



# آقای رئیس جمهور

نوشته میگل آنخل استورناس

چاپ پنجم



ترجمه  
زهرا ی خانلری (کیا)



آقای رئیس جمهور





# آقای رئیس جمهور

نوشته میگل آنخل آستوریاس  

---

ترجمه زهرای خانلری (کیا)



شرکت سهامی انتشارات خوارزمی

میگل آنخل استوریاس

آقای رئیس جمهور

El Señor Presidente

ترجمه این کتاب از روی متن فرانسوی ترجمه Georges Pillement  
چاپ Bellenand سال ۱۹۵۲ و متن انگلیسی ترجمه Frances Partridge  
چاپ Gollancz سال ۱۹۶۳ و ۱۹۶۷ انجام گرفته است.

چاپ اول: بهمن‌ماه ۱۳۴۸ ه. ش - تهران

چاپ دوم: بهمن‌ماه ۱۳۴۹ ه. ش - تهران

چاپ سوم: خردادماه ۱۳۵۱ ه. ش - تهران

چاپ چهارم: دیماه ۱۳۵۳ ه. ش. تهران

چاپ پنجم: بهمن‌ماه ۲۵۳۶ (۱۳۵۶ ه. ش)

تعداد: ۱۰۰۰ نسخه

چاپ و صحافی: شرکت افست «سهامی عام»

حق هرگونه چاپ و انتشار مخصوص شرکت سهامی انتشارات خوارزمی است

شماره ثبت کتابخانه ملی: ۱۳۱۶ به تاریخ ۵۳/۹/۲۷

به دخترم ترانه  
زهرای خانلری



## فهرست

۹	درباره نویسنده
۱۲	از مقدمه مترجم فرانسوی
۱۷	بخش اول - ۴۱ - ۴۲ - آوریل
۱۹	۱- در رواق خانه خدا
۲۶	۲- مرگ گدای پشه‌ای
۳۴	۳- فرار عروسک مقوایی
۴۰	۴- فرشته‌رو
۵۰	۵- این الاغ
۵۹	۶- سرژنرال
۷۰	۷- آموزش از جانب اسقف اعظم
۸۰	۸- استاد خیمه‌شب‌بازی رواق کلیسا
۸۶	۹- چشم شیشه‌ای
۹۴	۱۰- شاهزاده سپاه
۱۰۱	۱۱- بودن
۱۱۲	بخش دوم - ۴۴ - ۴۵ - ۴۶ - ۴۷ آوریل
۱۱۵	۱۲- کامیلا
۱۲۸	۱۳- توقیف
۱۴۰	۱۴- بگذار تا همه دنیا سرود بخوانند
۱۴۸	۱۵- عموها و زن عموها
۱۵۸	۱۶- در زندان زنان
۱۷۳	۱۷- عشق شوم
۱۸۱	۱۸- دق‌الباب
۱۸۹	۱۹- حسابها و شیر کاکائو
۱۹۵	۲۰- گرگها در میان خودشان
۲۰۲	۲۱- محیطهای فاسد

- ۴۲- گور زنده  
 ۴۳- مراسلات آقای رئیس جمهور  
 ۴۴- خانه زنان بدکاره  
 ۴۵- سرمنزل مرگ  
 ۴۶- گردباد  
 ۴۷- برجاده تبعید  
 ۴۸- بخش سو - هفته ها - ماهها - سالها...  
 ۴۸- گفتگو در تاریکی  
 ۴۹- دادگاه نظامی  
 ۴۰- ازدواج در آخرین لحظه  
 ۴۱- قراولهایی از یخ  
 ۴۲- آقای رئیس جمهور  
 ۴۳- حقیقت امر  
 ۴۴- روشنایی برای کوران  
 ۴۵- غزل غزلهای سلیمان  
 ۴۶- انقلاب  
 ۴۷- رقص توهیل  
 ۴۸- سفر  
 ۴۹- بندر  
 ۴۰- بازی چشم‌بندی  
 ۴۱- خبر قابل عرضی نیست  
 پایان

۴۱۴  
 ۴۲۲  
 ۴۲۹  
 ۴۴۲  
 ۴۵۲  
 ۴۶۴  
 ۴۷۹  
 ۴۸۱  
 ۴۸۸  
 ۴۹۸  
 ۴۰۵  
 ۴۱۴  
 ۴۲۲  
 ۴۲۵  
 ۴۴۲  
 ۴۵۲  
 ۴۵۹  
 ۴۷۲  
 ۴۸۲  
 ۴۸۹  
 ۴۹۶  
 ۴۰۴

## درباره نویسنده

میگل انخل استوریاس<sup>۱</sup> در نوزدهم اکتبر سال ۱۸۹۹ در گواتمالا به دنیا آمد. پدرش پیشه بازرگانی داشت و وی تحصیلات دانشگاهی را در رشته حقوق انجام داد و به‌اخذ درجه دکترا در این رشته نائل آمد. در سال ۱۹۲۳ به لندن و سپس به پاریس سفر کرد و هشت سال در پاریس ماند و در دانشگاه سوربن در رشته نژادشناسی به تحصیل پرداخت و بخصوص در رشته ادیان قدیم امریکای مرکزی تخصص یافت. در سال ۱۹۳۰ در شهر مادرید داستان «افسانه‌های گواتمالا<sup>۲</sup>» را انتشار داد و در آن، کشور زادگاه خود را در خلال افسانه‌های کودکی به مردم شناساند. کتاب «افسانه‌های گواتمالا، به‌وسیلهٔ «فرانسیس دو میوماندر<sup>۳</sup>» به‌زبان فرانسه ترجمه شد. پل والرئ<sup>۴</sup> که براین کتاب مقدمه نوشته بود به‌وی گفت: «به‌کشورتان بازگردید، تا در میان هموطنانتان بهتر بتوانید اثر خود را توسعه دهید.»

استوریاس به گواتمالا بازگشت، درحالی که پیش‌نویس کتاب «آقای رئیس جمهور<sup>۵</sup>» یعنی شاهکار خود را در دست داشت. انتشار این کتاب در گواتمالا قذغن شد، اما در سال ۱۹۴۶ در مکزیک انتشار یافت و سپس در سال ۱۹۴۸ در آرژانتین و سرانجام در فرانسه به‌چاپ رسید و نویسنده در سال ۱۹۵۲ به‌مناسبت انتشار همین کتاب موفق به دریافت جایزهٔ ادبی «بهترین رمان خارجی» شد و از آن پس توجه

1. Miguel - Angel Asturias  
3. Francis de Miomandre  
5. Monsieur le President

2. Legendes de Guatemala  
4. Paul Valéry

جهانیان را به خود جلب کرد. دومین داستان استوریاس به نام «مردانی از ذرت ۱» در سال ۱۹۴۹ منتشر شد. در این کتاب نویسنده ویرانی جنگلهای بومیها را به دست سفیدپوستها نشان می‌دهد. استوریاس چندین مجموعه شعر نیز انتشار داده و چندی سردبیری یکی از روزنامه‌های ادبی را به عهده داشته و در سال ۱۹۴۲ به نمایندگی مجلس ملی انتخاب شده و پس از آن مأموریت‌های سیاسی یافته است. در این سالها مجموعه سه داستان را با نام «گردباد ۲» (۱۹۵۰) و «پاپ‌سبز ۳» (۱۹۵۴) و «چشمان دفن شدگان ۴» (۱۹۶۰) که هر سه از مهمترین آثار وی بشمار می‌آیند بوجود آورد و در آنها بشدت عصیان دهقانان را در برابر مکتوران وصف کرد. استوریاس در سال ۱۹۴۶ به سمت وابسته فرهنگی در سفارت مکزیک منصوب شد، سپس با همین سمت به آرژانتین و فرانسه رفت و در سال ۱۹۵۰ جلای وطن اختیار کرد و در آرژانتین مقیم شد. در آنجا داستان «تمطیلات در گواتمالا ۵» را نوشت، سپس به فرانسه بازگشت. وی سفرهای بسیار کرد و بطور خستگی ناپذیر برای شناساندن کشورش سخنرانیها کرد. در سال ۱۹۶۶ سفیر کشورش در پاریس شد و جایزه صلح لنین را دریافت کرد. نویسنده، دو داستان مهم دیگر بوجود آورد به نام «زنی دورگه ۶» (۱۹۶۵) و «برکه گدا ۷» (۱۹۶۶) که در هر دو آنها از سنن کشورش الهام گرفته و در آنها لحنی شاعرانه بکار برده است.

استوریاس هنگامی که در سال ۱۹۶۷ به دریافت جایزه نوبل در ادبیات نائل آمد اعلام کرد:

«من این جایزه را برای خودم نگه نمی‌دارم، بلکه آن را به هموطنانم تقدیم می‌کنم.»

آخرین اثر استوریاس که ترجمه فرانسوی آن در سال ۱۹۷۰ در

۱. «Hommes de Mais» در اساطیر گواتمالا بشر از ذرت بوجود آمده و نویسنده در این کتاب افسانه‌های موهومی کشور زادگاهش را با زندگی عادی و روزانه دهقانانی که در کوهستانها و تپه‌ها بسر می‌برند آمیخته است.

- |                            |                            |
|----------------------------|----------------------------|
| 2. L' Ouragan              | 3. Le Pape vert            |
| 4. Les yeux des enterrés   | 5. Week - end au Guatemala |
| 6. Une Certaine Mulâtresse | 7. La Flaque du Mendiant   |



پاریس انتشار یافت «جیب‌بری که خداشناس نبود» نام دارد. کتاب «آقای رئیس جمهور» توصیفی واقعی است از حکومتی استبدادی در آمریکای مرکزی. آقای رئیس جمهور تصویر حقیقی «استرادا کابرا» است که از سال ۱۸۹۸ تا ۱۹۲۰ بر کشور گواتمالا حکومت کرد. وی درحالی که پیوسته در قصرش ساکن بود، از همانجا قدرت مطلق خود را بر ملت اعمال می‌کرد. تنها محرمانش اجازه داشتند که او را ببینند... به ظاهر بسیار ساده می‌نمود و دریاطن جز به قدرت به چیزی علاقه نداشت. بانزدیکانش به مهربانی رفتار می‌کرد، اما در این کار هم ریاکاری را فراموش نمی‌کرد و پیوسته آماده بود که به محض کمترین سوءظن همه آنان را نابود سازد. وی در توطئه چینی مهارت کامل داشت و در زمان حکومتش جز وحشت و تیره‌روزی و کینه‌ورزی چیزی بر ملت حکمفرمایی نمی‌کرد.

کتاب آقای رئیس‌جمهور از آغاز تا انجام باهیجان و اضطراب عمیقی توأم است که بیان شاعرانه و دلپذیر نویسنده می‌تواند آن را آرامتر جلوه دهد. سبک نوشته استوریاس چنان پر جذبه و لطیف و کمیاب است که به نفرت‌انگیزترین و شدیدترین حوادث واقعی شکلی مطبوع می‌بخشد. به همین سبب است که خواننده هرگز خاطره میگل فرشته‌رو یعنی قهرمان دلخراش و رنج دیده و متحمل کتاب را از یاد نمی‌برد.

1. Larron qui ne Croyait Pas au ciel
2. Estrada Cabrera

## از مقدمه مترجم فرانسوی

میگل انخل استوریاس در نظر من یکی از بزرگترین داستان‌نویسان و شاعران امریکای لاتین است و کتاب «آقای رئیس جمهور» وی بحق شاهکاری از ادبیات معاصر به‌شمار می‌آید.

هنگامی که نویسنده در پاریس اقامت داشت، میان ما دوستی بسیار صمیمانه‌ای برقرار شده بود و چون پس از اقامتی طولانی قصد بازگشت به کشورش را کرد، یک نسخه دستنویس این کتاب را به من وا گذاشت.

من مدت‌ها درباره ترجمه این کتاب تردید داشتم، زیرا دشواری این امر بقدری در نظرم بزرگ جلوه کرد که جرأت هرگونه اقدام را از من سلب کرد. در واقع سبک بیان بسیار بی‌پسروا و درعین‌حال شاعرانه استوریاس بامعانی بسیار عمیق چنان در سطحی عالی و حیرت‌انگیز و غیرمنتظر قرار داشت که کار ترجمه را دشوار می‌ساخت. ما می‌دانیم هنگامی که نوشته‌ای از زبانی به زبانی دیگر برگردانده می‌شود، طبیعتاً تا اندازه‌ای ناهماهنگ و گیج‌کننده و غیر منطقی و غیر قابل فهم می‌گردد و مترجم چه رنجی باید ببرد تا موفق بشود سبک اصلی نوشته را با صداقت حفظ کند و درعین‌حال به غرابت بیان و ترجمه دور از درک خواننده نیز متهم نگردد.

از سوی دیگر چگونه ممکن است چنین اثری را که کم‌کم در کشورهای امریکای لاتین تا این اندازه شهرت می‌یابد به مردم نشناساند؟

کتاب «آقای رئیس جمهور» تصویر زنده‌ای است از یک جمهوری امریکای مرکزی، مطیع و منقاد حکومتی مستبد و خودخواه و ریاکار و

بیرحم و فاسد و شخص رئیس جمهور، آقای دکابرا، که در گواتمالا باهمنان ستمگری و استبدادی حکومت می‌کرد که هرگز نظیرش در اروپا دیده نشده است.

استوریاس در این کتاب نشان می‌دهد که آقای کابرای رئیس جمهور باچه خونسردی و چه سنگدلی اهریمنی نه تنها کسانی را که به آنان ظن دشمنی و مخالفت می‌برد ناپود می‌سازد، بلکه هر بدبخت ناشناسی را نیز که مورد پسندش واقع نشود بی‌درنگ به‌دیار نیستی می‌فرستد. چنانکه منشی بیچاره‌ای که سهواً دوات جوهر را برکافند روی میز وی برمی‌گرداند باید به‌علت خطایی چنین جزئی در زیر ضربۀ شلاق جان سپارد.

در زمان ریاست جمهوری کابرا هیچگونه عدل و قضاوت صحیحی وجود ندارد و جز استبداد و خود رأیی مطلق شخص وی و کارمندان، که در دستگاه حکومت او به‌سبب پیروی از ستمگریها و رفتار غیر انسانی وی مورد تشویق قرار می‌گیرند، چیزی حکومت نمی‌کند. دوپست سرباز به‌علت سهل‌انگاری مباشر مربوط از مسمومیت غذائی تلف می‌شوند و پزشک ارتش که چنین کار ننگینی را با صراحت اعلام می‌کند به‌دلیل شرافتمندی جان خود را به‌خطر می‌اندازد.

میگل فرشته‌رو قهرمان داستان وندیم و دوست نزدیک رئیس جمهور از روزی که با دختر ژنرالی که مأموریت از میان بردنش را داشته است ازدواج می‌کند، محکوم به مرگ می‌گردد. تقوی و بیگناهی در چشم پیشوا، صفتی نابخشودنی است. وی باظاهری دوستانه و از روی مکر و ریا ندیم خود را به مأموریتی کاملاً محرمانه می‌فرستد و در واقع به‌علت سوءظنی که به‌وی یافته او را به‌جانب مرگ روانه می‌کند.

در کتاب «آقای رئیس‌جمهور» استزاج شگفت‌انگیزی از سبک شاعرانه و واقعیت زندگی به چشم می‌خورد که با جنبه‌های بسیار لطیف شاعرانه کشورش و با طبیعت منطقه استوایی آن و مرکز استان و تصویر ساکنان و سنن و عاداتشان آمیخته است، در این کتاب رفتارهای نور انسانی با طبقه‌های پایین اجتماع و بومیها، کارهای زشت و رذالت

اقویا و طبقه سرمایه‌دار که از استبداد ظالمانهٔ دستگاه حکومت پیروی می‌کنند و رشوه‌خواری و اخذ مالیات غیر منصفانه را مسورد تحسین و تشویق قرار می‌دهند و به نوبهٔ خود از زیاکاری و خودخواهی و بیرحمی کامل برخوردارند، با بیان جالب و زیبایی توصیف می‌شود.

ستم‌دیدگان بیگناه به‌علت بی‌غیرتی و خوی سازگاری که از خود نشان می‌دهند بیش‌از دیگران دچار ضربه‌های سخت و ناگوار سرنوشت می‌شوند و با خشونت‌تی تسکین‌ناپذیر شکنجه می‌بینند و در این میان بهترین افراد نابود می‌شوند. کسی که سرنوشت پررویش انگشت می‌نهد و تقدیر داغ‌باطله بر وی می‌زند و در معرض خشم و غضب ارباب قرار می‌گیرد محکوم به نابودی است، چنانکه از هیچکس و هیچ چیز نباید انتظار هیچگونه ترحمی داشته باشد. افراد حتی نسبت به کسانی که زندگیشان را مدیون ایشان هستند در مورد اجرای اوامر ریاست جمهوری خشونت و سختگیری بیشتری نشان می‌دهند تا مبادا کوچکترین بهانه برای ایجاد سوءظن بدست بدهند یا به نوبهٔ خود مظنون واقع شوند. در این استان که از رواق کلیسا و درمیان گداهایی آغاز می‌شود که شب را تا صبح بر روی پله‌های کلیسا بسر می‌برند، به‌علت چنانیستی که از طرف گدای بی‌عقل و شعوری وقوع می‌یابد و فوری به آن جنبهٔ سوء قصد سیاسی داده می‌شود، همهٔ کسانی که دستگاه پلیسی بادسینه و فتنه‌انگیزی پررویشان انگشت می‌گذارد به سوی مرگ و نابودی کشانده می‌شوند.

در کتاب «آقای رئیس‌جمهور» ما در شبکهٔ فشردهٔ شعر معض و واقعیت پلید زندگی و عشقی پرشور و دوستی‌ای شرافتمندانه و ررحمی عطاوت‌آمیز قرار می‌گیریم که باشدیدترین کینه‌ورزیها و شرارت‌های شیطانی و سنگدلی‌های نفرت‌انگیز آمیخته است.

پس از آنکه استوریاس این کتاب را نوشت، اروپا دوران تیرهٔ روزیهای پی‌درپی ورنج‌آوری را گذراند. داستانهای وحشت‌انگیزی انتشار می‌یافت که از رفتار هولناکی که دربارهٔ بشریت اعمال می‌شد پرده برمی‌داشت. اردوهای مرگ و کشتار دسته‌جمعی انسانها در کوره‌های آدم سوزی برملا شد، با وجود این کتاب «آقای رئیس‌جمهور» چنان

نفرتی در انسان برمی‌انگیزد که از آن داستانهای غم‌انگیز، چیزی کم ندارد و چنان بوی نامطبوع و وحشت‌انگیزی به مشام می‌رساند که بوی مسوع اجساد و پوسیدگی در برابر آن چیزی پاکیزه بشمار می‌آید.  
گابریلا میسترال<sup>۱</sup> به مناسبت اولین چاپ کتاب «آقای رئیس جمهور» درباره آن نوشت:

«من نمی‌دانم این رمان استثنایی که با سهولت نفس کشیدن و جریان خون در رگها نوشته شده از کجا می‌آید. ما اکنون زبان محاوره بسیار مشهوری را که اونامونو<sup>۲</sup> نویسنده اسپانیایی، پس از بیزاری از سبکهای متظاهرانه و تصنعی نوشته‌ها بکار برده، در این کتاب زنده تر و قویتر می‌یابیم، چنانکه اونامونو خود هرگز انتظارش را نداشته‌است. گواتمالای مرموز، این سرزمین سرخپوستها و بومیها، و مسکن بی‌غل و غش و دست نخورده، چنین اثر عجیب و محسوسی را به دنیای پراز سالوس و ریای ما تقدیم می‌کند، اثری که بسیار کسان بزحمت می‌توانند آن را هضم کنند. کتاب «آقای رئیس‌جمهور» نوعی درمان درد، نوعی مسهل پاک‌کننده و نوعی استغفار ضروری است.»

کتاب «آقای رئیس‌جمهور» واقعیت زندگی معاصر را در اثر میگل‌انخل استوریاس بطور ناگهانی وارد می‌سازد، زیرا اثر استوریاس تا آن هنگام بطور کامل منحصر می‌شد به بیانی بسیار لطیف و مخصوص شعر، بیانی که هم در اشعارش نمایان بود و هم در معرفی سنن و فرهنگ عامه کشورش، چنانکه در کتاب «افسانه‌های گواتمالا» یا «مردانی از ذرت» دیده می‌شود...

۱. Gabriela mistral شاعره شیلی و منتقد معروف. (۱۸۸۹ - ۱۹۵۷)

2. Unamuno



بخش اول  
۲۱ و ۲۲ و ۲۳ آوریل





## در رواق خانه خدا

۱

بتاب ای روشنی آتش. ای نور شیطانی! ای ستاره سنگی!  
صدای زنگهای کلیسا که پیوسته مردم را به نماز می خواند چون  
وز وز مداوم درون گوش بر ناراحتیها می افزود: گذر از روشنی به  
تاریکی! از تاریکی به روشنی! بتاب ای روشنی آتش! ای نور شیطانی!  
ای ستاره سنگی! نور خود را برگرد و عفونت بینداز! ای روشنی آتش!  
روشنی دوزخی! بتاب! بدرخش! بتاب روشنی آتش!... بتاب! بدرخش  
ای روشنی آتش! بتاب! بتاب!

گداها خود را از میان غذاخوری کثیف بازار بیرون می کشیدند  
و در سایه یخزده کلیسا گم می شدند. همه به سوی میدان «آرمس»  
روان بودند، طول کوچه هایی را که مانند دریا پهناور بود زیر پا  
می گذاشتند و شهر را خالی می کردند.

شب، در یک زمان گدایان و ستارگان را به دور هم جمع می کرد.  
این بینوایان برای خوابیدن در رواق کلیسا دسته دسته می شدند،  
بی آنکه هیچ رابطه ای جز فقر و نکبت میان آنان وجود داشته باشد، به  
یکدیگر بدزبانی می کردند. دندان قروچه می کردند. با ضرب آرنج  
دشمنان خود را به کشمکش تحریک می کردند. همدیگر را هل می دادند.  
هرچه به دستشان می رسید به سر و روی یکدیگر پرتاب می کردند و چون  
وسیله بهتری در اختیار نداشتند خاک به روی هم می پاشیدند. با خشم  
شدید رو در روی هم می ایستادند. با غیظ و غضب به صورت هم تف

می‌انداختند. همدیگر را گاز می‌گرفتند. نه نسبت خانوادگی با هم داشتند و نه هیچگونه قرابتی. تنها سطل خاکروبه بود که میان آنان ارتباطی بوجود می‌آورد. همچنان با لباس و جدا از هم می‌خوابیدند و چون در عمر خود چیزی به نام متکا و چیزی به اسم اعتماد نمی‌شناختند پیوسته از ترس دزد خوابشان با تشویش آمیخته و سرشان بر روی کیسه‌حاروی گنجینه‌شان گذاشته شده بود. این گنجینه عبارت بود از پس‌مانده‌های گوشت، یک جفت کفش کهنه، یک تکه شمع، یک مشت پلو لای روزنامه کهنه‌ای پیچیده، پرتقال و موزهای گندیده.

با یک نگاه از بالای پله‌های رواق کلیسا می‌شد همه گدایان را از نظر گذراند که رو به دیوار کرده‌اند، پولپایشان را می‌شمرند، سکه‌های نیکلی را با دندان امتحان می‌کنند که مبدا تقلبی باشد، پنهانی تکه‌های نان خشک را می‌بلعند، آذوقه و مهیات جنگی‌شان را واری می‌کنند، زیرا در کوچه همیشه به حال آماده‌باش راه می‌رفتند و به سنگ و لنگ مسلح بودند. هرگز کسی ندیده بود که آنان به یکدیگر کمک کنند. ملزّم همه گدایان تا آن حد خسیس بودند که ترجیح می‌دادند پس‌مانده غذایشان را جلو سنگ بیندازند و به بدبختی چون خودشان ندهند.

پس از آنکه چیزی می‌خوردند و آتش گرسنگیشان فرو می‌نشست و پولپایشان را در دستمالی می‌پیچیدند و هفت هشت تا گره می‌زدند و در کمر بندشان یا بهتر بگوییم در پوست بدنشان جای می‌دادند، روی زمین دراز می‌کشیدند و در رؤیاهای مشوش و غم‌انگیز فرو می‌رفتند. در حال کابوس چیزهای مختلف پیش چشمشان می‌آمد: خوکه‌های گرسنه، زنان لاغر، سگهای ناقص‌العضو، چرخهای درشکه، شیخ رهبانانی که دسته جمعی برای مراسم تدفینی به کلیسا وارد می‌شدند و پیشاپیش آنان یک رشته ماه به صلیب کشیده برگردنهای یخ‌زده حمل می‌شد، گاه در میان خواب عمیق ناگهان از صداهای مختلف از جامی‌پريدند: از فریاد گدا خله‌ای که تصور می‌کرد در میدان «آرمس» گم شده است، از صدای گدا کوره‌ای که در عالم رؤیا می‌دید که مانند گوشت در دکان قصابی به چنگک آویخته و مورد هجوم مگسها قرار گرفته است، از صدای قدمهای

قراولان که بزور و با خشونت محبوس سیاسی را با خود می‌کشیدند و به دنبالشان عده‌ای زن با دستمالهای خیس از اشک لکه‌های خون را از بدن محبوسان می‌ستردند، از خرخر کچلی علیل‌المزاج، از تنفس بلند زن کر و لال آبتنی که از ترس بچه تو شکمش می‌گریست، اما فریادگداخله‌کتا آسمان می‌رفت از همه گوشخراشتر بود، فریادی بود بی‌مقدمه و ممتد و عاری از هرگونه لحن بشری.

یکشنبه‌ها گدای مستی خود را به‌میان این اجتماع عجیب و به خواب رفته می‌انداخت و مانند کودکی می‌گریست و مادرش را صدا می‌کرد. گدا خله همینکه کلمه «مادر» را می‌شنید که مانند لحن و نفرین و شکایت از دهان گدامسته خارج می‌شد از جا می‌جست، از هر طرف نگاهی به‌سرتا ته رواق می‌انداخت و پس از آنکه خوب خواب از سرش می‌پرید و رفقا را نیز با فریادهای خود از خواب می‌پراند، با اضطراب و نگرانی زوزه می‌کشید و صدای هق‌هق خود را به زاریمهای گدامسته می‌پیوست.

سگها واق‌واق می‌کردند. فریاد از همه طرف به‌گوش می‌رسید. گدایانی که از خشم بی‌طاقت شده بودند از جا برمی‌خاستند و با فریاد همه را به‌سکوت وامی‌داشتند و به‌این طریق خود نیز بر شدت غوغا می‌افزودند. داد می‌زدند: «پوزه‌ات را ببند. آژدانها دارند می‌آیند.» اما پاسبان خیال نداشت به‌آنان نزدیک شود، زیرا در آنجا کسی چیزی نداشت تا به‌عنوان جریمه بپردازد. ناگهان فریاد: «زنده‌باد فرانسه» در هوا می‌پیچید.

این فریاد گداخله بود که در میان سروصدا و حرکات گداخله به گوش می‌رسید و موجب خنده گداها می‌شد، چونکه این مردکه پست بددهن و شل در بعضی از شبهای هفته از گدامسته تقلید می‌کرد. گدا شله اذای مسته را درمی‌آورد و گداخله، که چون وقت خواب مثل نعش روی زمین می‌افتاد او را «عروسک مقوایی» می‌نامیدند، به‌فریاد گدامسته از جا می‌پرید و هیچ ملاحظه سایه‌هایی را نمی‌کرد که چاب‌جا روی زمین دراز کشیده و در جل و پلاس و تکه پاره‌های رواندازشان پیچیده شده‌اند و چون حرکات او را می‌بینند خنده‌های زننده و حرفهای

نیش‌دار تحویلش می‌دهند. گداخله وقتی از جا می‌جست با چشمهای بره‌ای خود به‌قیافه‌های دیوآسا و وحشتناک رفقاییش خیره می‌شد و، بی‌آنکه چیزی ببیند یا چیزی بشنود یا چیزی احساس کند، از شدت گریه خسته و وامانده می‌افتاد و می‌خوابید، اما هنوز چرت زده بود که فریاد: «مادر!» «مادر!» که ورد زبان گداشله بود و سراسر شب تکرار می‌شد او را از خواب می‌پراند.

عروسیک مقوابی ناگهان چشمها را با مردمک از حدقه درآمده می‌گشود، درست مثل کسی که خواب می‌بیند که در خلاء می‌غلتد، پس از آن خود را جمع می‌کند، کز می‌کشد، و چنانکه گویی تا اعماق روده‌هایش درد گرفته است، اشکش جاری می‌شود. باز کم‌کم خواب بر او غلبه می‌کند، چشمها را می‌بست، بدنش سست و بی‌حال بر زمین می‌افتاد و چنین بنظر می‌آمد که در عمق احساسش، که هیچگونه رابطه‌ای با بدنش نداشت، هنوز دردی باقی بود، اما همینکه خوابش می‌برد، و بزحمت خوابش می‌برد، باز ضربه‌های تازه‌از پوزه‌ای دیگر او را از خواب می‌پراند: «مادر!»

این صدای مرد زن مرده و دو رگه فاسد شده‌ای بود که در میان دو قمقمه خنده با فین‌فینی مانند پیرزنان ادامه می‌یافت: «ایم... ای... د... رحیم! ای همه امید ما! مارانده‌شدگان، ما آوارگان، ما استغاثه می‌کنیم، ما به‌درگاهت می‌نالیم.»

گاه گداخله با خنده بیدار می‌شد، گویی که این شکنجه موجب تفریح او بود. در این وقت خوشحالی رفقا به‌اوج خود می‌رسید. گرسنگی، نگرانی، غم، لای‌دندان‌هایش ذوب می‌شد و یک - ه - ه - ق - مه - ی - ل - ز - د هوارا پر می‌کرد، ق - ه - ه - ق - مه در هوا. گدا چاقه با سیبلیهای چرب و چیل از شدت خنده روده‌بر می‌شد. گدا یک چشمی از زور خنده شاشش می‌گرفت و مثل گوسفند تر کله‌اش را به‌دیوار می‌کوبید. کورها اعتراض می‌کردند، چونکه در چنین غوغایی نمی‌شد خوابید. گدا پشه‌ای هم که نه چشم داشت و نه پا اعتراض نمی‌داد، زیرا به‌عقیده او فقط بچه‌بازها می‌توانستند اینطور تفریح کنند.

کسی به‌حرف کورها اعتنا نمی‌کرد و چطور می‌شد لاف زدتهای

گدا پشهای را جدی گرفت که می‌گفت: «من که بچگی‌ام را در سرباز خانه و قسمت توپخانه گذراندم، و در آنجا لگدهای قاطرها و افسران خوب مزا از کار درآوردند و از من موجودی میان اسب و آدم ساختند، من که جوانیم را دور کوچه‌ها با ارگک دستی به‌ساز زنی می‌گذراندم تا نانی بدست بیاورم، من که چشمهایم را در يك حالت مستی، نمی‌دانم چطور و پای راستم را در مستی دیگر، نمی‌دانم کنی، و پای چپم را در مستی سومی دريك حادثه اتومبیل، نمی‌دانم کجا، از دست دادم.» این خبر همه‌جا پیچید و گداها هر انداختند که عروسک مقوایی هنگامی که می‌شنید دربارهٔ مادرش حرف می‌زنند دیوانه می‌شد. بدبخت بینوا کوچها، میدانها، حیاطها، پله‌ها همه‌جا را زیر پا می‌گذاشت تا از میان گداها، گداهایی که اینجا و آنجا دائماً کلمهٔ لعنتی «مادر» را به‌گوش او می‌رسانند فرارکنند. به‌خانه‌ها پناه می‌برد، اما سگها و نوکرها او را راه نمی‌دادند. از کلیسا، از مغازه‌ها، از همه جا بیرونش می‌کردند. نه‌کسی به‌خستگی حیوانی او توجه می‌کرد و نه به‌حالت چشمهایش که با وجود بی‌ادراکی رحم و شفقت داشت.

شهر، شهری که برای خسته کردنش آنهمه بزرگ بود، اینک برای تشویش و نگرانش بینهایت کوچک شده بود. شبهای دهشتناک روزهای آزار دهنده‌ای را به‌دنیا داشت، روزهایی که مردم او را به تنگ می‌آوردند، به‌یکدیگر نشان می‌دادند، سرش داد می‌زدند و می‌گفتند: «عروسک مقوایی کوچولو! یکشنبه با مادرش عروسی می‌کنی. با پیرزنت، با پیرسگت.»

و به‌این هم راضی نمی‌شدند. می‌زدندش و لباسهایش را تکه‌تکه می‌کردند و او ناچار می‌شد از دست بچه‌ها به‌محل‌های فقیرنشین پناه ببرد. در آنجا سرنوشتنش بدتر بود، از در و دیوار فقر می‌بارید و نه تنها همه او را فحش باران می‌کردند، بلکه وقتی می‌دیدند که دیوانه‌وار از دست آنان می‌گریزد، هرچه به‌دستان می‌آمد، از موش سرده و جعبهٔ خالی کنسرو، به‌سویش پرتاب می‌کردند.

روزی مانند امروز که از یکی از این محل‌ها بیرون می‌رفت، در لحظه‌ای که ناقوسها برای نماز عصر به‌صدا درآمد، وی به

سوی رواق کلیسا براه افتاد، در حالی که پیشانی‌ش زخمی بود و کلاه بر سر نداشت و دنبالهٔ بادبادکی را که برای مسخره به پشت لباسش چسبانده بودند با خود می‌کشید. از همه چیز می‌ترسید. از سایهٔ دیوارها، جای پای سگها، برگهایی که از درختان به روی زمین می‌ریخت، و صدای ناگهانی غلتیدن چرخها، هنگامی که به رواق کلیسا رسید شب شده بود. گداها روبه‌دیوار کرده بودند و درآمد روزانه‌شان را می‌شمردند و باز از نو می‌شمردند. گداشله یا گداپشهای دعوا می‌کرد. زن کر و لال به شکمش که نمی‌دانست چرا آنقدر بزرگ شده دست می‌کشید. گدا کوره تکان‌تکان می‌خورد و در عالم خیال خود را مانند گوشت قصابی به‌چنگک آویزان و مورد هجوم مگسها می‌دید.

عروسک مقوایی به‌حال نیمه مرده افتاد. چه‌شبهای بسیار که چشم بر هم نگذاشته بود و چه روزهای بسیار که پاهایش استراحت نکرده بودند. گداها آرام بودند و تنش‌شان را می‌خاراندند و شپشها رامی‌گشتند، بی‌آنکه بتوانند بخوابند. گوشها همه به صدای پای ژاندارمها متوجه بود که در میدان نیمه روشن در رفت و آمد بودند و به صدای طوق و طروق سلاحهای قراولهایی که مانند سایه‌ای در لفاف راهراه پیچیده شده بودند و از پنجره‌های سربازخانهٔ مجاور مثل هر شب مسلحانه کشیک می‌دادند و از جان آقای رئیس جمهور مراقبت می‌کردند. البته کسی نمی‌دانست که منزل رئیس جمهور کجاست، وی خانه‌های بسیار داشت و کسی نمی‌دانست که چگونه می‌تواند بخوابد. زیرا نقل می‌کردند که او همیشه شلاق به‌دست در کنار تلفن ایستاده است و دوستانش مطمئن بودند که او هرگز خواب ندارد.

سایه‌ای به‌سوی رواق خانهٔ خدا پیش آمد. گداها خود را مانند کرم جمع کردند. صدای شوم جفندی در شب تاریک پهناور که مانند اقیانوس عمیق و قابل‌گشتیرانی بود، به صدای چکمهٔ سربازان جواب می‌داد، گویی در این شب شوم همه‌جا اعلام می‌شد که دنیا به‌آخر رسیده است.

گداشله پلکها را از هم گشود و رو به‌جفند کرد و گفت:

«برو گمشو! هر غلطی دلت می‌خواهد بکن. نه بدت را می‌خواهم

و نه خوبت را. اما در هر صورت لعنت برتو!»

گداپشه‌ای کورمال کورمال دنبال صورتش می‌گشت. هوای جو نامساهد بود، چنانکه گویی می‌خواست زمین لرزه بیاید. مرد زن مرده میان کورها علامت صلیب می‌کشید. فقط عروسک مقوایی یا مشت‌های بسته، اولین باری بود که در خواب عمیق فرو رفته و خرخر می‌کرد. سایه متوقف شد. خنده صورتش را از هم باز کرد، نوسک پا نوسک پا به عروسک مقوایی نزدیک شد و از روی شوخی بر سرش فریاد زد:

«مادر!»

همین! دیگر چیزی نگفت. اما گداخه ناگهان از زمین کنده شد و بر سر گداشله جست و، بی‌آنکه به او فرصت بدهد که اسلحه‌اش را بکار برد، انگشت‌های خود را به چشم‌هایش فرو برد، دماغش را با دندان کند، با ضربه زانوها آنقدر به عضو حساس بدنش کوبید تا گداشله بی‌حال بر زمین افتاد. گداها از شدت نفرت چشم‌ها را بستند. چند یک‌بار دیگر پرید و عروسک مقوایی دیوانه‌وار پا به فراد گذاشت و از شدت وحشت به داخل کوچه‌های ظلمانی فرو رفت.

«دستی نامرئی به زندگی کلنل خوزه پارالس سونرینته! معروف به «صاحب کره قاطر» پایان داد.»  
سپیده دم پدیدار شد.

خورشید با نور خود به‌ایوانهای پیش آمده ساختمان بخش دو شهربانی طلا پاشیده بود. چند عابر از کوچه می‌گذشتند. نمازخانه پروتستانها از نزدیک دیده می‌شد. اینجا و آنجا دری گشوده به‌چشم می‌خورد. بنای معظم آجری، که بناها در آن مشغول ساختمان بودند، نمایان بود.

در حیاط بخش دو شهربانی، هوا آنقدر تاریک بود که کویی همیشه در آنجا باران می‌بارید. دسته دسته زنان بر روی نیمکت‌های سنگی و چسبیده به‌دیوار راهروهای ظلمانی، درانتظار زندانیان‌نشسته بودند. پاهایشان برهنه بود و سیدهای غذا درمیان زانوانشان و درنوی دامنهایشان تاب می‌خورد. دوروبرشان را بچه‌ها گرفته و مانندخوشه انگور به‌آنان چسبیده بودند. شیرخواره‌ها خودشان را به‌پستانهای بی‌شیر و بی‌رمق مادرها آویخته بودند و بزرگترها کویی با دهان گشوده و ولع تمام هرآن می‌خواستند به‌سیدهای نان هجوم بیاورند. زنها با گریه و صدای آهسته داستان رنجهای خود را برای یکدیگر شرح می‌دادند و با گوشه‌روسی اشکها را پاک می‌کردند. پیرزنی از مرض‌مالاریا می‌لرزید و باچشمهای طوق‌انداخته و اشک‌آلود می‌خواست به‌دیگران ثابت کند که رنج مادری او از همه تلختر است. در چنین زندگی و در چنین انتظار شوم، هیچ دردی درمان نداشت. در برابر چشم چیزی برای تماشا دیده نمی‌شد جز دو یا سه درختچه خزان‌زده و مراقبت نشده و آب‌نمایی خشک و پاسبانهایسی رننگ پسریده و



زرد و زار که لکه‌های یقه خود را با آب دهان پاک می‌کردند. زنهای بینوا کاری از دستشان بر نمی‌آمد، جز آنکه همه چیز را به‌خداوند واگذار کنند.

پاسبانی بومی از کنار زنان گذشت، درحالی که گدایه‌های را با خود می‌کشید. او را در گوشه‌ای از عمارت قدیم مدرسه حبس کرده بود و اکنون دست او را گرفته و مانند میمونهای سیرک تکان‌تکان می‌داد و پیش می‌آورد. زنها آنقدر ذهنشان مشغول بود که اصلاً به این منظره و این دلقک بازی توجه نداشتند. همه در کمین نگهبانان زندان بودند که هر لحظه ممکن بود سروگله‌شان پیدا شود تا برای زندانیان غذا بپزند و شاید خبری، پیغامی از این قبیل برای عزیزانشان بیاورند:

«می‌گوید که... برای او نگران نباشید کارها اصلاح می‌شود.  
می‌گوید که... تا دواخانه باز شد، بقدر چهارریال برایم روغن مالیدنی بخر.»

می‌گوید که... آن حرفی که پسر عمویم زده معلوم نیست راست باشد.

می‌گوید که... باید وکیل مدافع برایم بگیری. بگردید شاید یکی از این پسرکها که پیش وکلا کارآموزی می‌کنند پیدا کنید، چونکه ارزانتر از وکیل دادگستری است.

می‌گوید که... به تو می‌گویم اینطور نکن. اینجا تو محبس زنی نیست که تو به او حسودی بکنی. روز پیش یکی از اونا را آوردند، اما خودش فوری یک رفیق پیدا کرد.

می‌گوید که... بقدر دو ریال برایم روغن ملین بفرست، چونکه شکم کار نمی‌کند.

می‌گوید که... اوقاتم تلخ شده که تو قفسه را فروختی...  
گدایه‌های که از بدرفتاری آزدان تحقیس شده بود با لحن اعتراض‌آمیزی گفت:

— او هو. یا تو ام! چی کار می‌کنی؟ مگه می‌خوای مار بکشی.  
ها؟ برای چی؟ برا اینکه فقیرم؟ فقیرم، اما آبرو دارم... شرافت

دارم... گوش بده. پسر ت که نیستم. هروسک مقواییت که نیستم. بچه دماغوت که نیستم. هیچ چیت نیستم که این طوری بهم ضرب شست نشون میدی. این چه بازیه که می آید ما را از پناهگاه گداها می کشید بیرون که بهینگه دنیا بیجا نشونمون بدین. باز هم نمایش! ما درست مثل مرغی شده ایم که هم تو عروسی سرش رو می برند هم تو عزا. وقتی میستر نوزا، نخود همه آش، اینجا آمد، سه روز ما را بی غذا گذاشتید تا با آن جل و پلاسمون مثل دیوونه ها کنار پنجره ها بلولیم و بیرون را نگاه کنیم.

گداهای توقیف شده مستقیماً به یکی از حجره های تنگ زندان برده شدند. گدایه ای مثل خرچنگ به درون زندان خزید و صدایش در میان صدای چفت و بست در و دشتامهای زندانبان، که لباسش بوی گند رطوبت و ته سیگار خاموش شده می داد، محو شد و بعد در درون زیر زمین بی در و پنجره پیچید.

خدایا! چه حرامزاده ای! ای عذرای مقدس! چقدر به کار تو فضولی می کنند! ای عیسی مسی! به دادم برس!

رفقاییش مثل حیوان مردنی می نالیدند و از فکر اینکه دیگر مرگز نخواهند توانست آن ظلمات مرگبار را از پیش چشم دور کنند و دوباره به روشنائی قدم گذارند به وحشت افتاده بودند. به سیاه چالی افتاده بودند که بسیار کسان دیگر پیش از آنها تا روز مرگ در آنجا از گرسنگی و تشنگی شکنجه دیده بودند یا مانند سگ از آنها صابون سیاه ساخته بودند یا گردنشان را زده بودند تا پاسبانان نان بخورند. قیافه آدمخواران که مثل فانوس روشن بود در ظلمت پیش می آمد، گونه هایشان مانند دو کپل و سبیلهاشان مانند آب دهان شکلاتی بود. یک دانشجو و یک خازن کلیسا همانجا زندانی بودند. دانشجو گفت:

— آقا اگر اشتباه نکنم شما قبل از من اینجا بودید... اینطور

نیست؟

دانشجو حرف می زد، فقط برای اینکه چیزی بگوید، برای اینکه

خود را از دست بغضی که در گلو داشت و نزدیک بود خفه‌اش کند نجات بدهد.

خازن کلیسا در تاریکی به دنبال صورت کسی می‌گشت که با او حرف زده بود و جواب داد:  
- گمان می‌کنم همینطور باشد.

- ... خوب. می‌خواستم بپرسم که برای چه شما را به زندان انداخته‌اند؟

- خوب دیگه! می‌گویند برای موضوع سیاسی. اینطور می‌گویند. سراپای دانشجو به لرزه افتاد و با زحمت بسیار این دو کلمه را ادا کرد:

- منم همینطور!

گداها دور و بر خودشان را می‌گشتند تا کیسه‌های جدا نشدنی آنوقه‌شان را پیدا کنند، اما در اتاق رئیس شهرداری همه چیز را از آنان گرفته بودند، حتی آنچه که در جیب داشتند، زیرا هیچ چیز نباید به داخل زندان برده شود حتی یک کبریت. او امری چون و چرا بایست اجرا بشود.

دانشجو به حرف خود ادامه داد:

- ادعایمان دادستان درباره شما چه بود؟

- ادعایمان این است که کار نیست. من فقط به امر مقامات عالی اینجا هستم.

خازن کلیسا وقتی این حرف را می‌زد پشتش را به دیوار می‌مالید تا تن شپشوی خود را بخاراند.

- شما... بودید...

خازن کلیسا با خشونت حرف او را قطع کرد و گفت:

- هیچ چیز... من هیچ چیز نبودم.

در این لحظه لولاها صدای خشکی کردند و گویی در زندان ناگهان پاره شد تا راه را برای گدای دیگری باز کند.

این گداشله بود که هنگام وارد شدن فریاد زد:

«زنده باد فرانسه!»

خازن کلیسا چنین اعلام کرد:

— من به زندان افتادم...

گداشله حرفش را پرید و فریاد زد: «زنده باد فرانسه!»

— ... به زندان افتادم، چونکه اشتباهاً گناهی از من سر زد.

تصور بکن به جای اینکه اعلان مربوط به مریم مقدس را از در کلیسایی که خازن آن هستم بردارم اعلان جشن تولد مادر آقای رئیس جمهور را برداشتم.

دانشجو آهسته پرسید:

— چطور به این موضوع پی بردند؟

خازن که با نوك انگشتان اشکش را پاک می کرد، چنانکه گویی

دانه های آن را از پلکهایش می کند و دور می اندازد جواب داد:

— نمی دانم... چه احمقی کردم! چیزی که مسلم است اینکه مرا

توقیف کردند و به دفتر رئیس پلیس بردند. پس از آنکه يك جفت سیلی به صورتم زدند، آقای رئیس فرمان داد که مرا به زندان بیندازند و مخفیانه گفت: «مثل يك انقلابی.»

گداها از ترس، از گرسنگی، از سرما، در تاریکی قوز کرده گریه می کردند، حتی دستهای خود را نمی توانستند ببینند. گاه به حال غشی می افتادند و صدای نفس بلند گدا کروال و آبیسته به گوش می رسید که از میان همه آنها می گذشت تا شاید راه خروجی پیدا کند.

چه کسی می داند که چه وقت آنها را از این سیاهچال بیرون می برند. شاید نیمه شب. مرد چاق کوتاه قدی، با رنگ زرد زعفرانی و با سبیلهای کثیفی که بر روی لبهای کلفتش قرار داشت، با دماغ پهن و چشمهای گود افتاده، به آنها گفته بود که باید درباره يك جنایت سیاسی تحقیق کامل بشود. اول باید از همه گداها بطور دسته جمعی و پس از آن از يك يك آنان جداگانه و بطور خصوصی بازجویی بشود تا قاتل جنایت رواق کلیسا یعنی قاتل کلنل ارتش کشف شود.

اتاقی که گداها برای بازجویی به آنجا منتقل شدند، به وسیله چراغ فتیله ای دودزده ای روشن می شد که بنظر می آمد نور ضعیف و تارش از پشت عدسیهای خیس می گذرد و چیزی را روشن نمی کند.

اشیاء کجا بودند؟ دیوار کجا بود؟ آن جاتفنگیها که از فکهای ببر هم مسلح تر بودند کجا بودند؟ آن حمایل پر از هفت تیر پاسبانان کجا بود؟ جواب غیرمنتظره گدایان افسر بازپرس را ازجا پراند و درحالی که چشمهای مار مانندش از پشت عینک نزدیک بین از حدقه درآمد. بود و پس از آنکه مشت محکمی بر روی میزی که بهجای میز تحریرش بکار می رفت کوبید فریاد زد:

«بالاخره حقیقت را می گوید؟»

گداها یکی پس از دیگری، با صدایی که از روح شکنجه دیده های بیرون می آمد، جزئیات جنایتی را که در برابر چشمشان انجام گرفته بود شرح می دادند و همه یک زبان تکرار می کردند: «گداخه است. عروسک مقوایی است.»

پاسبانان که پشت در گوش به فرمان ایستاده بودند به اشاره افسر بازپرس فوری گداها را به شلاق بستند و آنان را به سوی تالار خرابه ای هل دادند. در تالار تیرچوبی محکمی بود که به آن طناب درازی آویخته بود.

اولین زندانی که به زیر شکنجه قرار گرفت برای اینکه زودتر از شر آزار و عقوبت خلاص شود حقیقت را افشا کرد و فریاد زد: «گداخه بود آقا. گداخه بود. به خدا قسم، آقا قسم می خورم که گداخه بود، خله، عروسک مقوایی، عروسک مقوایی، خودش بود، خودش بود.»

— ها! بهت سفارش کردند که اینطور بگویی؟ اما دروغ با من نمی گیری. یا حقیقت یا مرگ... می فهمی. گوش بده. خوب دقت کن. اگر نمی دانی خوب بدان...

صدای افسر بازپرس مانند غلغل خون به جوش آمده ای در گوش گدای بینوا محو شد. بینوا که به وسیله انگشتانش به دار آویزان بود و نمی توانست پایش را به زمین برساند. لاینقطع فریاد می زد:

«خله بود، خله بود، قسم می خورم که گداخه بود، خله بود. افسر بازپرس پس از لحظه ای سکوت سر حرف خود ایستاد و گفت: — دروغ! دروغ! ای دروغگو! من الآن خودم به تو می گویم که

چه کسی کلنل خوزه پارالس سونرینته را کشته است. آن وقت ببینم که جرأت داری انکار بکنی الآن خودم خواهم گفت. ژنرال اتوزبیو کانالس<sup>۱</sup> و وکیل دهاوی کارواخال<sup>۲</sup> بودند که کلنل را کشتند.

پس از صدای افسر بازپرس سکوت یخ‌زده‌ای حکمفرما شد و پس از آن ناله‌ای به‌دنبال ناله‌های دیگر و سرانجام یک بله...

وقتی که طناب دار سست شد گدا زن مرده سمرتگون به‌زمین افتاد و از هوش رفت. گونه‌های زنگی دورگه‌اش پر از عرق و اشک شده بود، درست مانند زغالی که زیر باران خیس شده باشد. همه گداها از ترس می‌لرزیدند و در این‌حال گفته افسر بازپرس را تصدیق کردند، تنها کسی که حرف او را تصدیق نکرد گدای پشه‌ای بود که مثل همه چاق‌ها گویی نیمی از تنه‌اش در زیر زمین مدفون شده و فقط قسمت بالاتنه‌اش از زمین بیرون مانده است. به‌فرمان افسر بازپرس او را با انگشتان به‌دار آویختند، زیرا پافشاری کرده بود که رفقایش دروغ گفته‌اند و بیسوده پای اشخاص بیگانه را به‌چنانیتی که فقط گداغله مسئول آن بوده است به‌میان کشیده‌اند.

افسر بازپرس بر کلمه «مسئول» تکیه کرد و فریاد زد:

— چطور جرأت می‌کنی که بگویی یک خل مسئول این جنایت است؟ مسئول درباره دیوانه غیر مسئول.

— این حرف را خود او به‌شما خواهد زد...

پاسبانی با صدای زنانه‌اش دستور داد:

— بزنیدش.

پاسبان دیگر با شلاقی از عصب گاو بسختی بر صورت بینوای بدبخت کوفت.

افسر بازپرس در حینی که ضربت شلاق بر روی گونه‌های پیر مرد بیچاره فرود می‌آمد بر سرش فریاد زد:

— راستش را بگو. یا راستش را بگو یا شب تا صبح همینطور به‌دار آویزان خواهی ماند.

1. Eusebio Canales  
2. Abel Carvajal

— نمی بینید که من کور هستم.  
 — خوب! حرفت را پس بگیر که گدا خله قاتل است...  
 — حرفم را پس نمی گیرم. چونکه راستش همینه که گفتم و من  
 دل و جرات دارم که راستش را بگویم.  
 ضربت‌های دیگر شلاق لب‌های بدبخت را به هم دوخت.  
 — کور هستی. اما کر که نیستی. حقیقت را بگو. مثل رفقای  
 دهگرت شهادت بده...

گدایان با صدایی خفه موافقت خود را اعلام کرد و گفت:  
 — چشم، راستش را می گویم.  
 افسر باز پرس تصور کرد که در بازی برنده شده است. اما  
 گدایان منگ و خرف شده گفت:  
 — راستش! این گدا خله بود که...  
 — احمق!

دشنام افسر باز پرس در گوشه‌های آن نیمه انسان، که بعدها دیگر  
 چیزی نشنید، گم شد. وقتی طناب را باز کردند جسد گدایان یعنی  
 فقط بالاتنه‌ای که پای در زیر خود نداشت به حالت عمودی مانند پاندول  
 شکسته ساعت بر زمین افتاد.  
 افسر باز پرس وقتی که از کنار جسد گذشت گفت:

— پیر دروغگو! شهادتش هیچ به درد ما نمی خورد، چونکه کور بود.  
 پس از آن باز پرس با شتاب به سوی گاری چهارچرخه‌ای که به  
 وسیله دو اسب لاغر کشیده می شد دوید تا زودتر خود را به آقای رئیس  
 جمهور برساند و اولین نتایج تحقیق را به وی گزارش بدهد. چشم‌های  
 مرده فانوسش را روشن می کرد.

پاسبان جسد گدایان را در ارابه آشنالی که به طرف قبرستان  
 می رفت انداخت.

خروسها شروع به خواندن کردند. گداهای آزاد شده دوباره در  
 کوچه ظاهر شدند. گدا کر و لال از ترس بچه‌ای که در اندرون خود  
 داشت گریه می کرد.

عروسك مقوایی از میان کوچه‌های پرپیچ و خم، رو به‌خارج شهر گریخت، بی‌آنکه با صدای دیوانه‌وارش آرامش آسمان را برهم زند، یا خواب ساکنان محله‌ها را که هنگام شب و در خواب مرگوار همه‌با هم یکسان هستند، اما همینکه آفتاب دمید و به‌نحوی به‌مبارزه با زندگی پرداختند اختلاف شدیدشان آشکار می‌شود: گروهی که از مایحتاج اولیه زندگی محرومند برای بدست آوردن نان روزانه تلاش می‌کنند، و گروهی دیگر در کارگاه ممتاز بیکارگی از زندگی مرفه و افزون براحتیاج برخوردارند مانند دوستان آقای رئیس جمهور، صاحبان چهل یا پنجاه خانه، رباخواران که نه‌با نه ونیم یا حتی ده درصد بهره وام ماهانه دریافت می‌کنند، اعضای عالی‌رتبه دولت که در عین حال هفت‌هشت تا کار را با هم یدک می‌کشند، صاحب امتیازهای عناوین رسمی مانند قمارخانه، میدانهای شرط‌بندی بر سر مسابقه خروس جنگی، غلامان، کارخانه‌های عراق‌کشی، فاحشه‌خانه‌ها، میخانه‌ها، روزنامه‌های امانه‌بگیر از دولت. سرخی خورشید صبحگاهی از لبه کوه‌ها که مانند قیف دورتادور شهر را فرا گرفته بود سرازیر می‌شد و مانند پوسته‌های خمیر دشت را لکه‌دار می‌کرد. اولین کارگران از کوچه‌ها و زیرزمینهای روشن نشده می‌گذشتند تا بر سرکار بروند. ایشان چون شب‌بهایی بودند که ناگهان از قعر نامرئی دنیایی که هر سپیده‌دم از نو خلق می‌شود بیرون بجهند. چند ساعت بعد، به‌دنبال آنان بترتیب مستخدمان اداره، فروشندگان مغازه‌ها، پیشه‌وران، دانش‌آموزان، ظاهر می‌شدند و سرانجام در حدود



ساعت يازده وقتي که آفتاب تقريباً به ميان آسمان رسيده بود سر و کله آقايان تنومند پيدا مي شدند که به قصد پياده روي و همضم ناشتايي و اشتها پيدا کردن برای ناهار از خانه بيرون مي آمدند، ياکساني که در جستجوی دوست متنفذي بودند که با او بروند و از آموزگاران گرسنگي کشيده قبض حقوقهاي عقب افتاده شان را به نصف قيمت پيش خريد کنند.

کوچه هاي گود هنوز از تاريکي بيرون نيامده بودند که سکوتشان به وسيله اولين سروصدای صبحگاهي برهم مي خورد: خش خش دامنهای آهاري دختران کارگر که بدون استراحت و به نوعی برای تأمين معاش خانواده اي بايد تلاش بکنند مانند فاحشه، شيرفروش، فروشنده دوره گرد يا فروشنده پس مانده ها، يا زني که از سحر برمي خاست تا به گارهاي شش رسيدگي کند. پس از آن هنگامی که روشني سپيده دم مانند گل بگونیا سرخ و سفيد می شد، صدای آهسته خدمتکاران توسري خورده خانمهای متشخص به گوش می رسيد، خانمهای متشخصی که از اتاق خواب بيرون نمی آیند تا آنگاه که خورشيد به ميان آسمان برسد و بيرون می آیند تا در راهروهای خانه لم بدهند و خوابهای شب گذشته را برای خدمتکاران شرح بدهند، از مردم بدگویی کنند، سر به سر گربه بگذارند، روزنامه بخوانند يا خودشان را در آينه تماشا کنند.

عروسك مقوايي نیمه هشیار، نیمه خواب می دويد، در حالی که مگها سر به دنبالش کرده بودند و باران ريز مثل ميخ بر پشتش کوبيده می شد، بی هدف، وحشت زده، با دهان باز مانده، با زبان بيرون آمده، يا آب دهان براه افتاده، نفس زنان و دستها در هوا همچنان می دويد.

درها و پنجره ها، پنجره ها و درها در کنارش سان می دادند. گاه ناگهان می ايستاد و دستها را مانند سپر جلوسورت می گرفت تا در برابر تيرهای تلگراف از خود دفاع کند. بعد همينکه متوجه می شد که تيرهای تلگراف آزاری به وي نمی رسانند بلند بلند می خنديد و دوباره براه می افتاد، گویی از زندانی می گريخت که هرچه پيشتر می رفت ديوارهای مه آلود آن پيشتر از برابرش دور می شدند.

در خارج، آنجا که شهر به دشت تبديل می شد، عروسك مقوايي مانند کسی که سرانجام به تخت خواب راحت خانه اش رسيده باشد خود را

بر روی توده زیاله انداخت و به خواب رفت. فرشی از تار عنکبوت بر روی آشفالها و کهنه‌های درحال پوسیدن گسترده شده و تارها تا شاخه‌های خشک درختی پر از لاشخور و پرندۀ سیاه تنیده شده بود. لاشخورها و زاغها، بی‌آنکه عروسک متوایی را از زیر نگاه چشمهای کبودشان دور کنند، پریدند و روی زمین نشستند و چون او را ببخش و وارفته دیدند با جستی اینجا، جستی آنجا، مانند رقص مرگ لاشخورها، محاصره‌اش کردند. زاغها لاینقطع مراقب دورویر خود بودند و خود را صاف و راست نگه می‌داشتند تا به محض کوچکترین جنبش برگها یا وزش باد بر روی آشفالها آماده پرواز باشند. با جستی اینجا، جستی آنجا حلقه محاصره را چنان تنگ و تنگتر کردند که قربانی در دسترس منقارها قرار گرفت. غارغار وحشیانه‌ای شروع حمله را اعلام کرد. عروسک متوایی از خواب پرید و بیدرتنگ برپا خاست و شروع به دفاع کرد... یکی از زاغها که از دیگران گستاختر بود منقارش را در لب بالایی او فرو کرد. دژخیمان دیگر بر سر چشمها و قلبش به کشمکش پرداختند. زاغ اولی برای کندن لبها حریصانه تلاش می‌کرد. برایش فرق نداشت که شکار زنده بود یا مرده. نزدیک بود به مقصود برسد که عروسک متوایی در حال عقب عقب رفتن به کودالی از زیاله سرنگون شد و در میان ابری از گرد و خاک و فضله‌هایی که تخته تخته مانند چرم از آشفالها بیرون زده بود ناپدید گشت.

شب نزدیک می‌شد. آسمان سبز، دشت سبز، در سربازخانه‌ها شیپور ساعت شش طنین انداخت یعنی ساعت اعلام اضطراب دسته‌های حاضر باش و ساعت جنب و جوش شهر محصور شده قرون وسطایی! در زندان، احتضار زندانیانی که در طول سالها بتدریج رو به مرگ می‌رفتند آغاز شد. افتقا دوباره کله‌های کوچکشان را به کورچه‌های شهر، که مانند حلزون هزار شاخ داشت، داخل می‌کردند، عده‌ای از خدمت آقای رئیس جمهور باز می‌گشتند، با موفقیت یا با ناکامی. روشنایی قمارخانه‌ها دشنه‌های خود را به قلب تاریکی فرو می‌کرد.

«اخله باشیج لاشخورهایی که هنوز هجوم آنها را بر سر پای خود احساس می‌کرد و همچنین با درد شدید یکی از پاهای خود که هنگام

افتادن در گودال شکسته بود مبارزه می‌کرد. چه درد سیاه و جان‌ستانی!  
همه شب ناله می‌کرد. ناله آهسته، ناله بلند، ناله آهسته، ناله بلند، مانند سگی مجروح...

آآخ آخ آآآآ... آخ آخ آآ...

... آآخ - آآخ - آآ - آخ - آخ - آ... آآخ.

در میان گیاههای وحشی و در عالم رؤیا، زیاده‌های شهر در نظرش به صورت گل‌های باشکوه زیبایی درآمده بودند که در کنار حوضچه‌ای از آب گوارا و خنک رویداده باشند. مغز وی محیط کوچک ذهنش را از طوفانی عظیم و غول‌آسا پر کرده بود.

... آ - آ - آخ خ... آ - آ - آخ خ...

ناخنهای تیز تب مانند اره بر پیشانی‌اش کشیده می‌شد. تجزیه و تفکیک اوهام، کش آمدن دنیا درآینه‌ها، عدم تناسبی وهمی، طوفان هذیان، فراری دورانی، افقی، عمودی، کج، تولد و مرگی ماریچی...  
... آآخ آخ آخ آخ آخ آخ آخ...

منحنی در منحنی از منحنی تا منحنی تا منحنی زن لوط! (آیا هم او بود که لاطاری را اختراع کرد؟). قاطرهایی که واگنی را می‌کشیدند به زن لوط تبدیل شدند و توقف و سکون آنها راننده را خشمگین می‌کرد و او که از خرد شدن شلاقها بر بدن حیوانها و از پراندن سنگ بر تنشان قانع نشده بود، آقایان را دعوت می‌کرد که اسلحه‌شان را در شکنجه قاطرها بکار بیندازند. شرافتمندانه‌ترینشان مشت‌های خود را بکار می‌انداختند و سرانجام با ضربت شمشیر حیوانها را به راه افتادن واداشتند.

... آخ آخ آخ...

... آخ آخ آخ...

چاقوتیزکن دندانهایش را برای خنده تیز می‌کند. چاقوتیزکن خنده، دندانهای چاقوتیزکن.  
مادر!

۱. مقصود زن لوط پیغمبر است که به علت نافرمانی از شوهر وییوستن به مخالفان به مجسمه‌ای از نمك تبدیل شد.

فریاد گدا مسته او را تکان داد:

مادرا!

ماه در میان ابرهای اسفنجی با تلالؤ بسیار می‌تایید. نور سفیدش  
بر روی برگهای مرطوب درخشندگی و شفافیت ظرفهای چینی را پیدا  
کرده بود.

الآن می‌برند...

الآن می‌برند...

الآن عابدهای کلیسا را می‌برند و آنها را دفن می‌کنند.

آه چه خوشحالم! آه! الآن آنها را دفن می‌کنند! آه! چه  
خوشحالم! آه.

قبرستان از شهر دلگشا تر است. از شهر تمیز تر است. چه خوشحالم!

الآن آنها را دفن می‌کنند.

تا - را - تا - را - ری

تی - تی

تا - را - تا - را - ری

بوم... بو... م... ب... و... م

با قدمهای بزرگ همه‌جا را طی می‌کرد یا چشمهای بلند از این  
کوه آتشفشان به آن کوه، از این ستاره به آن ستاره، از این آسمان به آن  
آسمان، نیمه بیدار، نیمه خواب میان دهنهای بزرگ و کوچک، با دندان  
و بی‌دندان، با لب و بی‌لب، با دندانهای دوبرابر، با سبیل، با زبانهای  
دوبرابر، با زبانهای سه‌برابر، همه بر سر او فریاد می‌زدند:

مادرا! مادرا! مادرا!

شو - شو - شو سوار قطار راه‌آهن نگهبانان شده بود تا بسرعت از  
شهر دور شود و به کوهستانهایی برود که مانند فردبانی کوتاه او را به  
کوههای آتشفشان، به برج تلویزیون برساند که خیلی دورتر از بازار  
کهنه چینان است. خیلی دورتر از آن قورخانه‌ای که مانند دلمه شکمش  
پراز سرباز است.

اما قطار دوباره به ایستگاه بازگشت. مثل اسباب‌بازی که به سر

نخی بسته شده باشد. وقتی که با صدای تاك تاك به ایستگاه رسید، سبزی

فروش دوره‌گردی با صدای تودماغی و مویی مثل ترکهٔ سببش سفت و سیخ شده در ایستگاه قطار انتظار او را می‌کشید و فریاد می‌زد:

«نان برای خله! گدا طولی! آب برای خله! آب برای خله!»

همچنانکه سبزی‌فروش دوره‌گرد با قمقمه‌اش از جنس کدو تنبل پراز آب به‌دنبال او می‌آمد، او به‌سوی رواق خانهٔ خدا می‌دوید، اما همینکه به‌آنجا رسید ناگهان فریاد: مادر!... يك فریاد... يك چشمش... يك مرد... فرار... خله... آب برای خله! گدا طولی! آب برای خله. دردپا بیدارش کرد. حس کرد که چیز مبهمی در استخوانهایش وول می‌زند. پلکهایش از روشنایی روز متأثر شد. پیچکهای به‌خواب رفته و پراز گل‌های زیبا وی را دعوت می‌کردند که در سایهٔ خود و در کنار خنکی چشمه استراحت کند، چشمه دم کف‌آلودش را می‌جنباند، چنانکه گویی در میان خزه‌ها و سرخسها سنجایی نقره‌ای را پنهان کرده باشد.

هیچکس! هیچکس!

عروسك مقوایی از نو در ظلمت پلکهای بسته‌اش فرورفت تا بتواند با درد شدید خود مبارزه کند، در حالی که به‌دنبال وضع مناسب‌تری می‌گشت تا پای شکسته‌اش را در آن وضع قرار دهد. لب شکافته شده‌اش را با دست گرفته بود.

اما همینکه دوباره پلکهای سوزان خود را گشود آسمانهای پر خون بر مردمکش فرو ریختند. سایهٔ کرم‌هایی که به‌پروانه تبدیل شده بودند از میان برقمها می‌گریخت.

به‌صدای زنگ ناقوس هذیان‌آمیز پشت‌کرد. یخ برای محتضران! یخ‌فروش عشای ربانی می‌فروشد! کشیش برای محتضران یخ می‌فروشد! دینگک! دینگک! یخ برای محتضران! فروشندهٔ عشای ربانی رفت. ای لال مفتگی! کلاهت را بردار.

یخ برای محتضران...

عروسك مقوایی در میان زباله‌ها همچنان خواب می‌دید. در میان کاغذپاره‌ها، تکه‌های کوچک چرم، جل کهنه‌ها، چترهای پاره‌پساره، کناره‌های کلاه‌های حصیری، آلات و ابزار سوراخ شده آشپزخانه، تکه‌های چینی شکسته و جعبه‌های مقوایی، کتابهای اوراق شده، شیشه‌های شکسته، گفشهای چفرشده از آفتاب، یقه‌ها، پوست تخم‌مرغها، تکه‌های پنبه و ته‌مانده غذا حالا دیگر خود را در حیات بزرگی می‌دید که دور تا دورش را نقابها فرا گرفته بودند، فوری متوجه شد که اینها کسانی هستند که بادقت جنگ خروس تماشا می‌کنند. جنگ مانند آتشی که در گاه بیفتد ناگهان شعله‌ور می‌شد. یکی از خروس جنگیها، بدون حالت احتضار و بی‌مقدمه در برابر نگاه بی‌روح تماشاچیان جان داد. مردم به تیغه‌های خمیده چاقوهای تیز و آغشته به خون دلمه‌شده چشم دوخته بودند. فضا غرق در بوی الکل بود و تمها به رنگ تنباکو، خشم، خستگی وحشیانه، کرختی، سستی، ظنر منطقه استوایی همه‌جا حکمفرما بود. عروسك مقوایی در خواب می‌دید که کسی نوک پا نوک پا از نزدیکش می‌گذشت تا مبادا بیدارش کند. این مادرش بود، معشوقه مردی که خروس پرورش می‌داد و با زخمه سنگ چخماق گیتار می‌زد. مادر قربانی حسادت و عادات بد خود شده بود. داستان رنجهایی که کشیده بود پایان نداشت. اول در اختیار چنین موجود بی‌لیاقتی قرار داشتن و بعد از آن هم هنگام وضع حمل فرزندی، که به قول قابله ماهر قدمش شوم بود، سر زار رفتن. زن بیچاره در حال احتضار کله بی‌تناسب پسرش، کله گنده و گردی که دو

فوز بزرگ مثل ماه داشت در نظر مجسم می‌کرد. کله پسرش با قیافه‌های استخوانی بیمارستان، و حرکات وحشتناک و تنفرآمیز و سگسکه اضطراب‌انگیز و استفراغ شوهر دائم‌الخمر و متخصص پرورش خروس جنگی، پیش چشمش درهم می‌آمیخت.

عروسک مقوایی در رؤیا صدای خش‌خش دامن‌آهاریش را احساس کرد، صدای باد و برگ، آنگاه با چشمان پراشک به دنبال مادر دوید و بر روی پستانهای پرشیرش آرام گرفت. درون آن زن که او را زاییده بود مانند کاغذ مرکب خشک‌کن به‌اندوه و درد آشفته بود.

چه پناه امن و تزلزل‌ناپذیری! چه محبت فراوانی! ای زنبق کوچک قشنگ من! ای زنبق زیبای بزرگ من! چه قدر دوست دارم! چه قدر دوست دارم!

مریی خروس زیر گوشش این کلمات را زمزمه می‌کرد:

چرا نه...

چرا نه...

چرا نه... نقل من، آب‌نیات من،

چرا نه... من یک خروس قندی هستم

که وقتی پنجه‌های قندیم را بلند می‌کنم

بالهای قندیم هم باز می‌شود.

عروسک مقوایی سرش را بلند کرد و در عالم تفکر گفت:

«معذرت می‌خواهم، مادر جان! معذرت می‌خواهم!»

و سایه‌ای که با دست صورت او را نوازش می‌کرد با ناله گفت:

«من معذرت می‌خواهم، پسر من! من معذرت می‌خواهم!»

صدای پدرش مثل قطره‌های مشروبی که چک‌چک از لیوانی بریزد

از دور دستها شنیده می‌شد.

من به‌زمین چسبیده‌ام...

من به‌زمین چسبیده‌ام...

من به‌وسیله‌ی زن سفیدی به‌زمین چسبیده‌ام...

وقتی که یوگا! بزرگ بشود.

فقط برگهایش را می‌کنند.

عروسک مقوایی خواب دید که زیر لب می‌گوید:

«مادر جان! روحم درد می‌کشد.»

و سایه‌ای که بادست صورت او را نوازش می‌کرد با ناله گفت:

«پسرم! روحم درد می‌کشد.»

خوشبختی که مزه گوشت ندارد. در کنار آنها سایه کاجی که مثل نهر آب خنک بود به زمین بوسه می‌داد. بر روی کاج پرنده‌ای که در عین حال هم پرنده بود هم زنگوله طلایی، آواز می‌خواند:

«من سیب سرخ پرنده‌های بهشت هستم. من زندگی هستم. نصف بدن من دروغ است. نصف دیگر راست است. من گل سرخ هستم. من سیب هستم. من به همنه مردم یک چشم مصنوعی و یک چشم حقیقی می‌بخشم. آنها که با چشم مصنوعی من نگاه می‌کنند همه چیز را می‌بینند، برای آنکه در رویا می‌بینند و آنها که با چشم حقیقی من می‌بینند همه چیز را می‌بینند برای آنکه نگاه می‌کنند. من زندگی هستم، من سیب سرخ پرنده‌های بهشت هستم، من دروغ همه چیزهای حقیقی هستم و حقیقت همه چیزهای موهوم.»

ناگهان عروسک مقوایی دامن مادرش را رها کرد و دوید تا دسته بازیگران سیرک را که از آنجا می‌گذشتند تماشا کند. این دسته تشکیل شده بود از: امسبا با یالهای بلندشان، مثل پید مجنون، که زنها را با لباسهای پولکی بر پشت خود سوار کرده بودند. ارا به‌ها با گلها و کاغذهای زرق و برقی که بر روی سنگفرشهای ناهموار کوچه‌ها مثل مستها تلوتلو می‌خوردند و پیش می‌رفتند. دسته ساززنهای کثیف دوره‌گرد، شیپور. زنهای ژولیده، ویولون‌زنهای ناشی، طبل‌زنهای دلقک‌هایی که با صورت اندوده به‌آرد اعلانهای رنگارنگ در معرفی ضیافتی که به‌افتخار آقای رئیس جمهور داده می‌شد، پنخ می‌کردند، آقای رئیس جمهور، خیرخواه ملت و میهن، رئیس حزب بزرگ آزادیخواه و حامی نسل

۱. نوعی گیاه مخصوص مناطق آمریکای جنوبی که برگ زیاد دارد و گل می‌دهد (این گیاه اکنون در ایران فراوان است).



جوان و طبقه دانشجو.

نگاه عروسک مقوایی برپهنای سقف بلندی چرخید. بازیگران او را در میان ساختمان عظیمی که بر روی گردابی بی‌انتها به رنگ سبز خاکستری بنا شده بود رها کردند و رفتند. در این بنا، نیمکت‌های پشتی‌دار مثل پله‌های معلق به پرده‌ها آویزان بود. کشیش‌های اعتراف-گیرنده میان زمین و آسمان بالا و پایین می‌رفتند. مثل آسانسوری که روحها را باخود بالا می‌برد. آسانسور به وسیله فرشته‌ها یا گلوله‌های زرین و شیطان با یازده هزار شاخ حرکت می‌کرد. از یکی از محراب‌های کلیسا و از پشت دیوار شیشه‌ای راهبه کرم‌لی بیرون آمد تا از وی بپرسد چه می‌خواهد و به دنبال چیست. همراه وی صاحبخانه که گل سرسبد فرشتگان و منشأ وجود همه مقدسان و نان شیرینی فقرا بود پیش‌آمد و ایستاد تا حرفی بزند. راهبه با علاقه بسیار گوش می‌داد. خانم صاحبخانه که قدش به یک متر نمی‌رسید، وقتی حرف می‌زد مثل اشخاص مهم از همه چیز اطلاع داشت. عروسک مقوایی با حرکات و اشارات به‌وی فهماند که چقدر میل دارد که از این شمعها بچود و راهبه با قیافه‌ای کمی جدی و کمی متبسم گفت که یکی از شمع‌های روشن محرابش را بردارد. پس‌از آن در حالی که چین‌های مانتو بسیار بلند نقره‌ای خود را دور خود ورمی‌چید دست او را گرفت و به سوی استخری پراز ماهی‌های رنگی برد و رنگین‌کمانی به او داد تا مثل آب‌نبات بمکد. خوشبختی عروسک مقوایی کامل بود. حس می‌کرد که از نوک زبان تا نوک پایش خوشبختی جریان دارد. خوشبختی که هرگز در زندگی رویش رانده بود. تکه‌ای شمع برای جویدن، آب‌نبات نعمانی، مقداری آب با ماهی‌های رنگی، مادری که از پایش مراقبت می‌کرد و با آواز می‌گفت:

«خوب بشو! خوب بشو! ای ته‌قورباغه‌ای من! همه اینها مال او بود، مال عروسک مقوایی که روی زباله‌ها افتاده بود. اما هیچ خوشبختی نیست که از رگیار در آفتاب بیشتر دوام داشته باشد.»

۱. کرم‌ل Carmel کوهی نزدیک فلسطین که در مذهب یهود بسیار مهم بود و یکی از چهار فرقه مذهبی قرن سیزدهم که از راه صدقه‌اعاشه می‌کردند.

هیزم شکنی با سگش از راه باریک خاکی شیرینک که در میان زباله‌ها ناپیدا بود پایین آمد. بسته‌ای چوب بر پشت داشت، نیم تنه‌اش دور چوبها پیچیده بود و تبرش را مثل بچه‌ای در بغل گرفته بود، شکاف رمین همیق نبود، امانور سرح شفق با سایه‌هایی که بر روی زباله‌انباشته شده در قمر گودال افتاده بود مخلوط می‌شد. زباله‌هایی که فضله‌های زندگی انسان بود و در شب از ترس آدم می‌کاست. هیزم شکن ایستاد و پشت سرش را نگاه کرد. می‌توانست با اطمینان قسم بخورد که کسی او را تعقیب کرده است. کمی دورتر باز ایستاد. حضور کسی را که جایی پنهان شده بود احساس کرد. سگک پاشمهای سیخ شده، چنانکه گویی شیطان را دیده است. شروع کرد به زوزه کشیدن. گردبادی برخاست و کاغذهای کثیف را که از خون زن یا از آب لبو لکه‌دار شده بود، به هوا برد. آسمان خیلی دور و خیلی آبی بنظر می‌آمد و مانند قبر بسیار مرتفعی بود با تاجی از لاشخورها که دایره‌وار و خواب‌آلود به دورش پرواز می‌کردند.

ناگاه سگک شروع کرد به تاخت کردن به سمتی که عروسک مقوایی افتاده بود. هیزم شکن از ترس به خود لرزید. قدم به قدم با احتیاط به دنبال سگک نزدیک آمد تا ببیند مرده کیست و باکی ندانست که پایش از نوک شیشه شکسته‌ها یا ته بطری‌ها، یا جمبه‌های خالی ساردین زخمی شود. از روی فضله‌های متعفن و لکه‌های سایه می‌پرید. لگنهای شکسته مثل قایقهای کوچکی بر روی دریایی از زباله موج می‌زد.

هیزم شکن، بی‌آنکه وقت تلف کند، پیش آمد، پارش را زمین گذاشت، زیرا که ترس بیش از بار بردوشش سنگینی می‌کرد. با نوک پا آنچه را که خیال می‌کرد جسد مردی است محکم گرفت و چقدر تعجب کرد وقتی که خود را در برابر انسان زنده‌ای یافت که تپش قلبش در میان فریادهای خود او و عوعو سگش منحنی اضطراب او را بالا برد، مثل بادی که ریزش باران را شدیدتر کند.

صدای قدمهای کسی، در بیشه مجاور که پراز درختان کاج و گلابی هندی بود، تشویش هیزم شکن را کامل کرد. اگر پاسبان باشد... خوب... رامستی... همین یک چیزش کم بود...

با فریاد به سگش گفت:

«هیس! هیس!»

و وقتی دید که سگ همچنان به عوعو کردن ادامه می‌دهد بالگرد  
بر سرش کوفت و داد زد:

«خفه شو، حیوان، آرام باش!»

هیزم شکن فکر کرد که بهتر است فرار کند... اما اگر پاسیان  
باشد، فرار کارش را خرابتر می‌کند... فرار کردن یعنی اقرار به جرم.  
روبه مجروح کرد و گفت:

«زود... همین الان کمکت می‌کنم... خدایا چیزی نمانده بود که  
ترا بکشند... زود! نترس، فریاد نکن، بدی ترا نمی‌خواهم، من از  
اینجا می‌گذشتم، ترا دیدم که اینجا افتاده‌ای و...  
ناگهان صدایی از پشت سر گفت:

– ترا دیدم که داشتی او را از خاکروبه بیرون می‌کشیدی، زود  
برگشتم. فکر کردم شاید يك آشنا باشد. بیا او را از اینجا درآوریم.  
هیزم شکن همینکه سر برگرداند تا جوابی بدهد از شدت تعجب  
نزدیک بود که به زمین بیفتد. نفسش قطع شد و اگر نقش زمین نشد  
به علت آن بود که مجروح را، که بزحمت سرپا ایستاده بود، رها نکند.  
کسی که با او حرف زده بود يك فرشته بود. رنگ مانند مرمر طلائی،  
موها بور، دهانی کوچک به ظرافت دهان زنانه که بارنگ سیاه و عمیق  
چشمها و نگاه مردانه‌اش کاملا متفاوت بود. لباسی خاکستری بر تن  
داشت که در روشنایی شفق شبیه لباسی از ابر بود، عصایی نازک از  
چوب یامبو در دستهای ظریف و کلاه پهنی مانند کبوتر بر سر.  
هیزم شکن که او را از چشم دور نمی‌کرد مرتب می‌گفت:

«فرشته! فرشته! فرشته!»

تازه رسیده گفت:

«از لباسهایش پیداست که خیلی فقیر است. فقیر بودن چه چیز

تاثرانگیزی است!...»

هیزم شکن خواست ترحم و عطوفت فرشته را به خود جلب کند و  
در برابر رضا و تسلیم و خلوص اعتقاد دینی خود پاداشی از او بگیرد

تا شاید فرشته با میل خود او را از هیزم شکنی بیرون بیاورد و به شاهزاده‌ای تبدیل کند. از این رو چنانکه در عالم خواب حرف می‌زد زیر لب گفت:

- این مسئله به طرز فکر اشخاص بستگی دارد. در این دنیا هر چیز هم جنبه خوب دارد و هم جنبه بد. مرا ببین. من هم خیلی فقیرم. منم و زخم و کارم و کلیه‌ام. اما هرگز فکر نمی‌کنم سرنوشتم تأثر انگیز است.

هیزم شکن پس از لحظه‌ای در عالم خیال خود را در لباسی از طلا دید که بر روی آن پالتوی سرخی افکنده شده بود و بر سرش تاجی جواهر نشان با گلوله‌هایی به آن آویخته و در دست عصای سلطنت مرصع به برلیان، در این هنگام زباله و مدفوعات از پیش چشمش عقب‌عقب رفت و بسیار دور شد.

تازه رسیده که با صدای بلند خود صدای عروسک مقوایی راخفه می‌کرد گفت:

- بسیار عجیب است!

- چرا عجیب است...؟ بالاخره این ما هستیم، ما فقرا که بیش از همه تحمل داریم، و اگر تحمل نکنیم چه کنیم؟ راست است که آنها که با این چیزهای مدرسه‌ها سواد پیدا می‌کنند، تحت تأثیر آرزوهای معال قرار می‌گیرند. حتی زخم گاه غمگین می‌شود، زیرا که می‌گوید دلش می‌خواست بال داشته باشد برای روزهای یکشنبه.

مجروح دو یاسه بار بر لبه سخت سرایشب از هوش رفت. درختان در برابر چشمهای محتضر بالا می‌رفتند و پایین می‌آمدند مانند انگشتهای رقصها در رقصهای چینی. حرف آنها که او را می‌بردند مثل مستهایی که روی زمین لیز از این‌ور به آن‌ور می‌لغزند به حالت کج و معوج به گوشش فرو می‌رفت. لکه بزرگ سیاهی چشمهایش را پوشاند. ناگاه وزش سردی از درون بدنش گذشت و خاکستر تصویرهای سوخته را در رگهایش پاشید.

فرشته گفت:

- خوب! زنت می‌خواست که روزهای یکشنبه بال درآورد. بال

درآورد. هیچ فکر کرده که اگر بال هم در بیاورد نمی‌تواند با آن کاری بکند.

- کسی چه می‌داند؟... زخم می‌گوید که بال می‌خواهد تا روزهای یکشنبه با آن به‌گردش برود و وقتی اوقاتش از من تلخ شد به‌جاهای دوردست پرواز کند.

هیزم‌شکن ایستاد تا عرق پیشانی‌اش را با آستین پاک کند و با فریاد گفت:

«چقدر سنگین است!»

دیگری گفت:

- برای این‌کار پایش کافی است. چونکه اگر زنت بال هم داشت هیچ‌جا نمی‌رفت.

- البته که نمی‌رفت. نه‌از روی علاقه به‌من، بلکه برای اینکه زن پرنده‌ای است که بدون قفس نمی‌تواند زندگی کند و برای اینکه من هم‌دیگر بقدر کافی چوب ندارم که به‌خانه بیاورم و برپشتش خرد کنم..

هیزم‌شکن بیادش آمد که با یک فرشته حرف می‌زند. از این‌رو برای ظاهرسازی حرفش را اینطور تفسیر کرد:

«البته باور کنید که کتک‌زدن او به‌خیبر و صلاح خود اوست.»  
بیگانه ساکت ماند و هیزم‌شکن برای تغییر حرفی که از گفتنش ناراحت بود گفت:

- چه کس این بیچاره را اینطور کوفته است؟

- چیزی از عالم موجودات کم نشده است... از این قبیل زیادند...

- صحیح است! کسانی هستند که به‌هیچ‌درد نمی‌خورند. درباره این یکی هم می‌شود گفت... که آن کس که او را به‌این حال انداخته در حقیقت مار بی‌زهری را کشته است. دشنه‌ای برده‌ان و پس از آن انداختن در زباله‌ها.

- قطعاً زخمهای دیگری هم دارد.

- به‌عقیده من لبش را با تیغ ریش‌تراشی شکافته‌اند و باور کنید

که او را اینجا انداخته‌اند تا جنایت مخفی بماند.  
 - اما میان زمین و آسمان.  
 - من هم همین را گفتم.

درختان از لاشخورها پر شدند. لاشخورها آماده بودند که از درخت پایین بپرند. ترس از لاشخورها عروسک مقوایی را بیش از هر دردی خفه می‌کرد. خود را مانند خارپشتی در سکوت مرگ جمع کرد. باد خفیف بردشت می‌وزید، باد از جانب شهر به سوی دشت می‌وزید، دامن کشان، مطبوع و آشنا.  
 ناشناس ساعتش را نگاه کرد. پس از آنکه چند سکه در جیب مجروح گذاشت، با سهریانی از هیزمشکن اجازه مرخصی گرفت و رفت.

آسمان بی‌ابر باروشنی باشکوهی می‌درخشید. خانه‌های کناره شهر تا میان دشت کشیده شده بودند. روشنایی لامپهای برق که بر بدن خانه‌ها میخکوب شده بود مانند کبریتهایی بود که در تالار تاریک نمایش ناگهان روشن می‌شوند. برگ و بار موج بیشه‌زارها از میان سایه‌های اولین آبادیها بیرون می‌جستند. آبادیها یعنی: کلبه‌های گلی بابوی گاه، کلبه‌های چوبی یا بوی بومیها، خانه‌های بزرگ و دهلیزهای کثیفشان با بوی طویله، سپانسرها با علیقه‌های فراوان، خدمتکاری که عاشقش در سربازخانه است و دسته‌ای قاطرچی که در تاریکی از قاطرهاشان مراقبت می‌کنند.

هیزمشکن، مجروح را به‌حال خود گذاشت و راه بیمارستان را به‌وی نشان داد و خود به‌اولین خانه‌ها رسید.

عروسک مقوایی پلکها را نیمه‌باز کرد تا کسی را برای کمک بطلبد یا چیزی بیابد که سسکه‌اش را تسکین دهد. اما نگاه التماس‌آمیز متحضرش که مانند خار نوك تیز شده بود، فقط بر روی درهای بسته کوچه‌های خالی افتاد. از دور صدای زنگوله‌ها که نشانه اطاعت ملت صحرائشین بود به‌گوش می‌رسید. همچنین صدای ناقوسهایی که برای مرده‌های مؤمن نواخته می‌شد و با سه ضربه، سه ضربه لرزان اعلام می‌کرد:

## «آمزش! آمزش! آمزش!»

لاشخوری که خود را به سایه رسانده بود او را به وحشت انداخت. ناله‌های پرکینه حیوان که یکی از بالهایش شکسته بود در نظر وی نوعی تهدید به مرگ بود. عروسک مقوایی آهسته‌آهسته دور شد و به دیوارهای سست بیمارکت تکیه داد: ناله پشت ناله! نمی‌دانست که کجا می‌رود. بادی که پیش از وزش در شب مثل یخ استخوانها را می‌سوزاند به صورتش می‌خورد. سکسکه سخت آزارش می‌داد.

هیزمشکن مطابق عادت پشته هیزم را در حیاط کلبه بر زمین انداخت. سگ که زودتر از او به‌خانه رسیده بود به استقبالش آمد. هیزمشکن حیوان را عقب زد، و بی‌آنکه کلاه را از سر بردارد، نیم‌تنه را که پرشانه‌ها افکنده بود مثل بالهای خفاش باز کرد و به آتشی که در گوشه‌ای می‌سوخت نزدیک شد، زنش نان ذرت را بر روی آتش گرم می‌کرد. هیزمشکن آنچه دیده بود برای زنش نقل کرد:

«روی زباله‌ها با فرشته‌ای ملاقات کردم!»

شعله آتش مانند بالهای فرشتگان به دیوار نیی و سقف کاهی کلبه می‌تابید.

از کلبه دود سفید لرزان هیزم برمی‌خاست.



## این الاغ

منشی مخصوص رئیس جمهور به سخنان دکتر بارنیوا گوش می‌داد.

... آقای منشی مخصوص! باید به اطلاعاتان برسانم که ده سال است که من به عنوان طبیب جراح هر روز به سرپازخانه می‌روم. باید به اطلاعاتان برسانم که اخیراً قربانی توهین عجیبی شده‌ام. مرا توقیف کردند، توقیفی که مسئول آن... باید به اطلاعاتان برسانم که در بیمارستان ارتش ناخوشی مجهولی ظهور کرد. هر روز ده تا دوازده نفر صبح و ده تا دوازده نفر بعد از ظهر و به همین اندازه هم شب از این بیماری ناشناخته می‌مردند. باید به اطلاعاتان برسانم که رئیس بهداری ارتش من و چندین نفر از همکاران مرا مأمور کرد که درباره علت مرگ کسانی که شب گذشته با سلامت کامل یا سلامت تقریبی وارد بیمارستان شده و زنده از آن خارج نشده‌اند تحقیق بکنم. باید به اطلاعاتان برسانم که بعد از پنج کالبد شکافی به این موضوع پی‌بردم که در معده بیماران تیره‌روز سوراخی به بزرگی یک سکه پنج‌شاهی وجود دارد و این سوراخ به علت نوع سمی است که قبلاً آن را نمی‌شناختم. و در سولفات دوسودی بوده که به عنوان مسهل به بیماران داده شده است. این سولفات دوسود از کارخانه‌های آب معدنی خریداری شده و فاسد بوده است. باید به اطلاعاتان برسانم که همکاران پزشک من چنین تشخیص نداده‌اند و بیشک به همین دلیل توقیف نشده‌اند. ایشان این



مرگهای مشکوک را به ناخوشی تازه‌ای نسبت داده‌اند که بایستی درباره آن تحقیق بیشتری بعمل آورد. باید به اطلاعاتان برسانم که صدوچهل سرباز مرده‌اند و هنوز دو چلیک سولفات دوسود باقی است. باید به اطلاعاتان برسانم که رئیس بهداری ارتش برای دزدیدن چند پیزوا صدوچهل سرباز را فدا کرده است، جز آنهایی که در شرف فدا شدن هستند. باید به اطلاعاتان برسانم که...

— دکتر لوئیس بارتیو!

انسر آچودان رئیس‌جمهور از در دبیرخانه دکتر را صدا کرد و وی را به حضور عالیجناب فرا خواند.

... — آقای منشی مخصوص! هر چه آقای رئیس‌جمهور بفرمایند به اطلاعاتان خواهم رساند.

منشی مخصوص، دکتر بارتیو را تا پشت در همراهی کرد. همه مسائل مربوط به بشردوستی به‌کناره، اما چیزی که جلب توجه او را کرده بود هیجان خاص دکتر هنگام سخنرانی مفصل و بسی مکث و یکنواخت و بیروح وی بود که با موهای خاکستریش و با صورت مردان اهل علم که چون یک تکه بیفتک خشکیده بنظر می‌آمد تناسب کامل داشت. رئیس‌جمهور همچنان ایستاده دکتر را به حضور پذیرفت. سرش بالا، یکی از دستها به پهلوی آویزان و دست دیگر به پشت کمر، بی‌آنکه به دکتر فرصت سلام کردن بدهد فریاد زد:

— آقای لوئیس! خوب دقت کن ببین چه می‌گویم. من نمی‌توانم تحمل کنم که طبیب بیسوادى با مزخرفات و بدگوییهای خود حتی يك ذره از اعتبار حکومت من بکاهد، دشمنان من باید این مطلب را بدانند و هرگز آنرا فراموش نکنند، وگرنه در اولین موقعیت فرمان می‌دهم که سرشان را از تن جدا کنند. بی‌معطلی برگردید. بروید و این الاغ را بگویید بیاید.

دکتر بارتیو عقب‌عقب رفت و از در خارج شد با کلامی در دست، چینی هم‌انگیز بر پیشانی و رنگی پریده، چنانکه گویی روز تدفینش

۱. Peso. ۱. ۲۰۰ پزو سکه‌ای که در بیشتر جمهوریهای امریکای جنوبی رایج است و ارزش آن در حدود سی ریال است.

فرا رسیده است.

— آقای منشی مخصوص! نابود شدم. نابود... تنها چیزی که شنیدم این بود:

«بی‌معتلی برگردید. بروید و این الاغ را بگویید بیاید.»  
ناگهان از پشت میزی که در گوشه دبیرخانه قرار گرفته بود یکی از منشی‌ها برپا خاست و گفت:  
— «این الاغ» منم.

و از همان دری که دکتر بیرون آمده بود به تالار ریاست جمهوری داخل شد.

طبیب عرقی را که مثل سیل از صورتش جاری بود خشک کرد و نفس‌زنان گفت:

— خیال کردم که می‌خواهد مرا بزند... اگر می‌دیدید... اگر می‌دیدید... اگر می‌دیدید... اما آقای منشی مخصوص نمی‌خواهم وقتتان را بگیرم، شما خیلی کار دارید، می‌روم و از شما بسیار تشکر می‌کنم.  
— خدا حافظ! دکتر بارنیو عزیز! همه‌چیز را شنیده بگیرید. موفق باشید.

منشی نامه‌ها را در چند لحظه به امضای آقای رئیس جمهور رساند.

شهر آب پرتغال آفتاب شفق را می‌نوشید، درحالی که پارچه حریری از ابرهای زیبا و نازک برتن و ستاره‌هایی مانند نقوش فرشتگان سقف کلیسا بر سر داشت. از مناره‌های روشن ناقوسها امواج نجات‌بخش دعای فرشتگان (آوه‌ماریا) پخش می‌شد.

دکتر بارنیو شکست خورده و نابود شده به‌خانه بازگشت. در را بست و نگاهی به پشت پامها انداخت، زیرا ممکن بود از آنجا دست چنایکتاری پایین بیاید و او را خفه کند. باشتاب به اتاقش پناه برد و در بستویی که لباسهایش آویزان بود مخفی شد. لباسها با شکوه تمام به‌چوب‌رختها آویزان بودند، مثل کسانی که بدار آویخته شده‌اند و اکنون در نفتالین نگهداری می‌شوند. دکتر از ایسن علایم شوم یاد

قتل پدرش افتاد که سالها پیش هنگام شب در جاده خلوتی اتفاق افتاده بود و پس از آن خانواده اش بایست به یک تحقیق قضایی بدون نتیجه، یعنی مسخره‌ای که با رسوایی همراه بوده، دل خوش کند و به تاعه بی‌امضایی که کم و بیش این مطالب را در برداشت راضی بشود؛ تقریباً همان‌گونه و برادرزخم از جاده و والتا گراننده را می‌گذاشتیم. تقریباً ساعت یازده شب بود که از دور صدای تیراندازی به گوشمان رسید. تیراندازی دوم، باز یکی دیگر، باز یکی دیگر... توانستیم تا پنج تا را بشمریم. به جنگل مجاور پناه بردیم و صدای تاخت سوارانی را شنیدیم که به طرف ما می‌آمدند. سردان و اسبان چنان از کنار ما گذشتند که نزدیک بود ما را ببینند، ما پس از لحظه‌ای که هیچ‌چیز در سکوت فرو رفت راه خود را پیش گرفتیم و رفتیم. چیزی نگذشت که اسبهای ما رم کردند و شیبه‌زنان عقب‌عقب رفتند. پیاده شدیم و هفت تیر همان را به دست گرفتیم تا ببینیم اوضاع از چه قرار است، ناگهان جسد مردی را یافتیم که صورتش بر زمین بود و کمی دورتر قاطر مجروح که برادرزخم با تیر خلاص او را کشت، بسی تأمل و تردید به و والتا گرانده برگشتیم تا خبر این کشت را به اطلاع مقامات شهر بمانی برسانیم. در دفتر فرماندهی، کلنل خسوزه پارس سوتوینته «صاحب کره قاطر» را دیدیم که با گروهی از دوستانش دور میز پر از گیلاس مشروب نشسته بود. او را کنار کشیدیم و آنچه را که دیده بودیم برایش نقل کردیم. از صدای تیر گرفته تا همه چیز دیگر. کلنل در حالی که به گزارش ما گوش می‌داد نشانه‌ها را بالا انداخت، برگشت و به شعله شمعی که با نور سراج، آب می‌شد چشم دوخت و با آرامی جواب داد: «مردان را ببند ازید پایین و مستقیم به خانه‌هاشان برگزیدید. از من بشنوید و هرگز در این باره چیزی بگزیان نیاورید».

— لوئیس!... لوئیس!

دکتر بارتیو به صدای زنی از جا جست و رفت و کنار کتابخانه ایستاد و شروع کرده به ورق‌زدن کتابها. آه اگر زنی او را در پستی لباسها می‌دید چقدر می‌ترسید!

— لوئیس! دست از این مسخره‌بازیها بردار. بالاخره این مطالعه‌ها ترا می‌کشند یا دیوانه‌ات می‌کند. یادت نرود که همیشه به تو گفته‌ام در این کشور برای موفقیت بیشتر مردمداری لازم است تا معلومات. چرا آنقدر مطالعه می‌کنی؟ تاحال چه چیز از مطالعه عایدت شده است هیچ! حتی يك جفت كفش! همین يك چیز مان کم است: مطالعه! مطالعه!

روشنایی و صدای زن آرامش را به دکتر پارنیو بازگرداند.  
— همین يك چیز مان کم است: مطالعه!... چرا آنقدر مطالعه می‌کنی؟ فقط برای اینکه بعد از مرگت بگویند که تو دانشمند بوده‌ای. همین حرف را برای هر که بمیرد می‌زنند. به آنها که مدرک ندارند مطالعه می‌کنند. مطالعه برای طبیب مجازها لازم است نه برای تو. تو دیپلم دکتری داری... پس دیپلم به چه درد می‌خورد؟... برای همین که انسان دیگر به مطالعه احتیاج نداشته باشد. به من چپ‌چپ نگاه نکن. به جای کتابخانه باید به فکر مشتری باشی. اگر به جای هر يك از این کتابها که به هیچ درد نمی‌خورد يك مریض داشتی چقدر وضع ما بهتر می‌شد! دلم می‌خواست که مطب تو همیشه پر از مریض بود. دلم می‌خواست که دائم زنگ تلفن صدا می‌کرد و ترا پرسر مریض دعوت می‌کردند. دلم می‌خواست که بالاخره يك چیزی می‌شدی.

— مقصودت از «يك چیزی» چیست؟

— يك چیز واقعی!... حقیقی! باز به من نگو که برای این کار لازم است چشمپایت را پرسر مطالعه بگذاری، همان کاری که دائم می‌کنی. طبیبهای دیگر آرزو دارند که نصف معلومات ترا داشته باشند تا همه را عقب بزنند و خود جلو بروند و عنوان پیدای کنند اینجا بگویند: طبیب آقای رئیس جمهور، آنجا بگویند: طبیب آقای رئیس جمهور. بلکه همین است آن «يك چیزی» که گفتم.

— خ... و... با!

دکتر پارنیو مدتی بر روی کلمه: خ... و ب تکیه کرد، چنانکه گویی يك لحظه حافظه‌اش را از دست داده است.

— خ... و با! جانم، بهتر است که امیدهای واهی را کنار بگذاری.

اگر بگویم که همین الان نزد رئیس جمهور بودم غش می‌کنی. بله، نزد رئیس جمهور.

– آه خدای من! چی به تو گفت؟ چطور تو را پذیرفت؟

– بسیار بدا تنها حرفی که زد این بود که فرمان می‌دهم که سرت را از تن جدا کنند. خیلی ترسیدم. بدتر از همه این بود که گیج شده بودم و در اتاق را پیدا نمی‌کردم تا هرچه زودتر فرار کنم.

– تویبخت کرد؟ خوب تو اولین نفر نیستی. آخرین نفر هم نیستی که به چنگک وی افتادی. کسان دیگر را هم تنبیه می‌کند.

زن پس از سکوتی طولانی افزود:

– همین ترس همیشه موجب شکست تو بوده است...

– اما زن عزیزم! کسی را نشان بده که وقتی شیر را در برابر خود می‌بیند بتواند جراتش را حفظ کند.

– نه! دوست من. من از این چیزها حرف نمی‌زنم. من از جراحی حرف می‌زنم. اگر بخواهی که طبیب رئیس جمهور بشوی باید ترس را کنار بگذاری. چیزی که برای جراح لازم است شجاعت است. باور کن. شجاعت و تصمیم برای فرو بردن کارد جراحی. خیاطی که پارچه حرام نکرده باشد هرگز موفق نخواهد شد که لباس خوبی از کار در بیاورد و لباس خوب دوختن هم خیلی ارزش دارد. طبیب جراح هم می‌تواند با عمل کردن مریضهای فقیر تجربه‌های بسیار بدست بیاورد. اما از آنچه در ملاقات آقای رئیس جمهور پیش آمد مضطرب نباش. بیا چیزی بخور. طبیعی است که این مرد پس از قتل نفرت‌انگیز کلنل در رواق کلیسا نباید زیاد سرحال باشد.

– گوش بده! خفه‌شو تا کاری که هرگز نکردم حالا نکنم، تایک سیلی به صورتت تزئم. اسم این کار قتل نیست. این کار نفرت‌انگیز نیست که میرغضب منفوری را که در جاده خلوت پدر پیر بی‌دقلم را کشته است به قتل برسانند.

– دلالت همان نامه بی‌امضا است؟... تو انسان طبیعی نیستی. چه

کسی به نامه‌های بی‌امضا ترتیب اثر می‌دهد؟

– بله! اگر من می‌خواستم به همه نامه‌های بی‌امضا ترتیب‌اثر

بدم... نه! تو انسان طبیعی نیستی...  
 می‌گذاری حرفم را بزنم یا نه؟ اگر من می‌خواستم به نام‌های

بی‌امضا ترتیب‌اثر بدم حالا تو در این خانه و نزد من نبودی...  
 در این وقت دکتر باریو، با دست تب‌آلود و لوزان جیبش را

کشت. نه! تو حالا در این خانه و نزد من نبودی... بگیر این را بخوان.  
 زن بارتنگ پریده که جز سرخی مصنوعی لبهایش هیچ‌رنگی به

صورتش باقی نمانده بود کاغذی را که شوهر ارائه داد گرفت و در یک  
 ثانیه با چشمهایش از سرتا ته آن را خواند. در تابه نوشته بود: «دکتر

اجازه می‌خواهیم که باکمال مسرت به زنتان تسلیت بگوییم و به‌وی  
 اطلاع بدیم که آن «صاحب‌کوه‌قاطر» اکنون در سراسر باقی بسر می-

برد. از طرف دوستان خیرخواه شما، ان رشامه...  
 در این وقت مستخدم در را نیمه‌باز کرد و خبر داد: «شام حاضر

است... خانم باریو پیش از آنکه بر سر میز شام بنشینند با قهقهه‌ای  
 دردناک کاغذ را به شوهر پس داد، خنده او مانند سنی که مورد آزمایش

قرار می‌گیرد قرع و انبیب و کیلاسه‌های مدرج آزمایشگاه را پر کرد.  
 رئیس جمهور در قصر خود نامه‌ها را امضا کرد. منشی پیر

کوتاه‌قد یعنی «این الاغ» که پس از عزیمت دکتر باریو به اتاق وارد  
 شده بود در کنار میز ایستاده بود. زبا...  
 «این الاغ» مرد بیچاره‌ای بود بالبامی مندرس، و بارتنگی مانند

رنگ فوزاد موش صورتی و موهای زرد بدرتنگ و چشمانی آبی و  
 مضطرب در پشت عینکی به‌رنگ زرده تخم‌مرغ. زبا...  
 رئیس جمهور آخرین امضا را پای نامه‌ای گذاشت و پیرسرد

بیچاره که برای خوشخدمتی مرکب خشک‌کن را شتابزده برداشت تا  
 انضای رئیس جمهور را خشک کند، ناگهان ذوات جوهر را بر ورقه‌ای

که امضا شده بود برگرداند. زبا...  
 «این الاغ» در آن لحظه دست‌هایش را به بالا برد.

رئیس جمهور در آن لحظه دست‌هایش را به بالا برد.

رئیس جمهور در آن لحظه دست‌هایش را به بالا برد.

رئیس جمهور در آن لحظه دست‌هایش را به بالا برد.

... آقا. بهر وقت که بشاید که رسید با شیر و خردل و ...  
 «این الاغ!» باز که حقیقت بدو زانویندا نشاندند  
 زنگ... زنگ دیگر، باز زنگی دیگر، صدای پا، سپس سروکله  
 افسر آجودان.

رئیس جمهور با خشم فریاد زد: باز که صدای او را شنیدند  
 - سرهنگ! بگو که فوری دوست ضربه شلاق به این مرد بزنند.  
 و خود بیدرنگ به عمارت اختصاصی رفت. میز غذا آماده بود.  
 چشمهای «این الاغ» پراز اشک شد، هیچ نگفت به دلیل آنکه قادر  
 نبود حرف بزند، و باز به دلیل آنکه می دانست که درخواست عفو  
 بیفایده است. آقای رئیس جمهور پس از قتل کلنل پارالس سوترنته  
 جنونی اهریمنی پیدا کرده بود. زن «این الاغ» پیروز محتاج با نیم  
 دوچین بچه زرد و زار پیش چشمهای دردمندهش ظاهر شدند که بالتامین  
 درخواست عفو داشتند. با دست منقبض در جیبش به دنبال دستمال  
 گشت تا اشکهای غم آلودش را پاک کند و بگوید که حتی نمی تواند فریاد  
 بزند تا دردش تسکین یابد. وی مانند مجرمان دیگر نبود که تنبیهش را  
 غیر عادلانه تصور کند. برعکس بسیار طبیعی بود که به علت ناشیگریش  
 شلاق بخورد و تنبیه بشود تا پس از این در کارها دقت بکند، تا دیگر  
 جوهر روی یادداشتها نریزد، اما نمی توانست به کسی بگوید که قدرت  
 فریاد زدن ندارد تا دردش تسکین یابد. دندانهایش در میان لبهای  
 فشرده مثل دندانهای شانه های اسپانیایی نوک تیز شده بود که با  
 اضطراب شدید دست به هم داده و حال محکوم به مرگی را به وی بخشیده  
 بود. عرق از پشتش سرازیر شده و پیرهن به تنش چسبیده بود. بیچاره  
 از این وضع بسیار شرمگین بود. آخر هرگز تا این حد عرق نکرده بود...  
 و نمی توانست بگوید که قدرت فریاد زدن ندارد تا دردش تسکین یابد.  
 استفراغ ناشی از ترس سراپایش را می لرزاند.

افسر آجودان دست او را گرفت و با خود کشاند. وی نیمه  
 بیهوش بود و در کرختی مرگ آسایی فرورفته بود. چشمهایش بی حرکت  
 و ثابت مانده و در گوشهایش بطور وحشتناکی احساس خلاء می کرد.  
 پوست بدنش بسیار سنگین شده بود و مانند گلوله سرب وزن بدنش را

دو برابر کرده و بیش از پیش ناتوانش ساخته بود.  
سرهنگ آجودان چند دقیقه بعد در تالار ناهارخوری از آقای  
رئیس جمهور اجازه دخول خواست:

– بیا! چه کار داری؟

– آمده‌ام که به اطلاع آقای رئیس جمهور برسانم که «این الاغ»  
نتوانست دویست ضربه شلاق را تحمل کند.

زن پیشخدمت که ظرف سیب زمینی سرخ‌کرده را گرفته بود تا  
رئیس جمهور از آن بردارد شروع کرد به لرزیدن.

ارباب با لحن عتاب‌آمیزی از او پرسید:

– چرا می‌لرزی؟

پس از آن به طرف سرهنگ که همچنان کلاه به دست، بی‌مژه‌زدن،  
به حال انتظار مانده بود گفت:

– بسیار خوب! بروید.

زن پیشخدمت، بی‌آنکه بشقاب را رها کند به دنبال افسر آجودان  
دوید تا از او بپرسد که چرا آن شخص نتوانسته است دویست ضربه  
شلاق را تحمل کند.

– چرا؟ برای اینکه مرد.

پیشخدمت با ظرف غذا به اتاق ناهارخوری بازگشت و تقریباً  
گریه‌کتان به آقای رئیس جمهور که در کمال آرامی غذا می‌خورد گفت:

– می‌گویند که وی نتوانسته است تحمل کند، چونکه مرده است.

– خوب غذای بعد را بیاور!



میگل فرشته‌رو، ندیم رئیس جمهور، بلافاصله پس از صرف آخرین غذا در آستانه اتاق ناهارخوری ظاهر شد. وی زیبا و شرور بود چون ابلیس. پس از ادای احترام گفت:

— آقای رئیس جمهور هزاربار معذرت می‌خواهم که دیرشرفیاب شدم! هزاربار آقای رئیس جمهور! اما به‌کمک همزم شکنی رفته بودم که مجروحی را روی توده زباله‌ها پیدا کرده بودم و به‌این‌جهت نتوانستم زودتر برسم. باید عرض کنم که این‌کمک درباره آشنا نبود، بلکه مربوط می‌شد به شخص مجبورالمهوپه فقیری.

رئیس جمهور مطابق عادت و به‌دنبال عزای بسیار تأثرانگیز و دشواری که اخیراً پیش‌آمده بود لباس سیاه برتن و کفش سیاه‌به‌پا داشت، کراواتش سیاه، حتی کلاهش نیز که هرگز از سر برنمی‌داشت، سیاه بود. لثه‌های بی‌دندان در پشت سیل خاکستری رنگی که در گوشه‌های لب شانه خورده بود پنهان شده بود. پوست‌گونه‌هایش سست و آویزان بود و پلکمپایش چین بسیار داشت.

رئیس‌جمهور ابروها را بالا برد و پرسید:  
— و شما او را به‌جای لازم راهنمایی کردید؟

— آقای...

— چه می‌خواهی بگویی؟ لایب کسی که خود را ندیم رئیس‌جمهور می‌داند مجروح بدبختی را که قربانی دست ناشناسی شده‌است درک‌و‌چه رها نمی‌کند!

در اتاق ناهارخوری صدای خفیفی کرد و رئیس جمهور سر برگرداند و گفت:

– ژنرال! وارد شوید.

– با اجازه شما! آقای رئیس جمهور.

– ژنرال حاضرید؟

– بله آقای رئیس جمهور!

– ژنرال، خودتان به آنجا می‌روید و از طرف من به زن بیوه تسلیت می‌گویید و این سیصد پزو را به نام رئیس جمهور به او هدیه می‌کنید تا برای مخارج دفن و کفن شوهرش کمکی باشد.

ژنرال که همچنان برپا ایستاده بود و کلاه نظامی را در دست گرفته بود، بی‌آنکه بجنبد و بی‌آنکه تقریباً نفس بکشد مرفرود آورد، پولی را که روی میز انداخته شده بود برداشت، روی پاشنه پا چرخید و خارج شد و چند دقیقه بعد همراه تابوتی که جسد «این الاغ» را در خود داشت با اتومبیل عزیمت کرد.

میگل فرشته‌رو بیدرنگ دنباله گزارش را گرفت و گفت: ابتدا خواستم که مجروح را به بیمارستان برسانم، اما با خود گفتم که با در دست داشتن امریه آقای رئیس جمهور بهتر از اومراقبت می‌کنند و چون عالیجناب احضار فرمودند... خواستم باز یکبار دیگر به عرض برسانم که تصور قتل فجیع و خائنانه پارالس سونزینته عزیزمان برای من باور نکرده‌امی است.

– فرمان می‌دهم که...

– سرانجام انسان ناچار است به این مطلب که همه می‌گویند عقیده پیدا کند که آقای رئیس جمهور بر این کشور تباست حکومت کند.

رئیس جمهور، چنانکه خرمگسی ناگهان او را گزیده باشد، از جا جست و گفت:

– که چنین حرفی می‌زند؟

– آقای رئیس جمهور من خود اولین کسی هستم که این عقیده

را دارم. من از کسانی هستم که معتقدند شخصیتی چون شما بایست

برکشوری مانند کشور فرانسه، سوئیس، آن کشور آزاد، بلژیک، آن

کشور صنعتی، یا دانمارک، آن کشور عالی حکومت کند... اما فرانسه...  
 بخصوص بر کشور فرانسه... شخصیتی چون شما برای رهبری ملت  
 بزرگی که هموطن گامبتا و ویکتور هوگو<sup>۲</sup> است کمال مطلوب است.  
 تبسم خفیفی زیر سبیلهای رئیس جمهور ظاهر شد. وی درحالی  
 که عینکش را با دستمالی ابریشمی پاک می کرد و چشم بر میگال دوخته  
 بود پس از سکوت کوتاهی گفتگو را به موضوع دیگری کشاند و گفت:  
 - میگل ترا احضار کرده ام برای ترتیب دادن وسایل کاری که از  
 نظر من همین امشب باید انجام بگیرد. مقامات قضایی حکم توقیف  
 این انوزیبوکائالس بیشراف را صادر کرده است، ژنرال که تو خود او را  
 می شناسی و قرار است که فردا صبح زود او را درخانه اش دستگیر  
 کنند، در صورتی که او یکی از کسانی است که در قتل پارالس سوتزینته  
 دست داشته، اما به دلایل کاملاً خصوصی حکومت من علاقه ای ندارد که  
 او را به زندان بیندازد. بنابراین، این مرد باید بدون تأمل فرار کند.  
 برو او را پیدا کن. هر چه می دانی برایش نقل کن و مسئله فرار او را  
 طوری با او در میان بگذار که گمان کند که ابتکار خود تو بوده است  
 و به او پیشنهاد کن که همین امشب خود را از انظار پنهان کند. تو خود  
 می توانی به او کمک کنی و وسایل فرارش را فراهم بیاوری. اما اگر  
 مثل همه افسران ارتش بخواهد پایبند شرافت باشد و مرگت را برقرار  
 ترجیح بدهد و کاری بکند که فردا صبح به چنگت مأموران شهربانی  
 بیفتد بدان که به فرمان من سرازتنش جدا خواهد شد. یادت نرود که وی  
 بسیج وجه نباید از گفتگوی میان من و تو بویی ببرد... خوب احتیاط  
 بکن که قوای انتظامی نفهمند که تو به خانه او می روی. طوری ترتیب  
 کار را بده که سوءظن کسی را جلب نکنی. این بیشراف باید از این کشور  
 خارج شود. حالا اجازه داری که بروی.

ندیم رئیس جمهور خارج شد، درحالی که نیمه صورتش را در

۱. Gambetta لئون گامبتا (۱۸۳۸ - ۱۸۸۲) مرد سیاسی معروف فرانسه که در  
 بوجود آوردن رژیم جمهوری بسیار مؤثر بوده است. وی در سال ۱۸۸۱ به مقام  
 نخست وزیری رسید.

۲. Victor Hugo نویسنده و شاعر معروف فرانسه در قرن نوزدهم (۱۸۰۲ -  
 ۱۸۸۵).

شال گردن پیچیده بود. وی زیبا و شرور بود چون ابلیس. افسرانی که پشت اتاق ناهارخوری ارباب کشیک می دادند با احترام به وی سلام نظامی دادند. شاید پیش بینی می کردند، شاید هم شنیده بودند که زندگی ژنرال اکنون در میان دستهای این مرد گسداشته شده است. شصت مرد باحال ناامیدی در تالار انتظار خمیازه می کشیدند تا آقای رئیس جمهور تکلیفشان را معلوم کند. سراسر کوچه های مجاور قصر و خانه مقر ریاست جمهوری با گل مفروش بود. گروه سربازان زیر نظر افسر فرمانده نمای خارجی سربازخانه های مجاور را با چراغها و بیرقهای کوچک و حاشیه هایی از کاغذهای منقش و سفیدآیین می بستند. میگل فرشته رو به امور مربوط به جشن توجهی نکرد. بایست ژنرال را ببیند و نقشه ای طرح کند و آسانترین راه فرار را پیش پای وی بگذارد. در آغاز همه چیز به نظر وی سهل و ساده آمد، اما عوهو سگها که از دیدن وی پارس کردند کار را مشکل کرد. سگها در جنگل غول آمایی پاسبانی می کردند که مقر ریاست جمهوری را از آمد و رفت دشمنان بکلی دور و جدا نگاه داشته بود. برگها همه گوش داشتند و به کمترین صدایی به پیچ و تاب در می آمدند، چنانکه گویی توفانی آنها را بحرکت درآورده است. ضعیف ترین زمزمه ها از فرسنگها دور و از جوانب مختلف نمی توانست در برابر صامت حریص گوشهای غضروفی برگها ناشنیده بماند. سگها همچنان عوهو می کردند. یک رشته ریسمان نامرئی، نامرئی تر از میمهای تلگراف، هربرگی را به آقای رئیس جمهور وصل می کرد، زیرا هیچ رازی اگرچه در ته مغز و قلب ساکنان شهر جای داشته باشد نباید از نظر وی پنهان بماند.

کاش می توانست قراردادی با شیطان ببندد و روحش را به او بفروشد تا در عوض افسران هوشیار را فریب بدهد و کار فرار ژنرال را به انجام برساند، اما شیطان هرگز در امور خیر شرکت نمی کند، هر چند این توافق عجیب ممکن بود به جاهای باریک بکشد... سرژنرال بعلاوه چیزهای دیگر... میگل طوری این کلمات را ادا می کرد که گویی در واقع سر ژنرال و چیزهای مهم دیگر را در میان دستهای خود دارد.

میگل فرشته رو به خانه ژنرال کانالس واقع در محله لامرسد رسید. خانه‌ای بزرگ و دونبشی بود و تقریباً صد ساله به نظر می‌آمد. هشت ایوان رو به کوچه اصلی داشت و در بزرگ کالسکه‌رویی در کوچه‌ای دیگر، که همه اینها به خانه نوعی اصالت سکه‌های قدیم را بخشیده بود. ندیم رئیس جمهور خواست بایستد و آهسته کسی را صدا کند تا اگر بشنوند در را به رویش بازکنند، اما صدای قدمهای پاسبانی که در پیاده‌رو مقابل راه می‌رفت او را از این کار منصرف کرد. قدمها را تند کرد و در ضمن چشم به پنجره دوخت تا اگر کسی پیدا شود وی بتواند اشاره‌ای بکند، اما هیچکس به چشمش نخورد و محال بود که در پیاده‌رو بایستد و توجه کسی را جلب نکند. ناگهان در گوشه کوچه مقابل خانه ژنرال میخانه کوچکی دید. فکر کرد برای آنکه مدتی در مجاورت خانه بماند، بی آنکه سوءظن کسی را برانگیزد، بهتر است که به آنجا داخل شود و چیزی برای نوشیدن بخواهد. آبجو خواست. زن میخانه‌چی آبجو آورد. میگل درحالی که گilas آبجو را در دست داشت سرش را برگرداند تا ببیند چه کسی روی نیمکت چسبیده به دیوار نشسته است. هنگام ورود به میخانه از گوشه چشم نیم رخ مردی را دیده بود که کلاهش را تا روی چشم پایین کشیده، دستمالی دور گردن پیچیده و یقه نیمتنه را بالا آورده بود، شلواری گشاد به پا داشت، پوتینهایش نبسته و پاشنه بلند بود با چرمی زرد و نوک ورنی و جیر قمپوه‌ای.

ندیم با بی‌اعتنائی میخانه را دید زد. بطریها در قفسه‌های دکان مرتب چیده شده بود. حرف «اس» نورانی بر روی حباب برقی علامت تبلیغ شراب اسپانیایی بود. روی چلیک شراب «باکوس ۲» سوار براسب نقش شده بود، درحالی که دورش را روحانیان شکم‌کنده و زنهای لغت گرفته بودند. تصویری از آقای رئیس‌جمهور نیز بر دیوار بود که به طرز توهین‌آمیزی جوان نشان داده می‌شد و به جای سردوشی دوخط راه‌آهن بردوش وی نصب شده بود و فرشته کوچکی تاجی از سورد ۲

### 1. Lamerced

۲. Bacchus از رب‌النوعهای یونان و پسر زویتر و خدای شراب.

۳. Laurier درخت مورد که برگ آن نشان افتخار بود.

بر سر او فرود می‌آورد. تصویری باسلیقه بسیار عالی! گاه‌گاه نظری به‌خانه ژنرال می‌انداخت. احتیاط باید کرد. که اقدامی از روی اشتباه بعمل نیاید. مردی که روی نیتک نشسته بود دوست زن میخانه‌چی یا شاید هم نزدیکتر از دوست بود. میگل دگمه‌های نیمتنه را باز کرد، پاها را روی هم انداخت و آرنج را به پیشخوان تکیه داد و حال کسی را به‌خود گرفت که هیچ عجله‌ای برای رفتن ندارد. آبجوی دیگری سفارش داد و برای آنکه بیشتر معطل بشود يك اسکناس درشت داد تا خرد کنند. شاید پول خرد نداشته باشند. همینطور بود. زن با بدخلقی کشوی جعبه دخل را پیش کشید، اسکناسهای کثیف را به هم ریخت و با ضربت خشکی آن را بست. پول خرد بقدر کافی نبود. زن با غرغر گفت:

همیشه همینه. باید از میخانه بیرون رفت و دربدر دنبال پول خرد گشت. پیشبند را برشاند لخت انداخت و خارج شد. هنگام بیرون رفتن به‌مرد نگاهی انداخت و به‌او فهماند که مراقب باشد که مشتری چیزی نذرده. احتیاط بیسپوده‌ای بود، زیرا در همان لحظه دختر خاتمی از خانه ژنرال بیرون آمد، درست مثل فرشته‌ای که از آسمان افتاده باشد. میگل بیش از آن در انتظار نماند. با شتاب به‌سویش دوید، در کنارش قدم زد و گفت:

سنیوریتا! خواهش می‌کنم به‌آقای این خانه اطلاع بدهید که من مطلبی فوری دارم که باید به‌اطلاعتش برسانم. به بابای من؟ شما دختر ژنرال کانالس هستید؟ بله آقا!

بسیار خوب! . . . تأمل نکنید. نه نه! . . . بروید، برویم، برویم! . . . این کارت اسم من است، لطفاً این را به او بدهید و بگویید که من در خانه خود منتظر او هستم. تا ممکن است زود بیاید. من از همینجا به‌خانه می‌روم. به پدرتان بگویید که زندگیش

۱. Señorita به‌زبان اسپانیایی به‌معنی «دخترخانم» و «مادمازل» است.

در خطر افتاده است... بله! بله! به‌خانه من، هرچه زودتر! پس به حال دو به‌عقب برگشت تا کلاهش را که باد از سرش برداشته بود بگیرد. دویا سه بار کلاهش را باد برده بود، اکنون باحال و حرکت کسی که در مرغانی به دنبال مرغها می‌دود کلاه را بدست آورد و به‌بیهانه پس گرفتن باقی پول به‌میخانه برگشت تا ببیند که خارج شدن ناگهانی از آنجا در مرد نیمکت نشین چه اثری گذاشته است. مرد را دید که با زن میخانه‌چی دست به‌گریبان است. وی را به دیوار فشرده و دهان بیطاقتش به دنبال دهان دیگری می‌گردد تا بوسه‌ای بر بیاورد.

زن میخانه‌چی فریاد زد: «پاسبان بدبخت! بیخود نیست که اسمت را «تجوع» گذاشته‌اند. فرد نیمکت نشین همیشه صدای پای مشتری‌را شنید زن را رها کرد. میگل فرشته‌رو با مهربانی خود را به‌میان انداخت تا زمینه‌مساعدن برای اجرای نقشه خود فراهم کند. بطری را که زن می‌خواست پرس مرد بگوید از دستش گرفت و نگاهی از روی اغماض به مرد انداخت. «سنیورا! خواهش می‌کنم آرام باشید. خدایا چه‌کاری! این پول خرد را بردارید و با خوبی و خوشی صلح کنید. آخر از رسوایی برپا کردن چه چیز عایدتان می‌شود؟ ممکن است هر آن پاسبان سر برسند. بعلاوه این دوست... چاکر لوسیوواسکز.»

چاکر لوسیوواسکز ۲. سنیورا! خواهش می‌کنم آرام باشید. خدایا چه‌کاری! این پول خرد را بردارید و با خوبی و خوشی صلح کنید. آخر از رسوایی برپا کردن چه چیز عایدتان می‌شود؟ ممکن است هر آن پاسبان سر برسند. بعلاوه این دوست... چاکر لوسیوواسکز ۲.

— متشکرم!

زن میخانه‌چی با فریاد گفت: «لوسیوواسکز (لوسیوواسکاس ۴) یعنی تجوع کثیف! پاسبان! پاسبان!... دائم آدم را از پاسبان می‌ترسانند. بسیار خوب، پاسبان

۱. Bascas یعنی تجوع.

۲. Señora در زبان اسپانیایی به‌معنی «خانم» و «مادام» است.

3. Lucio Vasquez

۴. Sucio Bascas به‌معنی تجوع کثیف است که زن به‌مناسبت شباهت این کلمه با اسم لوسیوواسکز دوست خود را تحقیر می‌کند.

بباید ببینم چه کار می‌کند. اگر راست می‌گوید يك دفعه بباید اینجا. من از هیچکس نمی‌ترسم. من که زن بومی نیستم. گوش می‌کنید آقا. من زن بومی نیستم که این مردکه مرا از زندان زنان می‌ترساند.

واسکز چیزی که از دماغ بالا کشیده و تا ته حلقش رفته بود تف کرد و گفت:

– اگر دلم بخواهد می‌توانم ترا به فاحشه‌خانه هم بکشانم.

– خوب کافی است! آشتی کنید.

– چشم آقا! من که چیزی نگفتم.

صدای واسکز بسیار زنده بود، مثل زنان حرف می‌زد با صدایی در عین حال ملایم، زیر و مصنوعی. وی عاشق دلخسته زن میخانه‌چی بود. شب و روز با وی کشمکش داشت تا زن با میل خود بوسه‌ای به او بدهد. چیز دیگری نمی‌خواست، اما زن هرگز زیر بار نمی‌رفت و عقیده داشت کسی که يك بوسه بدهد بقیه چیزها را هم خواهد داد. التماسها، تهدیدها، هدیه‌های کوچک، اشکهای راست یا دروغ، آوازهای عاشقانه و دروغهای ظاهر فریب، همه اینها با امتناع لجوجانه زن روبرو می‌شد. وی نه‌هرگز خود را تسلیم کرده و نه فریب‌حیله‌های او را خورده بود. زن می‌گفت: «کسی که مرا دوست دارد خوب می‌داند که عشق‌بازی با من یعنی جنگ با پایین‌تنه‌ام.»

میگل، چنانکه گویی با خودش تنها حرف می‌زد و درحالی که سکه نیکی روی پیشخوان را با انگشت می‌مالید، دنباله حرف را گرفت و گفت:

– حالا که ساکت شده‌اید من برایتان داستانی درباره آن خانم جوان روبرویی نقل می‌کنم.

پس شروع کرد به نقل این داستان که دوستی وی را مأمور کرده است که از این دختر بپرسد که آیا اخیراً نامه‌ای از وی دریافت کرده است. زن میخانه‌چی حرفش را برید و گفت:

– ای ناقلاي خوش طالع! همه دیدیم که این خودت بودی که با او عشق‌بازی می‌کردی.



ندیم رئیس‌جمهور ناگهان از حرف زن چیزی به‌ذهنش السهام شد. بد نیست که وانمود کند که خودش به‌خیال دختر افتاده است و قصه را اینطور بسازد که خانواده دختر با وی مخالفند و... نشان بدهد که می‌خواهد با دختر فرار کند.

پس همچنان به‌بازی‌کردن با پول خرده‌ها که هنوز روی پیشخوان مانده بود ادامه داد و کمی شتابزده گفت:

— راست است! اما من گیج شده‌ام، چون پدر دختر با ازدواج ما مخالف است.

واسکز خود را به‌میان انداخت و گفت:

— از این پیرمرد یا من حرف نزن. آه چقدر با ما بدقلقی می‌—

کند! مثل اینکه تقصیر ماست که همه‌جا او را تحت نظر گرفته‌ایم. ما مسئول نیستیم. به ما اینطور امر کرده‌اند.

زن با بدقلقی که جزء سرشتش بود این حرف را تفسیر کرد و گفت:

— اعیانها همینطورند.

میگل توضیح داد:

— برای همین است که به‌فکر افتاده‌ام که با دختر فرارکنم. خود

او موافق است. هردو ما تصمیم گرفته‌ایم که همین امشب فرار کنیم.

زن و واسکز لبخند زدند. واسکز به زن گفت:

— مشروب بریز! کار کم‌کم جدی می‌شود.

پس از آن به‌طرف میگل برگشت و سیگاری به او تعارف کرد

و گفت:

— سیگار می‌کشید؟

— نه! متشکرم!.. اما دست شما را رد نمی‌کنم...

زن سه گیلان مشروب ریخت و برای روشن کردن سیگارها

کبریت زد.

لحظه‌ای بعد که سوزش گلوی میگل بر اثر الکل تمام شد گفت:

— البته! من به‌کمک شما چشم دارم. هرچه یادآباد. شما باید به

من کمک کنید، اما بدانید که کار باید همین امروز تمام بشود.

واسکز تذکر داد: «بعد از ساعت یازده من نمی توانم بیایم چون سرخدمت هستم. اما این زن...»  
 - این زن چیه؟ نمی توانی کمی مؤدب تر حرف بزنی؟  
 واسکز به زن میخانه چي نگاه کرد و گفت: «اسمش لا مازاکواتا است، چانشین من خواهد بود. او می تواند به جای دوتا مرد کار کند، اقلتا وقتی که بخواهید کمک دیگری برایتان بفرستم. دوستی دارم که در همه مواقع می توانم به کمک او تکیه داشته باشم. امشب او را در محله بومینها ملاقات می کنم.»  
 زن گفت: «تو هم همیشه باید این لخنارو روداس<sup>۱</sup> شیربرنج را در هر کاری داخل کنی.»

میگل قرشته رو پرسید: «برای چه به او می گوید شیربرنج؟»  
 - برای اینکه مثل آدم مرده است از بس بی رنه. ببخشید نمی توانم درست حرف بزنم. مقصودم بی رنگه. حالا درست شد؟  
 - خوب چه ضرر دارد؟  
 - من ضرری در او نمی بینم.  
 زن میخانه چي گفت: «چرا! يك ضرر دارد. معذرت می خواهم آقا که حرفتان را قطع کردم، نمی خواستم قهلا این را بگویم. این شیربرنج يك زن دارد که اسمش فدینا<sup>۲</sup> است. همه جا می نشیند و می گوید که دختر ژنرال بزودی مادرخوانده پسرش خواهد شد. این حرف به این معنی است که این لخنارو روداس برای کاری که آقا می خواهد مناسب نیست.»  
 - برای تو همه حرفها فضولی است!

1. La Masacuata
2. Genaro Rodas
3. Fedina

میگل فرشته‌رو از لطف واسکز تشکر کرد و به او فهماند که بهتر است از شیربرنج کمک خواسته نشود، زیرا چنانکه زن میخانه‌چی می‌گفت، وی درواقع برای این کار مناسب نیست. پس گفت:

– دوست من! حیف است که شما خودتان فرصت ندارید درچنین وضعی به من کمک بکنید.

– من هم تأسف می‌خورم که نمی‌توانم همراه شما بیایم. اگر قبلاً می‌دانستم مرخصی می‌گرفتم.

– اگر پولی هم لازم باشد می‌دهم...

واسکز در حالی که گوشها را با دستها گرفت گفت:

– نه! هرگز ازاین حرفها نزنید. من از این آدمها نیستم. نه! واقعا، هیچ‌کاری نمی‌شود کرد.

– چه بد که این کار نشد! من پیش از سپیده صبح در حدود ساعت دووربع کم یا يك ونیم برمی‌گردم، زیرا در مسائل عشقی وقت را نباید تلف کرد. تا تنور گرم است باید نان پخت.

پس از آن فوری اجازه رفتن خواست. بلند شد و ساعت مچی خود را تاگوش بالا برد که اطمینان پیدا کند که کار می‌کند. این ضربه‌های خفیف و منظم درواقع ارتعاشات سرنوشت ماست. با شتاب دور شد، درحالی که شال‌گردن میاه را تا نیمه صورت پریده‌رنگش بالا کشیده بود. سر ژنرال و چیزهای مهم دیگر در دستهای او بود.

# ۷

## آمزش از جانب اسقف اعظم

خنارو روداس میان کرچه ایستاد تا سیگارش را روشن کند. همینکه چوب کبریت را به کنار قوطی کشید لوسیواسکز سر رسید. سگی در کنار طارمی نزدیک محراب کلیسا استفراغ می کرد. روداس تا دوستش را دید با غرغر گفت:

لعنت بر این باد!

واسکز پرسید:

- حالت چطوره؟

پس از آن بایکدیگر به قدم زدن پرداختند.

- رفیق. حالت چطوره؟

- از این طرفها می روئی؟

- از این طرفها یعنی چه؟ شوخی می کنی. مگر قرار نداشتیم که

اینجا همدیگر را ملاقات کنیم؟

- خیال کردم یادت رفته. الان برایت تعریف می کنم که چه شده.

خوب اول برویم جامی بزنیم. نمی دانم چرا هوس مشروب کرده ام. بیا از طرف رواق کلیسا برویم. ببینیم اتفاقی افتاده یا نه.

- هیچ اتفاقی نیفتاده، اما اگر میل داری عیبی ندارد، از آنجا

می رویم. از وقتی که قدغن شده که گداها در رواق کلیسا بخوابند

دیگر حتی يك گربه هم آنجا بچشم نمی خورد.

- بهتر! پس بیا از رواق کلیسا بگذریم. چه باد لعنتی!

کارآگاهان پس از قتل فجیح کلنل پارالس سونرینته حتی يك

لحظه هم از رواق کلیسا دور نمی‌شدند. مراقبت آنجا به اشخاص بسیار جدی واگذار شده بود. واسکز و دوستش سراسر رواق کلیسا را زیر پا گذاشتند، از پله‌هایی که کنار قصر استف اعظم بود بالا رفتند و از قسمت صد دروازه خارج شدند. سایه ستونهایی که بر زمین افتاده بود سراسر مکانی را که گداه‌ها در آنجا می‌خوابیدند دربرگرفته بود. وجود نردبامهای متعدد، چاپچا، نشانه آن بود که نقاشی مشغول رنگ‌کردن و نوساختن در و پنجره‌های ساختمان است. در واقع میان نقشه‌های مختلفی که شهزاد عالی‌مقام طرح کرده بود تا پشتیبانی بی‌چون و چرای خود را از آقای رئیس جمهور به اثبات برساند این نقشه زودتر از همه مورد تصویب قرار گرفته بود که ساختمان محل نمایش سوء قصد نفرت‌انگیز هرچه بهتر مرمت و نقاشی شود و مخارج آن را ترک‌هایی که بازارشان، با آن بوی متعفن کهنه سوخته، درکنار محل جنایت واقع شده پردازند. اعضای شهرداری وقتی که صحبت از مخارج تعمیر بنا می‌شد به این دلیل قاطع و قانع‌کننده متشش می‌شدند و می‌گفتند:

– بله! ترک‌ها باید پول این تعمیر را پردازند. آنان بنحوی مسئول مرگ کلنل پارالس سونرینته هستند، زیرا که همه‌شان در حوالی همان مکانی زندگی می‌کنند که این جنایت فجیع واقع شده است.

از طرف دیگر ترک‌ها که به پرداخت این غرامت جبری محکوم شده بودند بزودی از همه گدایانی که قبلا در آستانه خانه‌های آنها می‌خوابیدند فقیرتر می‌شدند. دوستان با نفوذشان نیز کمکی به ایشان نمی‌کردند. آنان خود حواله‌هایی را که از خرید اسناد خزانه‌های دولتی به نصف قیمت در دست داشتند به مخارج نقاشی و مرمت رواق کلیسا تخصیص داده بودند. اما حضور کارآگاه‌ها ترک‌ها را سخت نگران کرده بود. از یکدیگر آهسته می‌پرسیدند که علت اینهمه مراقبت شدید چیست. مگر قبض رسیدشان در طشتکهای آهک حل شده است؟ مگر به حساب آنها این همه قلم‌مو که حتی از ریش موسای پیغمبر هم پهن‌تر بوده است خریداری نشده؟ ترک‌ها بر اثر این نگرانی احتیاطاً بر تعداد

میله طارمی، چفت و قفل و رزه درهای منازه‌هاشان افزودند. واسکز و روداس از رواق کلیسا گذشتند و از طرف صد دروازه بیرون رفتند. سکوت، طنین سنگین قدمهایشان را می‌بلعید. دورتر که رفتند، در سربالایی کوچی به میخانه «بیداری شیر» فرو رفتند. واسکز به میخانه چی سلام کرد و دوگیلاس کوچک مشروب سفارش داد و رفت و در کنار روداس جلو میز کوچکی در پناه پاراوان نشست. روداس گفت:

– خوب رفیق بگو ببینم کار من چه شد؟

واسکز گیلاس عرق را بالا برد و گفت:

«بسلامتی!»

– بسلامتی تو! رفیق.

میخانه‌چی نیز که حاضر به خدمت در کنار آنان ایستاده بود بلااراده گفت:

– بسلامتی آقایان.

هر دو گیلاشان را با یک جرعه خالی کردند.

واسکز پس از سرکشیدن آخرین جرعه الکل که با آب دهان کف‌آلودش مخلوط شد، این کلمات را بیرون انداخت.

– هیچ کار نمی‌شود کرد. پیش از اینکه من درباره تقاضای تو حرف بزنم، معاون یکی از رفقای خود را پیشنهاد کرده و او را که به نظر مرد پستی می‌آید قبولانده است.

– که اینطور!

– می‌دانی رفیق، آنجا که ناخدا فرمان می‌دهد اوامر ملاح بی‌معنی است. من چندبار گفتم که تو تقاضا داری که به سازمان کارآگاهی وارد شوی. گفتم که تو به درد این کار می‌خوری، زیرا بسیار جدی هستی و از همه کارها با اطلاعی.

– خوب! چه جواب داد؟

– همانکه گفتم. آن کار را به یکی از رفقایش داده است. دیگر دهنم بسته شد. باورکن که الآن وارد شدن به سازمان کارآگاهی سخت‌تر از آن وقتی است که من داخل شدم. همه‌شان بو کشیده‌اند که این شغل

آینده دارد.

روداس در برابر حرفهای دوستش از روی ناراضایتی شانه‌ها را بالا انداخت و زیر لب غرغر کرد. وی به این امید آمده بود که کاری پیدا کند.

واسکز گفت:

— رفیق! ناراحت نباش. به این موضوع خیلی اهمیت نده. به محض اینکه خبر شدم که محل تازه‌ای پیدا شده آن را برایت درست می‌کنم. وضع طوری شده که بعد از این مثل مورچه کار بیرون می‌ریزد و آن وقت جای خالی زیاد می‌شود.

واسکز نگاهی به اطراف انداخت و گفت:

— یادم نیست که برایت تعریف کردم یا نه. نه! من زیاد حرف نمی‌زنم. بهتر است که الآن چیزی نگویم.

— خوب! هیچ‌چی نگو. به‌جهنم!

— عجب شغل پردردمیری داریم! همیشه باید دهنمان را ببندیم.

— رفیق! خواهش می‌کنم دهن‌ت را ببند. اگر مرا محکوم نمی‌دانی

پس هیچ‌چیز نگو.

— نه، رفیق! چقدر بد دلی!

— بسه دیگه! خفه‌شو! من خوشم نمی‌آید رفیقم منو نامحرم

بدونه. تو مثل زنها سوءظن داری. کی از تو خواسته حرف بزنی که

آنقدر ناز می‌کنی.

واسکز بلند شد تا خاطر جمع بشود که کسی حرف آنان را گوش

نمی‌دهد. بعد از آن به روداس نزدیک شد و با صدای آهسته به وی، که

از سکوت عمدی رفیقش رنجیده خاطر شده بود، گفت:

— نمی‌دانم برایت تعریف کردم یا نه. گندهایی که در شب

جنایت در رواق کلیسا خوابیده بودند بحرف آمده‌اند و حالا همه مردم

اسم کسانی را که در قتل کلنل دست داشته می‌دانند.

واسکز صدا را بلندتر کرد و گفت: مثلا خیال می‌کنی چه

کسانی؟.. جز ژنرال اتوزبیوکانالس و وکیل دهاوی ابل‌کار و اخال...

— این حرفها که می‌زنی راست است؟

– اینطور می‌گویند، همین امروز حکم توقیف آنها صادر شده...  
حالا دیگر رفیق از خیلی رازها خبرداری.  
روداس از شنیدن خبرهای تازه تسکین پیدا کرد و با لحن موافقت‌آمیز گفت:

– خوب! رفیق! این کلنل که می‌گویند يك مگس را در صد قدمی با ضرب يك گلوله می‌کشت و همه او را مردی دیوسیرت می‌شناختند، حالا بدون شمشیر و هفت تیر بچنگش آوردند و مثل مرغ گردنش را گرفتند و پیماتند. در این دنیا مهمتر از همه چیز این است که انسان همت داشته باشد.

لعنت بر کسانی که کلنل را کشته‌اند!

واسکز گیلان دیگری مشروب پیشنهاد کرد.

– دون لوچو! دوگیلاس کوچک.

دون لوچو میخانه‌چی که همیشه بدون کت و با بند شلوار ابریشمی سیاه جلو مشتریان ظاهر می‌شد، دوباره گیلانها را پر کرد.

واسکز تفی به زمین انداخت و جویده جویده گفت:

– یاالله! بزودی کلکشان را می‌کنند. زودباش گیلانست را

سربکش وگرنه مرغ از قفس پرواز می‌کند. تو که می‌دانی، اگر هم نمی‌دانی بدان که من با گیلانهای پر، دشمن هستم. یاالله! به سلامتی!

روداس که حواسش جای دیگر بود، با عجله گیلانش را به گیلان

رفیقش زد و همینکه آن را خالی کرد با فریاد گفت:

– کسانی که کلنل را به‌دنیای دیگر فرستادند مگر احمقند که

به‌رواق کلیسا برگردند؟ خوب من حرفی ندارم، اگر تو امیدواری که آنها را در رواق کلیسا خافلگیر می‌کنی همانجا بچسب و از جای تکان نخور.

– کی به‌تو گفت که برمی‌گردند؟

– پس حرفت چیه؟

– تو از حرف من سردر نمی‌آری.



– منو دست انداختی؟ من میگم اگه پاسبان قاتلها را شناخته، پس دیگه چه زحمتیه که کشیک بکشه تا اونا به رواق کلیسا برگردند و تو تله بیفتند. شاید هم برای خاطر ترکهاست که کارآگاهان رواق کلیسا را زیر نظر گرفته اند.

– ببین رفیق! راجع به چیزی که نمی دانی دهنتم را ببند.

– تو هم مسخره بازی را کنار بگذار.

– کارآگاه رواق کلیسا کاری به داستان کلنل پارالس ندارد.

این موضوع به تو هم مربوط نیست.

– چقدر مزخرف میگی!

– نه! جدی می گویم. چیزی که کارآگاه در رواق کلیسا انتظارش

را می کشد مربوط به قتل کلنل نیست. راست می گویم. باورکن اصلا

ارتباطی به جنایت ندارد. تو نمی توانی حدس بزنی که ما آنجا در کمین

چه کس هستیم. ما در کمین گدایی هستیم که مرض هاری گرفته.

– گفتم مسخره بازی را کنار بگذار.

– یادت هست آن گدا خله که تو کوچها سرش داد می زدند

«مادر»؟ آن مردکه بلندقد، استخوانی، با پای به هم پیچیده که مثل دیوانه ها

تو کوچه می دوید... یادت هست. حتماً یادت هست. خوب! ما در کمین

همین دیوانه هستیم که سه روز پیش از رواق کلیسا فرار کرده و هنوز

برنگشته. باید با یک گلوله از نفس بندازیمش.

واسکز در این میان دست را روی تپانچه گذاشت.

– باز مسخرگی! اگر می خواهی منو بخندونی قلقلکم بده.

– نه! رفیق! شوخی نمی کنم. راستش همینه. باورکن. هار

شده، خیلیمها را گاز گرفته. طیبیمها دستور داده اند که یک گلوله سربی

زیر پوستش تزریق کنیم.

– چی میگی؟ خیال کردی من احمقم؟ هنوز کسی که منو مجبور

کنه این حرفها را باور کنم از مادر دنیا نیامده. پاسبانها در کمین

اونایی هستند که گلولی کلنل را فشرده اند.

– نه، به خدا! چه آدم لجبازی! آن گنگه. همان گدا گنگه که

مرض هاری گرفته و هرکه دم دستش آمده گاز گرفته. باز هم تکرار

کنم؟

\*

عروسک مقوایی همه کوجه‌ها را با ناله خود پر کرده بود و تن دردآلودش را با خود پیش می‌کشید. گاه روی شکم می‌خزید که از سنگهای کوجه خراشیده می‌شد و باکمک دستها ونوک پاها جلو می‌رفت، گاه روی آنجها و يك پای سالمش تکیه می‌کرد. سرانجام میدان پیدا شد. باد درختهای پارک را تکان می‌داد و صدای لاشخورها را همراه می‌آورد. عروسک مقوایی دچار ترس شد و لحظه‌ای طولانی بیحرکت و تقریباً بیهوش به‌جای ماند. اضطراب دوباره از درونش بالا آمد و به‌زبان بادکرده و خشک شده‌اش رسید که مثل ماهی مرده‌ای در خاکستر افتاده بود، عرق از سرتا پایش جاری بود. پله پله به‌طرف رواق کلیسا بالا رفت. از این پله به‌آن پله، مثل گربه محتضر خمیازه می‌کشید. پس از آن خود را در گوشه تاریکی جمع کرد. دهانش باز و چشمهایش مثل شیشه بیحرکت بود. تکه پارچه‌هایی که به‌تن داشت از خون و خاک راهراه شده بود. صدای پای آخرین هاپران، صدای برخورد سلاحهای قرارلها، صدای لگدکوبی سگهای ولگرد که پوزه‌شان را به‌زمین می‌مالیدند و کاغذ پاره‌ها و برگهایی را که باد با خود به‌کنار رواق کلیسا کشانده بود به‌هم می‌زدند تا استخوانی پیدا کنند، همه این صداها با سکوت شب می‌آمیخت.

\*

دون لوچو يك بار دیگر گیلاسهای بزرگ را که به‌آن «دومبلقه» می‌گفتند پر کرد.

وانسکز باز تف کرد و با صدای تیزتر از معمول گفت:

— چرا حرف‌مرا باور نمی‌کنی؟ من داشتم برایت تعریف می‌کردم که در حدود ساعت نه، شاید هم نه‌ونیم، پیش از اینکه اینجا بیایم و ترا پیداکنم، پیش لامازاکواتا بودم و داشتم یواش‌یواش زمینه را آماده می‌کردم. گوشه‌ای نشسته بودم و خودم را به‌مستی و بیحالی زده بودم که جوانکی وارد شد و آهجو خواست. زن فوری برایش آهجو آورد. پسره گیلاس دیگری خواست و اسکناس صد پزویی داد. زن پول خرد

نداشت و رفت که پولش را خرد کند. چهار چشمی جوانک را پایبدم، چونکه تا به کافه وارد شد من، مثل گربه‌ای که بوی موش به‌دماغش بخورد، حدس زدم که زیر کاسه نیم‌کاسه‌ای هست. خوب حدس زده بودم رفیق! دختر ملوسی از خانه رویویی بیرون آمد و هنوز پایش را به‌کوچه نگذاشته بود که جوانک به‌دنبالش دوید. دیگر نتوانستم چیز بیشتری ببینم، چونکه همان وقت لامازاکواتا سر رسید و دیگر خودت که می‌دانی شروع کردم به‌لاس‌زدن با او.

— خوب! صد پزویی چی شد؟

— صبر کن! حالا می‌گویم. من هنوز با لامازاکواتا گلاویز بودم که جوانک برگشت تا باقی پولش را بگیرد و چون ما را در حال ماج و بوسه دید به‌ما اطمینان بیشتری پیدا کرد و برامان شرح داد که عاشق دیوانه دختر ژنرال کانالس است و آمده که همین امشب با او فرار کند. دختر هم با فرار موافق است و به‌همین دلیل از خانه بیرون آمده است. نمی‌دانی چطور به‌من رو آورد و از من کمک خواست، اما من نمی‌توانستم. اگر می‌ماندم که به‌او کمک کنم تا دختر را فرار بدهد کشیک امشب رواق کلیسا را چه می‌کردم؟

— عجب قصه‌ای!

روداس در حالی که از این داستان بسیار تعجب کرده بود تفی به‌زمین انداخت. واسکن دنباله حرف را گرفت و گفت:

— اما گمان می‌کنم که این جوانک را اغلب دور و بر خانه رئیس

جمهور دیده باشم...

— اینطور که می‌گویی جوانک از خانواده ژنرال کانالس است.

— اینطور حدس می‌زنی؟ به‌نظر من اصلاً اینطور نیست. چیزی

که مرا به‌تعجب انداخت این بود که خیلی عجله داشت. می‌خواست همین امشب دختر کوچولو را بلند کند. قطعاً از چیزهایی که نزدیک است اتفاق بیفتد خبر دارد و شاید هم مقصودش این است که درست همان وقت که پاسبانها پیرمرد را می‌گیرند، او هم موقع را غنیمت بشمرد و با دختره فرار بکند.

— خوب مچش را گرفتی. حتماً همین‌طور!

— جام آخری را هم بزنیم و بریم ببینیم چه می‌شود.  
دوئل‌چو از نو گیل‌سها را پر کرد. دو رفیق بی‌مغلی آنها را  
خالی کردند. هردو تفتی به زمین انداختند و ته سیگارهای ارزان‌قیمتشان  
را گوشه‌ای پرت کردند.

— دون لوچو! پولش چقدر می‌شه!

— شانزده پزو و چهار...

روداس گفت:

— هر کدام جدا؟

میخانه‌چی، موقعی که واسکز داشت چند اسکناس و چند سکه  
نیکلی را می‌شمرده، گفت:

— نه! روی هم رفته.

— خدا حافظ دون لوچو!

— به امید دیدار دون لوچو!

صدایشان با صدای میخانه‌چی که تا دم در آنان را مشایعت کرد  
درهم آمیخت.

روداس همینکه وارد کوچه شد دستها را در جیب شلوار فرو  
برد و گفت:

— خدایا چقدر سرده!

قدم به قدم رفتند تا به دکانهای مجاور زندان که درست در گوشه  
رواق کلیسا قرار داشت رسیدند و به پیششهاد واسکز همانجا ایستادند.  
واسکز بسیار خوشحال بنظر می‌آمد، دستها را به حال خمیازه باز کرده،  
گویی بار سنگینی را به زمین گذاشته است و در حال خمیازه گفت:

— درست روبروی «بیداری شیر» هستیم، این شیر چه یال مجمدی  
دارد، به این وضع برای شیر چقدر سخت است که شیر باشد. خواهش  
می‌کنم رفیق خوشحال باش، چونکه امشب شب شادی من است. شب  
شادی. فهمیدی؟ امشب شب شادی من است.

طوری این جمله را با صدای زیر، که هر لحظه هم‌زیرتر می‌شد،  
تکرار می‌کرد که گویی شب در تصورش به طبل بزرگ سیاهی تبدیل  
شده است که با زنگوله‌های طلایی در میان دستهایی نامرئی قرار گرفته

و هر آن استاد خیمه شب‌پازی رواق کلیسا و عروسک‌پایش را دعوت می‌کرد که گلویشان را قلقلك بدهند و بخندند. واسکز می‌خندید، قدمها را به‌حال رقص بر زمین می‌گذاشت و می‌خندید. دستها را در جیب نیمتنه کوتاهش فرو برده بود که ناگهان خنده‌اش در میان صدای ناله‌ای خفه شد، زیرا دیگر احساس خوشی نمی‌کرد، بلکه درد می‌کشید، خم شد تا از دهنش در برابر غثیان معده دفاع کند. ناگهان ساکت شد. قهقهه خنده در دهانش منجمد شد، درست مثل گچی که دندانساز برای قالب‌گیری دندان بکار می‌برد. ناگهان چشمش به عروسک مقوایی افتاد. صدای قدم‌پایش در سکوت رواق می‌پیچید و بنای کهنه، صداها را دو برابر، هشت برابر و دوازده برابر می‌کرد. گدا خله مثل سنگ مجروح زوزه می‌کشید، آهسته، آهسته، بلند، آهسته، بلند، زوزه بلندش سکوت شب را درهم می‌شکافت.

عروسک مقوایی که دید واسکز با هفت تیر به او نزدیک می‌شود پای شکسته‌اش را روی پله‌هایی که به طرف قصر اسقف اعظم می‌رفت، کشاند.

روداس ناظر این صحنه بود، بی‌آنکه بچنبد. بسختی نفس می‌کشید و سراپایش از عرق خیس شده بود. عروسک مقوایی به ضرب اولین گلوله روی سنگ‌های پله درگلتند. گلوله دوم خلاصش کرد. ترکها در فاصله صدای دو گلوله خود را جمع و جور کردند و کسی چیزی ندید، اما اسقف اعظم از یکی از پنجره‌های قصر با نگاه خود به‌مرد بدبخت کمک می‌کرد تا آسانتر جان بدهد و در مدتی که جسم او بر روی پله‌ها می‌گلتید، دستی با انگشتری لعل کیود به‌روحش آموزش کرامت می‌کرد و درهای قلمرو خدایی را به‌رویش می‌گشود.



## استاد خیمه شب‌بازی رواق کلیسا

کوچه‌های نیمه‌روشن از ماه، به صدای گلوله و به صدای زوزه‌های عروسک مقوایی و فراز واسکز و دومتس، یکی پس از دیگری، شروع به دویدن کردند، بی‌آنکه بفهمند چه اتفاقی افتاده است. درختان میدان انگشتان خود را با ناامیدی بهم پیچیدند، زیرا به علت باد یا به علت سیمهای تلگراف نمی‌توانستند واقعه‌ای را که اتفاق افتاده به یکدیگر خبر دهند. کوچه‌ها سر چهارراهها بایکدیگر ملاقات کردند و از یکدیگر پرسیدند که جنایت کجا واقع شده است و پس از آن راه را کج کردند و همچنان به دویدن ادامه دادند، بعضی از آنها به سوی مرکز شهر و بعضیها به سوی خارج شهر. این جنایت نه در کوچه باریک «یهود» رخ داده که از شدت کج و معوج بودن و آشفته‌گی گویی دست مستی آن را ترسیم کرده است و نه در کوچه تنگ «اسکون تی‌لیا» که روزی بسیار مشهور بود، زیرا پسران جوان خانواده‌های اصیل در آنجا اولین بار شمشیر زدنشان را آزمایش می‌کردند و شمشیر را به تن پاسبانان بیچاره فرو می‌بردند تا داستانهای قهرمانی و پهلوانی گذشته را زنده کنند. این قتل در کوچه «سلطان» نیز واقع نشده که گوشه دنجی برای قماربازان بود، و چنانکه نقل می‌کنند کسی بی‌عرض ادب به سلطان حق عبور از آن را نداشت، و نه در کوچه «سنت‌ترزا» با سرایشی تند و جوار ملال‌انگیزش. نه در کوچه «خرگوش»، نه در اطراف «چشمه ماوانا» و نه در اطراف کوچه «پنج‌قلو» و نه در ناحیه مارتی‌نیکه<sup>۴</sup>...

1. Escuintillia

2. Sainte-Thérèse

3. Fontaine de la Havane

4. Martiniquais

این جنایت در میدان مرکزی شهر اتفاق افتاده بود، آنجا که آب همچنان بلاانقطاع به‌شستن مستراحهای عمومی ادامه می‌دهد و معلوم نیست چرا آنقدر گریه‌آور است. آنجا که قراولها بندون وقفه سه تفنگ‌باشان را مثل پتک به‌زمین می‌کوبند، آنجا که شب در زیر گنبد منجمد آسمان می‌چرخد و می‌چرخد و کلیسا و فضا را در خود می‌پیچد. باد مانند شقیقه‌ای که از ضربتهای گلوله مجروح شده باشد بطور مبهم می‌تپید و وزشها موفق نمی‌شدند تا برگ‌هایی را، که مانند سوسه به‌مغز درختان چسبیده بودند، از جا بکنند.

ناگهان از رواق کلیسا دری باز شد و استاد خیمه‌شب‌بازی مانند موشی در آستانه آن ظاهر شد. زنش، با کنجکاوای دخترپچه‌ای که پنجاه سال داشته باشد، شوهر را به بیرون راند تا ببیند چه اتفاق افتاده که برای او نقل کند.

چه حادثه‌ای رخ داده بود؟ صدای آن دو گلوله آنقدر نزدیک چه بود؟ استاد خیمه‌شب‌بازی با زیرپیرهنی و زیرشلواری در آستانه خانه ظاهر شد، فقط برای اینکه هوس افسانه‌ای دونیا و نخامون<sup>۲</sup> را ارضا کند و با بدخلقی بسیار حس کرد که زنش یا تملق و چاپلوسی ده تا انگشتش را مثل ده تا میله فلزی به‌دنده‌های او فرو کرده تا وی را مجبور کند که گردن بکشد و ببیند که آیا ترکها بودند که کشته شده‌اند.

– زن، ول کن! هیچ‌چی نمی‌بینم. چی می‌خواهی برایت تعریف کنم؟ چه توقعهایی از من داری؟

– چی میگی؟...

– این صدا از طرف محله ترکها بود...

هروقت که استاد خیمه‌شب‌بازی دندان عاریه‌اش را در دهان نداشت، لبها و گونه‌هایش چنان فرو می‌رفتند که گویی وی از درون خود با یک بادکش نفس بیرون می‌دهد.

۱. Doña به معنی «خانم» است.

۲. Venjamon (ونخامون) معنی تحت‌اللفظی آن می‌شود بیازامبون. شاید مردم به این علت این اسم را با کنایه بر روی زن گذاشته بودند که اسم شوهر Benjamin (بنجامین) بوده است.

— آه! حالا دارم يك چیزی می بینم! يك دقیقه صبرکن، الآن می بینم چی شده.

زن به حال گریه گفت:

— بنخامین! هیچ نمی فهمم چی میگی. بالاخره می فهمی که من هیچ چی نمی فهمم. ترا بخدا واضح تر حرف بزن.  
— می بینم! دارم می بینم... آنجا در گوشه قصر اسقف اعظم عده زیادی دور هم جمع شده اند.

— یا الله! برو کنار، از دم در رد شو، اگر چیزی نمی بینی پس به چه درد می خوری. من هم که از حرفهای تو يك کلمه نمی فهمم.  
دو بنخامین عقب رفت تا زنش جلو برود. موهای زن آشفته بود. یکی از پستانهایش روی پیراهن خواب کتانی زردرنگ آویزان بود و دیگری در روپوشش گیر کرده بود.

دو بنخامین به دنبال حرفهایش گفت:

— اونچارو نگاه کن! يك تخت روان می برند.

زن گفت:

— خوب! حالا خوب شد! معلوم می شود که هرچه هست آنجا اتفاق افتاده... خیال می کردم که طرف خانه ترکهاست. بنخامین چرا زودتر نگفتی که آنجاست. خوب! برای همین بود که صدای گلوله آنقدر نزدیک بود.

استاد خیمه شب بازی گفت:

— درست نگاه کن! خاطر جمع! يك تخت روان می برند...  
وقتی که مرد از پشت زنش حرف می زد مثل آن بود که صدایش از ته چاه در می آمد.

— چی؟

— میگویم... هرچه می بینم میگویم. نگاه کن!.. تخت روان می برند.  
— خفه شو! نمی فهمم چی میگی. برو تو خانه دندان هاریهات را بگذار و برگرد. هر وقت بی دندان حرف می زنی مثل اینه که انگلیسی صحبت می کنی.

— گفتم که دیدم تخت روان می برند. نگاه کن!..



— نه! حالا تازه دارند می‌برند.  
 — نه دختر جان! تخت روان قبلا آنجا بود.  
 — میگم الآن تازه دارند می‌برند، من که احمق نیستم.  
 — نمی‌دانم! اما آن را بلاچشم‌بام دیدم.  
 — چچی را دیدی؟ تخت روان را؟  
 خانم ونخامون زن مسن چاق و سرشناسی بود. وقتی سوار واگون می‌شد لاقطل دوتا صندلی را اشغال می‌کرد، هر صندلی برای یکی از کفلهایش. برای هر پیراهنش باید هشت یارد پارچه تهیه کند. در این صورت شوهرش که آنقدر لاغر و مانند خفاش پشمالود بود و قدش حتی به يك متر نمی‌رسید، چطور می‌توانست از پشت شانه‌های زنش ببیند که چه چیزی توجه مردم و پاسبانان را به‌خود جلب کرده است. دوزن— بنخامین که بسیار میل داشت از پشت این کسوف کلی زودتر خارج شود بلااراده و با حجب گفت:

— فقط توهستی که می‌توننی ببینی چه خبره.  
 مثل اینکه دون‌بنخامین به زنش گفته باشد: «ای درخت تنومند کنجد شکافته شو.»

خانم ونخامون مانند کوه به‌دور خود چرخ می‌زد و درحالی که مریم مقدس را به‌کمک می‌طلبید خود را به‌روی شوهر انداخت، از زمین بلندش کرد و از آستانه در بیرون برد. مثل اینکه بچه نوزادی را روی دست بلند کند. استاد خیمه‌شب‌بازی از شدت غضب تفسی سبز، زرد، سرخ و همه‌رنگ بر زمین انداخت، درمندی که‌وی زیر شکم زنش دست و پا می‌زد از آن دورها، چهار مرد مست از میدان می‌گذشتند و جسد عروسک مقوایی را برتخت روان حمل می‌کردند.

دو نیا ونخامون بر سینه خود علامت صلیب کشید. ساکنان محله مستراحها بر مرده می‌گریستند و صدای باد که پیوسته در میان درختهای زرد و غبارآلود میدان می‌وزید به‌صدای بال لاشخورها شباهت داشت. وقتی که زن شوهر را دوباره روی زمین سفت گذاشت، استاد خیمه‌شب‌بازی با غرغر گفت:

— کشیش عاقد در روز ازدواج ما عوض اینکه گفت: «به‌تو يك

زخرید می‌دهم» بایست بگوید: «به تو يك دایه می‌دهم که شیرت بدهد.»  
لعنت بر این ازدواج!

نیمه بهتر این زوج گذاشت تا شوهرش حرف بزند (البته کلمات نیمه بهتر برای زن چندان مناسب نیست، زیرا درست مثل این است که يك ترنج بزرگ ادعا داشته باشد که چند قاچ از يك نارنگی است.) گذاشت تا شوهرش حرف بزند، یکی به علت اینکه چون مرد دندان هاربه در دهان نداشت زن اصلا حرف او را نمی‌فهمید، دیگر برای اینکه تا حدی احترام وی را رعایت کرده باشد.

يك ربع ساعت بعد دنیا و نغامون بنواب رفت و چنان خرخری پراه انداخت که گویی دستگاه تنفسی‌اش تلاش می‌کند تا در زیر این تپه گوشت از هم پاشیده نشود و دون بنغامین که دلش از کینه پر بود لاینقطع به ازدواجش لعنت می‌فرستاد.

اما آن حادثه عجیب موجب موفقیت فراوان نمایش خیمه‌شب‌بازی شد. عروسکها اولین بار در سرزمین نمایش حزن‌انگیز قدم گذاشتند، درحالی که گریه می‌کردند و قطره‌های اشک از چشمهایشان سرازیر می‌شد. این کار به وسیله طشتکهایبی انجام می‌گرفت که اشک را با آمپول و سرنگ از لگتی پرآب به چشم عروسکها منتقل می‌کرد. تا آن روز کار عروسکها فقط خندانیدن مردم بود، یا اگر هم گریه می‌کردند با اخم مسخره‌آمیزی همراه بود که هرگز اثر گریه‌هایی را نداشت که اکنون مثل سیل از چشمهایشان جاری بود و گونه‌هایشان را که روزی محل نمایش آن‌همه بازیهای مضحک و مسخره‌آمیز بود در زیر طلفیان شط گریه حقیقی غرق می‌کرد.

بنغامین تصور می‌کرد که بچه‌ها از دیدن بازی عروسکها که سرچشمه‌ای حزن‌انگیز داشت گریه خواهند کرد. اما بی‌اندازه تعجب کرد وقتی که دید بچه‌ها پادهان باز می‌خندند و بالذت و شادی بیش از گذشته قهقهه می‌زنند. بچه‌ها از دیدن گریه می‌خندیدند. بچه‌ها از دیدن کتک‌کاری می‌خندیدند.

دون بنغامین سرانجام به این نتیجه رسید:

– این وضع غیر معقول است! غیر معقول!

خانم ونخامون با این عقیده مخالفت کرد و برای اینکه رو دست شوهر بزند گفت:

– نخیر! خیلی هم معقول است! مافوق معقول است!

– غیر معقول! غیر معقول! غیر معقول!

– مافوق معقول! مافوق معقول! مافوق معقول!

دو بنخامین پیشنهاد کرد:

– دعوا نکنیم. دعوا نکنیم.

زن قبول کرد و گفت:

– دعوا نکنیم.

– اما غیر معقول است!

– به تو می‌گویم مافوق معقول است. مافوق معقول. ما... فو... ق...

مع... قول.

هروقت خانم ونخامون باشوهرش نزاع می‌کرد به هر کلمه هجاهایی می‌افزود، چنانکه گویی این هجاها دریچه‌های اطمینانی هستند. که جلو انفجار را می‌گیرند.

استاد آنقدر غضبناک شده بود که می‌خواست موهای خود را بکند

و با فریاد گفت:

– غیر غیر غیر معقول است.

– مافوق معقول! مافوق معقول! مافوق معقول! مافوق مافوق

مافوق مافوق معقول است.

هرچه بود نمایش خیمه‌شب‌بازی رواق کلیسا مدت‌ها باشیوه

استفاده از آمپول شستشو به‌کار خود ادامه می‌داد، عروسکها را به

گریه می‌انداخت تا بچه‌ها تفریح کنند.

شب که فرا می‌رسید دکاندارها، پس از آنکه به حسابها رسیدگی می‌کردند، روزنامه را می‌گرفتند، آخرین مشتریها را راه می‌انداختند و دکانهای کوچک خود را می‌بستند. بچه‌های ولگرد در گوشهٔ کوچه‌ها بازنیور طلاییهایی که به طرف روشنایی کشیده می‌شدند و دور حسابهای برق می‌چرخیدند بازی می‌کردند. هر زنبوری که گرفتار می‌شد بایست انواع شکنجه‌ها را تحمل کند، شکنجه‌هایی که بچه‌های بی‌سروپا مخصوصاً آنرا ادامه می‌دادند و کسی پیدا نمی‌شد که به حشرهٔ بیچاره رحم کند و با له کردن زیرپا خلاصش کند. از پنجره‌ها عشاق جوان دیده می‌شدند که در غم عشق فرو رفته بودند. قراولهای مسلخ با سرنیزه یا چماق در کوچه‌های آرام بالا و پایین می‌رفتند. مردم یکی پشت دیگری قدم برمی‌داشتند و صدای پای خود را باعابر جلویی هماهنگ می‌کردند، اما بعضی شبها همه چیز تغییر می‌کرد، مثلاً قربان‌کنندگان زنبور طلایی به جنگ بازی می‌پرداختند و کم‌کم خود را برای ترک مغاصمه آماده می‌کردند، زیرا ادامهٔ جنگ بستگی داشت به فراوانی گلوله‌هایی که در اختیار داشتند و جنگجویان تا وقتی که در کوچه سنگ وجود داشت هرگز عقب‌نشینی نمی‌کردند. مادر نامزدی ناگهان وارد می‌شد و بساط عشقبازی دخترش را برهم می‌زد، جوان نامزد از دیدن وی کلاه به دست چنان جیم می‌شد که گویی شیطان پیش چشمش ظاهر شده است. قراول، برای سرگرمی، ناگهان یقهٔ عابر مجهولی را می‌چسبید و از سرتاپایش را می‌گشت، و گرچه وی اسلحه یا خود نداشت، به بهانهٔ

مورد سووطن قرار گرفتن یا هرزه‌گردی یا شریک فتنه و دسیسه بودن یا چنانکه افسرش می‌گفت: «برای اینکه فقط از قیافه‌اش خوشش نیامده بوده او را باخود به‌زندان می‌کشاند.

در این ساعت شب محله‌های فقیرنشین شهر به‌انسان احساس تنهایی بی‌پایان و فقر چرکینی می‌داد و در سراسر آن بقایای رضا و تسلیمی شرقی، آمیخته به تمصب مذهبی، که از آن بوی مشیت‌الهی به مشام می‌رسید، وجود داشت. جویهای کوچک عکس‌مان را مانند گلی زمینی همه‌جا باخود می‌برد و آب نوشیدنی در آب انبارها میزان گذشت ساعت‌های بی‌انتهای ملتی بود که خود را محکوم به بردگی و پستی می‌دانست.

لوسیوواسکز و دوستش در یکی از این محله‌های فقیرنشین از هم جدا شدند. واسکز باچشم به رفیقش سفارش کرد که راز آن شب را فاش نکند و گفت:

— خداحافظ خنارو! من زود فرار می‌کنم، شاید هنوز برای دزدیدن دختر ژنرال دیر نشده باشد، شاید بتوانم دست کمکی به‌سوی عشاق دراز کنم.

خنارو لحظه‌ای به حال دو دلی بیحرکت برجای ماند، گویی هنگام خداحافظی با دوستش ازگفتن حرفی تردید پیدا کرده است. پس از آن به‌خانه‌ای نزدیک شد و در زد. خانه در دکانش بود. از داخل دکان کسی پرسید:

— کیه؟ کی‌درمی‌زته؟

خنارو سرش را خم کرد و مانندکسی که بخواهد در گوش آدم کوتاه قدی چیزی بگوید آهسته گفت:

— منم، واکن!

زنی درحال بازکردن در گفت:

— من کیه؟

فدپتاروداس زن خنارو، بالباس خواب و موهای آشفته دست را تا بالای سر بلند کرد تا در روشنایی شمعی که در دست داشت صورت کسی را که در زده است ببیند. وقتی که خنارو داخل شد زن شمع را

پایین آورد و کلون در را با صدای خشکی انداخت و بی آنکه کلمه‌ای بر زبان آورد به سوی تختخواب رفت. شمع را جلو ساعت گرفت تا آن مرد هرزه گرد خوب ببیند که چه دیر به خانه برگشته است. خنارو ایستاد تاگر به را که جلو پیشخوان دکان خوابیده بود نوازش کند و در این حال از روی خوشحالی سوتی کشید.

فدینا که داشت پاهایش را قبل از رفتن به رختخواب خشک می-کرد با فریاد گفت:

- چه خبره که آنقدر خوشحالی؟

خنارو که مانند سایه‌ای در تاریکی دکان ناپدید شده بود، از ترس آنکه مبادا زن از آهنگ صدای وی به اضطرابش پی‌ببرد، عجلانه گفت:

- هیچ‌چی!

- تو روز بروز با آن آژانه که صدایش شبیه صدای زنهاست بیشتر دوست می‌شی.

خنارو درحالی که کلاه را تاروی چشم پایین کشیده بود و به عقب دکان که اتاق خوابشان بود می‌رفت حرف زن را قطع کرد و گفت:

- نه!

- دروغگو! همین الآن از هم جدا شدید. من می‌دونم چی می‌گم. مردهایی که مثل این رفیق تو با صدای زیر حرف می‌زنند، که نه شبیه صدای خروس است و نه شبیه صدای مرغ، به هیچ درد نمی‌خورند، اگر تو با این رفیق آنقدر معاشرت می‌کنی، فقط برای این است که می‌خواهی به قسمت کارآگاهی داخل بشی. کاری که شغل تبلیهاست. اینها باید خجالت بکشند.

خنارو برای آنکه موضوع صحبت را عوض بکند از جعبه مقوایی يك لباس كوچك بیرون کشید و پرسید:

- این چیه؟

فدینا لباس را باحال آشتی به دست شوهر داد و روی تخت به هم خورده‌اش نشست و به شرح دادن موضوع لباس پرداخت و گفت که هدیه‌ای است از طرف دختر ژنرال کانالس که او از وی خواهش کرده

تا مادر خواندگی اولین نوزادش را بپذیرد. روداس صورت را در سایهٔ گهوارهٔ پسرش مخفی کرد و با بدخلقی، بی‌آنکه به حرفهای زنش دربارهٔ تهیهٔ وسایل غسل تممید دادن پسر گوش بدهد، دست را میان شمع و چشمها گرفت تا جلو روشنایی را بگیرد، اما فوری آن را عقب کشید و تکان تکان داد تا از دیدن برق خونی که انگشتهایش را سرخ کرده بود فرار کند. شبح مرگ از گهوارهٔ پسرش بیرون آمد، مثل اینکه از تابوتی خارج شود. بایست مرده‌ها را هم مثل بچه‌ها در گهواره تاب داد. این شبحی بود به رنگ سفیدهٔ تخم مرغ با چشمهای ابرآلود، بدون مو، بدون ابرو، بدون دندان که به شکل مارپیچ به خود می پیچید مثل مارپیچهای درون عودسوز در مراسم عزاء. خنارو ازدور صدای زنش را می شنید که دربارهٔ پسرش، دربارهٔ غسل تممید، دربارهٔ دختر ژنرال، دربارهٔ دعوت زن همسایهٔ پهلویی، مرد همسایهٔ آن گوشه‌ای، زن صاحب رستوران، زن قصایه، زن نانوا هم حرف می زد.

«چقدر به ما خوش خواهد گذشت!...»

ناگهان حرفش را قطع کرد و گفت:

— خنارو حواست کجاست؟

خنارو از جا جست و گفت:

— حواس من؟ هیچ‌جا!

فریاد زن مانند غریال بر صورت شبح قرار گرفت و آن را نقطه نقطه کرد. نقطه‌های ریز که از میان گوشهٔ تاریک اتاق بر صورت اسکلت بیرون زد. این اسکلت زن بود، اما نشانه‌ای از زن بودن در او باقی نمانده بود جز پستانهای خشک و پشمالود مانند موشی که روی استخوان بندی دنده‌ها آویزان باشد.

— خنارو چه اتفاقی افتاده؟

— برای من؟ هیچ اتفاقی نیفتاده!

— آره! هیچ اتفاقی نیفتاده که تو خوب و خوش از خانه بیرون رفتی و حالا مثل کسانی که در خواب راه می‌روند با گوشه‌های آویزان برگشته‌ای. بدجنس! چرا نمی‌تونی تو خونه بند بشی؟

صدای زن اسکلت را ناپدید کرد.

— نه هیچ اتفاقی برآیم نیفتاده!

چشمی، مانند حلقهٔ روشنائی که از حباب برق کوچکی بیرون بجهد برانگشتان دست راستش رفت و آمد کرد. از انگشت کوچک به انگشت وسطی، از انگشت وسطی به انگشت انگشتری، از انگشت انگشتری به انگشت سیابه، از انگشت سیابه به انگشت شست. يك چشم... فقط يك چشم... که هر ارتعاشی آن را به لرزه درمی آورد. خارو مشتش را گره کرد تا چشم را خرد کند. چنان محکم انگشتها را مشت می فشرد که تاخنها به گوشت دستش فرو رفت، اما غیر ممکن بود. وقتی مشت را گشود چشم دوباره در نوک انگشتان نمایان شد، اگر چه چشم از دل گنجشک بزرگتر نبود از دوزخ وحشتناکتر بود. عرقی داغ مثل ابگوشت گوساله ای که روی اجاق درحال سوختن باشد شقیقه هایش را خیس کرد. چه کس می توانست از میان آن چشم، که به نوک انگشتهایش چسبیده بود و مثل گلولهٔ کوچکی از درون دستگاه رولت با آهنگ رقص مردگان بیرون می جهید، به او نگاه کند.

فدینا شوهر را از گهوارهٔ پسر دور کرد و گفت:

— خارو چته؟

— هیچ چی!

و پس از چند آه گفت:

— هیچ چی! فقط چشمی مرا تعقیب می کند. چشمی همه جا مرا تعقیب می کند. دستهایم را می بینم... نه!.. نه!.. ممکن نیست. چشمهای خودم است. يك چشم است...

زن که از حرفهای مبهم شوهر سر در نمی آورد من من کنان گفت:

— توکل به خدا کن!

— يك چشم... آره. يك چشم گرد، سیاه، با مژه، يك چشم مثل

چشم شیشه ای.

— چیزی که مسلمه اینه که تومنستی.

— چطور؟ من مستم، من اصلا مشروب نخورده ام.

— مشروب نخوردی، اما دهننت بوی الکل میده؟

روداس در قسمتی از دکان که به جای اتاق خواب بکار می رفت



حس کرد که دور از هرگونه آرامشی، میان خفاشها، عنکبوتها، مارها و خرچنگها در زیر زمین مدفون شده است.

فدینا دنباله حرف را گرفت و در میان خمیازه‌ای که جمله‌اش را قطع می‌کرد گفت:

— تو قطعاً کار بدی کرده‌ای و این چشم خداست که به روی تو دوخته شده است.

خنارو در يك جست با كفش و لباس خود را به روی تختخواب انداخت و زیر لعاف پنهان شد. چشم، درکنار بدن زیبای زن جوانش باز بیرون جست. فدینا چراغ را خاموش کرد، اما کار بدتر شد. چشم در تاریکی چنان با سرعت بزرگ شد که در يك ثانیه همه دیوارها، کف اتاق، سقف، خانه، زندگی و پسرش را در برگرفت.

— نه!

خنارو این «نه» را در جواب تذکر قبلی زنش گفت که وقتی فریادهای وحشت‌انگیز شوهر را شنید دوباره چراغ را روشن کرد و با يك تکه کهنه عرق یخ‌زده را که از پیشانی وی سرازیر بود خشک کرد.

— نه! این چشم خدا نیست. این چشم شیطان است.

فدینا علامت صلیب برسینه کشید. خنارو به‌وی فرمان داد که زود چراغ را خاموش کند، اما چشم در عبور از روشنایی به تاریکی هشت‌تا شد. پس از آن صدای رعدی از آن برخاست، گویی نزدیک بود در برابر چیزی بترکد و دیری نگذشت که در واقع در برابر صدای قدمهایی که در کوچه منعکس شد ترکید.

خنارو فریاد زد:

— رواق، رواق کلیسا، پله‌ها، پله، روشنایی، کبریت، روشنایی،

ترا به‌خدا، ترا به‌خدا.

فدینا دست را از بالای سر شوهر دراز کرد تا قوطی کبریت را پیدا کند. از دور صدای چرخهای ازابه‌ای به‌گوش می‌رسید. خنارو، انگشت در دهان، حرف می‌زد، گویی می‌خواست خفه بشود. نمی‌خواست تنها بماند. لاینقطع زنش را صدا می‌کرد. زن دامنی پوشید و خود را آماده کرد تا برای تسکین شوهر کمی قهوه گرم کند.

فدینا از فریادهای شوهر، وحشتزده بهسوی تخت برگشت و در حالی که با چشمهای زیبا و سیاهش لرزش شعله‌های شمع را نگاه می‌کرد از خود می‌پرسید:

— هذیان می‌گویند یا... چیز دیگری است؟ نمی‌دانم!

پس از آن به فکر کرمهایی افتاد که در معدۀ هانریت کوچک، دختر کاروانسرای نزدیک تأثیر پیدا کرده بودند. به فکر ماده‌ای افتاد که در بیمارستان در سر بچه‌ای به‌جای مغز یافته بودند. به فکر جاتوری به نام کادخو افتاد که مانع خواب انسان می‌شد.

فدینا مانند مرغی که به‌دیدن بوتیمار پرهایش را می‌گشاید تما جوجه‌هایش را زیر بالها فراخواند ازجا برخاست و مدال‌صلیبی برسینه کوچک نوزادش قرار داد و با صدای بلند دعا خواند.

دعای فدینا چنان خنارو را تکان داد که گویی کتکش زده‌اند. با چشمهای بسته از تخت پایین پرید تا پیش زنش برود که در چند قدمی گهواره بچه بود. رفت و پیش او زانو زد، پاهایش را در بغل فشرد و هرچه دیده بود برایش نقل کرد:

روی پله‌ها، پله، پله غلتید تا افتاد پایین و به‌اولین ضربه گلوله همه خون بدنش بیرون رفت و چشمهایش هرگز بسته نشد. پاها باز و نگاهش مثل شیشه سرد و ثابت ماند... مردمک چشم که مثل برق همه چیز را در خود می‌پیچید به‌روی ما خیره ماند. چشمش با مژه‌های بلند از روی من برداشته نمی‌شد، از انگشتان من‌کنده نمی‌شد. از اینجا. از اینجا! اینجا!

گریه بچه صدای او را برید. فدینا بچه را که درکنه فلانل پیچیده شده بود از گهواره برداشت و پستان در دهانش گذاشت، بی‌آنکه بتواند شوهر را که موجب تنفرش شده بود و همچنان زانو زده و پاهایش را ناله‌کنان در بغل گرفته بود، از خود دور کند.

— بدتی از همه اینکه لوسیو...

— اسم همان مردی که مثل زنها حرف می‌زند لوسیو است؟

— آره. لوسیو واسکز.

— همان‌که اسمش را گذاشته‌اند: «مخمل»

— آره!

— چرا این بدجنس او را کشت؟

— دستور داشت. آن مرد هار شده بود. اما بدتر از همه این نبود.

بدتر از همه این بود که لوسیو برآیم تعریف کرد که حکم توقیف ژنرال کانالس صادر شده و جوانکی خیال دارد همین امشب دخترش را بدردد.

— سنیوریتا کامیلا را؟ مادر خواندهٔ پسر م را؟

— آره!

فدینا از شنیدن این خبر باور نکردنی با همان بسولت که مردم عادی از روی ترحم بر بدبختی دیگران اشک فراوان می‌ریزند گریه را سر داد. اشکهایش مانند آب گرمی بود که مادر بزرگها به کلیسا می‌برند و با آب سرد و مقدس حوضچه‌های غسل تممید مخلوط کنند تا متبرک بشود. این اشکها از چشمهای فدینا بر صورت پسرش که در زیر نوازش مادر به خواب می‌رفت می‌چکید. بچه خوابید. شب به پایان رسید و آن دو همچنان بیدار در نومی جذبه فرو رفته بودند که سپیده‌دم از زیر دکان نواری طلایی به‌درون فرستاد و ضربتهای پیاپی فروشندهٔ نان سکوت دکان را برهم زد و این کلمات را به‌گوش رساند:

«نان! نان! نان!»

ژنرال ائوزبیو کانالس معروف به «سرخ‌رو» با قدمهای نظامی از خانه میگل فرشته‌رو بیرون آمد، چنانکه گویی می‌خواست پیشاپیش سپاهی حرکت کند. اما همینکه در را بست و خود را در کوچه تنها دید، قدمهای محکم نظامیش به گامهای کوتاه و سریع مردی بومی تبدیل یافت که برای فروش مرغ به بازار می‌رفت. تعقیب جاسوسانی را که از خیلی نزدیک در پشت سر او قدم برمی‌داشتند احساس می‌کرد. از درد فتق در کشالهٔ ران که اکنون با دست آن را می‌فشرده حال تهوع یافته بود. نفس نفس می‌زد و کلمه‌های مقطع و شکوه‌های بریده بریده از دهانش بیرون می‌جست. هیجان دردناکی داشت، قلبش گاه چنان بود که می‌خواست شکافته شود، و گاه از شدت فشردگی می‌خواست از تپش باز ایستد.

با وجود نگاه سطحی و فکر نامشخص سینه‌اش را با دست چنان فشارداد و دنده‌هایش را چنان محکم چسبید که گویی می‌خواهد از خرد شدن عضوی در زیر روپوش گچی جلوگیری کند و به این طریق قلب را دوباره بکار بیندازد. خوشبختانه از پیچ کوچه که دقیقه قبل به چشمش آنقدر دور می‌آمد گذشت. اکنون چهارراه دیگری در پیش داشت که آن نیز بر اثر خستگی شدید به نظرش بسیار دور می‌آمد... تفی بر زمین انداخت. لحظه‌ای پاها از اختیارش خارج شدند، درست مانند پوستی بی‌مغز، درشکه‌ای در انتهای کوچه با سرعت دور شد. این او بود که باید با سرعت دور بشود، اما چیزی نمی‌دید جز

درشکه، خانه‌ها، روشناییها.

قدمها را تند کرد، زیرا جز این کاری نداشت. خوشبختانه به پیچ کوچهای رسید که لحظه قبل به نظرش آنقدر دور می‌آمد. دندانها را به هم فشرد تا بهتر بتواند قوای خود را برای پیش رفتن جمع کند. تقریباً هیچ پیش نمی‌رفت، زانوها منقبض شده و استخوان تیره پشت و گلویش در چنگال تحریکی شوم گرفتار شده بود. پاها پیش نمی‌رفت. بزودی ناچار می‌شد که به هر شکل که ممکن بود خود را به‌خانه بکشانند، به‌کمک دستها و آرنجها بر زمین بخزد و از هر عضوی که بتواند با مرگ مبارزه کند یاری بطلبد.

قدمها را آهسته کرد. چهار راه خلوت بود. چه بهتر! این چهار راهها در شب بی‌آرام مثل بدنه‌های دیواری شیشه‌ای چند برابر می‌شدند. این طرز رفتار، وی را در نظر خویش و در چشم دیگران مورد استهزا قرار می‌داد، چه آنها که او را می‌دیدند، چه آنها که نمی‌دیدند. سرشناس بودن، با این ظاهر بیمعنی و توخالی کاملاً مغایرت داشت، زیرا وی کسی بود که حتماً در تنهایی شبانه همه نگاهها را متوجه خود می‌دید.

«هرچه بادا باد! وظیفه به‌من حکم می‌کند که در خانه بمانم. خاصه اگر آنچه که این میگل فرشته روی حیل‌گر گفته است راست باشد.»  
پس از آن کمی دورتر با خود گفت:

فرار، یعنی اقرار به‌جرم! (صدای قدمهایش بر اثر انعکاس مکرر می‌سد.) فرار، یعنی اقرار به‌جرم! نه! فرار نخواهم کرد. (صدای قدمهایش بر اثر انعکاس مکرر می‌شد) فرار یعنی اقرار به‌جرم! اما... چطور بمانم؟ (صدای قدمهایش بر اثر انعکاس مکرر می‌شد.)

دستش را به طرف قلب حرکت داد، گویی می‌خواست مشمع ترسی را که ندیم رئیس جمهور بر سینه‌اش چسبانده بود بکند و دور بیندازد. نشانهای نظامی بر سینه نبود. «فرار اقرار به‌جرم است، نباید فرار کرد!... میگل فرشته رو با انگشت جاده تبعید را به‌عنوان یگانه وسیله زنده ماندن به‌وی نشان داده و گفته بود:

«ژنرال! باید تنت را از مرگ نجات بدهی. هنوز وقت باقی

است.»

همه چیزش، همه چیزهایی که برایش ارزش داشت، همه چیزها که با محبتی بیچگانه دوستشان داشت: وطن، خانواده، یادگارها، سنتها و دخترش کامیلا، همه، همه دور این انگشت شوم می چرخیدند، مانند دنیای گردانی که با چرخش خود به دور محور، افکار وی را متفرق می ساخت.

چند قدم دورتر، این رؤیای دوارانگیز به شکل چند قطره اشک در چشمانش ظاهر شد.

روزی در يك سخنرانی گفتم: «ژنرالها شاهزادگان سپاه هستند.» ای احمق! همین جمله کوچک چقدر برایت گران تمام شد! رئیس جمهور هرگز مرا از گفتن جمله: «شاهزادگان سپاه» نخواهد بخشید. او که هرگز از من خوشش نمی آمد، اکنون به اتهام قتل کلنل پارالس می خواهد مرا از خود دور کند. بیچاره کلنل که پیوسته به موهای سفید من صمیمانه احترام می گذاشت!

لبخند خفیف و تلخی در زیر سیلپهای خاکستریش نقش بست. از قعر وجودش ژنرال کانالس دیگری بیرون جست. ژنرال کانالس که مانند لاک پشت پیش می رفت و پاها را با خود می کشاند، مثل کشیشی که در مراسم عزا به دنبال گروه مشایعین خاموش و سرافکنده و غمزده حرکت می کند و از لباسش بوی خاکستر فشفشه سوخته به دماغ می رسد. به جای آن ژنرال کانالس حقیقی و شجاع که از خانه میگل فرشته رو بیرون آمده و در اوج مرتبه نظامی بوده و یردوشهای پرشکوهش باری از جنگهای افتخارآمیز حمل می کرد که نمونه ای از جنگهای اسکندر کبیر، ژول سزار، ناپلئون و بولیوار بود، اکنون بطور غیرمنتظری خود را آریکاتوری از ژنرال کانالس واقعی می دید، بدون پراقبای طلائی، بدون پر کلاه، بدون منگوله های سرخ، بدون چکمه و بدون مسمیز زرین. در کنار این شخص با آن لباس تیره، خشن و حقیر و خالی از نشانهای افتخار، در کنار این تدفین فقیرانه، آن دیگری، آن ژنرال کانالس واقعی دیده می شد که بی هیچ خودپسندی مانند مراسم عزای باشکوهی بود با

۱. Bolivar ژنرال معروف و مرد سیاسی امریکا (۱۷۸۶-۱۸۳۰)

همه پراقتها، منگوله‌ها، تاجهای افتخار، کلاه نظامی پرداز و احترامات شاهانه. ژنرال کانالس منضوب که به سوی شکست پیش می‌رفت و تاریخ مرکز نام وی را ثبت نخواهد کرد. وی پیشاپیش ژنرال کانالس حقیقی گام برمی‌داشت که در عقب‌مانده بود، مانند شعبی که در حمامی طلایی و لاجوردی شستشو کند، کلاه سه‌شاخه‌اش تا روی چشم پایین کشیده شده، شمشیرش شکسته و دستهایش آویزان بود، و صلیبها و مدالهای زنگ‌زده بر روی سینه‌اش جای داشت.

کانالس، بی‌آنکه قدمها را آهسته کند، چشمها را از لباس رسمیش برگرفت و روحاً خود را شکست‌یافته دید. ترس از تبعید وی را مضطرب کرده بود. او خود را دور از وطن، در شلوار دربانان، با نیمتنه‌ای دراز یا بسیار کوتاه، بسیار تنگ یا بسیار گشاد می‌دید که در حال هرگز به اندازه تنش نبود. می‌دید که پرخرابه‌های وجودش قدم می‌گذارد و بر ستاره‌های زرینش گام بر می‌دارد. با صدای مطمئنی که از قلبش برمی‌خاست این جمله را تکرار می‌کرد:

«من بیگناهم! حالا که بیگناهم از چه بترسم؟»

وجدانش با زبان میگل فرشته‌رو به وی جواب می‌داد:

«قطعاً! قطعاً! اگر شما مقصر بودید موضوع شکل دیگری پیدا می‌کرد. جنایت چیز گرانبهایی است، زیرا که ضامن اتحاد و سازش با دستگاه حکومت است. وطن؟ ژنرال! هرچه زود جانتان را نجات بدهید. من می‌دانم چه می‌گویم. وطنی وجود ندارد جز وطن وجودتان!.. قواین؟ چه چیز مسخره‌ای! ژنرال خود را نجات بدهید، زیرا که مرگ در انتظار شماست.»

— اما حالا که بیگناهم.

— ژنرال! از خود نپرسید که بیگناهم یا گناهکار. بپرسید که آیا می‌توانید به لطف ارباب امیدوار باشید یا نه. وضع یک بیگناه منضوب دستگاه حکومت از وضع مقصر واقعی بسیار بدتر است.

از شنیدن صدای میگل فرشته‌رو خودداری کرد تا سخنان انتقام جویانه درون خود را که در برابر ضربان شدید قلبش خفه می‌شد پشتمود.

باز دورتر، به فکر دخترش افتاد. دخترش لابد با نگرانی در انتظار پدر است. به برج لامرسد که رسید ساعت زنگ زد. آسمان از ستاره‌ها میخکوب شده و بی‌ابر و کاملاً درخشان بود. وقتی به کنار خانه رسید پنجره‌ها را روشن دید. پرتو چراغها که انعکاسی از حال انتظار بود تا میان کوچه افتاده بود.

«کامیلا دخترم را نزد برادرم، خوان، خواهم گذاشت تا در فرصت مناسب کسی را به دنبالش بفرستم. میگل به من پیشنهاد کرده که همین امشب یا فردا صبح او را از اینجا ببرد.»

ژنرال احتیاجی پیدا نکرد تا در را با کلیدی که در دست داشت باز کند، زیرا هنوز جلو در نرسیده بود که در باز شد.  
— باباجان!

— هیس!... بیایا... همین‌الآن همه‌چیز را برایت تعریف می‌کنم... وقت را نباید تلف کرد... الآن همه‌چیز را برایت تعریف می‌کنم. فوری بگو که گماشته یکی از قاطرهای طویله را آماده کند... قدری پول... يك هفت تیر... بعدها کسی را برای بردن لباس زیر می‌فرستم... فقط چیزهایی را در چمدان بگذار که مورد لزوم فوری است. نمی‌دانم چه می‌گویم و تو چه می‌فهمی. دستور بده که قاطر کسر را زین کنند. تو هم تا من می‌روم لباسم را عوض کنم و نامه‌ای برای برادرهایم بنویسم، همه وسایل سفر را حاضر کن. تو درخانه برادرم خوان می‌مانی تا تکلیفت را معلوم کنم.

کامیلا تا حد جنون متعجب شده بود. هرگز در زندگی بیش از آن شب نترسیده بود، زیرا پدرش، آن مردی که بطور عادی آنقدر آرام بود، اکنون در چنان حالی عصبی دیده می‌شد. وی هرگز پدر را در چنین حال ندیده بود. صدای کامیلا خفه شده و رنگش پریده بود. با شتاب به‌کار پرداخت، از غصه خرد شده بود، از اوضاع خوب سر در نمی‌آورد و قادر نبود چیزی جز این کلمات را برزبان آورد: «خدایا! خدایا!» پس دوید و گماشته را بیدار کرد تا آن قاطر با تجمل و صاحب چشم‌سپاهی آتشین را زین کند و خود برگشت تا چمدان را ببندد (حوله‌ها، جورابها، نانهای کوچک، بله! قدری کره، اما نمک را فراموش کرد) پس از آن



به آشپزخانه رفت. دایه‌اش را بیدار کرد. دایه عادت داشت همچنان نشسته بر صندوق چوبی کنار بخاری و چسبیده به آتشی که اکنون خاکستر شده بود چرت بزند، گریه کنار او خوابیده بود و به کمترین صدایی گوشها را می‌جنباند.

ژنرال با شتاب نامه می‌نوشت. مستخدم به اتاق وارد شد تا پنجره‌ها را محکم ببندد. سکوت در خانه سنگینی می‌کرد. امانه آن سکوت ابریشمی شبهای آرام و مطبوع و نه آن سکوت شبانه که مانند کاغذ کپیه از رؤیاهای خوش رونوشتهای متعدد بر می‌دارد، رؤیاهایی که از فکر گل سبکتر و از آب رقیقتر است. سکوتی که اکنون در خانه حکمفرما بود و به وسیله سرفه‌های ژنرال و رفت و آمد شتاب‌آمیز دخترش و گریه‌های زن خدمتکار و صدای غیرمادی درهای چوبی و قفسه‌ها و گنجه لباسها که باز و بسته می‌شد برهم می‌خورد، سکوتی بود فشار دهنده و اجباری و ناراحت مانند لباسی ناآشنا.

مرد کوتاه قد ریزی با صورت لاغر و با تنی چون حشره‌های دریایی، آهسته و بی‌آنکه قلم از روی کاغذ بردارد، چون عنکبوتی که تار می‌تند مشغول نوشتن نامه‌ای است.

حضور عالیجناب ریاست جمهوری قانونی کشور،  
عالیجناب!

«برحسب گزارشهای رسیده ژنرال کانالس با دقت کامل مورد تعقیب قرار گرفته است. اکنون افتخار دارم که به اطلاع آقای رئیس‌جمهور برسانم که در آخرین ساعت وی را نزد یکی از دوستان عالیجناب به نام دون میگل فرشته‌رو دیده‌اند. آشپز که همیشه مراقب ارباب و خدمتکار است و خدمتکار که همیشه مراقب ارباب و آشپز است در لحظه‌هایی که میگل فرشته‌رو در اتاق با ژنرال کانالس تقریباً مدت سه ربع ساعت خلوت کرده بود مرا از جریان کار آگاه کردند. زنها افزودند که ژنرال کانالس بسیار مشوش از خانه بیرون رفت. برحسب این اطلاعات

مراقبین خانه ژنرال دو برابر شدند و بطور مؤکد به آنان دستور داده شد که، همینکه اولین نشانه‌های فرار دیده شد به قصد کشتن به سوی وی تیراندازی شود. خدمتکار، پنهانی از آشپز، با تلفن برگزاش خود افزود که اربابش به او گفته است که کانالس آمده بود تا دخترش را در اختیار او بگذارد و در عوض از او بخواهد که نزد رئیس‌جمهور برای عفو وی وساطت بکند. آشپز هم، پنهانی از خدمتکار، اطلاع داد و گفت که وقتی ژنرال از خانه بیرون رفت، اربابش بسیار خوشحال بنظر می‌آمد و به او دستور داد که به محض باز شدن دکانها مقداری خوراکی مانند کنسرو، مشروب شیرین، آب‌نبات و شیرینی تهیه کند، زیرا دختر یک خانواده اعیان امشب در خانه وی بسر خواهد برد. این بود آنچه که چاکر با کمال افتخار به اطلاع آقای رئیس‌جمهور می‌رساند...

آنگاه وی تاریخ گذاشت و با خط ناخوانایی به شکل مارپیچ کاغذ را امضا کرد. پس از آن، چنانکه گویی می‌خواهد چیزی را که از حافظه‌اش گریخته بود یادآوری کند، پیش از آنکه قلم را از روی کاغذ بردارد تا با آن دماغش را بخاراند افزود:

حاشیه - امروز صبح این گزارش نیز داده شده است: درباره دکتور لوئیس بارتیو: امروز بعد از ظهر سه نفر به مطبخ رفته‌اند که دونفر از آنان به نظر بسیار فقیر می‌آمدند. دکتور عصر از خانه خارج شد تا با زنش در پارک گردش کند.

درباره وکیل دعاوی آبل کارواخال: امروز عصر به بانک امریکایی و داروخانه مقابل صومعه کاپوسینا و از آنجا به باشگاه آلمانها رفت و در آنجا مدتی با آقای رومست<sup>۲</sup> که جداگانه مورد تعقیب پلیس است گفتگو کرد و در ساعت هفت و نیم عصر به خانه بازگشت و پس از آن خارج شدتش را کسی ندید و برحسب اطلاع بدست آمده پرمراقبت اطراف خانه‌اش افزوده شده است.

همان امضای بالا - همان تاریخ. واله ۳

1. Capucines
2. Romsth
3. Vale

لوسیو واسکز پسر از خدا حافظی با روداس با شتاب به سوی میخانه لامازاکواتا براه افتاد تا ببیند که آیا هنوز فرصت باقی است که برای رپودن دختر ژنرال کانالس دست کمکی دراز کند. وی با وحشت مرگباری از کنار چشمه لامرسد گذشت، برحسب عقیده عوام و دروغ زنهایی که معمولا سوزن شایعات را با آب کثیفی که در کوزه‌هایشان سرازیر می‌شود نخ می‌کنند، آنجا جای جنایات و وحشت بود. جلاد عروسک مقوایی، بی‌آنکه قدمها را آهسته کند، با خود گفت:

«کش رفتن خیلی لذت دارد، حالا که شکر خدا مأموریت رواق کلیسا را به این زودی انجام دادم می‌توانم این یکی را هم برای لذت خودم انجام بدهم. من کسی بودم که همیشه برای دله‌دزدی و کش رفتن یک مرغ خیلی چایک بودم، اما این دفعه چطور خواهد شد، چونکه موضوع مربوط به کش رفتن یک ماده انسان است.»

سرانجام میخانه لامازاکواتا نمایان شد و هنگامی که واسکز ساعت برج را دید عرق از سرتاپایش سرازیر شد. تقریباً سر ساعت بود... یا شاید او عوضی دیده. به‌چند پاسبان که خانه کانالس را تحت نظر داشتند سلامی کرد و مانند خرگوش از دام جسته‌ای، با یک خیز خود را به میخانه رساند.

لامازاکواتا در انتظار ساعت دو بعد از نیمه شب با اعصابی تحریک شده، پاهایی بهم فشرده و دستهایی در وضع ناراحت بهم

پیچیده به رختخواب رفته بود، سرش را بر روی بالش از این رو به آن رو می‌غلطاند، بی‌آنکه بتواند چشمها را ببندد. از همه خلل و فرج تنش آتش بیرون می‌زد.

وقتی که واسکز آهسته به در زد وی از تختخواب بیرون پرید و با تشویش به طرف در رفت و با آه بلندی گفت:  
- کیه؟

- منم! واسکز. واکن!

- منتظرت نبودم!

واسکز در حالی که وارد می‌شد پرسید:

- چه ساعتیه؟

زن بیدرتگ و بی‌آنکه به ساعت نگاهی بیندازد، گفت: ساعت يك و ربع است، و چنان با اطمینان گفت که گویی در انتظار ساعت دو بعد از نیمه شب دقیقه‌ها، پنج دقیقه‌ها، ربع ساعتها، بیست دقیقه‌ها را می‌شمرده است.

- چطور شد که به نظر من ساعت برج ساعت دو و ربع کم را نشان می‌داد؟

- ممکن نیست! لابد باز ساعت برج تند کار می‌کند.

- خوب! بگو ببینم مرد اسکناسی برنگشته؟

- نه!

واسکز زن میخانه‌چی را در بغل گرفت و منتظر ماند تا مزدش را به صورت سیلی جانانه‌ای از دست معشوقه جفاکار بستاند، اما از سیلی خبری نبود.

لامازاکواتا مثل کیوتر مهربانی خود را به آغوش مرد تسلیم کرد و در حالی که دهانشان به هم دوخته شد پیمان شیرین عاشقانه بستند و در آن شب از هیچ چیز خودداری نکردند. تنها شمعی که در دکان می‌سوخت نوری به تصویر حضرت مریم می‌انداخت. در کنار تصویر مریم دسته گل سرخی مصنوعی دیده می‌شد. واسکز شمع را خاموش کرد و با پا تن زن را قلاب کرد و بر زمین انداخت. تصویر مریم در تاریکی محو شد و بدن آن دو بر زمین درغلتید و مثل طنابی از الیاف

سیر درهم یافته شد.

میگل فرشته‌رو با دسته‌ای اوباش از کنار تآثر نمایان شد و با شتاب پیش رفت. به اوباش می‌گفت:

«همینکه دختر در اختیار من قرار گرفت، شما می‌توانید خانه را غارت کنید؛ قول می‌دهم که دست خالی از خانه برنگردید. اما مواظب باشید نه حالا پر حرفی کنید و نه بعدها، چونکه اگر خدمتی را که از شما می‌خواهم بد انجام بدهید، بهتر است که اصلاً انجام ندهید.»

سرپیچ کوچه افسر شنبگرد جلو آنان را گرفت. ندیم رئیس جمهور در مدتی که سربازها دورش را گرفته بودند با رئیس پیچ کرد و گفت:

– ستوان! ما می‌خواهیم پای پنجره خانمی سازو آواز عاشقانه راه بیندازیم.

ستوان با شمشیر دو ضربه بر زمین زد و پرسید:

– خواهش می‌کنم بگویید از کدام طرف می‌خواهید بروید.

– از آنجا، طرف کوچه مسیح...

– آخر شما نه گیتار دارید و نه ماریمبا... موسیقی عاشقانه

بدون ساز و گیتار عجب موسیقی لالیه!

میگل فرشته‌رو پنهانی يك اسکناس همد پزویی کف دست افسر

گذاشت و ناگهان همه مشکلات رفع شد.

نمازخانه کلیسا از دور پیدا شد، نمازخانه به شکل لاک‌پشتی بود

که برگنبد آن دو پنجره مانند دو چشم جای گرفته بود. ندیم به

مراهان گفت:

«بهتر است دسته جمعی به طرف میخانه لامازاکواتا نرویم.» و

چون خواستند متفرق بشوند، گفت:

میخانه «لوتوتپ» یادتان باشد «لوتوتپ». همدیگر را آنجا

خواهیم دید. اشتباه نکنید دو قدم بالاتر از تشک‌فروشی.

۱. Marimba آلت موسیقی در آمریکای مرکزی.

۲. Le Tous - Tep اسم میخانه ونام رقصی است.

صدای قدمهای افراد گروه کم‌کم در جهات مختلف محو شد. نقشه فرار دادن به این طریق شده بود که وقتی ساعت برج لامرسد دو بعد از نیمه شب را اعلام کرد دو یا چند نفر از مزدوران میگال به روی بام خانه ژنرال بیروند و همینکه شروع به راه رفتن کردند دختر ژنرال یکی از پنجره‌های جلو عمارت را باز کند و فریاد بزند: دزدا! دزدا! تا پاسبانانی که خانه را تحت نظر دارند به داخل خانه کشانده شوند و ژنرال کانالس از آشفتگی اوضاع استفاده کند و از در پشت عمارت خارج شود.

هیچ احمق و دیوانه و بچه‌ای هرگز چنین نقشه بیمعنی را طرح نمی‌کرد. نقشه عجیبی نبود، نه شایخ داشت، نه دم. ژنرال کانالس و ندیم رئیس جمهور این مطلب را بخوبی می‌دانستند، اما به این نقشه تن در دادند، زیرا که هر دو در دل تشخیص دادند که به نفع دو طرف است. از نظر کانالس حمایت ندیم رئیس جمهور از وی، کارفرار را با هر نقشه‌ای که باشد مطمئن‌تر می‌ساخت. از نظر میگال فرشته‌رو نیز اصرار در عملی ساختن این نقشه برای راضی ساختن کانالس نبود، بلکه بر اثر ارضای تمایلات آقای رئیس جمهور موفقیتی نصیب وی می‌شد، زیرا همینکه ژنرال از خانه وی در آمد، او بیدرنگ زمان و وضع نقشه جنگی خود را به اطلاع رئیس‌جمهور رساند.

در مناطق استوایی شبهای آوریل سرد و تاریک و آشفته‌مو و غمگینند گویی بیوه‌زنی هستند که روزهای گرم مارس را چون شوهر عزیز از دست داده‌اند.

میگال فرشته‌رو به گوشه‌ای رسید که میان میخانه و منزل ژنرال کانالس واقع بود. وی سایه‌های پاسبانها را که با سایه شب آمیخته و پس از برخورد با او دوباره براه افتاده بودند می‌شمرد. قدم به قدم خانه‌هایی را که در کنار هم قرار گرفته بودند دور زد و در بازگشت از در کوچک کوتاه و سقف‌دار میخانه که مثل پدنی خمیده بنظر می‌آمد به درون خزیده. بر در همه خانه‌های مجاور پاسبانها با لباس متحدالشکل کشیک می‌دادند و کارآگاهان بیشمار نیز با حالی عصبی در پیاده‌روها رفت و آمد می‌کردند.

میگل وجدان نازاحتی داشت و با خود می‌گفت: «من دارم در يك جنایت شرکت می‌کنم. این همه پاسبان اینجا چه می‌کنند، قطعاً می‌خواهند آن مرد را در حال خروج از خانه از پا درآورند.»

هرچه بیشتر این نقشه را در مغزش بررسی می‌کرد، بیشتر به نظرش تاریک و مبهم می‌آمد. ربودن دختر مرد محکوم به مرگی که در حال کشته شدن است کاری زشت و نفرت‌انگیز است. در صورتی که اگر می‌توانست ژنرال را فرار بدهد، این ربودن حالت احسان مطبوع و حسن نیت پسندیده‌ای را به‌خود می‌گرفت. بکلی ادراک خود را از دست داده بود. دلسوزی نبود که وی را ناراحت می‌کرد، دلسوزی برای یکی از افراد امیدوار و بدبخت و بی‌دفاعی که نزدیک است دستگیر شود، ولی در لحظه آخر گمان می‌کند که مورد حمایت یکی از دوستان آقای رئیس‌جمهور قرار گرفته و از خطر بزرگی نجات یافته است. نه! اینطور نبود! او پی‌برد که حمایت ظاهری از کانالس در واقع جز نقشه‌ای که با بیرحمی بسیار دقیق و با تلخی وحشتناکی طرح‌ریزی شده چیز دیگری نبوده است. این نقشه طوری بود که در آخرین لحظه قربانی بیچاره را از اشتباه بدر می‌آورد و حقیقت را در نظرش نمایان می‌ساخت تا ناگهان خود را ریشخند شده و فریب خورده و به‌دام افتاده ببیند. از طرف دیگر این نقشه زیرکانه به‌قتل کانالس صورت قانونی می‌بخشید، زیرا در این حال مردم به‌دستگاه حکومت حق می‌دادند که آخرین وسیله را بکار انداخته تا از فرار يك جانی، درست در شب قبل از دستگیری جلوگیری کند.

نه! احساسی که میگل فرشته‌رو در آن هنگام داشت چیز دیگری بود. وی در باطن خود را سرزنش می‌کرد و لبها را گاز می‌گرفت که چرا به‌ماشینی پست و شیطنانی تبدیل شده است. فکرش از روی صداقت به‌جایی رسید که خود را حامی ژنرال ببیند و در عوض به‌گردن دخترش حقی پیدا کند. بنابراین، اگر چه چون آلتی بلااراده در دست شفل هادی پلیسی یا میرغضبی انجام وظیفه می‌کرد، این حق ناشناخته را نیز در خود می‌یافت. بادفریبی بردشت هموار سکوتش وزید، دشتی که ناگهان گیاهی وحشی و تشنه در آن رویید، شنه مانند مؤگسان

بی‌اشک، تشنه مانند کاکتوسهای خاردار، تشنه مانند درختانی که از باران سیراب نمی‌شوند. معنی این تمایل عجیب چه بود؟ چرا درختان در حال باران باید تشنه بمانند؟ ناگهان فکری مانند برق از مغزش گذشت که برگردد و زنگ خانه کانالس را به صدا درآورد و همه چیز را به‌وی بگوید و مجسم کرد که دختر ژنرال در آن وقت از روی حقیقت‌سناسی لبخندی خواهد زد. اما در این اثنا از آستانه در میخانه عبور کرد و به‌درون رفت.

گفته‌های واسکز و حضور مزدوران به‌وی جرأت تازه‌ای بخشید.

واسکز گفت:

«به‌من اطمینان داشته باشید، من به‌مسم خودم در اختیار شما هستم بله! حالا خواهید دید! حاضرم که در هرکاری به‌شما کمک‌کنم. می‌فهمید؟ من از آنها نیستم که جا خالی می‌کنند. من هفت جان دارم. من فرزند خلف مورا دلاور هستم.

واسکز صدای زنانه‌اش را بلند کرد تا به‌گفته‌هایش لحن‌مردانه و قوی ببخشد. سپس با صدای آهسته‌تر گفت:

«اگر شما در خوشبختی را به‌روی من باز نمی‌کردید، هرگز مثل حالا با شما حرف نمی‌زدم. نه! مطمئن باشید که نه!... اما قدم شما خوب بود و باعث شد که لامازاکواتا از آن سختگیرانها دست بردارد و با من کنار بیاید.»

میگل فرشته‌رو در حالی که دست جلاد عروسک مقوایی را با گرمی می‌فشرده اعلام کرد:

– چه خوشحالم که شما را اینجا یافتم و چه خوشحالم که اینطور در کمک کردن به‌من مصمم هستید. رفیق واسکز گفته‌های شما جرأتی را که پاسبانان از من سلب کرده بودند به‌من باز گردانید. می‌دانی جلو هر در خانه یک پاسبان گذاشته‌اند.

– بیایید، جامی بزنید تا ترستان بپریزد.

– آه نه! خیال نکن که من برای خودم می‌ترسم. هرچه شد، شد. این دفعه اول نیست که من به‌چنین تنگنایی افتاده‌ام. اما ترس من برای



دختر است. می‌فهمی؟ من میل ندارم که وقت خارج شدن از خانه به چنگک پاسبانان بیفتیم و دستگیر بشویم.

— حالا می‌بینی! کسی در کوچه باقی نمی‌ماند که شما را دستگیر کند. وقتی پاسبانها بو ببرند که خانه به وسیلهٔ اوباش غارت می‌شود همه می‌ریزند تو و کوچه بکلی خلوت می‌شود. حاضرم سرم را بالای این حرف بدهم. قول می‌دهم، آنها وقتی خانه‌ای را سراغ کنند که می‌شود پنجه‌شان را به آنجا بند کنند، همه می‌ریزند تو و هرکس به فکر این می‌افتد که چیز قابلی برای بردن پیدا کند. از این موضوع خاطر جمع.

— حالا شما آنقدر حسن‌نیت دارید که برای کمک به من آمده‌اید، آیا بهتر نیست که کمی احتیاط کنید و اول با آنها حرف بزنید؛ ایشان می‌دانند که شما اهل...

— به عقیدهٔ شما این کار بهتر است، اما من چیزی ندارم به ایشان بگویم. هیچ‌چی! وقتی ببینند که در خانه چهار طاق باز است می‌گویند: یاالله برویم تو! يك خبری است! باور کنید، همی‌تقدر که مرا ببینند می‌فهمند با چه کس سروکار دارند. من از روزی که با آن‌توان لیبلول! به خانهٔ آن کشیش قد کوتاه رفتم مشهور شدم. می‌دانید کشیش تا ما را دید که از پنجره به‌آفاق پریدیم و فوری چراغ را روشن کردیم از ترس، کلیدهای گنجبهٔ پولها را پیش ما پرت کرد. کلیدها در دستمال محکم پیچیده شده بودند تا صدا نکنند. پس از آن کشیش خودش را به خواب زد بله! آن دفعه از آن گرفتاری با سربلندی بیرون آمدم و حالا این پسرها داوطلب این کار هستند.

واسکز با اشاره به اوباش گفت:

«اینها حمله می‌کنند. اینها مردمی جدی هستند.»

اوباش باقیافهٔ اخمو، بیصدا، باتن پرشپش پشت سرم آجو سر می‌کشیدند و با يك جرعه به ته گلوشان سرازیر می‌کردند و هنوز لیوان را از دهن برنداشته تف تلخی بیرون می‌دادند.

میگل فرشته‌رو گیلانش را بلند کرد و واسکز را به آشامیدن

به سلامتی عشق دعوت کرد. لامازاکراتا يك فنجان کوچک عرق رازیانه برداشت و هرسه با هم نوشیدند.

هرسه در سایه روشن نشست و از روی احتیاط چراغ برق را روشن نکرده بودند، تنها روشنی میخانه از شمع‌های قدی بود که پای تصویر حضرت مریم می سوخت. بدنهای او یاش با سینه‌های تخت، چون تصاویر خیالی، سایه‌های ممتدی بر دیوار می انداخت، مانند آهوانی که در پشت دیوارهایی زرد رنگ راه بروند. شیشه‌های مشروب نیز در قفسه‌ها مانند شعله‌های رنگارنگ بنظر می آمدند. همه حواسها مواظب ساعت برج بود، تفسا مثل توپ بزمین می خورد و صدا می کرد. میگل با فاصله‌ای از دیگران نزدیک تصویر مریم هذرا به دیوار تکیه داده بود و انتظار می کشید. چشمهای درشت سیاهش از این نیمکت به آن نیمکت می گشت و در این لحظه تصمیم، اندیشه‌ای به سماجت مگس در مغزش وسوسه می کرد. اندیشه داشتن زن و بچه. حکایت خوشمزهای را درباره زندانی سیاسی بیاد آورد و در دل خندید: محبوس محکوم به مرگ شده بود و دوازده ساعت قبل از اعدام افسر بازپرس از طرف دولت به ملاقاتش رفت و هرگونه لطفی به او وعده داد، حتی نجات او را از مرگ یادآور شد، به شرط آنکه شهادتش را پس بگیرد. زندانی بی پروا و صریح جواب داد که تنها لطفی که خواستار است این است که پس از مرگ از خود پسری در دنیا باقی بگذارد. افسر بازپرس موافقت کرد و به خیال خود سرعت عمل نشان داد و دستور داد تا فاحشه‌ای را نودش بفرستند. محکوم به اعدام زن را پس فرستاد، بی آنکه به او دست دراز کند و وقتی بازپرس بازگشت، وی گفت: «به زحمتش نمی‌ارزد، از این پسرها تو دنیا فراوانند.»

لبخند کوچک دیگری گوشه لبهای میگل را چین انداخت. فکر می کرد:

«من مدیر مدرسه بودم، مدیر روزنامه بودم، مرد سیاسی بودم، وکیل مجلس بودم، شهردار بودم، و حالا در اینجا رئیس دسته او یاش و جنایتکار شده‌ام... لعنت بر زندگی! زندگی همین است! زندگی در مناطق حاره.»

صدای دو ضربہ ساعت از برج لامرسد در هوا پخش شد. میگُل فرشته رو هفت تیرش را بیرون کشید و فریاد زد:

«ہمہ بیرون!»

و قبل از بیرون رفتن بہزن میخانہچی گفت: «ہمین الآن ہا معشوقہ ام برمی گردم.»

وامکز ہم در حالی کہ مثل مارمولک بہ طرف پنجرہ خانہ ژنرال می خزید و دوتا از او ہاش پشت سرش می رفتند فریاد زد:

«یا اللہ! بہ پیشا بدایہ حال کسی کہ عقب نشینی کند!»

صدای دو ضربہ ساعت هنوز در خانہ ژنرال پیچیدہ بود.

— کامیلا! می آیی؟

— بلہ باباجان!

ژنرال کانالس شلوار سواری برپا و نیمتنہ آبی نظامی خالی از ہرگونہ درجہ و یراق برتن داشت و سرش با موہای سفید از آن بیرون زدہ بود. کامیلا خود را نیمہ مدہوش در آغوش پدر انداخت، بی آنکہ اشکی بریزد یا چیزی بگوید. انسان ہنگامی خوشبختی و بدبختی را درک می کند کہ قبلا در فرصت سب موضوع را در منہ تجزیہ و تحلیل کردہ باشد و در آن حال باید دستمال پراشک را بہ دندان بگیرد و از روی کینہ تکہ تکہ کند، اما در نظر کامیلا ہمہ این وقایع نوعی بازی بود، یا نوعی کایوس. نہ! در واقع آنچه کہ برای او اتفاق افتادہ بود و آنچه کہ برای پدرش اتفاق افتادہ بود باورکردنی نبود. ژنرال دختر را در آغوش گرفت تا با وی وداع کند و گفت:

«ہنگامی کہ برای دفاع از وطن بہ جنگ اخیر عزیزت می کردم مادرت را نیز ہمینطور در آغوش گرفتم. بیچارہ زن! خیال می کرد کہ من دیگر برنخواہم گشت، در صورتی کہ این او بود کہ ہرگز در انتظار من نہاند.»

سریاز پیر وقتی کہ صدای قدمہای کسی را از پشت بام شنید خود را از آغوش دختر بیرون کشید و از محوطہ میان بستر گلہا و گلدانہا عبور کرد و بہ سوی در پشت عمارت رفت. عطر ہرگل آزالہ،

هرگل شمعدانی با او وداع می‌کرد. بوی نم خاک با او وداع می‌کرد. نوری که از پنجره‌ها می‌تابید با او وداع می‌کرد. ناگهان سراسرخانه در خاموشی فرو رفت و گویی خانه ژنرال از خانه‌های دیگر جدا شد. فرار شایسته سرباز نیست!... از طرفی فکر بازگشت به کشور در رأس هیئتی انقلابی برای استقلال وطن...

برحسب نقشه قبلی کامیلا به‌کنار پنجره آمد و فریاد زد و کمک خواست:

دزد! دزد!

حتی پیش از آنکه صدایش در شب پهناور محو شود، اولین پاسبانانی که جلو خانه را تحت مراقبت داشتند پیش دویدند و از میان انگشتان تاشده سوتها را به‌صدا در آوردند، صدایی ناهماهنگ از فلز و چوب! آنان فوری از در کوچه عبور کردند و پاسبانان دیگر با لباس شخصی در چهار راه نمایان شدند، بی‌آنکه بدانند به چه کار خوانده شده‌اند، به‌همین جهت حالت دفاع به‌خود گرفتند و چاقوهای ضامن‌دار را بیرون کشیدند، کلاه را تا روی چشم پایین آوردند و یقه نیسته را بالا بردند. در بزرگ چهارطاق مانند رودخانه متلاطمی همه را در خود فرو برد. در خانه اثاث زیادی بود که نسبت به‌مقام صاحبانشان بد چیده شده بود.

واسکز در حال بالا رفتن به‌پشت بام سیمهای برق را قطع کرد. از راهروها و اتاقها جز سایه سخت چیزی دیده نمی‌شد. بمضیسا کبریت زدند تا قفسه‌ها، گنجی ظرفها، گنجی لباسها را پیدا کنند و بیشترمانه از سرتاپای آن را بیرون بکشند. قفلها را از جا می‌کنند و شیشه‌ها را با ته هفت‌تیر می‌شکستند و تخته‌بندیهای گران‌قیمت را از جا می‌پراندند. عده‌ای دیگر در اتاق پذیرایی محو شدند و درظلمت مثل اینکه بازی غم‌انگیزی را با ورق انجام می‌دادند سندیسا راه، میزها راه، چهارپایه‌های کوچک راه، با تصویرهایی که روی آن بود همه را سرتگون می‌کردند، برپیانوی بزرگی که همچنان بازمانده بود ضربه وارد می‌آوردند و پیانو هم مانند حیوانی در زیر ضربه شلاق ناله می‌کرد.

دورتر، صدای خنده چنگالها، قاشقها، و کاردها پراکنده بر کف اتاق به گوش می‌رسید و پس از آن فریادی که با یک ضربه خاموش شد. لاپابلونا دایه سالخورده کامیلا، دختر را در اتاق ناهارخوری میان میز و دیوار مخفی کرده بود. ندیم رئیس جمهور با خشونت وی را بر زمین انداخت. موهای پیرزن به دستگیره کشوهای ظرف نقره گیر کرد و محتویات آن بر زمین سرازیر شد. دایه فریاد می‌کشید. واسکز با ضرب میله آهنی صدایش را برید. وی پیرزن را کورکورانه می‌زد، زیرا حتی دستهای خود را در تاریکی نمی‌دید.



بخش دوم

۲۷، ۲۶، ۲۵، ۲۴ آوریل





کامیلا ساعتها و ساعتها را در اتاقش جلو آینه می‌گذراند و دایه سالخورده پرسرش فریاد می‌زد:

«با این اداها و شکلکها بالاخره شیطان تو آینهات ظاهر میشه.»

کامیلا جواب می‌داد:

«شیطان کس دیگری جز خود من نیست!»

گیسوان کامیلا شعله‌هایی سیاه و پریشان بودند. پوست قهوه‌ای صورتش که با روغن کاکائو تمییز می‌شد برق می‌زد. چشمهای کمی مورب و کشیده‌اش با نگاه عمیق موجب شده بود که در مدرسه به او لقب «چینا» بدهند که هم به معنی «دختر چینی» است و هم به معنی «دختر قشنگ و محبوب».

کامیلا با آنکه در سن بی‌جاذبه‌ای بود و هنوز به حد بلوغ نرسیده و اندامش جا نیفتاده بود، کمتر به نظر زشت می‌آمد و بیشتر به فکر دلبری بود. اشتیاق فراوان داشت که هرچه زودتر از حالت دختر بچگی بیرون بیاید و در ردیف زنها قرار بگیرد و زودتر به جلوه‌گری بپردازد. وقتی که خود را در آینه تماشا می‌کرد می‌گفت: تازه پانزده سالمه، يك ماده الاغ کوچولو که افسارم به دست عموها، زن عموها، پسر عموها و دختر عموهاست و هر جاکه مثل حشره‌ها همه با هم راه می‌افتند مرا هم به دنبال خود می‌کشانند.

موها را می‌کشید، داد می‌زد، شکلک در می‌آورد. نمی‌توانست

تعمل کند که همیشه به این طایفه بچسبد و همچنان دختر کوچولو باقی بماند و همه جا به دنبال ایشان برود: به سان سپاه، به نماز ظهر برود و سوار اسب سرخ بشود، در اطراف تاتر «کولون ۱» گردش کند، یا از دره تنگ «السوس ۲» بالا پایین برود...

آن عموها با سبیل‌های رعب‌آورشان که دایم انگشتریشان را دور انگشتشان می‌چرخاندند، آن پسر عموهای بی‌سلیقه چاق با موهای شانه نکرده آن زن عموها که زنان زشت و نفرت‌انگیزی بودند، یا لااقل در نظر کامیلا که همیشه از دست آنان در عذاب بود چنین می‌آمد، زیرا با او مثل بچه کوچولو رفتار می‌کردند، بمضیها يك قیف کاغذی که رویش با بیرق‌های کوچولو زینت شده و داخلش پر از آب‌نبات بود به او می‌دادند. بعضی دیگر بادست‌های آلوده به بوی سیگار او را نوازش می‌کردند. گونه‌هایش را میان انگشتان کثیف خود می‌گرفتند و سرش را به‌چپ و راست می‌چرخاندند و کامیلا در چنین مواقع سخت مقاومت می‌کرد و بلااراده گردنش را محکم و بیحرکت نگه می‌داشت. زن عموها او را می‌بوسیدند، بی‌آنکه توری را از صورت خود بردارند و در این حال به‌بوی این احساس را می‌دادند که تار عنکبوتی روی پوست صورتش چسبیده و آب دهان به‌آن می‌مالد.

روزهای یکشنبه بعد از ظهر کامیلا در اتاق پذیرایی می‌ماند و به‌تماشای عکس‌های قدیم در آلبوم خانوادگی می‌پرداخت، یا تصویرهایی را که بر روکش سرخ دیوارها آویزان بود، یا عکس‌هایی را که بر روی چهارپایه‌های سیاه در گوشه اتاق مرتب چیده شده یا بر میزهای نقره‌ای یا طاقچه‌های مرمرین قرار داشت، تماشا می‌کرد و پس از آن خسته می‌شد و همانجا به‌خواب می‌رفت، درحالی که پدرش که مثل گربه‌ها خرخر می‌کرد از پنجره کوچک خالی را تماشا می‌کرد، یا به‌سلام‌های همسایه‌ها، یا دوستانی که از جلو خانه می‌گذشتند جواب می‌داد. عابران در مقابل وی با احترام کلاه از سر برمی‌داشتند، زیرا ژنرال کانالس بود. ژنرال نیز با صدای محکم نظامی به‌ایشان جواب می‌گفت: سلام... به‌امید دیدار... از دیدنتان خوش‌عالم... تندرمست باشیید...

کامیلا عکسهای عروسی مامانش را تماشا می‌کرد که از آن جز انگشتها و صورت چیزی پیدانی بود: لباس آخرین مد تا قوزک پایش را گرفته، دستکش بلند تا آرنج بالا رفته، دور گردنش با پوست پوشیده شده و کلاهی با روبان و پر فراوان بر سر قرار گرفته که چتری آفتابی باتورهای چین‌چین بر روی آن نهاده شده بود. زن عموها یاسینه‌های پیش آمده و پف کرده مثل مبلهای پر از گاه اتاق پذیرایی. موها باسنکهای قیمتی سنگین شده و نیمتاج زنانه‌ای بر بالای پیشانی نصب شده. دوستان قدیم، بعضی با روسری کار «مانیلا» و شانه‌هایی به موها فرو رفته و بادبزن‌ی در دست. بعضی دیگر در لباس بومیها و کفشهای صندل و بلوزهای بی‌آستین پرودری شده و سبویی بردوش، بعضی دیگر با روسری بزرگ به سبک زنان «مادرید»<sup>۲</sup> با خالهای سیاه بر صورت و جواهر فراوان. این عکسها به کامیلا حالت خواب‌آلودگی هنگام غروب را می‌داد که بانوعی احساس خرافی دربارهٔ عبارات اهدایی زیر عکسها آمیخته بود.

«این عکس چون سایهٔ من همهٔ عمر به دنبال تو خواهد بود.»  
 «این گواه رنگ پریدهٔ محبت من همیشه با تو خواهد بود.»  
 «اگر فراموشی این کلمات را محو کند خاطرهٔ من نیز از میان خواهد رفت.»

در پایین عکسهای دیگر، در میان بنفشه‌های خشک شده و به‌کافد چسبیده این تعارفهای رنگ و رو رفته دیده می‌شد:  
 «مرا به یاد دار ۱۸۹۸» «پرستنده» «تاماورام‌گور» «ناشناس تو...»  
 پدر کامیلا به کسانی که گاهگاه از کوچهٔ خلوت می‌گذشتند سلام می‌داد، اما صدای بم و پرطمطراقش در تالار پذیرایی می‌پیچید، گویی به جمله‌های اهدایی زیر عکسها جواب می‌داد:

«این عکس چون سایهٔ من همه عمر به دنبال تو خواهد بود.»  
 «خدا حافظ! تندرست باشید.»  
 «اگر فراموشی این کلمات را محو کند خاطرهٔ من نیز از میان خواهد رفت.»

۱. Manille پایتخت کشور فیلیپین ۲. Madrid پایتخت کشور اسپانیا.

«در خدمت شما هستم، به مامانان سلام مرا برسانید.»  
گاهی در نظرش دوستی از آلجوم بیرون می‌جست و پای پنجره می‌ایستاد تا با ژنرال حرف بزند. کامیلا پشت پرده مخفی می‌شد و او را کمین می‌کرد. این همان کسی بود که درعکس حالت پیروزمندانهای داشت. جوان، بلندقد، با ابروهای سیاه و شلوار چهارخانه و سرداری تا بالا دگمه شده و کلاهی نیمه‌بلند و نیمه‌گرد و موهایی که مانند جوانان متشخص و گستاخ آخر قرن اصلاح شده.

کامیلا تبسم می‌کرد و می‌گفت: «آقا بهتر بود که شما مثل عکستان می‌ماندید... شما از مد افتاده‌اید، لباس شما برای موزه‌ها خوب است، مردم لباستان را مسخره خواهند کرد. اما شکمتان هنوز گنده نشده‌است، هنوز موهای سرتان نریخته، گونه‌هایتان هنوز پف نکرده، مثل کسی که سقز می‌چود.»

کامیلا در این بعد از ظهرهای یکشنبه و در سایه روشن پرده‌های بمخملی که بوی خاک می‌داد، چشمهای سبزش را به‌شیشه پنجره نزدیک می‌کرد و کوچه را تماشا می‌نمود. در این هنگام هیچ چیز از بیرحمی و نگاه خشن مردمک چشمش که چون شیشه سرد بود نمی‌کاست.

پدرش بایکی از دوستان که از کوچه می‌گذشت، از پشت میله‌های ایوان روبه‌کوچه، مدت‌ها حرف می‌زدند و وقت می‌گذراندند. پدر آرنجها را در بالشی اطلسین فرو برده بود که آستینهای پیراهن کتانیش بر روی آن بطور مشخص دیده می‌شد. آن دیگری که بنظر می‌آمد دوست صمیمی پدر است، آقای بود بارنگ زرد صفرایی و دماغی خمیده و سیینی کوچک و عصایی دسته طلایی. وقتی که این مرد تصادفاً از جلو خانه می‌گذشت، ژنرال باگفتن این جمله او را نگه می‌داشت:

«خوشا به حال چشمهایی که ترا اینجا در کنار لامرسد می‌بینند. چه معجزه‌ای رخ داده!»

و کامیلا می‌گشت تا عکس دوست پدر را در آلجوم پیدا کند و البته کار آسانی نبود، زیرا باید بسیار دقت کند تا عکس دوست پدر را بشناسد. آقای بیچاره در عکس دماغ متناسبی داشته، چهره‌اش ملایم و گونه‌هایش گرد و پر بوده است، گویی زمان در هردوره‌ای از زندگی

علامتی خاص بر چهره اشخاص می‌گذارد و می‌گذرد. اکنون این شخص چه تغییری کرده: صورتش گوشه‌دار شده و از زیر چانه‌اش سیب آدم بیرون زده، طاق ابروانش از جا در رفته و فکش جلو آمده است. در حین حرف زدن با ژنرال صدایش چنان آهسته است که گویی از ته چاه در می‌آید و هر لحظه عصا را به نوک دماغش بالا می‌برد، مثل اینکه می‌خواهد طلای آن را بو کند.

کامیلا چنین فکر می‌کرد:

پهنابوری و عظمت در حال تحرك و جنبش! خود وی در حال تحرك! هر چه در او بایست ساکن بماند در حال تحرك است. وقتی که اولین بار دریا را دید کلماتی آمیخته یا حیرت و تعجب از دهانش بیرون جست. اما وقتی عموها از او خواستند که ادراک خود را درباره آنچه پیش چشم دارد بیان کند با حالتی پرابهت و بی‌اعتنا جواب داد:

«چیز تازه‌ای نیست! همه این منظره‌ها را قبلا از روی عکسها می‌شناختم.»

باد کلاه صورتی لبه‌پهن او را که شبیه کمان یا پرنده بزرگ گردی بود در دستش می‌لرزاند.

پسر عموها با دهان باز و چشمهای گشوده و با تعجب به وی نگاه می‌کردند. صدای کرکننده امواج حرف زن عموها را محو می‌کرد. چه زیباست! آیا چنین چیزی ممکن است؟ آنجا را نگاه کن! آفتاب دارد غروب می‌کند! وقت پیاده شدن از ترن باعجله‌ای که داشتیم چیزی جا گذاشته باشیم. باید دید که همه چیز سر جایش هست. چمدانها را بشمریم که کم نباشد...

دست عموها یا از چمدانهای لباس کنار دریا، که چون کشمش چروکیده است و معمولا مسافران پیلاق برتن دارند پر بود، یا از خوشه‌های گردو و نارگیل که خانمها از دست فروشندگان دوره‌گرد در کنار ایستگاه راه آهن فقط به علت ارزانی بیرون کشیده بودند. خلاصه همه با بسته‌بندیها و سبدها مثل صف بومیها به طرف هتل می‌رفتند.

سرانجام یکی از پسر عموها که از همه پیش‌روتر و پر حرارت‌تر بود به کامیلا گفت:

«من خوب متوجه شدم که تو چه می‌گفتی ( این اشاره گونه‌های قهوه‌ای کامیلا را از شرم سرخ کرد.) گمان می‌کنم که مقصود تو این بود که دریا شبیه فیلمهایی است که مسافرها خودشان برداشته‌اند منتها در اندازه بسیار بزرگتر.»

کامیلا قبلا شنیده بود که نزدیک رواق کلیسا در قسمت صدر وازه فیلمهایی از منظره‌های طبیعت نمایش می‌دهند، اما نمی‌توانست آنها را در ذهن مجسم کند و بداند که چطور چیزی است. با وجود این بر حسب گفته‌های پسر عمویش می‌توانست به آسانی حدس بزند. کافی بود که وی نگاه خود را به طرف اقیانوس برگرداند و آن را در برابر چشم ببیند. آری همه چیز در حال جنبش است! هیچ چیز ساکن نیست، تصویری بر تصویر دیگر قرار می‌گیرد، و دسته‌دسته برق می‌زند و هرنانیه محو می‌شود تا تصویری تازه بوجود بیاورد با حالتی که نه جامد است و نه مایع و نه بخار، اما هرچه هست همان حالت زندگی است، منتها در دریا. حالتی درخشنده! هم در دریا و هم در فیلم.

کامیلا در حالی که انگشتهای پایش در کفش بیچسب شده بود، با نگاهی که به مرسو جلب می‌شد، همچنان به تماشای مناظری که تایی‌نهایت پیش چشمش گسترده بود ادامه می‌داد. در لحظه‌های اول این احساس را داشت که مردمک چشمهایش باید کاملا خالی باشند تا بتوانند پهنوری و عظمت دریا را دربرگیرند. اکنون پهنوری و عظمت چشمهایش را کاملا پر کرده بود. امواج دریا بالا آمده و به چشمهای سبزش رسیده بود.

کم‌کم به دنبال پسر عمو به سوی ساحل پایین رفتند. راه رفتن روی شنها چندان آسان نبود، اما او مسی‌خواست هرچه بیشتر به امواج نزدیک بشود. وقتی نزدیک شدند اقیانوس کبیر، به جای آنکه از روی صداقت و صمیمیت دستی به سویش دراز کند، با آبهای خود چنان سیلی محکمی بر وی نواخت که پاهایش بکلی خیس شدند. کامیلا غافلگیر شد، بزحمت توانست خود را عقب بکشد، اما کلاه صورتی از دستش رها شد و پس از لحظه‌ای چون نقطه‌ای کوچک در میان امواج کف‌آلود دور شد؛ آنگاه کامیلا مانند بچه‌های لوس فریاد کشید و آب را تهدید کرد

که الآن می‌رود و به پاباش شکایت می‌کند.

«آه... دریا!»

چون کلمه «مار» هم به معنی «دریا» است و هم به معنی «عشق» بنابراین کامیلا اولین بار کلمه «عشق» را در حال تهدید برزبان آورد، امانه خود وی از این کلمه دوپهلوی چیزی فهمید و نه پسر عمویش. رنگت سرخ‌تندی مانند رنگت درختان تمر از سوی مغرب بر آسمان تابیده بود و رنگت سبز عمیق آب را از آنچه بود سردتر نشان می‌داد.

چرا کامیلا در ساحل بازوهای خود را می‌بوسید و پوست نمکین و آفتاب خورده‌اش را می‌بوید؟ چرا همین‌کار را با میوه‌هایی می‌کرد که خوردنش نشان قدغن شده بود و وی فقط آنها را به لبانش نزدیک می‌کرد و می‌بوید. بله! زن عموهایش اعلام کرده بودند که هر چیز ترش برای دختر بچه‌ها بد است، همچنین با پاهای خیس راه رفتن وجست و خیز کردن ضرر دارد. کامیلا همیشه پاپا و دایه‌اش را می‌بوسید، بی‌آنکه آنان را بو کند. وقتی می‌خواست پای مجسمه مسیح معبد لاروس را که مانند ریشه شکسته درختی بود ببوسد نفس را در سینه حبس می‌کرد که آن را بو نکنند. اما وقتی که چیزی را ببوسند و آن را نبویند، بوسه مزه‌ای نخواهد داشت. بدن شور و قهوه‌ای او که مانند شنه‌ای کنار دریا بود و میوه درختهای کاج و بوی مطبوع به او آموخته بودند که هنگام بوسیدن باید منخرین را خوب گشود تا بتوان بوها را استشمام کرد.

در پایان فصل هیجانان جای خود را به کشف واقعیتها داد. همان پسر عمو که از تصاویر مینما حرف می‌زد و می‌توانست آهنگت تانگو آرژانتینی را با سوت بزند، لبهای او را بوسید، اما کامیلا درست نفهمید که او را گاز گرفته یا بویدیده است.

کامیلا وقتی به پایتخت بازگشت لاینقطع از دایه‌اش می‌خواست که او را به گوشه رواق کلیسا، نزدیک صد دروازه، به تماشای فیلم ببرد. آن دو پنهانی از پدر رفتند، درحالی‌که از ترس می‌لرزیدند و انگشت به دندان می‌گزیدند و زیر لب دعا می‌خواندند. همینکه از در وارد شدند

۱. Ah Mar مانند کلمه Amar تلفظ می‌شود که به زبان اسپانیایی به معنی Aimer یعنی دوست داشتن است.

و تالار سینما را پراز جمعیت دیدند، بیدرتنگ دوصندلی نزدیک پرده سفید انتخاب کردند. گاهگاہ نوری مثل آفتاب بر پرده می تابید. داشتند دستگاہها را، عدسیها را ونورافکنها را آزمایش می کردند. نورافکنها مثل چراغ توریهای پایہ دار کوچہا پت پت می کرد.

ناگهان تالار در خاموشی فرو رفت. کامیلا احساس کرد کہ قائم باشک بازی می کنند. بروی پرده ہمہ چیز مبہم بود. تصاویر با حرکات بی مقدمہ، ملخ وار جست می زدند. سایہ های اشخاص گنگ بودند و بنظر می آمدند کہ در حال حرف زدن چیزی می جوند و در حال راہ رفتن می پرند. دستہایشان طوری حرکت می کرد، مثل آنکہ از تن جدا شدہ است. در این حال بطور وضوح خاطرہ زمانی در نظر کامیلا مجسم شد کہ با پسربچہ ای در اتاقی کہ فقط از پنجرہ سقف نور می گرفت مخفی شدہ بودند. کامیلا یک لحظہ فیلم را فراموش کرد و بہ زمان گذشتہ بازگشت. در آن شب چراغ خواب در گوشہ بسیار تاریک اتاق جلو تصویر مسیح کہ شب نما و شفاف بود چشمک می زد. دو تایی خود را زیر تخت خواب مخفی کردند و بسختی بر زمین دراز کشیدند. تخت لاینقطع صدا می کرد، تخت خواب بسیار کہنہ و موریانہ خورده ای بود کہ نمی بایست با بی احترامی با آن رفتار کنند. از حیاط دورتر فریاد بچہها بہ گوش می رسید: «بیا! بیا!» و از حیاط نزدیکتر فریاد بہ گوش رسید: «بیا! بیا! ما قبول داریم.» وقتی کہ کامیلا صدای پای کسی را کہ عقب آن دو می گشت از نزدیک شنید دلش می خواست بلند بجنسد، رفیق مخفیگاہش با نگاه او را تہدید کرد کہ باید ساکت بماند. کامیلا اول ما حالتی جدی اطاعت کرد، اما وقتی کہ بوی مہوہی از مین نیمہ بازکنار تخت خواب بہ دماغش خورد، نتوانست خودداری کند و اگر در همان لحظہ چشمانش از گرد و خاک رقیق زیر تخت اشک آلود نمی شد و ضربہ محکمی بر سرش فرود نمی آمد با قہقہہ می خندید.

کامیلا همچنانکہ در آن زمان از مخفیگاہش بیرون آمد، آن روز نیز از تالار سینما خارج شد، در حالی کہ چشمانش پراشک بود و مردمی کہ صندلیها را رها می کردند و در تاریکی با دستپاچگی بہ سوی در خروج هجوم می آوردند بہ او تنہ می زدند. مردم یک لحظہ توقف نمی-



کردند، مگر وقتی که به در بازار رسیدند، آنجا کامیلا دانست که مردم از کار خلاف شرعی که انجام داده‌اند فرار می‌کنند، زیرا بر پرده‌سینما زنی با لباس چسبان و مردی با موهای بلند و سبیل و کراواتی مانند هنرپیشه‌ها تانگو آرژانتینی می‌رقصیدند.

واسکز با همان باتون آهنی که دایه بیچاره را از پا انداخت در کوچه ظاهر شد. با سر به میگل اشاره‌ای کرد و میگل فرشته‌رو درحالی که دختر ژنرال کانالس را در بغل گرفته بود بیرون پرید و به دنبال او براه افتاد. وقتی که میگل و واسکز خودرا به درون میخانه «لوتوتپ» انداختند، پاسبانان نیز با اشیاء غارت شده پایه‌فرار گذاشتند. پاسبانهایی که زین یا کیسه‌ای با خود نداشتند، اشیاء مختلف را بردوش حمل می‌کردند: ساعت دیواری، آینه بزرگ، میز، مجسمه، صلیب لاک‌پشت، مرغ قناری، کبوتر و آنچه‌که خدا بر روی زمین آفریده است، لباس زیر مردانه، کفش زنانه، اسباب زینتی کار چین، تصاویر انبیا و اولیا، گلدان، لگن، چراغ لوستر بزرگ، شمعدان چند شاخه، شیشه دوا، تابلو نقاشی، کتاب، چتر برای آبهای آسمان و ظرف ادرار برای آبهای انسان.

زن میخانه‌چی در انتظار بود و با میله آهنی آماده ایستاده تا به محض ورود آنان در را از پشت سرشان ستگر بندی کند. کامیلا هرگز چنین جای خرابی را که بوی کپک می‌داد به خواب هم ندیده بود، در صورتی که این میخانه در دو قدمی همان خانه‌ای قرار داشت که وی در آن بارضایت خاطر و آسایش بسیار بسر می‌برد، در میان نوازشهای آن سرباز پیری که تا دیروز آنقدر خوشبخت بود، در میان مراقبت‌های آن دایه مهربانی که اکنون بسختی مجروح شده، در میان گل‌های حیاط که دیروز آنقدر شاداب بود و امروز لگدکوب شده، در کنار کربه‌ای که اکنون گریخته و قناری که اکنون مرده و قفسش خردشده است. که پاور می‌کرد؟!

وقتی ندیم رئیس‌جمهور شال سیاهی را که دختر صورت خود را در آن پوشیده بود از پیش چشمهایش عقب زد، کامیلا گمان کرد که از خانه‌اش بسیار دور است. دو سه بار دست را برچشم کشید و اطراف را نگریست تا بداند کجاست. انگشتانش از حرکت باز ایستاد و در همان لحظه که به بدبختی خود پی برد جلو فریادش را گرفت. نه! خواب نمی‌دید، همه چیز واقعیت داشت.

صدای مردی که بعد از ظهر آن روز واقعه تلخ را به اطلاع وی رسانده بود دور بدن بیحس و سنگین وی موج می‌زد. صدا گفت: «سنیوریتا! اینجا هیچ خطری شما را تهدید نمی‌کند، چه میل دارید به شما بدهم تا کمی ترستان بریزد؟»

زن میخانه‌چی گفت: «آب و آتش.» و دوید تا در خاکه زغالهای ظرفی سفالین که اجاق وی بشمار می‌آمد آتش پیدا کند.

واسکز موقع را مقتض شمرد و به یک بطری عرق عالی حمله‌ور شد، و بی آنکه آن را مززه کند تا ته سرکشید، گویی عرق تند و بدمزه‌ای را می‌بلعد.

لامازاکواتا با تمام قوا آتش را فوت می‌کرد و لاینقطع می‌گفت: «زود بگیر، زودبگیر آتش!» سرانجام آتش گرفت. در پشت وی بر روی دیوار عقب دکان که از روشنایی شعله‌های آتش روشن شده بود سایه لوسیوواسکز به طرف حیاط کوچک لفزید. کارآگاه مست جمله‌های بریده‌بریده و نامفهوم‌ی ادا می‌کرد. لامازاکواتا یک تکه زغال سرخ‌شده را در کاسه پرآبی انداخت. زغال فوری خاموش شد و آب مثل آدمی وحشت‌زده بلرزه درآمد. وقتی لامازاکواتا گل آتش‌را با انبر برداشت، آتش بکلی سیاه شده بود، مانند هسته میوه‌ای جهنمی، و باز تکرار کرد: «آب و آتش.»

کامیلا پس از نوشیدن اولین جرعه دوباره بصدا درآمد. نخستین حرفش این بود:

«بایام چه شد؟»

میگل فرشته‌رو جواب داد:

– آرام باشید، نگران نباشید، یک کمی از این آب زغالی بخورید،

هیچ بلایی بر سر ژنرال نیامده است.

- خاطر جمعید؟

- اینطور تصور می‌کنم...

- اما بدبختی...

- هیس! جلب توجه کسی را نکنید.

کامیلا دوباره نگاهش را به صورت میگل دوخت تا چیزی بفهمد، زیرا غالباً حالت چهره بهتر از حرف‌زدن حقیقت را نشان می‌دهد. اما چشمهایش در میان مردمک سیاه و مبهوم چشمهای ندیم گم شد.

لامازاکراتا برگشت و نیمکتی را که واسکز بعد از ظهر، هنگام ورود آقای آبوخوور و پرداخت‌کننده اسکناس درشت، بررویش نشسته بود پیش کشید و به دختر پیشنهاد کرد:

- دخترم! باید بنشینم.

از آن بعد از ظهر که میگل به میخانه آمد سالها گذشته یا فقط

چند ساعت؟

ندیم رئیس‌جمهور به نوبت گاه به دختر چشم می‌دوخت و گاه به شمع که در پای تصویر حضرت مریم می‌سوخت. ناگهان فکری سیاه و شیطانی از مغزش خارج شد و به مردمک چشمش رسید. چراغ را خاموش کند و از دختر کام بگیرد. فوتی به شمع و پس از آن تصرف دختر به هر شکل که باشد، با میل و رغبت یا به زور!..

اما نگاهش از تصویر مریم عذرا به کامیلا برگشت. وی را دید که، از شدت بدبختی خرد شده بر نیمکت نشسته است. از دیدن این چهره پوشیده از اشک، این موهای آشفته و این بدن فرشته‌آساکه هنوز کاملاً جان‌نفته است، احساس تغییر شکل داد. فتنجان را با حرکتی پدرا نه از دست دختر گرفت و با خود گفت:

«طفلك بیچاره!» زن میخانه‌چی مخصوصاً با صدای بلند سرفه کرد تا به آنان بفهماند که تنهایشان گذارده است و خود بیرون رفت. کامیلا وقتی واسکز را، که کاملاً مست بر زمین حیاط که بوی گلپای سرخ گلدانها آن را معطر کرده بود و تا پشت دکان ادامه می‌یافت، افتاده دید، به وی لعنت فرستاد و همین امر موجب شد که

دوباره بغضش بترکد و سیل اشک از چشمانش سرازیر بشود.

لامازاکواتا با خشم بسیار فریاد می‌زد:

«هیوان بیشرم! خیلی بهت خوش می‌گذره! کاری نداری جز اینکه خون منو بجوش بیاری و دیوونه‌ام بکنسی. تا آدم سرش را برمی‌گرداند يك چیزی کش میری. میگی که منو دوست داری. معلومه! معلومه! تا رویم را آن طرف کردم، يك بطری عرق را بالا کشیدی. يك بطری عرق پیش تو قیمت نداره؟ آه! همه اینها برای اینکه به تو اطمینان کردم. دزد! پاشو برو گمشو وگرنه بانوک پا بیرون ت میندازم.»

مرد مست با صدایی گله‌آمیز حرفهایی زد و وقتی زن میخانه‌چی پاهایش را گرفت و کشید، سرش محکم به زمین خورد.

باد در حیاط کرجک را بست و دیگر صدایی به گوش نرسید.

میگل گاهگاه در گوش کامیلا که زارزان می‌گریست می‌گفت:

«همه‌چیز گذشت! خوب، تمام شد! دیگر گریه نکنید. پدرتان از خطر جست و تمنا اینجا پنهان شده‌اید. دیگر ترسی ندارد به علاوه من اینجا هستم تا از شما دفاع کنم... همه‌چیز تمام شد. نباید گریه کرد، گریه بیشتر تحریکتان می‌کند. به من اطمینان داشته باشید. من برایتان تعریف می‌کنم که همه چیز چطور گذشته است...»

کم‌کم اشک چشم کامیلا خشک شد. میگل فرشته‌رو سر دختر را نوازش کرد، دستمال را از دستش گرفت و اشکهایش را پاک کرد.

اولین روشنایی سپیده‌دم به شکل نوری سفید آمیخته با رنگی صورتی نمودار شد. روز از افق طلوع کرد و آرام از میان اشیا و زیر درها گذشت و به درون خانه‌ها خزید. موجودات پیش از آنکه یکدیگر را ببینند بوی همدیگر را استشمام کردند. درختان که از اولین خمیازه‌های پرندگان به‌خارش افتاده بودند نمی‌توانستند تنششان را بخاراندند. از چشمه‌سارها دهان‌دره پشت دهان‌دره نمودار شد. گنبد آسمان گیسوی سیاه شب را که به رنگ ماتم بود، به‌سویی افکند و خود را به‌کلاه‌گیس زرین آرامت.

«قطعاً باید آرام بگیرید، وگرنه همه نقشه‌ها را خراب خواهید

کرد. زندگی خودتان و پدرتان را به خطر خواهید انداخت و حتی زندگی مرا نیز به خطر می‌اندازید. امشب می‌آیم به دنیال شما، تا شما را نزد عموهایتان ببرم. موضوع مهم این است که باید این دست و آن دست کرد تا وقت بگذرد. برای ترتیب بعضی امور صبر و حوصله لازم است.

— من به فکر خودم نیستم، پس از آن چیزها که به من گفتید، حالا خودم را در جای امن حس می‌کنم و از این جهت از شما متشکرم. همه چیز را می‌فهمم و می‌دانم که باید اینجا بمانم، اما برای پدرم نگرانم. دلم می‌خواست که مطمئن بودم که هیچ اتفاقی برای او نمی‌افتد.

— قول می‌دهم که از وی برایتان خبر بیاورم...

— همین امروز؟

— همین امروز.

میگل فرشته رو پیش از خارج شدن از میخانه برگشت و دست نوازشی بر صورت دختر کشید و گفت:

— آرام می‌مانید؟

دختر ژنرال کانالس از نو چشمهای پراشکش را بلند کرد و جواب

داد:

«خب...»

زن خناروروداس دوان دوان از خانه خارج شد، بی آنکه منتظر فروشنده نان بشود، وانگهی خدا می داند که در سبدها نانی مانده بود یا نه. شوهر را که مانند یک تکه جل کهنه با لباس در رختخواب فرو رفته و بیچه شیرخوارش را که در سبد گهواره مانندش در خواب بود به حال خود گذاشت. ساعت شش صبح بود.

همینکه ساعت برج لامرسد زنگ ساعت شش را نواخت، فدینا اولین ضربه را بر در خانه ژنرال کانالس کوفت. در حالی که کوبه در را در دست داشت و آماده بود که باز به در بکوبد با خود گفت: «حتماً صاحبخانه ها از اینکه صبح آنقدر زود بیدارشان می کنم مرا خواهند پخشید». اما آیا بالاخره کسی می آید در را باز کند یا نه. ژنرال باید هرچه زودتر از خبرهایی که لوسیوواسکز درمیخانه «بیداری شیر» برای شوهر پیشور من نقل کرده اطلاع پیدا کند.

لافدینا از در زدن دست برداشت و بفکر فرو رفت. «گداها تقصیر قتل رواق کلیسا را به گردن او گذاشته اند و حالا امروز می خواهند ژنرال را توقیف کنند». بدتر از همه اینکه می خواهند خانم جوان را هم بدزدند. دوباره شروع به کوفتن در کرد. قلبش از اندوه مالا مال بود و لاینتمتع تکرار می کرد: «چه جسارتی! چه جسارتی! خوب اگر ژنرال توقیف می شود هرچه باشد مرد است، می تواند به زندان برود، اما دزدیدن سنیریتا، پناه بر خدا! این یک فاجعه است! فاجعه جبران ناپذیر! به سرم قسم می خورم که در این موضوع تحریک و توطئه ای در کار

است. نقشهٔ این کار را یکی از این بیسروپاهای خبیث طرح کرده که از کوهستان به شهر آمده است!

لافدینا باز در را کوبید. صدای در مثل صدای طبل از کوچه، از هوا، از خانه، منعکس شد. چه یاس آور بود! کسی در را باز نمی کرد. فدینا برای وقت گذرانی شروع کرد به هجی کردن اسم کافی روبرویی. «لوتوتپ» کلمهٔ درازی نبود، اما فدینا به تماشای تصویرهایی پرداخت که بر روی در نقاشی شده بود. بريك لنگه در صورت مردی و برلنگه دیگر صورت زنی رسم شده بود. از دهان زن جمله‌ای به صورت کتیبه بیرون پریده بود که شامل این دعوت بود: «بیا يك مختصر توتپ برقص.» و پشت مرد که يك بطری در دست داشت، در کتیبهٔ دیگر، این جمله به صورت جواب بچشم می خورد: «نه! متشکرم، من رقص بطری را ترجیح می دهم.» لافدینا از انتظار خسته شد. هیچکس درخانه نبود یا بود و نمی خواست در را باز کند.

سرانجام در را فشار داد و دستش با هیچ مقاومتی رو برو تشد. در باز شد و وی به جلو کشیده شد. اصلا در قفل نبوده است. لافدینا باقلبی که بتپش درآمده بود روسری ریشه دارش را بیشتر به دور خود پیچید. از رخت کن گذشت و وارد راهرو شد، بی آنکه بداند چه می کند. ناگهان واقعیت تلخ مانند گلوله‌ای سربی که به بدن پرنده‌ای فرو رود به قعر وجودش راه یافت. دیدن گلدانهای بر زمین افکنده و پاراوانها و پنجره‌های شکسته همه خون بدنش را بیرون ریخت و با نگاهی خیره و نفسی بتنگی افتاده و اعضایی فلج شده او را برجای باقی گذاشت. چگونه در يك شب همه چیز در زیر بار توهین و بیشرمی خرد و نابود شده است. دیگر از زندگی در این خانه جز توده‌ای کثیف، جز زباله‌ای بی رمق، جز محیطی بی خلوص و صفا و بی روح چیزی نمانده است. آینه‌ها شکسته، شکم قفسه‌ها خالی شده، قفلها درآمده، کاغذ، لباس و فرش همه غارت شده.

نه چابلونا با جمجمهٔ شکافته مانند شجی در رفت و آمد بود و به دنبال سنیوریتا کامیلا می گشت و خنده کنان قریاد می زد:

«آهای آهای آهای، او هو، او هو، او هو، کامیلا! دخترم کجا

قایم شده‌ای؟ مواظب باش که سر رسیدیم. کبوتر من! آمدم، چرا جواب نمیدی؟ بیا! بیا! بیا!

تصور می‌کرد که دارد با کامیلا قایم باشک بازی می‌کند. لاینقطع کنار گوشه‌ها، میان گلها، زیر تختخوابها، پشت درها را می‌گشت و مثل گردباد می‌چرخید.

آهای، آهای، آهای، آهو، آهو، آهو، بیا! بیا! بیا! کبوترم! بیا، من اینجام. منیورتا، کامیلا از هر جا هستی بیرون بیا، من نمی‌تونم پیدات کنم. کامیلا جان! از هر جا قایم شدی بیرون بیا! خسته شدم. از بس عقبیت گشتم! آهای، آهای، آهای، بیا! بیا! مواظب باش که رسیدیم. آهو! آهو! آهو!

همچنان که عقب کامیلا می‌گشت به لب حوض رسید و به محض آنکه صورت خود را در آب دید مثل میمون زخمی فریادی برکشید. خنده‌ها بر روی لب به لرزه‌هایی ناشی از ترس تبدیل یافت. در حالی که موها بر صورتش ریخته و دستها بر روی موها قرار گرفته آهسته چمباتمه زد تا آن عکس غیرعادی را بادقت تماشا کند. زیر لب کلمات بریده بریده مبنی بر هذرخواهی ادا کرد، گویی می‌خواست از اینکه آنقدر زشت، آنقدر پیر، آنقدر خرد و آنقدر آشفته مو است از خودش عفو بطلبد... ناگهان از نو فریادی برآورد. از میان آبشار موها و از پشت میله‌های انگشتانش آفتاب را دید که از پشت بام بیرون جست و بر روی وی افتاد و سایه‌اش را بر کف حیاط انداخت. همینکه چشم ننه چایلونا بر سایه خود افتاد دیوانه‌وار از جا جست و به سایه‌اش بر زمین و عکسش در آب حمله‌ور شد و هردو را به باد کتک گرفت، عکس را پامشت و سایه را بالگد. می‌خواست هردو آنها را نابود کند. مایه مثل حیوانی که شلاق بخورد به خود می‌پیچید و با وجود لگد خوردن محو نمی‌شد. عکس نیز در آب سیلی خورده تکه‌تکه می‌شد، اما تا تلاطم آب قطع می‌شد دوباره نمایان می‌گشت. دایه بیچاره از شدت عجز و درماندگی مانند درنده‌ای خشمگین زوزه می‌کشید، زیرا نه‌قادر بود که ذرات زغالی را که بر کف حیاط پراکنده شده و از زیر لگدهای وی قرار می‌گرفت و او خود لرزش آنها را احساس می‌نمود نابود سازد و نه



آن ذرات کوچک درخشنده‌ای را که باعکسش آمیخته و چون ماهی برآب شناور بود به‌ضرب سیلی یا مشت از میان ببرد. پاهایش غرق خون شد و دستپایش از شدت خستگی فرو افتاد. اما سایه‌اش بر زمین و عکسش در آب همچنان معدوم نشدنی باقی ماند.

خشم دیوانه‌اش کرده و سراپایش متشنج شده بود. از شدت ناامیدی زندگیش را بخطر انداخت و سر خود را به‌حوض کویید... دو گل سرخ درآب افتادند...

شاخه‌خاردار یک بوته گل سرخ چشمش را شکافت... سرانجام مانند سایه‌اش بر زمین افتاد و پیچ‌وتاب خورد و درپای درخت نارنجی که گلپای سرخ رونده برآن لکه‌های خونین بوجود آورده بود بیحرکت باقی ماند.

دسته‌های نظامیان از کوچه می‌گذشتند. چه‌قدرتی در مارش نظامی وجود دارد! و طاق نصرت چه‌شوری برمی‌انگیزد! اما علی‌رغم کوشش شیپورزن‌ها که بانثرویی بسیار و از روی میزان معین در شیپورها می‌دمیدند، مردم عادی چندان شور و اشتیاقی برای بیدار شدن نشان نمی‌دادند، برخلاف قهرمانان که با بیصبری در انتظار چنین روزی بودند، زیرا از مدتها پیش دیدن شمشیرهای غلاف‌شده در زمان صلح طلایی و سرسبزی کشتزارها بکلی حوصله‌شان را سربرده بود. مردم شهر که بکلی از تظاهرات شادی‌بخش خیابانی دور بودند، فقط به‌علت آنکه چشمشان بر روی منظره مطبوع یک روز جشن گشوده می‌شد خوشحال بنظر می‌آمدند و دراین حال باعبودیت به‌درگاه خدا پناه می‌بردند و از او می‌خواستند که آنان را از شر هر نوع گرفتار اهریمنی و پندار اهریمنی و کردار اهریمنی که درراه مخالفت باآقای رئیس جمهور باشد در امان بدارد.

ننه چابلونا از بیپوشی کوتاه بیرون آمد و آهنگ مارش به گوشش رسید. پیش چشمش تاریکی محض بود. هیچ‌جا را نمی‌دید. تصور کرد که کامیلا از درپشت نوك پانوك پاآمده و چشمهای او را بادمست خود بسته است. زن بیچاره بر اثر این فکر دستها را به‌صورت کشید تا انگشتهای کامیلا را که بطور عجیبی چشمهایش را بدرده می‌آورد از پیش

پلکها کنار بزند و زیر لب گفت:

«کامیلاجان، می‌دانم که تو هستی. دستمایت را بردار تا ببینمت.»  
 باد ارتعاشات مارش نظامی را تا پایین کوچه می‌کشاند. آهنگ  
 مارش و ظلمتی که از ناپینایی بوجود آمده بود، و همچون نواری که  
 اطفال هنگام بازی برچشم خود می‌بندند به روی چشمپایش بسته شده  
 بود، خاطرات گذشته را بیاد آورد. ابتدا خاطرات مدرسه آن شهر قدیمی  
 که وی القبا را در آنجا آموخته بود، سپس از روی زمان جستی زد و  
 بزرگی خود را بیاد آورد، در آن هنگام که در سایه درخت انبه نشسته بود  
 و پس از آن تدریجاً و بسیار آهسته جستی دیگر زد و زمانی را بخاطر  
 آورد که در ارابه‌ای که باگاو کشیده می‌شد نشسته و بر روی جاده‌های  
 هموار که بوی یونجه خشک می‌داد پیش می‌رفت. غرچ و غرچ چرخهای  
 ارابه مانند تاجهای مضاعفی از خار برتن خاموش ارابه‌چی جوان فرو  
 می‌رفت و از آن خون جاری می‌کرد. ارابه‌چی جوانی که وی را از مقام  
 دوشیزگی به مرتبه زنی رسانده بود، و گاوهای بیخبر از همه‌جا، بی‌آنکه  
 لحظه‌ای از نشخوار کردن باز بمانند، همچنان به کشیدن این حجله  
 عروسی ادامه می‌دادند. مستی آسمان بر بالای دشت قابل ارتجاع... اما  
 طولی نکشید که خاطرات ننه‌چابلونا از هم گسیخته شد و دید که موجی  
 از مردان مانند طوفانی سرکش به درون خانه سرازیر شد... صدای  
 نفسهای حیوانی آنان را می‌شنید و فریاد دوزخی، ناسزاها، خنده‌های  
 بلند و ناله‌های پیانو که گویی با فشار دست دندانپایش را می‌کشند به  
 گوشش می‌رسید. پس از آن خانم جوانش مانند عطری بنظرش آمد که  
 در فضا محو می‌شد.

سرانجام ضربه شدیدی در میان پیشانی احساس کرد که با ناله‌ای  
 عجیب و سایه‌ای گسترده همراه بود.

لافدینا، زن خنار و روداس، ننه‌چابلونا را دید که بر زمین حیاط  
 خوابیده و گونه‌هایش خون‌آلود و موهایش آشفته و لباسهایش پاره  
 پاره است و پیوسته می‌کوشد که مگسهای سمج را که گویی مشت‌مشت  
 بر صورتش ریخته‌اند از خود براند. لافدینا مانند کسی که با روح اموات  
 برخورد کرده باشد از ترس به عمارت گریخت، و مرتباً با خود می‌گفت:

## «زن بیچاره! زن بیچاره!»

پس از آن بر زمین جلو پنجره نامه‌ای پیدا کرد که ژنرال کانالس به برادرش خوان نوشته و دختر خود را به او سپرده است... اما لافدینا نتوانست کاغذ را تا آخر بخواند، زیرا از طرفی فریاد ننه چابلونا وی را منقلب کرد، فریادی که گویی از آینه شکسته‌ها، از شیشه‌های تکه تکه شده، از صندلیهای خرد شده، از قفسه‌های فشرده شده، از قابهای عکس بر زمین افتاده، خارج می‌شد. از طرف دیگر می‌خواست هرچه زودتر از این لائۀ زنبور فرار کند. عرق صورتش را با دستمال چهارلا تاشده‌ای که با حالتی عصبی میان انگشتان زینت شده به انگشتریهای بدلیش می‌فشرده خشک کرد. کاغذ را میان سینه‌بندش جا داد و باشتاب بسیار پا به فرار گذاشت.

اما بسیار دیر شده بود. یک نظامی اخمو و خشن در آستانه در او را توقیف کرد. سربازها خانه را محاصره کرده بودند. فریاد دایه که از دست مگسها بجا آمده بود از حیاط کوچک به آسمان می‌رسید. لوسیو واسکزکه، برحسب اصرار لامازاکواتا و کامیلا برآستانه در میخانه مراقب اوضاع بود، از دیدن آن حوادث نفسش قطع شد. زن خناروروداس را دستگیر کردند، زن دوستی که وی شب گذشته در میخانه «بیداری شیر» در حالت مستی همه نقشه‌های توقیف ژنرال را برایش شرح داده بود.

سربازی به میخانه نزدیک شد. لامازاکواتا با وحشت گفت: «لاپد به دنبال دختر ژنرال آمده‌اند.» واسکز نیز از این خیال مو بر سرش راست ایستاد. سرباز نزدیک شد و دستور داد که در میخانه را ببندند. کرکره را پایین کشیدند و همچنان از شکافهای آن درکمین نشستند تا اوضاع کوچه را زیر نظر بگیرند.

واسکز در سایه روشن جراتی یافت و به بهانه ترس خواست خود را به زن میخانه‌چی بچسباند، اما زن مطابق عادت خود را کنار کشید و مثل همیشه به صورت وی سیلی زد. مرد گفت: «ببین! کار زنهای لوس را نکن.»

— اگر خیال می‌کنی که می‌گذارم دائم به من دست دراز بکنی

- اشتباه می‌کنی. برو! زودباش برو و راحتم بگذار!
- و پس از سکوتی طولانی با لحنی محرمانه و با تأسف گفت:
- حالا دیدی! دیشب به تو گفتم که این زنکه پرچانه با دختر ژنرال میانه خوبی دارد و لابد همه چیز را خبیر داده. واسکز حرفش را قطع کرد و گفت:
- مواظب باش، ممکن است حرفهایت را بشنوند.
- هر دو خم شده بودند و کوچه را از میان شکاف کرکره نگاه می‌کردند و حرف می‌زدند.
- احمق نشو! من خیلی یواش حرف می‌زنم... اگر برای ترمیم نکرده بودم که دختر ژنرال بزودی مادر خوانده بچه این زن می‌شود، تو خارو را همراه می‌آوردی و آن وقت همه چیز کشف می‌شد.
- واسکز گلو را خاراند تا چیزی را که میان بینی و گلویش گیر کرده بود بیرون بکشد.
- زن گفت:
- مردکه نفرت آور، يك سر مو تربیت نداری.
- سرکار هم خیلی مشکل پسند و نازک نارنجی هستید.
- هیس!
- در همین لحظه دادستان ارتش از کالسکه قراضه‌ای پیاده شد. واسکز گفت:
- این دادستان ارتش است. یقیناً آمده تا ژنرال را توقیف کند.
- برای این کار لباس رسمی پوشیده و کلاه پرداز بر سر گذاشته؟ نگاه کن! ها، ها، ها، حتماً برای همینه. اگر توانستی یکی از آن پرها را از روسرش کنش بری.
- اینطور خیال می‌کنی؟.. نه! این لباس را پوشیده که از همینجا یگراست پیش رئیس جمهور برود.
- چه آدم خوش اقبالی!
- قمرساقم اگر دیشب ژنرال را توقیف نکرده باشند.
- چرا دیشب؟
- دهنشو ببند.

دادستان ارتش تازه از کالسکه پیاده شده بود که با صدای آهسته فرمان صادر کرد. فرمانده با عده‌ای سرباز به خانه ژنرال داخل شدند، همه با شمشیرهای از غلاف بیرون کشیده و هفت تیرها در دست، به سبک افسرانی که در عکسهای رنگی جنگ روس و ژاپن دیده می‌شوند. واسکز که جریان حوادث را زیر نظر داشت و از ترس جانش به لب رسیده بود در چند دقیقه بعد که بنظرش سالی آمد افسر را دید که با چهره‌ای درهم ریخته و رنگی پریده و مضطرب بازگشت و به دادستان ارتش گزارش داد.

ناگهان دو رنگ از پیشانی دادستان مانند دو علامت سؤال سیاه بیرون زد و با نعره گفت:

«چه؟ چه؟... و خانه را غارت کرده‌اند؟»

و بی آنکه يك ثانيه وقت را تلف کند با همان افسر به درون رفت يك نگاه سریع مثل برق به خانه انداخت و بیدرنگ به کوچه بازگشت، در حالی که دستش از شدت غضب منقبض شده و مشتش با دسته شمشیر کوچک گره خورده بود. رنگش چنان پریده بود که لبهایش از سیلیمایی که مانند چسب کهنه زرد بود تشخیص داده نمی‌شد.

وقتی در آستانه در ظاهر شد فریاد زد:

«خیلی دلم می‌خواست بدانم که چگونه فرار کند. تلفن برای چه اختراع شده؟ برای اینکه فرمانها صادر شود. برای اینکه دشمنان حکومت توقیف بشوند. ای رویاه پیر! اگر به دستم بیفتی فوری به دارت می‌زنم. هرگز آرزو نداشتم جای تو باشم.»

نگاه دادستان ارتش مثل برق بر لافدینا افتاد. يك افسر و يك مأمور دادگستری بزور او را کشان کشان به طرف وی بردند. دادستان همچنان جیغ می‌زد:

— ماده سگ!

و بی آنکه او را از چشم دور کند افزود:

«این زنکه را به حرف می‌آوریم. ستوان دوتا سرباز بردارید و این زن را با عجله ببرید! خودتان می‌دانید کجا، البته تنها و بسیار محرمانه. فهمیدید؟»

فریاد را کدی فضا را پر کرد. فریادی چرب، گوشخراش و غیر انسانی. این فریاد تنه چابلونا بود که بیش از پیش زنده می‌شد، گویی سینه‌اش را سوراخ می‌کرد.

واسکز با ناله گفت:

— خدایا! با این مسیح به صلیب کشیده دارند چه می‌کنند که اینطور فریاد می‌کند.

زن میخانه‌چی با تحقیر حرف او را اصلاح کرد و گفت:

— خدایا مگر نمی‌فهمی که این صدای يك زن است؟ برای تو همه مردها باید صدای زیر دختر خانمها را داشته باشند؟  
— پوزه‌ها را ببند!

دادستان ارتش فرمان داد که همه خانه‌های مجاور را بگردند. دسته‌های سرباز تحت فرمان سرچوخه‌ها و مأموران دادگستری به اطراف پخش شدند و حیاطها، اتاقها، پستوهای شخصی، ایوانها، حوضها، همه جا را گشتند. به پشت بامها بالا رفتند، طنابها را تکان دادند، تختخوابها، فرشها، کتیبه‌ها، بشکه‌ها، قفسه‌ها، صندوقها را جابجا کردند، اگر لحظه‌ای در باز کردن دری تأخیر می‌شد با قنداق تفنگ آن را سوراخ می‌کردند. سگهای غضبناک در کنار صاحبان وحشت‌زده‌شان عوحو می‌کردند. صدای سگها در همه عمارتها پاشیده می‌شد مثل آبی که از آب پاش پاشیده شود.

واسکز، که از غصه تقریباً یارای حرف زدن نداشت، گفت:

«اگر بیایند اینجا را بگردند... خوب خودمان را آلوده کردیم! باز اگر از این کار منفعتی می‌بردیم يك چیزی! اما برای هیچ و پوچ خودمان را گیر انداختیم.»

لامازاکواتا دوید تا کامیلا را خیر کند. واسکز که دنبال وی می‌رفت گفت:

«بگو رویش را خوب بپوشاند و زود فرار کند.»

و بی‌آنکه منتظر جواب بماند عقب‌گرد کرد و به طرف در رفت و چشمش را به شکاف در دوخت و نگاهی به کوچه انداخت و گفت:

«صبرکن! صبرکن! مثل اینکه دادستان فرمائش را لغو کرده، چونکه دیگر از گشتن خانه‌ها دست برداشته‌اند. ما نجات پیدا کردیم.» زن میخانه‌چی دو قدم پیش رفت. خودش را به بدنه در چسباند تا با چشمهای خودش آنچه را که لوسیو با آن همه خوشحالی گفته بود ببیند. ناگهان با زمزمه گشت:

— بیا! مسیح به صلیب کشیده‌ات را ببین.

— این زن کیه؟

— مستخدم خانه. پس معلوم می‌شود تو هیچ چیز نمی‌فهمی.

زن درحالی که دست‌فضول واسکز را از بدنش دور می‌کرد افزود:

«ولم‌کن! یاالله! ولم‌کن! ولم‌کن! پروگمشو! زن بیچاره! چقدر شکنجه‌اش داده‌اند.»

— مثل اینکه تنش زیر واگون مانده.

— چرا آدم درحال احتضار چپ می‌شود؟

— بگذار! ولم‌کن، نمی‌خواهم ببینم.

يك دسته سرباز به امر فرمانده پاشمشیر از غلاف کشیده تنه چابلونا، مستخدم بیچاره، را از خانه کاتالس بیرون کشیدند. زن در حالی بود که دادستان ارتش حتی نتوانست از او سؤالی بکند. بیست و چهار ساعت پیش این ته‌مانده وجود انسانی که اکنون در حال احتضار است روح کانونی سعادت‌آمیز بود. کانونی که در آنجا تنها فعالیت سیاسی عبارت بود از توطئه‌چینی قناریها بادانه‌های ارزششان، دیسسه شبکه آب حوض برای گسترش دادن دایره‌هایی که از مرکز ریزش فواره ایجاد می‌شد، موفقیت‌های بی‌پایان ژنرال و دلبرهای کامیلا.

دادستان ارتش با يك افسر به کالسک پرید و کالسکه در اولین پیچ کوچه ناپدید شد. چهار مرد که هر يك از دیگری مستتر بود با تفرهن جسد تنه چابلونا را بر تابوتی حمل می‌کردند. صف به‌طرف سربازخانه برآه افتاد و لامازاکراتا مؤسسه‌اش را گشود. واسکز که بر روی نیمکت همیشگی نشسته بود بزحمت می‌توانست غصه‌اش را از دستگیری زن خناروروداس پنهان کند. سرش مثل کوره آجرپزی می‌سوخت، خستگی الکل امضایش را سنگین کرده بود و هروقت به

فکر فرار ژنرال می افتاد مستی سرپایش را به لرزه درمی آورد. با وجود همه اینها لافدینا راه زندان را پیش گرفت. در راه پیوسته با نگهبانان در مبارزه بود. آنان هر لحظه او را با خشم و خشونت از پیاده رو به وسط کوچه می کشاندند. لافدینا مدتی خود را تسلیم این شکنجه کرد و دم برنیاورد، اما چیزی نگذشت که کاسه صبرش لبریز شد و همچنان که راه می رفت سیلی محکمی بر صورت یکی از آنان نواخت که بیدرنگ جواب آن را دریافت کرد. شلاقی بر پشتش فرود آمد و لافدینا از ضربت آن لفزید، دندانهایش چرق چرق صدا کرد و حمله نگهبانان را به چشم دید.

زنی که با سبدی پر از میوه و سبزی از بازار بر می گشت خود را به میان انداخت و فریاد زد:

— بیفیرتها! اسلحه شما برای همین کاره؟ ... خجالت بکشید.

یکی از نگهبانان سرش داد زد و گفت:

— عقب برو.

— نمی تونی منو بترسونی! لافزن دروغگو!

مأموری فریاد زد:

— سنپورا، سرتان را پایین بیندازید و بروید. زود عجله کنید.

راهتان را بگیرید و بروید. مگر کار دیگری ندارید؟

— شماها چه کار دارید؟ تنبلیها!

افسر به حمایت سربازها فریاد زد:

— خفه شو! وگرنه دهانت را خرد می کنند.

— دهن منو خرد می کنند. بسه دیگه! همین يك کارتان مانده.

ای عروسکهای اوئیفورم پوشیده! ای غلامهای بیدخورده! که مثل چینپها خشک و بیرحم هستید! با آن نیمتنه های پاره که آرنجهایتان از آستینها بیرون زده. با آن شلوارهای بی ته. بهتره يك نگاه به خودتان بیندازید، ای شپشوها! با این ریخت به مردم فحش می دهید، فقط برای اینکه مسخرگی کنید و بخندید.

با همه این احوال سربازها از میان عابران وحشترده به راهشان

ادامه می دادند. زنی که از لافدینا پشتیبانی کرده بود سرجا ماند، در



حالی که زن خنارو، خرد شده، غمزده، با صورت خیس از عرق و محصور از عده‌ای سرباز به زندان برده می‌شد و ریشه‌های روسریش زمین را جارو می‌کرد.

کالسکه دادستان ارتش درست هنگامی به گوشه خانه آبل کارواخال، مشاور حقوقی، رسید که وی باکلاه بلند و ژاکت از خانه بیرون می‌آمد تا به قصر رئیس جمهور برود. دادستان از پله کالسکه به روی پیاده‌رو جستی زد و کالسکه را تلو تلو خوران پشت‌سر گذاشت.

کارواخال تازه در خانه را بسته بود و بادقت بسیار یکی از دستکشهایش را به دست می‌کرد که همکارش وی را توقیف کرد. وی با لباس رسمی و اسکورت مجلل از میان کوچه گذشت و به بخش دوزندان شهربانی. که نمای خارج آن با بیرقها و حاشیه‌های کاغذ رنگی آیین‌بندی شده بود، برده شد. کارواخال را مستقیماً به حجره‌ای بردند که خازن کلیسا و دانشجو در آن زندانی بودند.

کوچه‌ها کم‌کم در روشنایی فرار سپیده‌دم و در میان بام‌ها و کشتزارها که بوی طراوت ماه آوریل را می‌داد نمایان می‌شدند. قاطرها که شیر به شهر حمل می‌کردند از میان هوای تاریک روشن سحرگاه تشخیص داده می‌شدند و در حالی که از فریادها و ضربتهای شلاق قاطرچی در شکنجه بودند و سرپوشهای پارچه‌ای فلزی شیرشان دائماً صدا می‌کرد به تاخت پیش می‌رفتند. روز طلوع کرد و نور خود را بر گاوهایی انداخت که در آستانه خانه ثروتمندان یا در چهار راههای محله‌های فقیرنشین شهر دوشیده می‌شدند. بیمارانی که دوره نقاهت را می‌گذراندند و بکلی خرد و ناتوان بودند، با چشمهای گود افتاده و نگاه بیحالت و خواب‌آلود دور گاوهای برگزیده‌شان حلقه زده و چون نوبتشان می‌رسید نزدیک می‌شدند و با دست خود شیرشان را دریافت می‌کردند و در کمال زرنگی کوزه‌ها را کج می‌کردند تا بیشتر شیر در آن سرازیر شود تا کف. زنان فروشنده نان با سر پایین افکنده و پشت برآمده و ساقهای چین خورده و پای برهنه، بزحمت با قدمهای نااستوار از این‌ور به آن‌ور می‌رفتند، و زیر بار سنگین سبدهای عظیم نان که به شکل هرم روی هم انباشته شده خم گشته بودند و بوی نان شیرینی در شکر غلتانده و بوی روغن کنجد سرخ‌شده را درفضا می‌پراکنده. ساعت بزرگ با ضربه‌های خود شروع جشن ملی را اعلام کرد و اشباح فلزی و بادی را به جنبش درآورد.

همه‌جا هماهنگی بوها و ظهور رنگها احساس می‌شد. در همین

هنگام، در گرگت و میش صبحگاهی، نسا قوس محبوب و جسور کلیسا  
و وقت اولین نماز را اعلام داشت. محبوب و جسورا زیرا همین ناقوس  
که در روزهای تعطیل هادی کک شوکولاتی و نان شیرینی کشیشها را  
بیاد می آورد در روزهای جشن ملی بوی میوه ممنوع<sup>۱</sup> را به مشام  
می رساند.

جشن ملی...

بوی کاهگل آمیخته با شادی ساکنان خانه ها کوچه ها را پر کرده  
بود. مردم از پنجره ها کوچه را آب پاشی می کردند تا هنگام عبور  
دسته هایی که مأمور حمل بیرق به کاخ رئیس جمهور بودند گرد و خاک  
بلند نشود. بیرقی که حمل می کردند بوی دستمال نو را می داد. بزرگان  
و رجال دسته دسته با کالسکه های مجلل از خانه ها خارج می شدند.  
ژنرالها با اونیفورم سرخ و کلاههای سه شاخه پر دار و دکترها با فراك  
و کلاه سیلندر عبور می کردند و از لباسشان بوی رطوبت قفسه و  
نفتالین و شمع کهنه در فضا پراکنده می شد. کارمندان درجه دوم  
پیاده می رفتند و در اصطلاح مقامات عالی، شان آنان بستگی داشت به  
پولی که روزی دولت در مراسم تدفینشان بپردازد.

ای پیشوا! ای پیشوای ملت! عظمت و افتخار تو آسمان و زمین  
را فرا گرفته است!

رئیس جمهور، دوز از مردم و بسیار دور از مردم، در میان دسته  
ندیمان و نزدیکان خود در برابر چشم ملتش ظاهر شد. ملت حق شناسی  
که اکنون در برابر شبزنده دارپها و کارهای شبانه روزی وی ابراز  
احساسات و قدردانی می کند.

ای پیشوا! ای پیشوای ملت! عظمت و افتخار تو آسمان و زمین  
را فرا گرفته است! زنها در وجود خدای محبوب خود قدرتی الهی

۱. مقصود از میوه ممنوع همان گندم و به عقیده مسیحی همان سیب است که  
خوردن آن در بهشت برای آدم و حوا ممنوع بوده است.

احساس می‌کردند. شاهزادگان کلیسا او را تقدیس می‌کردند. روزنامه-نگاران داخلی و خارجی به خود تبریک می‌گفتند که در چنین مراسم باشکوهی شرکت دارند، مراسمی که گویی برای زنده شدن پریکلس<sup>۱</sup> برپا شده است. قضات جشن آلفونس عاقل<sup>۲</sup> را با همه عظمت آن بیاد می‌آوردند. رجال سیاست، عالیجنایان، گردن افراشته بودند، گویی در قصر ورسای و در دربار خورشیدشاه<sup>۳</sup> حضور یافته‌اند.

ای پیشوا! ای پیشوای ملت! عظمت و افتخار تو آسمان و زمین را فرا گرفته است! شاهران احساس می‌کردند که در آتن هستند یا لااقل اینطور وانمود می‌کردند. یک مجسمه‌ساز متخصص ساختن مجسمه اولیام و انبیا خود را به جای فیداماس<sup>۴</sup> گرفته بود، و هنگامی که صدای ملت را می‌شنید که در کوچه‌ها به افتخار پیشوای عالیقدرشان هلهله می‌کردند و کف می‌زدند دستها را به هم می‌مالید و نگاهی به آسمان می‌انداخت.

ای پیشوا! ای پیشوای ملت! عظمت و افتخار تو آسمان و زمین را فرا گرفته است! یک آهنگساز مارش عزا که در عین حال از مریدان باکوس و پیشوایان دین بود صورت سرخ و پرخونش را از بالای ایوان خانه خم کرده بود تا ببیند زمین کجا واقع شده است. اما اگر هنرمندان تصور می‌کردند که در آتن هستند، بانکداران و صرافهای یهود خیال می‌کردند که در کارتاژ<sup>۵</sup> زندگی می‌کنند، زیرا

۱. Pericles مرد نامدار یونان و خطیب مشهور که در سال ۴۵۹ پیش از میلاد مسیح رئیس حزب دموکراتیک بود، وی برهمسهریهایش نفوذی عمیق داشت، موجب پیشرفت هنر و ادب شد و بناهای عالی بوجود آورد، چنانکه قرن چهارم قبل از میلاد به نام او معروف گشت.

۲. Alphonse le Sage آلفونس دهم شاه کاستیل (۱۲۵۲-۱۲۸۴) که مجموعه قوانین بودند و قابل ملاحظه‌ای وضع کرد.

۳. Roi Soleil عنوان لویی چهاردهم از شاهان فرانسه.

۴. Phidias بزرگترین مجسمه‌ساز یونان در سال ۴۳۱ پیش از میلاد مسیح که مجسمه زوپیتر و بسیاری از خدایان دیگر یونان به وی منسوب است.

۵. Carthage شهری در آفریقا که در قرن هفتم پیش از میلاد به وسیله فنیقیها ساخته شده و در نزدیک تونس امروزی قرار دارد.

رئیس کشور همه اعتماد خود را در وجود آنان و همه پس اندازهای ملت را در صندوقهای بی انتهای آنان جا داده بود، با بهره صفر و سودی صدی هیچ، و این معامله‌ای بود که پیوسته بر ثروت آنان می‌افزود و به آنان امکان می‌داد که سکه‌های رایج طلا و نقره را با پوست ختنه‌گاشان عوض کنند.

ای پیشوا! ای پیشوای ملت! عظمت و افتخار تو آسمان و زمین را فرا گرفته است!

میگل فرشته‌رو از میان میهمانان راه باز کرد تا خود را به رئیس جمهور برساند. وی زیبا و شرور بود چون ابلیس.  
«آقای رئیس جمهور! ملت شمارا می‌طلبند. ملت می‌خواهد که شما در ایوان قصر ظاهر شوید.»

— ملت؟

پیشوا در این کلمه دانه سؤالی کاشت. دور و برش را سکوت فرا گرفت. اما وی، در زیر وزنه غمی بزرگ که فوری یا خوش‌خلقی آن را از میان برد تا کسی متوجه آن نشود، از نیمکت راحت برخاست و در حالی که نزدیکان دورش را گرفته بودند در ایوان قصر و در برابر جمعیت نمایان شد.

عده‌ای از زنان آمده بودند که به یاد روزی که جان پیشوا از خطری مسلم نجات یافته بود به وی تبریک بگویند و یکی از زنان به همین مناسبت تعلق مہیجی ایراد کند.

زن فریاد زد:

— ای فرزند ملت!

پیشوا آب دهان تلخش را فرو داد. شاید سالهای تحصیل را بیاد آورد که در کنار مادر و در فقر کامل و در شهری که با سوءنیت و شرارت سنگفرش شده بود بصر می‌برد، اما ندیدیم که نمی‌توانست خاموش بماند خود را جلو انداخت و با صدای آهسته و آمیخته به شادی بسیار گفت:

«مسیح هم فرزند ملت بود.»

ناطق تکرار کرد:

«فرزند ملت! بله! فرزند ملت! حقیقت همین است که من می‌گویم. در چنین روز آفتاب با زیبایی خیره‌کننده در آسمان می‌درخشد و روشنایی خود را به وسیله چشمهای تو و وجود تو بر روی ما منعکس می‌کند، روشنایی که نمونه جنبشی مقدس است و در زیر گنبد آسمان پیوسته جای تاریکی را می‌گیرد، تاریکی سیاه و بیرحم آن شب فراموش‌نشدنی که دستهای جنایتکاری از میان آن بیرون آمد و به‌جای آنکه در کشتزارها تخم بپاشد، چنانکه ای پیشوا تو آن را به‌ما آموخته‌ای، در زیر پای تو بمب کار گذاشت که خدا را شکر با آن همه علم و صنعت اروپایی که در ساختن آن بکار رفته بود نتوانست به وجود تو آسیبی وارد آورد.»

کف زدنهای شدید صدای «زبان گاوی» را محو کرد، زبان گاوی لقب زن سلیطه‌ای بود که نطق می‌کرد، و پس از آن فریاد «زنده‌باد» دسته جمعی مردم مانند بادبزنی هوا را می‌شکافت و تا پیش پای قهرمان روز و اتباعش کشیده می‌شد.

— زنده باد عالیجناب!

— زنده باد عالیجناب رئیس جمهور!

— زنده باد عالیجناب رئیس جمهور قانونی کشور!

— بگذارید تا این اعلامیه در همه آسمانهای جهان پخش شود و تا ابد باقی بماند. زنده باد عالیجناب رئیس جمهور قانونی کشور! پشت و پناه ملت، رهبر حزب بزرگ آزادیخواه، آزادیخواه از جان و دل، پشتیبان نسل جوان فعال.

زبان گاوی ادامه داد:

«اگر فرزندان ناخلف میهن در نقشه جنایتکارانه خود که به وسیله دشمنان رئیس جمهور طرح شده بود موفق می‌شدند، اکنون بیرق کشور عزیز ما در خاک و خون غلتیده بود، اما دشمنان از این نکته هافل مانده بودند که دست خدا همیشه و همه‌جا پشت و پناه آن وجود گرانبهاست، دست خدا و دست همه کسانی که تورا لایق لقب بالاترین همشهری ملت می‌دانند و در آن لحظه هم‌انگیز تو را تنها نگذاشتند،

اکنون هم تنها نمی‌گذارند، و هرگاه که لازم شود تنها نخواهند گذاشت.

«بله آقایان!... خانمها و آقایان! امروز بهتر از همیشه به این مطلب پی می‌بریم که اگر طرحهای شوم آن روز یا خاطره‌های هم‌انگیزش اجرا می‌شد، اکنون کشور ماکه در رأس کشورهای متمدن گام برمی‌دارد پدر و پشتیبان خود را از دست می‌داد و میهنمان یتیم می‌ماند و به دست کسانی می‌افتاد که در تاریکی چنگال خود را برای فرو بردن در سینهٔ دموکراسی تیز می‌کردند، چنانکه آن مرد بزرگ سیاست «خوان مونتاالو» گفت.

اکنون در سایهٔ رفع خطر از وجود آن هالیجناب و به کوری چشم دشمنان، پرچم کشور همچنان در اهتزاز است و پرندهٔ آن هرگز از آشیانهٔ خود که علامت بقای میهن است پرواز نخواهد کرد، پرنده‌ای که چون سمندر از میانهٔ خاکسترهای ارواح عالی یعنی ارواحی که تا دم مرگ برای بدست آوردن حق و آزادی جنگیدند. بیرون آمدند و حیات تازه یافتند و در این سپیده‌دم آزادی استقلال ملی را اعلام کردند، بی‌آنکه قطرهٔ خونی بر زمین بریزد.

بنابراین آقایان، برای همین است که امروز همهٔ ما به اینجا آمده‌ایم که به نامدارترین پشتیبان طبقهٔ فقیر کشور تبریک بگوییم، به کسی که با عشقی پدران شب و روز مراقب ملت خویش است و کشور ما را، چنانکه ذکر کردم، با چنان سرعتی به جانب ترقی می‌کشانند که اولین بار فولتون<sup>۲</sup> با قوهٔ بخار کشتیها را به پیش راند و خوان‌سانتاماریا<sup>۳</sup> با گذاردن آتش در انبار باروت سرزمین لمپیرا<sup>۴</sup> را از هجوم دزدان غارتگر نجات داد.

«زنده باد سرزمین آباء و اجدادی ما! زنده باد رئیس‌جمهور قانونی ما! رهبر حزب آزادیخواه، پشتیبان زنان بی‌دفاع و کودکان و حامی تعلیم و تربیت صحیح.»

1. Juan Montalvo

۲. Fulton صنعتگر امریکایی اهل پنسیلوانیا که عملاً کشتیها را با قوهٔ بخار بحرکت درآورد (۱۷۶۵-۱۸۱۵)

3. Juan Santa Maria

4. Lempira

صدای «زنده‌یاد» های «زبان گاوی» در حریق هلهله‌هایی که به وسیله دریای کف‌زدن‌ها خاموش می‌شد، معو گشت.

آقای رئیس جمهور با دست راست خود نرده مرمرین ایوان را محکم گرفت و به‌حالت نیم‌رخ ایستاد تا سینه‌اش را در برابر مردم عرضه نکند و سرش را از راست به‌چپ چرخاند تا جمعیت را تماشا کند. آنگاه با ابروان درهم و چشم‌های مترسند نطقی در چند جمله مختصر و مهیج در جواب ناطق ایراد کرد. مرد و زن چند قطره اشک ریختند و در پایان نطق رئیس جمهور، دستمالها را در آوردند و دماغشان را گرفتند.

میگل فرشته‌رو آهسته گفت:

«اکنون که آقای رئیس جمهور ابراز احساسات ملت را مشاهده فرمودند آیا میل ندارند به عمارت داخل شوند؟»

دادستان ارتش با شتاب خود را به رئیس جمهور که در میان چند تن از دوستان از ایوان قصر به داخل یازگشت، رساند تا او را از فرار ژنرال آگاه کند و قبل از دیگران وی را به علت نطق مهیجش تبریک گوید، اما او هم مانند همه کسانی که به این قصد به رئیس جمهور نزدیک می‌شدند در نیمه راه ایستاد، زیرا دچار چنان رعب مافوق عادی شده بود که گویی در برابر قدرتی مافوق‌الطبیعه قرار گرفته است، و برای آنکه دستش بیکار نماند آن را به سوی میگل فرشته‌رو دراز کرد.

ندیم رئیس جمهور به او پشت کرد. دادستان ارتش که هنوز دستش را پایین نیاورده بود اولین صدای انفجار و پس از آن انفجارهای دیگر را شنید، گویی توپ‌های توپخانه‌ای یکی پس از دیگری منفجر می‌شد.

اکنون دیگر صدای فریادها واضح به گوش می‌رسید. اکنون دیگر همه از جا می‌جستند، می‌دویدند، صدلیس‌های واژگون شده را پایمال می‌کردند، زنها از هوش می‌رفتند، اکنون دیگر صدای قدم‌های سربازانی که مانند دانه‌های برنج در میان جمعیت پراکنده می‌شدند به گوش می‌رسید، درحالی که دستپاشان بر روی فشنگدانهایی بود که



به این زودپها باز نمی‌شد، در میان تفنگهای پر و در میان مسلسلها و آینه شکسته‌ها و افسرها و توپها...

يك کلنل هفت تیر به دست از پلکان اصلی بالا می‌رفت. کلنل دیگر هفت تیر به دست از پلکان مارپیچ دیگر پایین می‌آمد. چیزی نیست! چیزی نیست! اما همه احساس سردی می‌کردند. چیزی نیست! کم‌کم میهمانان دوباره گرد هم جمع شدند. این یکی از ترس خیس عرق بود. آن دیگری دستکشهایش را گم کرده بود. آنان که رنگشان به‌جا آمده بود یارای تکلم نداشتند و آنانکه قدرت تکلم داشتند رنگشان به‌جا نیامده بود. سوآلی را که هیچکس نمی‌توانست به آن جواب گوید این بود که رئیس جمهور از کجا و چه وقت ناپدید شد.

درپای پلکان کوچکی، طبال بزرگت مارش نظامی بر زمین افتاده بود. وی باطبل و همه‌آلات دیگر از طبقه اول پله، پله به پایین درغلطیده و صدای طبلش این فاجعه را بوجود آورده بود، گویی اعلام می‌کرد که هر کس به فکر جان خود باشد.

ندیم رئیس جمهور به اتفاق رئیس قوه قضاییه و رئیس قوه مقننه از قصر خارج شد. رئیس قوه قضاییه پیرمرد کوتاه قدی بود که در لباس فرآک و کلاه سیلندر تصویر موشهایی را که به وسیله کودکان نقاشی می‌شد پیش چشم می‌آورد، و رئیس قوه مقننه چنان استخوانی بود که به مجسمه یکی از اولیاء الله که در موزه‌ها حفظ می‌شد شباهت داشت. هر دو باهم مجادله می‌کردند و برای ثبوت نظریه خود دلایل متقنی ارائه می‌دادند که کف بر دهانشان می‌آورد. موضوع جدال آن بود که به «گراندهتل» بروند یا به مهمانخانه کوچکی در همان حوالی تا بتوانند کمی استراحت کنند و ترسی را که طبال احمق در همه آنان بوجود آورده بود فراموش کنند. البته بی‌هیچ تردیدی طبال بایست به زندان یا به جهنم یا جایی بدتر فرستاده شود. وقتی نماینده ملت که طرفدار «گراندهتل» بود سخن می‌گفت بنظر می‌آمد که مشغول صدور قوانین واجب‌الاطاعة است و در اشرافی‌ترین مکانها دستها را بالا و پایین می‌برد تا فعالیتش بر خزانه دولت تأثیر مطلوب برجای گذارد، و هنگامی که نوبت به رئیس قضات می‌رسید با چنان خودستایی و نخوتی سخن می‌گفت که گویی می‌خواهد خطابه‌ی غرایبی ایراد کند که در حکم نص صریح است. وی می‌گفت: «در ثروت متعارف اصل عدم تظاهر است و دوست من، برای رعایت همین اصل است که من ترجیح می‌دهم به مهمانخانه محقری برویم، جایی که میان دوستان صمیمی صفا و خلوص بیشتر یافت می‌شود تا هتلهای مجلل و باشکوه که مسلماً

هرچه در آنجاها برق می‌زند از جنس طلا نیست.»

میگل فرشته‌رو آن دو را درکنار قصر به‌حال خود گذاشت تا هرچه می‌خواهند بحث کنند و بهتر آن دید که در برخورد آرام چنان شخصیت‌های مهم شرکت نکنند. وی به‌طرف محله «لانسانس» که خانه آقای خوان کانالس در آنجا واقع بود رفت تا از این آقا بخواد که یا خود به‌دنبال برادرزاده‌اش برود یا کس دیگر را بفرستد که فوری دختر را از میخانه «لوتوتپ» به‌خانه او بیاورد. میگل باخود گفت: «خودش برود یا دیگری را بفرستد برای من تفاوتی ندارد، مخصوصاً که دختر پس از این به‌شخص من ارتباطی نخواهد داشت و همانطور زندگی خواهد کرد که تا دیروز می‌کرده است، یعنی روزی که اصلاً درباره او چیزی نمی‌دانستم، حتی برای من وجود خارجی نداشت.» دوسه عابر از پیاده‌روکنار رفتند تا برای میگل فرشته‌رو راه‌باز کنند و به‌وی سلام بدهند. میگل بی‌آنکه به‌آنان نگاهی بیندازد بطور غیرارادی از ایشان تشکر کرد.

دون خوان، یکی از برادران کانالس، در محله «لانسانس» سکونت داشت. دریکی از خانه‌های مجاور ضرابخانه که مردم به‌آن «کوان ۲» می‌گفتند ضرابخانه پناهی معظمی داشت که تلخی دارو را بیاد می‌آورد. برجهای پوسته‌پوسته شده آن دیوارهای لک و پیس‌دار بنا را محکم برپا نگه می‌داشت و از پنجره‌هایی که به‌وسیله طارمیهای آهنی حفظ می‌شد انسان بخوبی می‌توانست حدس بزند که در درون بنا تالارهایی مانند قفسهای حیوانهای درنده وجود دارد که در آنها میلیونها شیطان و سوسه‌گر به‌روی هم اتباشته شده است. وقتی که ندیم رئیس جمهور در زد سگی جواب داد. از عوعو دیوانه‌وار این دربان خشن و جسور معلوم می‌شد که به‌زنجیر بسته است.

میگل درحالی که کلاه سیلندر در دست داشت به‌خانه وارد شد، زیبا و شرور بود چون ابلیس، و بسیار راضی بنظر می‌آمد که سرانجام خانهای را پیدا کرده که باید دختر ژنرال را به‌آنجا بسپارد، اما حواسش

1. L'Encens

2. Coin

به‌وعو سگ و «بفرمایید، بفرمایید» صاحبخانه متوجه شد. صاحبخانه، مرد سرخ‌رو و متبسم و شکم‌کنده، همان دون‌خوان کانالس بود. «بفرمایید، آقا خواهش می‌کنم. بفرمایید. از این طرف لطف بفرمایید، آقا چه فرمایشی داشتند؟» دون‌خوان همه این تعارفات را بلااراده و بالحنی ادا می‌کرد که اضطرابش را در برابر همکار پرقدرد و قیمت آقای رئیس جمهور مخفی نگه‌دارد. میگل فرشته‌رو با نگاهی اتاق پذیرایی را دید زد و در ضمن گفتن این جمله که این سگ بدخلق چه صداهایی به‌دنبال مهمانان راه می‌اندازد متوجه شد که عکس ژنرال از میان مجموعه عکسهای برادران کانالس برداشته شده است. در طرف دیگر اتاق پذیرایی آینه‌ای بود که جای خالی عکس ژنرال را در میان عکسها نشان می‌داد و قسمت دیگر اتاق را باروپوش کاغذی زردرنگ، به‌زردی کاغذ تلگراف، منعکس می‌ساخت.

در مدتی که دون‌خوان انبان گفته‌های تشریفاتی و حرفها و تعارفهای قالبی خود را خالی می‌کرد، میگل فکر می‌کرد که سگ‌روح خانه است و از زمانهای اولیه همیشه مدافع خانه و خانواده بحساب می‌آمده، حتی آقای رئیس‌جمهور یک گله سگ شکاری از خارج وارد کرده است.

صاحبخانه از آینه دیده می‌شد. وی دستها را بانامیدی تکان می‌داد. دون‌خوان کانالس پس از گفتن جمله‌های متعارف مانند شناگر قابلی خود را به‌آب انداخت و گفت:

— اینجا، در این خانه زن من وچاکر شمارفتار برادرم، ائوزیبو، را مورد تحقیر و سرزنش بسیار قرار دادیم. چه رذالتی! جنایت همیشه کار پستی بوده و مخصوصاً در این مورد خاص، زیرا قربانی جنایت مردی است که از هرجهت قابل احترام، افسری باعث افتخار ارتش و بالاتراز همه دوست رئیس‌جمهور بوده است.

میگل فرشته‌رو همچنان سکوت و حشترده خود را حفظ‌کرد، مانند کسی که وسیله نداشته باشد مفروقی را نجات دهد، پس نساچار با سکوت تمام ناظر غرق‌شدن وی می‌گردد. سکوت میگل قابل مقایسه با سکوت مهمانانی بود که از تصدیق کردن حرفی یا مخالفت‌کردن با

چیزی که به او گفته می‌شود واهمه دارند، بنابراین در سکوتی مشقت‌بار فرو می‌روند.

دون‌خوان وقتی دید که حرفهایش در خلاء محو می‌شود خودداری را از دست داد و مانند شناگری که نفسش به انتها رسیده بادهست هوا را عقب می‌زد و با پا به دنبال زمین محکمی می‌گشت تا به آن تکیه کند. سرش به فلیان افتاده بود. گمان می‌کرد که در جنایت رواق کلیسا و دنبال‌های سیاسی آن پای اوهم به میان کشیده شده است. بیگناه بودن هیچ فایده‌ای ندارد! هیچ! خدایا چه‌ممایی! چقدر همه‌چیز مغماست! همه چیز لاتاری است! دوست من لاتاری! لاتاری دوست من! لاتاری! این جمله‌ای است که معرف وضع کشورهایی از نوع کشور ماست، چنانکه باپاولخنسیو همیشه اعلام می‌کرد. باپاولخنسیو شیرمردی بود که بلیت لاتاری می‌فروخت. وی پیرمردی متدین و مؤمن و درکار فروشنده‌گی بسیار ماهر بود. کانالس به‌جای میگل فرشته‌زو در برابر خود اسکلت باپاولخنسیو را دید و بنظرش آمد که استخوانها، فکین و انگشتانش روی فنر کار گذاشته شده است. باپاولخنسیو کیف‌چرمی سیاه را زیر بازوان تاشده‌اش می‌فشرد و چینهای گوشه‌دهانش را باز می‌کرد، خود را در شلوار خستک گشادش می‌چناند و گردنش را دراز می‌کرد و با صدایی که از دماغ یا دهان بی‌دندانش بیرون می‌آمد داد می‌زد: «دوست من! دوست من، یگانه قانون روی زمین لاتاری است! لاتاری شما را به زندان می‌کشاند، لاتاری شما را به تیرباران محکوم می‌کند، لاتاری شما را نماینده مجلس می‌کند، به وسیله لاتاری رجل سیاسی می‌شوید، رئیس جمهور می‌شوید، ژنرال می‌شوید، وزیر می‌شوید. تحصیل علم به‌چه دزد می‌خورد، در حالی‌که همه‌چیز فقط از لاتاری بدست می‌آید؟ لاتاری! دوست من لاتاری! پس بیا ویک بلیت لاتاری از من بخر.» سراپا این اسکلت گره‌خورده، این تنه پیچ‌وتاب خورده درخت مو، از خنده بحرکت درمی‌آمد، خنده‌ای که از دهانش بیرون می‌ریخت مانند صورت ریز شماره‌های پرنده لاتاری.

میگل فرشته‌زو از آنچه که دون‌خوان فکر می‌کرد بسیار فاصله

داشت، به همین جهت سکوت را حفظ کرده بود و از خود می پرسید که این مرد پست فطرت و نفرت انگیز چه وجه مشترکی با کامیلا می تواند داشته باشد.

خوان کانالس بزحمت دستمالی از جیب خود بیرون کشید و قطره های درشت عرق را که بر پیشانی اش روان بود خشک کرد و گفت: «در این حوالی نقل می کنند یا بهتر بگویم برای زنم نقل کرده اند که می خواهند پای مرا هم در موضوع جنایت کلنل پارالس سونرینته به میان بکشند.

میگل با خشکی جواب داد:

– از این موضوع اطلاع ندارم.

– غیر عادلانه است! آقا به شما گفته ام که در این خانه من و زنم از همان ابتدا رفتار ائوزبویو را مورد سرزنش قرار داده ایم. از طرف دیگر نمی دانم که شما در جریان هستید یا نه، این اواخر من و برادرم یکدیگر را بسیار کم می دیدیم، تقریباً هیچ نمی دیدیم. یا بهتر بگویم هرگز نمی دیدیم. ما با هم مثل دوییگانه بودیم. سلام و خداحافظی والسلام.

صدای دونخوان تردیدآمیز شد. زنش که از پشت پرده در جریان گفتگو بود تصور کرد که وقت آن رسیده که به کمک شوهر بیاید. از پشت پرده بیرون آمد و با سر سلامی به میگل داد و از روی ادب لبخندی پرلب آورد و فریاد کرد:

«خوان مرا معرفی کن.»

شوهر با اندکی اضطراب با میگل در یک زمان از جا برخاست

جواب داد:

– بله! البته! آقا بسیار خوشوقتم که زنم را به شما معرفی

می کنم:

«خودیت کانالس...»

میگل فرشته رو نام زن دونخوان را شنید، اما یادش نیامد که

خود را معرفی کرده است یا نه.

در این دیدار که بیجهت آن را طولانی کردند میگل تحت نفوذ

قلبش که داشت تخم آشفتنگی در وجودش می‌پراکنده حرفهای می‌شنید که قطعاً در نظر کامیلا باور نکردنی بود، این حرفها در گوشش محو می‌شد، بی‌آنکه اثری از خود به‌جا بگذارد. میگل با خود می‌گفت:

«چرا این اشخاص از برادرزاده‌شان چیزی نمی‌گویند؟ اگر ایشان درباره‌ی وی با من حرف می‌زدند به‌ایشان می‌گفتم که نگران نباشند هیچکس نمی‌تواند دون‌خوان را در هیچ جنایتی داخل کند. اگر ایشان درباره‌ی وی با من حرف می‌زدند، آه که چه احمقم! دلم می‌خواست که کامیلا دیگر کامیلا نبود و در این خانه با ایشان می‌ماند، بی‌آنکه هرگز دیگر به‌فکر او بیفتم. من، او، ایشان، چه احمقم! او و ایشان، بدون من، من به‌کنار، به‌کنار، فرسنگها دورتر از او، دیگر باوی کاری نداشتم.»

دونیا خودیت بر روی مخده‌ای نشست و دستمال توری کوچکی را با دست به‌دماغش کشید تا حال عادی خود را حفظ کند. پس گفت:

— چیزی می‌گفتید! معذرت می‌خواهم که گفتگویتان را قطع کردم.

— از...

— بله...

— مردم...

هرسه باهم در آن واحد شروع به‌حرف زدن کردند و دون‌خوان بعد از چند بار تکرار این جمله: «ادامه بدهید، ادامه بدهید.» بی‌آنکه علتش را بداند از حرف‌زدن خودداری کرد.

(زنش با چشم نهیب زد: احمق!)

«بله! برای دوستان تعریف می‌کردم که تو ومن بسیار متنفر شدیم وقتی از منابع محرمانه به‌ماخبر رسید که برادرم ائوزیو، یکی از قاتلان کلنل پارالس سونریخته بوده است.»

دونیا خودیت قلب مرتفع پستانهایش را میخ کرد و در تأیید حرف شوهر گفت:

— بله! بله! من و خوان پیش خودمان گفتیم که ژنرال برادر

شوهرم هرگز نمی‌بایست با این عمل زشت لباس مقدس نظامی را آلوده

کند و بدتر از همه برای کامل شدن پدبختی ما سروصدا پیچیده که می‌خواهند شوهر مرا هم شریک جرم بشناسند.

— من هم برای دون میگل همین مطلب را توضیح می‌دادم و می‌گفتم که از مدتها پیش با برادرم قهر بودم. او و من مثل دو دشمن به یکدیگر نگاه می‌کردیم. بله دشمن خونی! نه او یارای دیدن روی مرا حتی در عکس داشت و نه من.

دو نیا خودیت آه بلندی درفضا پخش کرد و گفت:

— تنها این موضوع نیست، بلکه اختلافات خانوادگی است که همیشه آتش نزاع و گفتگو را دامن می‌زند.

میگل فرشته رو حرف وی را قطع کرد و گفت:

— فهمیدم! اما دون‌خوان نباید فراموش کند که میان برادران همیشه رشته‌های ناگسستگی وجود دارد.

— دون میگل چه می‌فرمایید! یعنی من شریک جرم هستم؟  
— اجازه بدهید.

دو نیا خودیت چشمها را پایین افکند و با آه گفت:

— وقتی موضوع پول بمیان می‌آید همه رشته‌ها پاره می‌شود. واقعا موضوع قابل تأسفی است. اما هرروز از این قبیل اختلافات میان بستگان دیده می‌شود. پول چیزی است که احترام خون را رعایت نمی‌کند.

— اجازه بدهید... گفتم که میان برادران رشته‌های ناگسستگی وجود دارد. زیرا که با وجود تضادهای عمیقی که میان دون‌خوان و ژنرال وجود داشته ژنرال که گمان می‌کرد ناپود شده و مجبور گشته که کشورش را ترک کند و به من گفت...

— چقدر پست و جانی است که می‌خواهد مرا هم در جنایاتش شریک کند. آقا این فقط یک شایعه است.

— اما اصلا موضوع شرکت شما درکار نیست.

— خوان! خوان بگذار آقا حرف بزنند.

— به من گفت که به کمک شما چشم داشته و مطمئن است که مرکز

نخواهید گذاشت دخترش ویلان و سرگردان بماند. از این رو مرا



مأمور کرده که بیایم و ببینم که آیا می‌توانید او را در خانه خود منزل بدهید.

این بار میگل بود که احساس کرد حرفهایش درخلام فرو می‌رود. به نظرش می‌آمد که با کسانی حرف می‌زند که زبان او را نمی‌فهمند، با وجودی که دون‌خوان شکم‌گنده و اصلاح‌کرده و زنش که دست را بر پستانهای تپانده در سینه‌بندش گذاشته بود چنانکه گویی در صندلی دسته‌داری فرورفت در مقابل وی نشستند، باز حرفهای میگل به آینه‌ای از عدم برخورد می‌کرد و به سوی خود وی منعکس می‌شد.

«واکنون وظیفه شماست که درباره این موضوع مطالعه کنید و ببینید که برای این طفلک چه باید کرد.»

به محض آنکه دون‌خوان پی‌برد که میگل فرشته‌رو برای دستگیری وی نیامده است، فوری به جلد خود فرو رفت و به حالت مردی جدی درآمد و گفت:

— بله! البته... من نمی‌دانم چه جواب بدهم، زیرا در واقع شما مرا غافلگیر کرده‌اید. سکونت دادن کامیلا در خانه من غیر ممکن است. حتی فکر آن را هم نباید کرد... چه توقعی دارید. با آتش که نباید بازی کرد... در اینجا. البته دختر بدبخت با ما بسیار راحت خواهد بود، اما من و زنم هیچکدام حاضر نیستیم که دوستی کسانی را که با ما معاشر هستند از دست بدهیم، زیرا آنان از ما خواهند رنجید که در خانه آبرومند خود را به روی دختر دشمن رئیس‌جمهور گشوده‌ایم... علاوه همه می‌دانند که برادر رسوای من... چطور بگویم، واقعاً از گفتن آن نتکث دارم، بله، برادر رسوای من دختر خود را در اختیار یکی از دوستان صمیمی رهبر ملت گذارده تا این دوست هم به نوبه خود...

دو نیا خودیت که سینه برآمده‌اش در آه دیگری مشت کرد حرف شوهر را قطع کرد و گفت:

— و همه می‌دانند فقط برای اینکه از زندان نجات پیدا کند. او دخترش را به یکی از دوستان رئیس‌جمهور تقدیم کرده تا او هم به نوبت خود دختر را به رئیس‌جمهور تقدیم کند و بسیار طبیعی و منطقی است که رئیس‌جمهور هم چنین پیشنهاد ننگینی را رد کند. این «شاهزاده»

سپاه که پس از آن نطق مشهور از مردم چنین لقبی دریافت کرد، این آقای ائوزیو وقتی خود را در بن بست دید و تصمیم گرفت فرار کند دخترخانمش را برای ما باقی گذارد. از او... از او جز این چه توقمی می توان داشت که سوءظن را مانند وبا به نزدیکان خود سرایت داد و نام خانواده اش را بی اعتبار کرد. تصور نکنید که ما از نتایج این کار رنج نبرده ایم. همه جا از ما گفتگو است. دائم به ما گوشه و کنایه می زنند. خدا و مریم عذرا شاهد هستند. موی ما در این کار سفید شده است. برقی از خشم در چشمهای چون شب سیاه و عمیق میگل درخشید.

– بسیار خوب! دیگر از این موضوع حرف نزنیم...

– ما بسیار متأسفیم که شما زحمت کشیده برای دیدن ما به اینجا آمده اید. اگر ما را احضار می فرمودید....  
دو نیا خودیت افزود:

– اگر این کار برای ما کاملاً غیر ممکن نبود، برای خاطر شما هم شده آن را قبول می کردیم.

میگل فرشته رو، بی آنکه به آنان نگاه کند یا کلمه ای بر زبان راند، از اتاق خارج شد. سگ همچنان پارس می کرد و زنجیرش را از خشم به این سو و آن سو بر زمین می کشید. میگل سرانجام در آستانه در هنگام خدا حافظی گفت:

– حالا نزد برادران دیگر تان می روم.

دو نیا خوان شتابزده جواب داد:

– بیسوده وقتتان را تلف نکنید. وقتی من، که به محافظه کاری معروفم و در چنین محله ای زندگی می کنم، نتوانم دختر را در خانه خود بپذیرم، آنها که آزادبخواه هستند به طریق اولی. خوب! خوب! ایشان خیال خواهند کرد که شما یا دیوانه اید یا شوخی می کنید...

دو نیا خوان این حرفها را تقریباً در کوچه می زد. پس از آن در را آهسته بست و دستهای پف کرده اش را به هم مالید و پس از لحظه ای تردید داخل خانه شد. در این هنگام آرزو داشت که کسی را نوازش کند، البته کسی را جز زرش. پس به دنبال سگ که همچنان عوهمی کرد رفت. دو نیا خودیت که در حیاط خانه از کم شدن حرارت آفتاب استفاده

کرده و به پیراستن بوته‌های گل سرخ پرداخته بود بافریاد گفت:  
- چندبار به تو گفته‌ام که سربه‌سر حیوان نگذار. از طرف دیگر  
تو الآن باید از خانه بیرون بروی.  
- آری! الآن می‌روم.  
- خوب! عجله کن. چونکه من هم باید وقت نماز به کلیسا بروم  
و میل دارم که مخصوصاً امروز زودتر از ساعت شش به‌خانه برگردم.

خوشا به حال شما، ای کسانی که در عصر ساعت آبی زندگی می‌کردید، در عصری که هنوز ساعت‌های دیواری با عقرب‌یکپای چپنده اجزای زمان را مورچه‌وار بدقت اندازه‌گیری نمی‌کردند. در حدود ساعت هشت صبح لافدینا پس از آنکه تشریفات معمولی درباره‌اش اجرا شد و از اشیایی که باخود داشت بازرسی دقیق بعمل آمد، در حجره‌ای به شکل نوك گیتار و مانند گور زندانی شد. از نوك پا تا سر و از ناخن تا زیر بغل همه‌جایش را گشتند. چه کار ملالت‌باری! و همینکه در پیراهن زیرش نامه‌ای به‌خط ژنرال پیدا کردند بر شدت بازرسی افزودند. این همان کاغذی بود که وی از زمین‌خانه ژنرال پیدا کرده بود.

از ایستادن در آن حجره کوچک که حتی جای دو قدم حرکت نداشت خسته شد و بر زمین نشست. اما پس از لحظه‌ای دوباره از جا برخاست، زیرا سردی زمین به کف‌ها، رانها، دستها و گوشه‌هایش نفوذ کرد. تن آدمی در برابر سردی حساس است. لحظه‌ای دیگر ایستاده ماند، باز نشست، باز برخاست، باز نشست، باز برخاست...

در حیاط زندان صدای زنان زندانی شنیده می‌شد که از حجره‌هاشان بیرون آورده شده بودند تا آفتاب بخورند. زنان محبوس با وجود دل‌تنگیشان برگردان شعری را دسته‌جمعی می‌خواندند که مژه سبزی تازه می‌داد. بعضی از آهنگها که با صدایی خواب‌آلود و کش‌دار خوانده می‌شد یکنواختی بیرحمانه‌ای داشت، گویی خوانندگان می‌خواهند ناگه‌بان زنجیرهایی که سرنوشت بردست و پایشان بسته است با فریادهای

ناامیدانه خود پاره کنند. ایشان کفر می‌گفتند و دشنام می‌دادند و لعنت می‌فرستادند...

لاfdینا از همان ابتدا تحت تأثیر صدای ناموزونی قرار گرفت که لاینقطع و بطور یکنواخت این شعر را می‌خواند:

از زندان زنان

تا فاحشه‌خانه‌ها

فقط يك قدم فاصله است

ای آسمان كوچك قشنگ!

واکنون که ما تنها هستیم

ای آسمان كوچك قشنگ

بوسه‌ای به من بده.

آی‌آی‌آی

بوسه‌ای بده.

از این خانه

تا فاحشه‌خانه‌ها

فقط يك قدم فاصله است

ای آسمان كوچك قشنگ!

دو مصراع اول با بقیه شعر تناسب نداشت، باوجود این بنظر می‌آمد که همین عدم تناسب خویشاوندی زندان زنان را با فاحشه‌خانه‌ها محکمتر می‌کند. ناموزونی شعر در نظر لافدینا از میان رفت و فدای واقعیت گشت تا بهتر بتواند حقیقت را برجسته و نمایان سازد. حقیقت لافدینا را شکنجه می‌داد و وی را به لرزه می‌انداخت. این صدا که مانند صفحه کهنه گرامافون ناهنجار بود و درخود بسیاری از رازها را، حتی بیش از راز يك جنایت، نهفته داشت تا مغز استخوانش نفوذ می‌یافت و او را بوحشت می‌انداخت و این موضوع که هنوز ترسهای پایان‌ناپذیر

ورازهای وحشت‌انگیز بسیاری در پیش است وی را می‌لرزاند. اما صحیح نبود که وی فقط تحت تأثیر چنین نفقه تلخی قرار گیرد، اگر وی را زنده زنده پوست می‌کنند کمتر شکنجه می‌دید تا در این سیاهچال چنین آوازهایی را بشنود، این آوازا در نظر زنان زندانی و در میان آن همه نفرت و پستی، برقی بود از امیدهای غالی به‌آینده و آزادی عشق. اما این زنان فراموش کرده بودند که تختخواب فاحشگی حتی از زمین زندان هم سردتر است.

یاد پسرش اوراتسکین داد، چنان به فکر او بود که گویی هنوز وی را در شکم خود دارد. مادران هرگز موفق نمی‌شوند که وجود خود را از کودکان خودخالی‌حس کنند. اولین اقدامش پس از آزادی از زندان آن خواهد بود که پسرش را غسل تمعید بدهد. همه چیز برای این کار آماده بود. لباس و شبکله‌ای که سنپوریتا کامیلا به او بخشیده بود بسیار زیبا بود. در خیال خود مجسم می‌کرد که در جشن غسل تمعید پسرش ناشتایی شیر کاکائو به‌مهمانان خواهد داد، ناهار پلوخورش و چای دارچین و شربت بادام و عصاره بستنی و نان شیرینی تازه.

و به‌مطمع‌چی چشم شیشه‌ای کارتهای کوچک با تصویرهای زیبا سفارش خواهد داد تا برای دوستانش بفرستد. همچنین از شومان دوتا درشکه کرایه خواهد کرد با اسبهای قوی مثل لوکوموتیو، با رنجیرهای نقره‌ای زنگوله‌دار و درشکه‌چی یا فراك و کلاه سیلندر.

کوشید که این افکار را از مغزش دور کند تا به‌سرنوشت شومی که آن مرد بیچاره دچارش شد گرفتار نشود. مردی که شب پیش از عروسی با خود گفت: «ای دلیر عزیز، فردا در همین ساعت مال من خواهی شد!» و بدبختانه هنگامی که برای انجام مراسم عروسی به کلیسا می‌رفت در کوچه آجری برسرش افتاد و مغزش را درهم شکست.

باز دوباره به فکر پسرش افتاد و چنان غرق لذت شد که در آغاز، بی‌آنکه متوجه بشود، نقشهای پیچیده‌ای از اعمال شهوانی پیش چشمش بردیوار رسم‌شد و سرچشمه‌ای تازه برای منقلب ساختن وی بوجود آورد: صلیب، عبارتهای مقدس، اسمهای رجال تاریخ، تصویرهای مربوط به

تسخیر ارواح در میان آلت‌های تناسلی به اندازه‌های مختلف. کلام خدا در کنار آلت تناسلی مردان. يك عدد سیزده بر روی بیضتین درشت، دیوها باشاخه‌های پیچیده مانند شاخه‌های شمع‌دانی بزرگ، گل‌های ریز با گلبرگ‌هایی به شکل انگشت، کاریکاتور قضات و مقامات عالی قضایی، زورق‌های کوچک، دوات‌ها، خورشیدها، گهواره‌ها، بطری‌ها، دست‌های کوچک به هم پیچیده، چشم‌ها و قلب‌های سوراخ شده از خنجر، خورشیدهای سیلو مثل پاسبان‌ها، ماه‌ها به شکل پیردخترها، ستاره‌های سه تا پنج شاخه‌ای، ساعت‌ها، افسون‌گران، گیتارهای بالدار، تیرهای راهنما... لاف‌دینا وحشتزده خواست از این عالم فساد و گمراهی فرار کند، اما نگاهش بر دیوارهای دیگر افتاد که همچنان پر از نقش‌های شهوانی بود. از شدت وحشت لال ماند و چشم‌ها را بست. در آن حال وی زنی بود که تازه می‌خواست بر سرزمین فساد قدم بگذارد و بر سر راه خود به جای پنجره‌ها قله‌های کوه پیش چشمش دهان می‌گشودند و آسمان ستاره‌ها را به او نشان می‌داد مثل گرگی که دندان‌هایش را بنمایاند.

در زمین دسته‌ای از مورچه‌ها جسد يك سوسك را حمل می‌کردند. لاف‌دینا تحت تأثیر نقش‌های دیوار گمان کرد که آلت زنانگی پرپشم و مویی شده که به سوی تخت رسوایی کشیده می‌شود.

از زندان زنان

تا فاحشه‌خانه‌ها

ای آسمان کوچک قشنگ!...

و آن نمه دوباره آمد تا مانند برق‌های درخشان شیشه به نحو دلپذیری پوست تحریک شده‌اش را لمس کند، گویی می‌خواهد از نیروی عصمت و عفت او بکاهد.

در شهر جشن همچنان به افتخار رئیس جمهور ادامه داشت. در میدان مرکزی به هنگام شب، پرده سینمای همیشگی مثل دار برپا شده بود و تکه‌تکه‌های فیلم پراکنده را برای عده‌ای مردم مشتاق که گویی در حادثه آتش‌سوزی حضور یافته‌اند نشان می‌دادند. بناهای دولتی چراغانی شده از میان تاریکی آسمان بیرون زده بود، سیل رهگذران مانند عمامه به دور پارک مدور محصور به طارمیهای نوک‌تیز پیچیده

می شدند. جامعه ممتاز آنجا، جمع می شدند و در شبهای جشن دایره وار می چرخیدند، در حالی که مردم طبقه پایین در هوای آزاد و در سکوتی مذهبی به تماشای فیلم می پرداختند، همه مانند ساردین برنیمکتها و سکوها به هم چپیده بودند، از پیرمرد تا پیرزن، از مجرد تا متأهل، همه بطور آشکار از خستگی خمیازه می کشیدند و از همانجا که نشسته بودند کسانی را که در گردش بودند تماشا می کردند و به متلکهای آنان به دختران یا تعارفشان به دوستان گوش می دادند. گاهگاه از تروتمند و فقیر چشمپا را به سوی آسمان بلند می کردند و قشقه ای را می دیدند که منفجر می شود و از آن رنگهای تند مانند ابریشمهای نخ نخ شده درخشان به شکل رنگین کمان در آسمان نمودار می گردد.

اولین شب در زندان مجرد چیز وحشت انگیزی است! زندانی کم کم در تاریکی گذاشته می شود. گویی از زندگی کنار رفته و در دنیایی از کابوس بسر می برد، دیوارها ناپدید می شوند، سقف آسمان محو می گردد، زمین از میان می رود، با وجود این روح دور از هرگونه احساس آزادی خود را مرده می یابد.

لافدینا با عجله به دعا خواندن پرداخت.

ای مریم عذرا! ای بخشنده و مهربان! تا به حال نشنیده ام که حتی یکی از کسانی را که به تو توکل کرده و بالتماس و لابه از تو تقاضای کمک کرده اند از خود رانده باشی. ای مادر! ای عذرای مقدس! من هم که همیشه به تو پناه برده ام، اکنون دوباره به تو رو می آورم و از گناهانم توبه می کنم و از تو مغفرت می طلبم، به تضرع من توجه کن. ای مریم عذرا! لطفت را از من دریغ مدار و مرا از خود مران و دعای مرا مستجاب کن! آمین...

تاریکی گلوی وی را چنان فشرد که دیگر نتوانست به دعا خواندن ادامه بدهد. بر زمین افتاده با دستها که به نظرش دراز و بسیار دراز می آمدند زمین سرد را در بغل گرفت. زمینهای سرد همه زندانیان را، زمینهای سرد آنها که به ناحق و از ظلم و بیعدالتی در رنجند، زمینهای سرد محضران و آوارگان...

در این حال دعای استغاثه آمیزی را که معمولا می خواند تکرار کرد:



برای ما دعا کن

برای ما دعا کن

برای ما دعا کن

برای ما دعا کن

برای ما دعا کن

برای ما دعا کن

برای ما دعا کن

برای ما دعا کن

کم‌کم از جا برخاست، گرسنه‌اش بود، کی به پسرش ممه می‌دهد؟  
خزید و به‌در نزدیک شد و به‌آن کوبید و دعا خواند:

برای ما دعا کن

برای ما دعا کن

برای ما دعا کن

از دور صدای دوازده ضربه ناقوس به‌گوش رسید:

برای ما دعا کن

برای ما دعا کن

باز دعا خواند و در دنیای پسرش غرق شد و باز دعاخواند:

برای ما دعا کن

خوب شمرد. دوازده ضربه... از نو جان گرفت و به‌خود تلقین کرد که آزاد است و این موضوع را جدی گرفت و مجسم کرد که الآن در خانه‌اش می‌باشد، در میان کارهای روزانه و آشنایان همیشگی. تصور کرد که به‌لاخوانیتا می‌گویند: «خدا حافظ چقدر از دیدنت خوشحالم!» پس از آن مجسم می‌کند که گابریلیتا<sup>۲</sup> را صدا می‌کند و مراقب آتش اجاق است. به‌دون تیموتئو<sup>۳</sup> با حرکت سر سلام می‌کند، بنظرش آمد که خرید می‌کند، خرید مثل موجود زنده‌ای برایش لذت‌بخش شد، مثل چیزی که باوجود او و باهمه چیز شریک است.

در خارج زندان جشن همچنان ادامه داشت، پرده سینما به‌جای

1. Juanita
2. Gabrielita
3. Don Timotéo

دار، برپا بود، مردمی که گردش می‌کردند همچنان به دور پارک می‌چرخیدند مانند غلامانی که به چرخ آبکش چاه بسته شده‌اند و دور آن می‌گردند.

آنگاه که کمتر از همیشه انتظار داشت در حجره باز شد. صدای قفل او را از جا پراند، گویی ناگهان خود را در کنار پرتگاهی دید. دو مرد در تاریکی به دنبال وی آمده بودند و بی‌آنکه کلمه‌ای حرف بزنند او را به راهروی تنگی کشاندند که باد شبانه با وزش خود آن را جارو می‌کرد، پس از آن وی را از میان دو تالار تاریک گذرانند و به تالار روشنی بردند. وقتی وارد شد دادستان ارتش با صدای آهسته بامنتشی دادگاه حرف می‌زد.

لافدینا با خود گفت:

«این همان آقای است که در کلیسا در جشن عذرای کرملی ارگ می‌زد، وقتی مرا توقیف کردند، او به نظرم آشنا آمد، در کلیسا دیده بودمش، نباید مرد خبیثی باشد.»

چشمهای دادستان ارتش مدتی بر روی او دوخته شد. پس از آن دربارهٔ مشخصاتش سؤال کرد. اسم، سن، وضع، شغل، خانه و غیره. زن روداس به همهٔ این چیزها با صراحت جواب داد و منتشی هنوز آخرین جواب را می‌نوشت که سؤال دیگری مطرح شد که زن درست‌آن را نفهمید، زیرا در همان لحظه تلفن زنگ زد و از اتاق مجاور صدای صریح زنی شنیده شد که در سکوت بسیار روشن به گوش می‌رسید. زن می‌گفت:

«بله! حال شما چطور است؟ چقدر خوشحالم... امروز شنیدم که لاکاندوچا!... لباس؟... لباس خوب است بله! برش آن خوب است... چی؟... نه. نه. نه. نه. لک نشده... گفتم که لک نشده... بله بی‌عیب!... بله! بله! بله!... بیا بید سروقت بیا بید! خدا حافظ!... شب بخیر... خدا حافظ...»

در این مدت دادستان به سؤالهای لافدینا بالحنی خودمانی و بطور بیرحمانه تیش‌دار و مسخره‌آمیز جواب می‌داد.

«خوب! ترس نداشته باشید! ما اینجا نشستیم تا به امثال شما

نادانها بفهمانیم که چرا توقیف شده‌اید.»  
و صدایش را عوض کرد، چشماه‌های قورباغه‌ایش در حلقه گرد شد  
و آهسته افزود:

«اما قبلا باید به من بگویید که امروز صبح در خانه ژنرال  
اتوزیو کانالس چه می‌کردید.»

– رفته بودم ژنرال را ببینم، با او کاری داشتم

– می‌شود دانست که این کار چه بود...

– سنیرا، کار کوچک شخصی بود. کار کوچکی! از... ببینید،  
الآن همه چیز را برایتان تعریف می‌کنم. رفتم تا به ژنرال خیر بدم  
که می‌خواهند به علت قتل آن کلنل او را توقیف کنند، نمی‌دانم کدام  
کلنل، همان که در رواق کلیسا کشته شده...

– بعد از این اعترافات باز هم جسرات می‌کنی پرسی چرا  
زندانی شده‌ای؟ ماده سگ! و این کار را کم چیزی گرفته‌ای... ماده  
سگ! کم چیزی؟... کم چیزی؟...

با ادای هر «کم چیزی» پیوسته بر تنفر دادستان افزوده می‌شد.  
– سنیرا اجازه بدهید تا برایتان بگویم. اجازه بدهید، سنیرا  
وقتی که به خانه ژنرال رسیدم ژنرال در خانه نبود. من او را ندیدم.  
هیچکس را آنجا ندیدم. همه رفته بودند، خانه خالی بود. فقط  
خدمتکار بود که این‌ور و آن‌ور می‌دوید.

– این کار به نظر کم چیزی می‌آید؟ این کار به نظر شما کم  
چیزی می‌آید؟ خوب چه ساعتی به خانه ژنرال رسیدید؟

– سنیرا، وقتی که ساعت لامرسد زنگ ساعت شش صبح را  
زد.

– چه حافظه خوبی دارید! از کجا فهمیدید که می‌خواستند  
ژنرال را توقیف کنند؟

– من؟

– بله! شما

– از شوهرم شنیدم.

۱. سنیرا به زبان اسپانیایی به معنی «آقا» است.

- شوهرت... اسمش چیه؟
- خنارو روداس.
- او از کی شنیده بوده؟ از کجا خبر داشت؟ کی به او گفته بود؟
- سنپور، یکی از دوستانش که اسمش لوسیو واسکز است و کارآگاه است. او برای شوهرم تعریف کرده بود و شوهرم هم... دادستان نگذاشت که زن حرفش را تمام کند و پرسید:
- و شما هم ژنرال را خبر کردید؟!
- لافدینا سر را تکان داد مثل کسی که بگوید «نه! چه نفرت انگیزه! ژنرال از کدام راه فرار کرد؟
- خدایا آخر من چطور می‌توانم به شما جواب بدهم، در صورتی که اول گفتم که ژنرال را اصلا ندیدم. آقا مطمئن باشید، پس شما به حرف من گوش نمی‌دهید؟ او را ندیدم، او را ندیدم. آخر چه فایده دارد که انکار کنم؟
- در این هنگام لافدینا منشی را نشان داد که به‌وی نگاه می‌کرد، صورتش رنگ پریده و لكلك بود و به‌انسان این احساس را می‌داد که مرکب خشک‌کن سفیدی را می‌پیتد که پر از نقطه‌های ریز متوالی است. لافدینا گفت:
- و بدتر از همه این آقا هم هرچه می‌گویم می‌نویسد.
- به‌شما مربوط نیست که او چه می‌نویسد. شما به‌سؤالهای من جواب بدهید. ژنرال از کدام راه فرار کرد؟
- سکوت ممتدی برقرار شد، سکوتی خشن، صدای دادستان مثل چکش کوبیده شد:
- ژنرال از کدام راه فرار کرد؟
- نمی‌دانم! چه جوابی می‌توانم بدهم؟ نمی‌دانم، اصلا او را ندیدم. اصلا با او حرف نزده‌ام... چه گرفتاری!
- انکار به‌ضررت تمام می‌شود، مقامات عالی همه‌چیز را می‌دانند و می‌دانند که شما با ژنرال حرف زده‌اید.
- این حرف خنده‌دار است.
- خوب گوش کنید و نخندید، زیرا مقامات عالی همه‌چیز را

می‌دانند. همه‌چیز، همه‌چیز.

دادستان در ضمن گفتن «همه‌چیز» با مشت به میز می‌کوبید و آن را بلرزه در می‌آورد.

— اگر ژنرال را ندیده‌اید این کاغذ را از چه کسی گرفته‌اید؟...  
این کاغذ با پای خودش آمد و رفت تو زیر پیرهنی شما، آره؟  
— این کاغذ را من در خانه ژنرال پیدا کرده‌ام. از روی زمین برداشتم. اما بهتر است که هیچ‌چیز نگویم، چونکه شما هیچ حرف مرا باور نمی‌کنید. مثل اینکه من دروغگو هستم.  
منشی زیر لب گفت:

— از زمین برداشتی؟ حیوان حتی حرف زدنش را بلد نیست.  
— خوب! یا الله، منیورا دیگر افسانه‌سرای بی بس است، حقیقت را بگویند. چونکه تنها چیزی که از این همه دروغ عایدتان می‌شود مجازاتی است که در همه عمر مرا پیش چشمستان خواهد آورد.  
— اما من که حقیقت را به شما گفتم. حالا اگر نمی‌خواهید باور کنید نکنید، من که نمی‌توانم به‌زور کتک مجبورتان کنم که باور کنید، آخر شما که پسر من نیستید.

— این کار برایتان بسیار گران تمام می‌شود، حرف مرا قبول کنید، بعلاوه موضوع دیگر: شما چه آشنایی با ژنرال داشته‌اید؟ چه وظیفه‌ای نسبت به او داشته‌اید؟ خواهرش بودید یا چیز دیگر؟ از او چه چیز عایدتان می‌شد؟

— من... چه چیز ژنرال... هیچ‌چیز... شاید در همه عمرم روی هم‌رفته دو دفعه ژنرال را دیده باشم. اما می‌دانید، تصادف اینطور پیش آورد که در این موقع دخترش به من قول بدهد که مادر خواندهٔ پسرم بشود.

— دلیل قانع‌کننده‌ای نیست.

— آقا دختر ژنرال به من قول داده بود.

منشی جداگانه افزود:

— این ساختگی است. دروغ است.

— و من بسیار ناراحت شدم. عقلم را از دست دادم و دویدم

بهمانجا که می‌دانید، چونکه این لوسیو برای شوهرم تصریف کرده بود که مردی خیال داشت دختر ژنرال را بدزد.

— بسه دیگه! دروغ بسه! بهتر است که با میل خود همه چیز را اقرار کنید و بگویید ژنرال کجا رفته، چونکه من می‌دانم که شما جای او را می‌دانید، که شما تنها کسی هستید که جای او را می‌دانید و الآن همینجا آن را به ما خواهید گفت. فقط به ما، فقط به من... گریه بسه! حرف بزنید. من گوش می‌دهم.

داستان آهنگ صدا را پایین آورد تا حدی که لعن کشیش اعتراف گیرنده را به خود گرفت و افزود:

— اگر به من بگویید که ژنرال کجاست... یا الله گوش کنید، می‌دانم که می‌دانید و به من خواهید گفت، اگر مخفیگاه ژنرال را به من بگویید شما را می‌بخشم. خوب گوش کنید. می‌بخشم. آزادتان می‌کنم و از اینجا پکراست به‌خانه‌تان برمی‌گردید. بسیار آرام و راحت فکر کنید. خوب فکر کنید.

— سنیور، اگر می‌دانستم حتماً به شما می‌گفتم، اما نمی‌دانم. بدبختانه نمی‌دانم. ای مریم مقدس چه باید بکنم!؟

— چرا انکار می‌کنید؟ مگر نمی‌بینید که با پنهان کردن این مطلب خودتان را محکوم خواهید کرد؟

در مدت سکوتی که به دنبال سخنان دادستان برقرار شد منشی دندانها را با زبان خلال می‌کرد.

— خوب اگر مهربانی و ملایمت به‌درد تو نمی‌خورد، تو که از طبقه پست جامعه هستی بزور اعتراف خواهی کرد، دادستان این آخرین جمله را خیلی سریع و با خشمی چون کوه آتشفشان در حال فوران ادا کرد، بدان که جنایت شدیدی را بر ضد امنیت کشور مرتکب شده‌ای و من ترا به اتهام فرار دادن یک جانی مفسده‌جو، یاغی و قاتل و دشمن آقای رئیس جمهور در اختیار مقامات قضایی می‌گذارم... بیشتر از آنچه باید بگویم گفتم، بله، بیشتر از آنچه باید بگویم گفتم.

سنیورا روداس نمی‌دانست چه بکند. حرفهای این مرد

دیوصفت تهدیدی قطعی و وحشتناک و چیزی شبیه به تهدید مرگ بود. دندانهایش به هم می‌خورد، انگشتانش می‌لرزید، پاهایش می‌لرزید... کسی که انگشتانش بلرزد مانند کسی است که استخوان درانگشتانش نباشد و دستش را مانند دستکش خالی حرکت دهد. کسی که دندانهایش به هم خورد و نتواند حرف بزند مانند کسی است که نگرانیهایش را تلگراف کند و کسی که پاهایش می‌لرزد مانند کسی است که در درشکه ایستاده و به وسیله دو حیوان افسار گسیخته کشیده می‌شود، چون روحی که شیطان به همراه خود می‌برد.

لافدینا با التماس گفت:

— سنیور!

— شوخی در کار نیست. یاالله زود بگو که ژنرال کجاست؟ دری از دور باز شد تا صدای گریه نوزادی را به گوش برساند، گریه شدید و ناامیدانه...

— دو ساعت است که بچه گریه می‌کند. بیپوده نپرس که کجاست... بچه از شدت گرسنگی گریه می‌کند و اگر نگویی ژنرال کجاست بالاخره از گرسنگی خواهد مرد.

لافدینا خود را به سوی در پرتاب کرد، اما فوری سه مرد جلویش را گرفتند، سه حیوان سیاه که بی‌هیچ زحمتی قوای ناچیز زنانه وی را درهم شکستند. در این کشمکش بی‌نتیجه موهایش باز شد، بلوزش از دامن بیرون آمد و دامن از پایش افتاد. با التماس از آنان تقاضا کرد که بگذارند به نوزادش شیر بدهد.

— با هر تقاضایی که داری موافقت می‌شود، به شرط آنکه اول بگویی ژنرال کجاست.

تضرع‌کنان به پای دادستان افتاد و کفشش را بوسید و گفت:

— سنیور، ترا قسم می‌دهم به عذرای کرملی، بگذار پسرکم را شیر بدهم. ببینید او حتی قدرت گریه کردن ندارد. سنیور ببینید دارد می‌میرد. بگذارید او را شیر بدهم بعد از آن مرا بکشید.

— موضوع عذرای کرملی در کار نیست. تا وقتی نگویی ژنرال کجا مخفی شده است، ما اینجا می‌مانیم و پسرت از شدت گریه خواهد

ترکیته.

لافدینا مثل دیوانه‌ها پیش پای مردی که در را نگه داشته بود زانو زد با آنها کشمکش کرد، بعد برگشت جلو دادستان زانو زد و کفشش را بوسید.

– سنیور، برای خاطر پسر م.

– خوب برای خاطر پسر ت بگو ژنرال کجاست. بیخود زانو نزن و این نقشهای مسخره را بازی نکن. اگر به سوالهای من جواب ندهی، نباید هیچ امیدی برای شیردادن پسر ت داشته باشی.

دادستان که از نشستن خسته شده بود پس از گفتن این جمله از جا برخاست... منشی دندانش را خلال می‌کرد، قلم برای ثبت اعتراضاتی آماده بود که این مادر بیچاره نمی‌خواست از دهانش خارج بشود.

– ژنرال کجاست؟

در شبهای زمستان آب در ناودانها می‌گیرد. گریه نوزاد نیز همانطور بریده بریده و خفه به گوش می‌رسید.

– ژنرال کجاست؟

لافدینا مثل حیوان زخمی خاموش شد و بی‌آنکه بداند چه باید بکند لبهایش را گاز می‌گرفت.

– ژنرال کجاست؟

بدین طریق پنج، ده پانزده دقیقه گذشت... سرانجام دادستان لبهایش را با دستمال حاشیه سیاهی خشک کرد و به این حرفها تهدیدی را هم افزود:

– خوب! اگر این موضوع را به ما نگوئید دستور می‌دهم که تنتان را با آهک آب ندیده ببوشانند، آنوقت شاید راهی را که این مرد از آن رفته است بیاد بیاورید.

– سنیور، هرچه بخواهید می‌کنم. اما قبل از همه چیز بگذارید پستانم را به‌دهن پسر م بگذارم. سنیور اینطور نباشید. سنیور اینقدر ظالم نباشید. سنیور بچه بیچاره چه تقصیری دارد. خود مرا هرچقدر می‌خواهید تنبیه بکنید.



یکی از مردانی که جلو در را گرفته بود، وی را با يك فشار به زمین پرت کرد و دیگری بالگند نقش بر زمینش کرد. اشک و تحقیر دیوار و اشیاء را از نظرش محو کردند. برای وی چیزی جز گزیهٔ پسرش وجود نداشت.

ساعت يك پامداد برای آنکه دست از زدنش بردارند خود وی شروع کرد به ساییدن آهک زنده بر بدنش. بچهٔ کوچک زار می‌زد.

— ژنرال کجاست؟ ژنرال کجاست؟

ساعت يك...

ساعت دو...

هرگز ساعت سه نخواهد شد. پسرش فریاد می‌زد...

سرانجام ساعت سه شد. ساعت چهار هرگز نخواهد شد.

... ساعت چهار شد. بچه هنوز گریه می‌کرد...

هرگز ساعت پنج نخواهد شد. بچهٔ کوچکش گریه می‌کرد...

— ژنرال کجاست؟ ژنرال کجاست؟

لافتینا با دستهای پوشیده از آهک زنده که شکافهای عمیق و بیشمارش در هر حرکتی گشادتر می‌شد با انتهای انگشتان پوست رفته و تترك خورده و ناخنهای خون‌آلود که لایش زخم شده بود از شدت درد ناله می‌کرد و سنگ را بر آهک می‌غلتاند و وقتی از این کار دست برمی‌داشت التماس می‌کرد و بخشش می‌طلبید، البته بیشتر برای خاطر پسرش تا برای رنج و درد شخصی. همچنان او را می‌زدند.

— ژنرال کجاست؟ ژنرال کجاست؟

دیگر زن صدای دادستان را نمی‌شنید، گریهٔ توزاد که رفته رفته

ضعیف می‌شد گوشه‌هایش را پر کرده بود.

ساعت پنج و بیست دقیقه کم او را بیمه‌ش بر زمین رها کردند.

از لبهایش يك رشته آب دهان چسبنده بیرون ریخت و از شیار

پستانهایش که از شکافهای تقریباً نامرئی پر شده بود شیر سفیدتر

از آهک جاری بود. در فاصله‌های معین از چشمهای شعله‌ورش چند

قطره اشک پنهانی می‌چکید.

مدتها بعد وقتی که صبح طلوع کرد، زن را به زندان حمل کردند. در آنجا وی در کنار پسر محتضر، سرد شده و بی‌رمقش که مانند عروسک پارچه‌ای افتاده بود چشم گشود. بچه وقتی خود را بر زانوی مادر حس کرد کمی جان گرفت و طولی نکشید که با ولع خود را به پستان مادر آویخت، اما همینکه او را در دهان کوچکش گرفت و مزه‌گس آهک را چشید پستان را رها کرد و باز شروع به گریه کرد و هرچه مادر کوشید که دوباره پستان را به دهانش بگذارد موفق نشد. نوزاد را در آغوش گرفت و فریاد می‌کرد و مرتب به در می‌کوبید. بچه داشت سرد می‌شد. داشت سرد می‌شد. سرد می‌شد. نمی‌شد گذاشت بچه اینطور بمیرد. بچه چه گناهی داشت و وی بازگشت و باز بر در کوبید و باز فریاد زد:

— سنیور، پسرم دارد می‌میرد. پسرم دارد می‌میرد، آه عمر من! جگر گوشه من! بیایید! برای خاطر خدا در را باز کنید. ترا به خدا، پسرم دارد می‌میرد. ای مریم عذرا! ای سنت آنتوان مقدس! ای مسیح سنت کاترین!

خارج از زندان جشن همچنان ادامه داشت. دومین روز نیز مثل روز اول. پرده سینما به جای دار و مردم چون غلامان بسته شده به چرخ آبکشی همچنان در چرخش.

- می‌آید؟ نمی‌آید؟  
 - حتماً می‌آید. خواهید دید.  
 - دیر کرده. اما اصل کار این است که بیاید...  
 - نترسید. حتماً خواهد آمد. همانطور که اطمینان دارم الآن  
 شب است اطمینان دارم که می‌آید. گوشم را ضمانت می‌دهم. نگران  
 نباشید.  
 - شما چه خیال می‌کنید. او خبر بابا را می‌آورد؟ خودش وعده  
 داده...

- البته! همین دلیل خوبی است ...  
 - آه. خدا کند که خبر بد نیاورد... نمی‌دانم چه باید بکنم...  
 نزدیک است دیوانه بشوم... گاهی دلم می‌خواهد زود بیاید تا از دست  
 بلا تکلیفی خلاص بشوم. گاهی دلم می‌خواهد نیاید، مبادا خبر بد داشته  
 باشد.

لامازاکواتا از گوشه آشپزخانه دستی خود مراقب لرزش صدای  
 کامیلا بود که همچنان نشسته بر تخت خواب حرف می‌زد. شمع‌هایی که به زمین  
 چسبیده بود پیش پای تصویر حضرت مریم می‌سوخت.

- من گمان می‌کنم که در این حالی که شما دارید او حتماً می-  
 آید و خبرهای خوشی می‌آورد. یادتان باشد که چه می‌گویم... حالا  
 می‌گویید من از کجا می‌دانم؟... درباره چیزهایی که بادل سروکار دارد  
 هیچوقت حدس من غلط از آب در نمی‌آید... آه از این مردها! خوب،

اگر برایتان تعریف کنم... درست است که يك انگشت همه دست نمی‌شود، اما هرچه باشد مشت نمونه خروار است. همه مردها یکی هستند. مثل سگهایی هستند که بوی استخوان آنها را به طرف خود می‌کشند.

صدای دمیدن به آتش، جمله‌های زن میخانه‌چی را قطع می‌کرد. کامیلا او را نگاه می‌کرد که با حواس پرتی آتش را فوت می‌کند.

جان من! عشق مثل شربت خنکی است که اگر در لحظه‌ای که درست می‌کنیم، آن را بچشیم شهید فراوان لذت بخشی دارد، اما باید در نوشیدن عجله کنیم وگرنه تمام شهد آن سر می‌رود و بیرون می‌ریزد و بمد، بمد چیزی جز يك تکه یخ بیمزه و بیرنگ باقی نمی‌ماند.

در کوچه صدای پاهایی شنیده شد. دل کامیلا چنان بشدت می‌تپید که مجبور شد با دودست آن‌را بفشارد. صدای پا از جلو درگذشت و بسرعت دور شد.

– خیال کردم اوست...

– چیزی به آمدنش نمانده...

– پیش از آنکه اینجا بیاید، رفته پیش عموهایم. شاید عموخوان

هم همراه او باشد...

– پیشت! پیشت! گربه نزدیک است شورتان را بخورد.

بترسانیدش...

کامیلا حیوان را نگاه کرد که از صدای صاحبش وحشت کرده بود و در کنار فنجان شیر دست نروده وی سبیل‌های شیرآلودش را می‌لیسید.

– اسم این گربه چیه؟

– بن‌خویی<sup>۱</sup>.

– من يك گربه داشتم که اسمش قطره شبنم بود، گربه ماده بود...

– باز صدای پا می‌آید. حالا دیگر خودش است.

در مدتی که لامازاکراتا کلون در را می‌کشید. کامیلا دستها را

1. Benjui

به موهایش برد تا کمی آنها را مرتب کند. قلبش بشدت می تپید. در شب آن روز که هر لحظه اش در نظر وی ابدی، پایان ناپذیر و بی انتها آمده بود احساس می کرد که چنان درمانده و کوفته و ضعیف و بی رمق شده و چشمهایش چنان گود افتاده که گویی بیماری است که می خواهند او را به اتاق عمل ببرند و در اطرافش همه برای فراهم کردن وسایل عمل جراحی پیچ پیچ می کنند.

میگل فرشته رو از در وارد شد و کوشید تا آثار اندوه را از صورتش محو کند و با فریاد گفت:

— بله! منیوریتا، خبرهای خوب دارم.

کامیلا در کنار تخت خواب در انتظار وی بود، دستش را پدیدوارۀ تخت تکیه داده چشمانش پراشک و صورتش سرد و بی امید بود. ندیم مستهای وی را نوازش کرد.

— اول خبرهایی از پدرتان بدهم که برای شما مهمتر از همه چیز است...

وقتی این جمله را گفت چشمش به لامازاکواتا افتاد و بی آنکه حن صدا را عوض کند موضوع حرف را عوض کرد و گفت:

— خوب! پدر شما نمی داند که شما اینجا پنهان شده اید...

— پدرم حالا کجاست؟...

— آرام باشید.

— الآن تنها دلخوشی من این است که بدانم اتفاقی برای او

یفتاده باشد.

زن میخانه چی بمیان افتاد و نیمکت کوچک را پیش کشید و به میگل فرشته رو گفت:

— منیور، بفرمایید بنشینید.

— متشکرم.

— البته! شما خیلی حرف دارید که بزنید. اگر به چیزی احتیاج

دارید، اجازه بدهید که من بروم و زود برگردم. می روم ببینم چه

لایبی بر سر لوسیو آمده. از صبح امروز که رفته دیگر برنگشته.

نزدیک بود که میگل از لامازاکواتا خواهش کند که او را با

کامیلا تنها نگذارد، اما لامازاکواتا از حیاط کوچک تاریک گذشت تا دامنش را عوض کند. کامیلا گفت:

– خانم! خدا جزای خوبیهای شما را بدهد... زن بیچاره چقدر خوب است و هرچه می‌گوید چقدر سرگرم‌کننده است. می‌گوید که شما مرد خیلی خوب، ثروتمند و جاذبی هستید و می‌گوید که از مدت‌پیش شما را می‌شناخته...

– بله! واقعاً زن خوبی است. باوجود این نباید اطمینان کرد و همه چیز را پیش او گفت. بهتر است که برود. اما دربارهٔ پدرتان تنها چیزی که می‌دانیم این است که فرار کرده و تا وقتی که از سرحد نگذشته نمی‌توانیم خبر مشخصی از او داشته باشیم. اما ببینم. شما که چیزی دربارهٔ پدرتان به این زن نگفته‌اید؟

– نه! چونکه خیال می‌کردم همه چیز را می‌دانند...  
– خوب چه بهتر! بعد از این هم نباید چیزی گفت.  
– از عموها چه خبر دارید؟

– تاحال نتوانستم بروم و آنان را ببینم. چونکه همه‌اش مشغول بودم تا از ژنرال خبری بدست بیاورم، اما اطلاع داده‌ام که فردا به دیدنشان خواهم رفت.

– ببخشید که آنقدر بیطاقتی می‌کنم. اما شما خوب می‌فهمید که من درکنار ایشان بیشتر احساس آرامش می‌کنم. مخصوصاً نزد عمو خوان که پدر خواندهٔ من هم هست و برای من حکم پدر را دارد...  
– همدیگر را اغلب می‌دیدید؟

– تقریباً هرروز... تقریباً... بله... بله. اگر ما به‌خانهٔ او نمی‌رفتیم، او تنها یا با زنش به‌خانهٔ ما می‌آمد. این برادری است که پدرم او را بیشتر از دیگران دوست دارد. بابا همیشه می‌گفت: «اگر روزی به‌جایی بروم ترا درخانهٔ خوان می‌گذارم. تو باید به‌خانهٔ او بروی و مانند خود من از او اطاعت کنی». یکشنبه همهٔ ما باهم شام خوردیم.

– در هر حال بدانید که من شما را برای این در اینجا پنهان کرده‌ام که به‌چنگ پاسبانان نیفتید.

شعله خسته شمع که گلش گرفته نشده بود سوسو می زد مثل چشم نزدیک بین. میگل در این روشنایی ضعیف احساس کرد که خودش تحلیل رفته و نیمه بیمار است و کامیلا رنگ پریده تر، تنهاتر و در لباس زرد لیمویش فریبنده تر از همیشه است.

— درباره چه چیز فکر می کنید؟

صدایش حالت خودمانی و تسکین یافته داشت.

— درباره رنجهایی که بابای بیچاره من در حین فرار به سرزمینهای ناشناس و تاریک باید تحمل کند، نمی دانم باگرسنگی، خواب، تشنگی و بدون کمک چه خواهد کرد.

مریم عذرا پشت و پناهش باشد! از صبح تا به حال جلو تصویرش شمع را روشن نگه داشته ام.

— فکر این چیزها را نکنید و بدبختی را به سوی خود نخوانید. هرچه در سرنوشت ما نوشته شده همان خواهد شد. هرگز تصور می کردید که روزی بامن آشنا بشوید و من هرگز فکر می کردم که به پدر شما خدمتی بکنم.

میگل با یکی از دستهایش دست کامیلا را که در اختیار او گذارده بود نوازش کرد و هر دو باهم به تصویر حضرت مریم چشم دوختند. ندیم فکر می کرد:

در سوراخ کلید آسمان

تو درست جاخواهی گرفت، زیرا کلیدساز

وقتی تو زاده شدی، با برف

قالب بدن تو را برستاره ای ریخت.

این آهنگ که یادآوریش در چنان لحظه ای مناسب نشود در مغزش خطور کرد، چنانکه گویی به این آهنگ که روح آن دو را بهم می پیوست صورت خارجی می بخشیدند.

— خوب! بگویید چه خبرهایی دارید؟ پدرم حالا خیلی دور شده

است؟ کی خبر صحیح بدست می آوریم؟

— در حقیقت الآن کمترین تصویری در این باره ندارم، اما به

مرور زمان معلوم خواهد شد.

- خیلی وقت باید بگذرد تا معلوم شود؟

- نه!...

- شاید عمو خوان خبرهایی داشته باشد...

- شاید...

- مثل اینکه وقتی از عموهایم حرف می‌زنم ناراحت می‌شوید...

- چه حرفی! ابداء، برعکس گمان می‌کنم که اگر ایشان نباشند

مسئولیت من خیلی بزرگتر خواهد شد. اگر شما پیش ایشان نمی‌رفتید

من شما را کجا می‌بردم؟...

وقتی میگال فرشته‌رو از عموها حرف می‌زد صدایش عوض می-

شد، زیرا هنگامی که درباره فرار ژنرال صحبت می‌کردند، وی می-

ترسید که ژنرال دوباره برگردد بادستهایی در زنجیر بسته یا مثل

مرمر سرد بر چهارچوبی خونین افتاده.

ناگهان دریاز شد. لامازاکواتا بود که دیوانه‌وار داخل شد.

کلون در به‌زمین افتاد و وزش هوا روشنایی شمع را لرزاند.

«ببخشید که اینطور ناگهانی وارد شدم و حرفتان را قطع کردم.

لوسیو را توقیف کرده‌اند. این خبر را یکی از دوستانم الان به‌من داد

و این کاغذ را به‌من تسلیم کرد. او در زندان اعمال شاقه است... این

دسته گل را خناروروداس به‌آب داده. چه مردهایی! امان از دست

این تنبان به‌پاهای! امروز همه‌اش از خشم منقلب بودم، هر لحظه قلبم

تاپ‌تاپ می‌کرد. این خنارو تعریف کرده که شما و لوسیو سنپوریتا را

دزدیده‌اید.»

ندیم به‌بیچ‌وجه نتوانست جلو فاجعه را بگیرد. يك مشت حرف

کافی است که انفجاری بوجود آورد... کامیلا، وی وعشق بیچاره‌اش

در يك ثانیه به‌هوا پریدند و خوردوناقیز شدند. کمتر از يك ثانیه...

وقتی میگال فرشته‌رو درباره واقعت ارفکر می‌کرد، کامیلا

میان تخت افتاده و ناامیدانه زار می‌زد. زن میخانه‌چی از حرف‌باز نمی-

ایستاد و بلاانقطاع همه چیز را شرح می‌داد، بی‌آنکه حتی شك‌کننده‌که با

حرفهایش عالم کوچکی را به‌قعر دره ناامیدی پرتاب خواهد کرد. اما

میگال بنظرش می‌آمد که همه دارند او را زنده‌زنده و باچشمهای باز



دفن می‌کنند.

کامیلا پس از آنکه مدتی گریه کرد مانند کسانی که درخواب راه می‌روند ازجا برخاست و از زن میخانه‌چی چیزی خواست که بر دوشش بیندازد و بیرون برود. زن رودوشی به او داد و کامیلا به طرف میگل برگشت و گفت:

– اگر شما واقعاً نجیب‌زاده هستید مرا تاخانهٔ عمو خوان همراهی کنید.

ندیم خواست آنچه را که قدرت نداشت بر زبان بیاورد نقل کند. کلماتی که قابل بیان نبود، اما در چشمهای کسانی که عزیزترین امیدهایشان برپاد رفته بود می‌رقصید. پس باصدایی که درانده می‌غلطید گفت:

– کلاه من کجاست؟

کلاهش را گرفت و پیش از آنکه از در خارج بشود برگشت و داخل میخانه را از نظر گذراند تا آخرین بار جایی را که رؤیاهای خوشش در آن غرق شده بود تماشا کند.

در کنار در بالحن تقریباً ملامت باری گفت:

– می‌ترسم خیلی دیر شده باشد.

– اگر به‌خانهٔ بیگانه‌ای می‌رفتیم. بله، اما تقریباً به‌خانهٔ خودم

می‌روم. خانهٔ هرکدام از عموها مثل خانهٔ خود من است.

میگل فرشته‌رو با ملایمت بازوی کامیلا را گرفت، و چنانکه گویی جان خود را می‌گیرد، بیرحمانه حقیقت را باوی در میان گذاشت.

– خانهٔ عموهایتان! حتی نباید فکرش را هم بکنید. ایشان

نمی‌خواهند دربارهٔ شما چیزی بشنوند. اصلاً نمی‌خواهند از ژنرال خبری داشته باشند. ایشان اصلاً وجود ژنرال را انکار می‌کنند. عمو

خوان شما همین امروز این مطالب را اعلام کرد...

– اما شما که همین حالا اصرار کردید که هیچکدامشان را

ندیده‌اید. گفتید که فقط وقت گرفته‌اید که فردا به ملاقاتشان بروید...

فراموش کردید که همین الآن چه گفتید. شما دربارهٔ عموهای من مبالغه می‌کنید تا بتوانید شکاری را که دزدیده‌اید و نزدیک است از دستتان

فرار کند در گوشهٔ این میخانه نگه دارید. عموهای من نمی‌خواهند دربارهٔ ما حرفی بشنوند؟ مرا به‌خانهٔ خود نمی‌پذیرند؟ سنپور دیوانه شده‌اید! حالا همراه من بیایید تا به‌شما ثابت کنم که همهٔ این حرفها دروغ است.

— دیوانه نشده‌ام. نه، حرف مرا باور کنید. حاضرم جانم را بدهم و شما درخانهٔ این بیشرها را نکوبید. اگر به‌شما دروغ گفته‌ام از روی... چه بگویم... از روی مهربانی بود. برای این بود که تا آخرین لحظه از اندومی که شما را رنج خواهد داد جلوگیری کنم... خیال داشتم فردا دوباره نزد آنان بروم و التماس کنم و راه نجات دیگری بیابم و از آنان بخواهم که نگذارند شما در کوچه ویلان و سرگردان بمانید، اما حالا که حرف مرا باور نمی‌کنید دیگر هیچ‌چیز ممکن نیست.

کوچه‌های روشن بیش از همیشه به‌نظر خلوت می‌آمدند. زن میخانه‌چی بیرون رفت و شمعی را که جلو تصویر حضرت مریم می‌سوخت پیش آنان گرفت تا چند قدم جلوی پایشان را روشن کند. باد شعلهٔ شمع را لرزاند و شمع مانند زنی که در حال احتضار است جان داد.

دق - دق - دق - دق - دق!

ضربه‌های چکش، مانند ترقه‌هایی که بر سطح زمین منفجر شود در همهٔ خانه منعکس شد و سگ را تحریک کرده چنانکه بیدرتگ رو به درخانه شروع به عوعو کرد. صدای درزدن خواب او را برهم زده بود. کامیلا به طرف میگل فرشته‌رو برگشت و چون در پشت خانهٔ عموخوان احساس امنیت می‌کرد با مباحثات گفت:

«سگ پارس می‌کند، چونکه مرا نشناخته است.»

و بعد سگ را که دست از عوعو کردن بر نمی‌داشت صدا کرد و گفت: روبی! روبی! روبی! روبی! منم. روبی مرانمی‌شناسی؟ یالله‌بیا. خبرکن در را باز کنند.

دوباره به طرف میگل برگشت و گفت:

«کمی صبر می‌کنیم.»

- بله، بله، برای من ناراحت نباشید. صبر می‌کنم.

میگل بریده بریده حرف می‌زد، مثل کسی که همه چیز را از دست داده و همه چیز برایش بی‌تفاوت است.

«شاید نشنیده‌اند. باید محکمتر بزنیم.»

بارها و بارها کوبهٔ در را بالا برد و رها کرد. کوبه چکشی بود

از مفرغ طلائی و شکل دست.

«لا بد مستخدمها خوابیده‌اند. باوجود این دیگر وقت آن رسیده

که بیایند و در را بازکنند. باباکه معمولا از بیخوابی در زحمت بودوقتی

شب بد و ناراحتی را می‌گذرانند، چه حق داشت که می‌گفت: «خوشابه‌حال کسی که خواب خدمتکاران را دارد.»

در همه آن خانه فقط رویی بود که اثری از حیات نشان می‌داد. واق واقش گاه از طرف راهرو می‌آمد و گاه از حیاط. واق واق‌خستگی ناپذیر سگ، پس از هر دق‌الباب مانند سنگهایی بود که بر صورت سکوت می‌خورد و گره‌اندوه و نگرانی را در گلوی کامیلا محکمتر می‌فشرد.

پس از آن بی‌آنکه از در دور بشود گفت:  
«خیلی غریب است! قطعاً همه خوابیده‌اند. باز محکمتر خواهم کوبید تا بیایند.»

دق - دق - دق ... دق - دق - دق - دو.

- همین حالا می‌آیند. قطعاً نشنیده بودند.  
میگل گفت:

- همسایه‌ها زودتر از آنان از خانه سر درآوردند.  
باوجود آنکه در میان ما هیچ چیز دیده نمی‌شد، صدای درها به گوش می‌رسید.

- پس برای ایشان هیچ اتفاقی نیفتاده؟

- افسوس که نه! بکوبید. بکوبید. مضطرب نشوید.

- کمی دیگر هم صبر می‌کنیم ببینیم که بالاخره می‌آیند یا نه.  
کامیلا در ذهن خود و برای گذراندن وقت شروع کرد به شمردن:

۱ - ۲ - ۳ - ۴ - ۵ - ۶ - ۷ - ۸ - ۹ - ۱۰ - ۱۱ - ۱۲ - ۱۳  
۱۴ - ۱۵ - ۱۶ - ۱۷ - ۱۸ - ۱۹ - ۲۰ - ۲۱ - ۲۲ - ۲۳ ... ۲۳ ...

۲۴ ... ۲۴ ... بیست ... و پنج. هیچکس نمی‌چنید.

... ۲۶ - ۲۷ - ۲۸ - ۲۹ - سی - سی ... و ... یک ... ۳۲ -

۳۳ - ۳۴ - ۳۵ - ... می‌ترسید که تا پنجاه بشمرد و کسی نیاید.  
سی ... و ... شش - ۳۷ - ۳۸ ...

ناگهان بی‌آنکه علتش را بداند به این واقمیت پی برد که میگل فرشته‌رو دریارهٔ عمر خوان حقیقت را به او گفته است. پس با وحشت و ناامیدی باز هم به‌درکوبید. دق - دق - دق. ممکن نبود. دیگر دست

از چکش بر نمی‌داشت. دق دق دق. دق دق دق - دق دق دق...

هیچ جوابی شنیده نمی‌شد مگر واق واق سگک. نمی‌دانست که به آنان چه کرده است که در را به رویش باز نمی‌کنند. با هر ضربه چکش امید تازه‌ای در دلش راه می‌یافت. اگر او را در کوچه بگذارند چه خواهد کرد؟ این فکر از سرش بیرون نمی‌رفت و نزدیک بود از خستگی بی‌حال بشود. باز کوبید. باز کوبید. با خشم کوبید. مثل آنکه چکش را بر سر دشمن می‌کوبید. احساس کرد که پاهایش سنگین، دهنش تلخ، زبانش زبر و روی دندانهایش خارش‌سوزنده‌ای از ترس پیدا شده است. پنجره‌ای صدا کرد و حتی صدای کسی به گوش رسید. سراپایش دوباره از امید گرم شد. الآن می‌آیند. الحمدالله! خیلی خوشحال شد که سرانجام از این جوانک که چشمان سیاهش مثل چشمان گربه می‌درخشد جدا خواهد شد. کامیلا با وجود زیبایی فرشته‌آسای میگل از وی نفرت داشت. در مدت این لحظه کوتاه دنیای خانه و کوچه که به وسیله در از هم جدا می‌شدند دوباره مثل دو ستاره خاموش همدیگر را لمس کردند. خانه جایی است که اشخاص در آن نان‌خود را در خلوت و حریمت می‌خورند و ناتی که در خلوت خانه خورده می‌شود چقدر گواراست و به انسان عقل می‌آموزد. خانه از امنیت برخوردار است مانند کسانی که از احترامات و ملاحظات دائم اجتماع برخوردار هستند. خانه مثل تصویر خانوادگی است که در آن بابا با گزّه کراواتش و ماما با زیباترین جواهرات و بچه‌ها با موهای شانه‌کرده و ادوکلن زده خودنمایی می‌کنند. کوچه برعکس دنیایی است ناامن، خطرناک، پرحادثه، مثل آینه مزور و مانند رختشویخانه عمومی با لباسهای کثیف ساکنان اطراف.

چه مکرر در کودکی جلو این در بازی کرده بود و چه مکرر هنگامی که بابا و عموخوان وقت خداحافظی درباره کارشان با هم حرف می‌زدند او از تماشای لبه پشت بامهای همسایه‌ها که بر روی رنگ لاجوردی آسمان مثل ستون فقرات ورقه ورقه چیده شده بود لذت می‌برد.

- نشنیدید که کسی به این پنجره نزدیک شده باشد؟ حتماً شنیده‌اید؟ اما در را باز نمی‌کنند. یا... شاید خانه را عوضی گرفته‌ایم خیلی مضحک است اگر اینطور باشد!

کامیلا چکش در را رها کرد و به سمت پیاده‌رو عقب رفت تا خوب نمای خانه را ببیند. نه! اشتباه نکرده بود. خانهٔ عمو خوان بود، بر لوحهٔ فلزی که بر در نصب شده این کلمات کنده شده بود: «خوان کانالس، مهندس ساختمان».

کامیلا مثل بچه‌ها لب ورچید و زد به گریه. اشکها مثل اسپه‌ای کوچولو چهار نعل به صورتش تاختند و حقیقت تاریکی را که میگل فرشته‌رو هنگام بیرون آمدن از میخانهٔ «لوتوتپ» برایش فاش کرده بود از عرقش بیرون کشیدند. باوجودی که حرفهای وی حقیقت داشت، کامیلا نمی‌خواست آنها را پاور کند.

به کوچوها را قنداق کرده بود. مهبی که بوی علف می‌داد و خانه‌ها را با خامهٔ سبزه‌فامی اندود کرده بود.  
کامیلا گفت:

— خواهش می‌کنم مرا تا خانهٔ عموهای دیگرم همراهی کنید.  
اول برویم به خانهٔ عمو لوتیس ...  
— هر جا میل داشته باشید ...

اشک مثل رگبار تندى از چشمان کامیلا جاری بود. گفت:  
— حالا که نمی‌خواهند در را به روی ما باز کنند بیایید برویم ...  
هر دو رفتند، کامیلا هر لحظه رو بر می‌گرداند تا امیدش را به باز شدن در از دست نهد و فرشته‌رو اندوه زده در دل به خود و عده داد که خوان کانالس را باز ببیند، زیرا بی‌انتقام گذاردن چنین بیشرمی غیرممکن بود. هر قدم که برمی‌داشتند صدای سگ دورتر می‌شد. بزودی همهٔ امیدها پیاد رفت. دیگر حتی صدای سگ هم به گوش نرسید. جلو ضرابخانه به پستی مستی برخوردند که گویی در عالم خواب راه می‌رفتند و همچنانکه قدم برمی‌داشت نامه‌هایش به میان کوچه پخش می‌شد. قدرت نداشت که حتی يك قدم بگذارد. نگاه دستپار بلند می‌کرد و با صدایی مانند قدقد مرغهای خانگی می‌خندید و پیوسته سعی می‌کرد که آب دهانش را که مثل يك ریسمان به دگمه‌های لباس متحدالشکلش آویزان بود جمع کند. کامیلا و میگل فرشته‌رو با حرکتی مشابه خم شدند و نامه‌ها را جمع کردند و در کیف پستی

گذاشتند و به‌وی سفارش کردند که دیگر نگذارد نامه‌ها میان کوچه  
پخش شود. پستیچی به‌دیوار ضرابخانه تکیه داد و بریده بریده گفت:  
«مو... ت... ش... کرم... خی... خی... لی... مو... ت...  
ش... کرم.»

بعد که همه پاکتها در کیفش جا گرفت و آن دو او را به‌حال خود  
گذاشتند، دوباره آوازخوانان پراه افتاد.

برای صعود به‌آسمان

همه احتیاج به

یک نردبان بلند یا

کوتاه دارند.

و با آواز آمیخته با حرف‌زدن با آهنگ دیگری افزود:

صعود کن، صعود کن، صعود کن

ای مریم عذرا! به‌آسمان

صعود کن، صعود کن، صعود کن

تو به‌قلمرو حکومت خودت صعود خواهی کرد.

«همینکه سن خوان اشاره بکند من دیگر پستیچی نخواهم بود. دیگر

پستیچی نخواهم بود. دیگر پستیچی نخواهم بود...»

باز با آواز خوانند:

وقتی که بمیرم

کی مرا دفن خواهد کرد؟

فقط دختران تارک دنیای

نیکوکار.

اوی - اوی - اوی - تو آن وقت دیگه به‌هیچ درد نمی‌خوری! تو

دیگه به‌هیچ درد نمی‌خوری!

پستیچی تلو تلوخوران در مه ناپدید شد. وی سرد کوتاه‌قد کله

گنده‌ای بود که کت متحدالشکلش خیلی بزرگتر از تنش ر کامکتش

خیلی کوچکتر از سرش بود.

در این مدت دون خوان کانالس حداعلائی کوشش خود را بکار برد

تا با برادرش، خوزه آنتونیو، با تلفن ارتباط پیدا کند. از مرکز کسی جواب نمی‌داد، و از صدای زنگ نمره گرفتن کم‌کم حال تهوع پیدا می‌کرد. سرانجام صدایی از ماوراء کور به‌وی جواب داد. خوان خانهٔ دون‌خوزه آنتونیو کاتالس را خواست و برخلاف انتظارش بیدرتنگ صدای برادر ارشد را از گوشی شنید.

«... بله، بله، من خوان هستم... خیال می‌کردم که تو سرا نشناخته‌ای... خوب مجسم کن... این دختر با آن جوانک بله... بله. گمان می‌کنم. گمان می‌کنم. البته... بله... بله تو چه می‌گویی؟ نه! در را به‌رویشان باز نکردم... فکر تو درست است... چی؟ من هم همین فکر را کردم... وقتی که بالاخره از پشت در رفتند ما همه می‌لرزیدیم. شما هم همینطور؟ برای حال زنت اینطور هیجانها نباید خوب باشد. زن من می‌خواست برود در را باز کند، اما من نگذاشتم... طبیعتاً... طبیعتاً واضح است. خوب همهٔ همسایه‌ها برضد تو تحریک شده بودند... بله رفیق!... اینجا دیگه بدتر بود. حق دارند همه‌شان خشمگین بشوند... و لابد از در خانهٔ تو مستقیماً به‌خانهٔ لوئیس رفته‌اند... آه نه؟ پس از آنجا به‌خانهٔ تو آمده‌اند؟»

روشنایی سپیده‌دم ابتدا با نور لرزان و مبهم خود و پس از آن بسرعت با رنگ آبلیمویی و بعد با رنگ آب پرتغالی و پس از آن مانند آتشی که تازه روشن شده و اولین شعله‌اش هنوز کدر است طلوع کرد و کامیلا و میگل را که از بیپرده کوبیدن به‌در خانهٔ دون‌خوان آنتونیو خسته شده و باز می‌گشتند، در کوچه غافلگیر کرد.

کامیلا هر قدم که برمی‌داشت این جمله را تکرار می‌کرد:

«بالاخره خودم دست و پای خواهم کرد.»

دندانهایش از سرما به‌هم می‌خوردند. با چشمهای درشت و نمناک از اشک، برآمدن روز را با تلخی بلااراده‌ای می‌نگریست. حال اشخاص شکست‌خورده را داشت، قدمهایش سست و بی‌هدف و حرکاتش ناشیانه.

پرندگان در باغهای عمومی و در باغچهٔ خانه‌ها به سپیده‌دم



خوش آمد می‌گفتند. موسیقی آسمانی آنها با کشش و ارتعاشات معین به‌سوی گنبد نیلگون و ملکوتی صبحدم برپا خاسته بود. در همین هنگام گل‌های سرخ بیدار می‌شدند. از جانب دیگر صداهای مختلف متناوباً به‌گوش می‌رسید. طنین ناقوسها که به‌مسیح صبح بخیر می‌گفتند، ضربت‌های گنگی که از صدای ساطور قصابها برمی‌خاست، بانگ خروسها که با بال‌هایشان ضرب می‌گرفتند و صدای خفه نان‌هایی که در نانواپسها به‌قمر سبدها پرتاب می‌شد، صداها و قدم‌های عیاشان شب‌زنده‌دار، صدای درهایی که پیرزن کوتاه‌قدی می‌گشود تا در مراسم عبادت صبحگاهی شرکت کند یا مستخدمی که با شتاب برای ارباب مسافرش نان می‌برد تا بتواند بلافاصله بعد از ناشتایی به‌قطار راه‌آهن برسد.

روز بالا می‌آید...

لاشخورها برسرسر جسدگرپه‌ای کشمکش می‌کردند و منقار بلندشان را به‌همدیگر فرو می‌کردند. سگهای نر له‌له‌زنان و با چشم‌های پرشپوت و زبان بیرون‌آمده سگهای ماده را تعقیب می‌کردند. جانوری غرغرکنان با دم میان پاها از کنار آنها رد می‌شد و با اندوه و ترس برمی‌گشت تا به‌آنها دندان نشان بدهد، سگها بردیوارها و درها آبشار نیاکارا رسم می‌کردند.

روز بالا می‌آید...

بومیها که همه‌شب کوچها را جارو کرده بودند یکی پس از دیگری به‌خانه باز می‌گشتند. می‌خندیدند و بازیانی که مثل صدای جیرجیرک در سکوت صبحگاهی طنین می‌انداخت حرف می‌زدند. جاروها مانند چتر به‌زیر بغلشان زده شده بود و دندان‌های سفید مثل خمیر بادام در صورت به‌رنگ مسشان نمایان بود. پاها برهنه، کوفته و درمانده. گاه یکی از آنان درکنار پیاده‌رو می‌ایستاد و بینی‌اش را میان شست و انگشت ابهام می‌گرفت تا فین کند و در جلو در نمازخانه که می‌رسیدند همگی کلاه از سر برمی‌داشتند.

روز بالا می‌آید...

کاج‌های بلند دور از دسترس، تار عنکبوت‌های سبزشان را به‌آسمان

می‌انداختند تا ستاره‌هایی را که صف کشیده بودند به دام بیندازند. تودهٔ مردم ابروار به اولین عبادت صبحگاهی می‌رفتند. صدای سوت لوکوموتیوها از دوردست به گوش می‌رسید.

لامازاکواتا از دیدن کامیلا و میگل با یکدیگر خوشحال شد. همه شب از غصه چشم برهم نگذاشته و آماده بود که صبح بشود و بیدارنگش به زندان اعمال شاقه برود و برای لوسیوواسکز ناشتایی ببرد.

میگل فرشته‌رو در مدتی که کامیلا بریدبختی باور نکردنیش می‌گریست اجازهٔ مرخصی گرفت و بی‌آنکه بداند چرا یا برای چه کاری خیال دارد به آنجا برگردد گفت:

«به امید دیدار.»

و در حال عزیمت اولین بار پس از مرگ مادر احساس کرد که چشمهایش پر از اشک شده است.

دادستان ارتش شیر کاکائویش را خورد و آرنج را دوباره بالا برد تا آخرین قطره فنجان را سربکشد، پس از آن سبیلهای به رنگ پال مگسش را با آستین پاک کرد و به چراغ نزدیک شد و داخل ظرف را نگاه کرد تا خاطر جمع شود که تا ته خورده است. وی، ساکت و زشت و نزدیک بین و پرخور، در میان مجموع قوانین گرد و خاک گرفته و انبوه کاغذها نشسته بود و اگر یقه اش را برمی داشت معلوم نبود زن است یا مرد، این لیسانسیه حقوق مانند درختی بود که برگ و بارش را اوراق تمبر خورده و رسمی تشکیل می دادند و ریشه اش در تمام قشرهای اجتماع پنجه انداخته و از فقیرترین و حقیرترین طبقه ها تغذیه می کرد، بیشک نسل گذشته هرگز چنین درختی از اوراق تمبر خورده به چشم ندیده بود. وقتی دادستان چشم از فنجان برگرفت و ته آن را لیسید و خاطر جمع شد که دیگر هیچ چیز در ته آن نمانده، خدمتکار از یگانه در اتاق دفترش وارد شد. زن شبعی بود که وقت راه رفتن لخلخ کنان پاهای او را یکی پس از دیگری به دنبال خود می کشید، یکی پس از دیگری، گویی کفشها از پاهایش خیلی گشادتر بودند.

« مثل اینکه شیر کاکائویت را خورده ای؟ »

« بله! خدا اجرت بدهد، خیلی خوشمزه بود من از مزه این نوشیدنی هنگامی که از گلویم پایین می رود لذت می برم. خدمتکار در میان کتابها که بر روی میز سایه انداخته بود عقب فنجان می گشت و پرسید:

– فتنجان را کجا گذاشته‌ای؟

– آنجا، مگر نمی‌بینی؟

– مثل اینکه موقعش رسیده، درست نگاه کن. این کسوها باز پر از کاغذهای تمبر خورده شده‌اند، اگر بخواهی فردا همه را بیرون می‌ریزم و مقداری از آنها را می‌فروشم.

– اما احتیاط کن. نباید کسی از این موضوع اطلاع پیدا کند. مردم خیلی بدجنس هستند.

– تو خیال می‌کنی که من آنقدر عقل ندارم که این چیزها را بفهمم؟ در اینجا تقریباً چهارصد ورقه است که هر کدام بیست و پنج شاهی می‌ارزد و دویست ورقه که هر کدام پنجاه شاهی قیمت دارد. من همین امروز بعد از ظهر وقتی که اطوهایم داشتند گرم می‌شدند اینها را شمردم.

شربه‌ای که به‌در کوچه خورد حرف زن را قطع کرد.

دادستان با غرغر گفت:

«این چطور در زدنی است!...! احمق!»

– همیشه همینطور در می‌زنند. اغلب صدای آن تا ته اشیخانه می‌آید... از خودم می‌پرسم این کیه...

خدمتکار آخرین کلمه‌ها را در حال رفتن به‌سوی در ادا کرد. وی با سر کوچک و دامنهای پف کرده و بلند و رنگ و رو رفته‌اش به‌شکل چتر درآمد بود.

دادستان داد زد:

«من که خانه نیستم... فهمیدی... صبر کن باید اول از پنجره نگاه کنم ببینم کیست.»

پیرزن چند لحظه بعد لُخ‌لُخ‌کنان برگشت و نامه‌ای آورد و گفت:

«منتظر جوابند...»

دادستان بآیدخلقی پاکت را پاره کرد و سراپای کارت کوچکی را که در آن بود از نظر گذراند. پس بالحنی ملایم شده گفت:

«بگو که یادداشت رسید.»

زن لُخ‌لُخ‌کنان رفت تا جواب ارباب را به‌پسر بچه‌ای که پیغام آورده

بود بدهد. دادستان پنجره را محکم بست.  
 زن زود برنگشت، زیرا رفته بود تا درها را امتحان کند که خوب بسته باشند، گویی خیال نداشت فنجان خالی را از اتاق دفتر ببرد.  
 در این مدت اربابش برصندلی راحتی درازکشیده و کارت همکارش را که وکیل دادگستری بود می‌خواند، بی‌آنکه یک نقطه یا ویرگول را از نظر دور کند. ویدالیتاس<sup>۱</sup> وکیل معامله‌ای را پیشنهاد کرده و نوشته بود: «دندان‌طلا» دوست رئیس جمهور و صاحب یکی از مشهورترین فاحشه‌خانه‌ها، امروز صبح به دفتر من آمده و گفته است که در زندان زنان زن جوان و خوشگلی دیده که برای دستگاه کسب وی بسیار مناسب است و در مقابل این کار حاضر است ده هزار پزو تقدیم کند...  
 و افزوده بود که:

«مزاحم شدم تا بفهمم که آیا برای قبول این مبلغ ناچیز در مقابل واگذاری این زن به مشتری من اشکالی وجود دارد یا نه.»  
 خدمتکار گفت:

«اگر کاری نداری برم بنوایم.»

— نه! کاری ندارم. شب بخیر...

— شب بخیر... خداکناهکاران را بیامرزد!

وقتی زن تلخ‌کنان رفت که بخوابد دادستان شروع به شمردن سکه‌هایی کرد که پس از انجام دادن کار پیشنهادی عایدش می‌شد.  
 يك يك، يك صفر، يك صفر دیگر، يك صفر دیگر، يك صفر دیگر... ده هزار پزو.

پیرزن برگشت.

«داشت یادم می‌رفت بگویم که کشیش خبر داد که فردا زودتر از هر روز مؤعظه را شروع می‌کند.»

— آه راست است! فردا شنبه است. وقتی نافوسها بصددا درآمدند مرا بیدار کن. فهمیدی! شب پیش مجبور بودم بیدار بمانم، پس امشب ممکن است خوابم ببرد.

— بسیار خوب! بیدارت می‌کنم

1. Vidalitas

زن همچنان لخلخ کنان و آهسته رفت، باز برگشت، فراموش کرده بود که فنجان کثیف را به ظرفشویی ببرد و هنگامی یادش آمد که لباسش را کنده بود. زیر لبی گفت:

«خوشبختانه یادم افتاد. چه کاری!»

با زحمت زیاد کفش پوشید. «چه کاری!» و آهی کشید و جمله‌اش را با گفتن «خدایا» تمام کرد. اگر ظرف کثیف را برده بود حالا در خواب بود.

قاضی که غرق خواندن آخرین شاهکار خود بود، اصلاً متوجه بازگشت پیرزن نشد. ادعاینامه وی مربوط بود به فرار ژنرال ائوزیو کانالس. در این ادعاینامه نام چهار متهم ذکر شده بود: لافدینا روداس، خناروروداس، لوسیو واسکز و... دادستان دور لب خود را لیسید و آن دیگری بله، شخصی است که وی چندان علاقه‌ای به او ندارد یعنی میگل فرشته‌رو.

باخود گفت:

«ربودن دختر کانالس مانند این سیاهی است که از دهان بعضی از ماهیان در هنگام دفاع از خود خارج می‌شود و حيله‌ای برای خنثی کردن اقدامات سریع دستگاه حاکمه. اقرار لافدینا روداس در این باره دلیل محکمی بدست می‌دهد. وی گفته است که وقتی ساعت شش صبح برای دیدن ژنرال رفته خانه کاملاً خالی بوده‌است. از همان اولین لحظه، اعترافات زن در نظر من باحقیقت وفق می‌داد و اگر من در سؤال زیاد پافشاری کردم برای این بود که از آن اطمینان حاصل کنم. این اعترافات محکومیت غیرقابل رد میگل فرشته‌رو را ثابت می‌کند. اگر در ساعت شش صبح کسی در خانه نبوده مثل جهات دیگر گزارشهای افراد پلیس را تأیید می‌کند که ژنرال نیمه شب به‌خانه بازگشته و با اطلاع قبلی از جریان کار، ساعت دو فرار کرده و در همان لحظه یا لحظه دیگر ربودن دختر به‌وسیله میگل فرشته‌رو انجام گرفته است.

«آه! وقتی آقای رئیس جمهور اطلاع پیدا کند که مردی که تا این حد مورد اعتماد کامل وی بوده نقشه فرار یکی از دشمنان سرمخت او را طرح کرده و به‌موقع اجرا گذاشته است چقدر وامی‌خورد! چه

حالی به او دست می‌دهد وقتی ببیند که دوست کلنل پارس سونرینته در فرار یکی از قاتلان وی دست داشته است!

دادستان قوانین دادرسی ارتش را، با وجود آنکه از حفظ داشت، خواند، از تو خواند. مخصوصاً پس از خواندن ماده قانونی که مربوط بود به شرکت در جرم یاچنایت لذت در چشمان مار مانندش درخشید و مانند کسی که از خوردن چاشنی تندى تحريك شده باشد بهیجان آمد. این ماده قانون دو سطر بیشتر نبود:

«محکومیت به مرگ یا قابل تبدیل به زندان ابد.»

آه دون میگوئین میگوئیتوا! خوب بچنگم افتادی، تاهروقت دلم خواست نگهت می‌دارم. هرگز تصور نمی‌کردم که این قدر زود بهم برسیم. دیروز وقتی که در قصر رئیس جمهور به من توهین کردی به تو گوشزد کردم که انتقام من مثل میخ پیچی خواهد بود که هرچه پیچی تمام نمی‌شود.

دادستان فردای آن روز ساعت یازده بافکری از امید به انتقام شعله‌ور، و قلبی چون گلوله یخ سرد، از پلکان قصر رئیس جمهور بالا رفت. ادعای نامه و حکم توقیف میگل فرشته رو را به همراه داشت.

رئیس جمهور پس از آنکه خوب به گزارش دادستان درباره حوادث و اقداماتی که انجام گرفته گوش داد گفت:

«این کارها را کنار بگذار و خوب به من گوش بده ببین چه می‌گویم. زن روداس و میگل بیگناه هستند. فرمان بده که این زن آزاد بشود و حکم توقیفش را پاره کن. مقصراصلی شما هستید. شما احمقها! شما کارمندان بی‌لیاقت دستگاه حاکمه!... شماها به چه درد می‌خورید؟... هیچ. افسران و پاسبانان بایست به محض مشاهده اولین نشانه‌های فرار ژنرال به او تیراندازی کنند و وی را از پای در آورند.»

بله، فرمانی که داده شده این بود، اما پاسبان قادر نیست درخانه‌ای را گشاده ببیند و دستهایش برای غارت کردن به وولول نیفتد. ادعای نامه شما این است که فرشته رو در فرار دادن کانالس شرکت داشته است. نه! او نقشه فرار وی را طرح نکرده بود، بلکه نقشه قتلش را کشیده

بود، اما دستگاه انتظامی گنبدیده و فاسد است...  
حالا می‌توانید بروید... اما دربارهٔ دو متهم دیگر واسکز و روداس،  
آنان را باید زیر نظر داشت. آنها يك جفت مردان مرزه هستند  
مخصوصاً واسکز بیش از اندازه لازم از این قضیه اطلاع دارد. حالا  
می‌توانید بروید.



خنار و وداس که اشکهایش قادر نبودند آخرین نگاههای عروسک مقوائی را از پیش چشمش دور کنند با سر به پایین افکنده در برابر دادستان ارتش ایستاده بود. وی بر اثر بسدبختیهای بزرگی که به خانواده‌اش راه یافته و بر اثر محرومیت از آزادی که حتی دلاورترین اشخاص را از شدت غم بزانو در می‌آورد همه شهادت خود را از دست داده بود.

قاضی فرمان داد که دستبند را از دستش باز کنند، سپس با لحنی که معمولا با پیشخدمتها حرف می‌زنند به‌وی امر کرد که نزدیک شود و پس از سکوتی طولانی که از فنون بازپرسی است گفت: «جانم، من همه‌چیز را می‌دانم و اگر حالا از تو سؤال می‌کنم برای این است که می‌خواهم از دهان خودت بشنوم که مرگ گدای رواق کلیسا چگونه انجام گرفته است...»

خنار و پیدرنک جواب را آغاز کرد و گفت:

- اتفاقی که افتاده...

اما ناگهان از چیزی که می‌خواست بگوید وحشت کرد.

... بله، اتفاقی که افتاده...

- آه! سنیور ترا به‌خدا مرا شکنجه ندهید... سنیور، آه! نه‌آن

حقیقت را می‌گویم. اما شما را به‌جانتان قسم می‌دهم که مرا شکنجه ندهید.

- نه، ترس، جانم! قانون برای جنایتکاران سنگدل بسیار

جدی است... اما دربارهٔ پسرهای خوب... نترس. حقیقت را بگو.  
 - می‌ترسم پس از گفتن حقیقت مرا شکنجه بدهید.  
 خارو در ضمن حرف زدن به خود می‌پیچید، التماس می‌کرد،  
 گویی در برابر تهدیدی که در هوا موج می‌زد می‌خواست از خود دفاع  
 کند.

- نه یاالله! بگو.

- آنچه اتفاق افتاده... در شبی بود. خودتان می‌دانید چه شبی.  
 در آن شب در گوشهٔ کلیسا، آنجا که به محلهٔ چینپها منتفی می‌شود با  
 لوسیو واسکز قرار ملاقات داشتم. سنیور من دنبال شغلی می‌گشتم و  
 لوسیو وعده داده بود که مرا در ادارهٔ کارآگاهی جا کند. همدیگر را  
 پیدا کردیم و حالا می‌گویم چه گفتیم.

بعد از احوالپرسی از چیزهای مختلف صحبت کردیم، او مرا به  
 يك گیلان مشروب دھوت کرد. باهم به مشروب فروشی «بیداری شیر»  
 که يك کمی بالاتر از میدان «آرمن» است رفتیم، اما به جای يك گیلان  
 دو، سه، چهار، پنج گیلان خوردیم و برای اینکه سرتان را درد نیاورم.  
 دادستان در حالی که به طرف منشی صورت كك و مکیش که  
 مشغول ثبت اعترافات متهم بود برگشت حرف خارو را تصدیق کرد  
 و گفت:

- بله، بله.

- متوجه هستید. او برای من در ادارهٔ کارآگاهی شغل پیدا  
 نکرده بود. آن وقت من به او جواب دادم که اهمیت ندارد و پس از  
 آن... خوب یادم است که پول مشروب را او داد. آن وقت هردو از  
 مشروب فروشی بیرون آمدیم و از طرف رواق کلیسا که محل خدمت او  
 بود رفتیم.

لوسیو کمین مرد لال و هاری را می‌کشید که بایست به سویس  
 شلیک کند. به او گفتم که من برمی‌گردم، اما وقتی نزدیک رواق رسیدیم  
 من کمی عقب ماندم و دیدم که لوسیو کوچه را با قفسهای حساب شده  
 طی کرد و پس از آن در گوشهٔ رواق شروع کرد به دویدن. من هم به  
 دنبال او دویدم، چونکه خیال می‌کردم کسی ما را تعقیب می‌کند اما

چه... واسکز با نوک پا بسته‌ای را از دیوار جدا کرد. این بسته گدا لاله بود و وقتی حس کرد که به دام افتاده مثل آنکه تیری بر سرش فرود آمده باشد شروع به فریاد کرد. در این لحظه واسکز هفت تیرش را بیرون کشید و بدون اینکه کلمه‌ای بر زبان بیاورد اولین گلوله را رها کرد و پس از آن گلوله دیگر... آه سنیور، من مقصر نیستم. با من کاری نداشته باشید، این من نبودم که گدا را کشتم. تقصیر از من نبود. سنیور من برای پیدا کردن شغل رفته بودم و می‌بینید که چه بر سرم آمده... بهتر بود با همان شغل نجاری خود می‌ساختم. خدایا چرا به فکر شغل کارآگاهی افتادم؟...

نگاه یخ‌زده هروسک مقوایی دوباره آمد و جلو چشم روداس ثابت ماند. قاضی بی‌آنکه حالت قیافه خود را عوض کند با سکوت زنگی را فشار داد. صدای پاهایی شنیده شد و چند زندانبان پشت سر رئیسشان در برابر در ظاهر شدند.

«رئیس! مراقب باش که دویمت شلاق به این مرد بزنید.»  
لحن قاضی هنگام صدور این فرمان کوچکترین تغییری نکرد. گویی کارمند بانکی دستور می‌دهد که دویمت پزو به‌حاصل چک بپردازند.

روداس چیزی نمی‌فهمید، سرش را بلند کرد تا پاسبانهای پاهره را که منتظر او بودند نگاه کند، و وقتی قیافه سرد و خشک آنان را که کمترین تعجبی نشان نمی‌دادند دید، بازهم کمتر از اوضاع سردرآورد. منشی صورت کک‌ومکیش را به سوی او برگرداند و با چشمان بی‌احساسش او را نگرست. قاضی با رئیس نگهبانان حرف می‌زد. روداس گر شده بود. روداس چیزی نمی‌فهمید، اما وقتی رئیس زندانبانان او را باخود به‌اتاق بزرگ و یا سقف گنبدی کشاند و هنگام بردن مرتب و با شدت او را هل می‌داد این احساس در او بوجود آمد که شلوارش را کثیف کرده است.

دادستان هنوز داشت یا داد و فریاد به‌روداس بد می‌گفت که متهم دیگر یعنی لوسیو واسکز وارد شد...

قاضی می‌گفت: «به این اشخاص نباید رحم کرد. اینها فقط

لیاقت ضربه‌های شلاق را دارند و بس.»

واسکز با وجود آنکه خود را در میان همکارانش دیده، بهیچ‌وجه نمی‌توانست به اوضاع اعتماد داشته باشد. مخصوصاً وقتی که حرفهای دادستان را شنید. اتهام وی کمک به فرار کانالس بود و اگر چه این کار را نه از روی قصد و اراده، بلکه صرفاً از روی احمقی انجام داده، در هر حال مسئله‌ای بسیار جدی بشمار می‌آمد.

- اسم؟
- لوسیو واسکز.
- محل تولد؟
- همین‌جا...
- در زندان؟
- نه بابا! در پایتخت.
- متأهل یا مجرد؟
- همه عمر مجرد.
- به‌سؤالها باصراحت جواب بدهید. وضع شغل یا استخدام؟
- مستخدم در سراسر زندگی مبارکم!
- مقصود از مستخدم چیست؟
- مقصودم مستخدم دستگاه اداری است.
- هرگز توقیف شده‌ای؟
- بله.
- به‌چه جرمی؟
- قتل هنگام انجام وظیفه.
- سن؟
- من سن ندارم.
- چطور سن نداری؟
- نمی‌دانم. اما اگر لازم است سنی داشته باشم بنویسید سی و پنج سال.

- از قتل عروسک مقوایی خبر دارید؟

دادستان درحالی که چشمهایش را به‌چشمهای متهم دوخته بود

خواست که وی را با این سؤال شافلگیر کنند، اما حرفهایش برخلاف انتظار برخونسردی و اطمینان خاطر واسکز هیچگونه اثری نگذاشت، زیرا واسکز به طرز بی بسیار طبیعی و حتی با رضایت خاطر جواب داد: «آنچه که من از قتل عروسک مقوایی خبر دارم... این است که خود من مرتکب این قتل شده‌ام.»

دستش را بر سینه گذاشت و برای اینکه هیچگونه تردیدی باقی نگذارد دوباره تکرار کرد:  
- بله، خود من انجام داده‌ام.

قاضی اعلام کرد:

- این مسئله را شوخی گرفته‌اید، یا آنقدر نادان هستید که نمی‌فهمید این حرف به قیمت زندگیتان تمام می‌شود.  
- شاید.

- چطور شاید؟

مدت يك لحظه قاضی گیج شده بود که در برابر این گفته صریح متهم چه وضعی بخود بگیرد. خونسردی واسکز، صدای چون صدای گیتارش، چشمهای پلنگیش بکلی او را خلع سلاح کرده بود.  
برای اینکه فرصتی بدست آورد به طرف منشی برگشت و گفت:  
- بنویسید.

و با صدای نامطمئن افزود:

- بنویسید که لوسیو واسکز به عنوان قاتل عروسک مقوایی و خارو روداس به عنوان شریک جنایت شناخته شده‌اند.  
منشی از میان دندانها جواب داد:  
- این مطلب را که نوشته‌ام.

لوسیو، بی آنکه خونسردی خود را از دست بدهد، نسبت به قاضی که لبها را می‌جوید، لحن مسخره آمیزی به خود گرفت و نشان داد که وی از بسیاری چیزها بی اطلاع است و گفت:

- به نظرم شکی نیست که من به میل خود نمی‌آیم دستهایم را به خون يك همچنین گدایی آلوده کنم.

- احترام دادگاه را حفظ کنید یا نتیجه‌اش را خواهید دید.

— آنچه می‌گویم- بيمورد نيست. نزد شما اعتراف می‌کنم که مرکز این مرد را برای میل شخصی و به‌صرف لذت کشتن نکشته‌ام. آنقدرها هم احمق نیستم، اما در انجام این کار فقط فرمان‌سریع آقای رئیس جمهور را اطاعت کرده‌ام...

— ساکت شو! دروغگو! آه، وظیفه ما بسیار آسان بود اگر... جمله‌اش را تمام نکرد. زیرا در همان لحظه زندانیان وارد شدند و روداس را پادستهای آویخته و پاهای کشان کشان به روی زمین مثل يك تکه جل کهنه به‌داخل کشاندند.

قاضی از رئیس زندانیان که به‌منشی لبخند می‌زد و شلاقش را مثل دم میمون دور گردن می‌چرخاند پرسید:

— چند ضربه شلاق زدید؟

— دویست تا.

خوب!

منشی قاضی را از بلا تکلیفی نجات داد و باشتاب، زیربسی برای آنکه کسی حرفش را نفهمد گفت:

«من اگر جای شما بودم دویست تا ضربه بیشتر می‌زدم.»

قاضی پیشتهاد منشی را شنید و به رئیس زندانیان گفت:

«بله، تا من مشغول بازپرسی از این یکی هستم، دویست ضربه

دیگر به‌او بزنید.»

واسکز در دل گفت:

— آره. این کار لایق خودتست ای مردیکه، با آن پوز مثل

چرخهای دوچرخه‌ات.

سریازها به‌دنبال رئیس خود باز گشتند و بازستگینشان را کشان کشان بردند و درگوشه‌ای که برای مجازات شوندگان در نظر گرفته‌شده بود روی تخت سفتی به‌روی شکم پرت‌کردند. چهارتا از سریازها دستها و پاهای وی را گرفتند و دیگران شروع به‌شلاق‌زدن کردند. رئیس ضربه‌ها را می‌شمرد.

روداس از اولین ضربه‌های شلاق بخود پیچید. اما این‌بار دیگر

توانایی نداشت و مانند چند لحظه پیش هنگام آغاز ضربه‌های شلاق

هیچ عکس‌العملی از خود نشان نمی‌داد. دیگر مثل اول دست‌وپا نمی‌زد و از درد زوزه نمی‌کشید. در زیر ضرب‌های ترکه‌های درخت به که تر و قابل ارتجاع و سبز بود خون غلیظی از جای زخمهای اولین شکنجه‌ها بیرون می‌زد و غوری منمقد می‌شد. به‌جای ناله فریادهای خفیفی می‌کشید، مثل فریادهای حیوانی که جان می‌کند بدون آنکه دردی حس کند. صورتش را به‌تخت‌خواب می‌فشرده، بی‌آزار، با‌صورت بی‌حس و موهای پریشان. ناله‌های تأثر‌آورش با نفس نفس زدن سربازهایی که رئیسشان با شلاق تنبیه‌شان می‌کرد که چرا باشدت بی‌شتر شلاق را فرود نمی‌آورند مخلوط شده بود.

— لرسیو واسکز! این خیلی آسان است که هر جنایتکاری را به محض اینکه گفت به‌دستور آقای رئیس‌جمهور آدم گشتم آزاد کنیم. مدرکت را نشان بده. آقای رئیس‌جمهور دیوانه نیست که چنین فرمانی صادر کند. کجاست آن کاغذی که ثابت کند که شما را مأمور گشتن این بدبخت زشت و ولگرد کرده‌اند.

رنگ واسکز پرید و درحالی که عقب جواب می‌گشت دستهای لرزانش را به‌جیب شلوار فرو برد.

— خوب می‌دانید که در برابر دادگاه باید برای هر مطلبی که ادعا می‌شود مدرک نشان داد. اگر اینطور نبود کار ما به‌کجا می‌کشید. این فرمان کجاست؟

— باور کنید. این فرمان را همراه ندارم. آن را پس دادم. آقای رئیس‌جمهور باید این موضوع را بدانند.

— چطور؟ چرا آن را پس داده‌اید؟

— زیرا در ذیل کاغذ نوشته شده بود که پس از اجرای حکم فرمان بایست پس داده شود. در این صورت نمی‌توانستم آن را پیش خود نگه‌دارم. اینطور نیست؟ بنظرم می‌آید... که دیگر حالا حرف مرا قبول کرده باشید.

— بسته! یک کلمه دیگر هم اضافه نکن. حتی یک کلمه. به‌من مزخرف می‌گویی. با اسم رئیس‌جمهور می‌خواهی مرا فریب بدهی. آدم‌کش! من دیگر بچه مدرسه‌ای نیستم که این قبیل حرفهای احمقانه را

باور کنم. گفته‌های شفاهی اشخاص که مدرک نمی‌شود، مگر در موارد مخصوصی که قانون پیش‌بینی کرده، مثلاً وقتی که پاسبان در برابر سوگند قرار بگیرد، اما ما اینجا نمی‌خواهیم درس حقوق جزا بدهیم. بسه... گفتم... بسه...

– بسیار خوب. اگر نمی‌خواهید حرف مرا باور کنید بروید از وی بپرسید، شاید آن وقت باور کنید. شاید آن وقت که گداها قاتل را...  
– ساکت. یا با ضربۀ چوب ساکت می‌کنم... خوب می‌دانم اگر از آقای رئیس جمهور بپرسم چه خواهد گفت...  
در حقیقت آقای واسکز به شما اخطار می‌کنم؛ شما بیش از آنچه

که وظیفه‌تان حکم می‌کرده و به شما گفته‌اند از قضایا اطلاع دارید و بنابراین جانتان در خطر است.

لوسیو سرش را پایین انداخت. گویی حرفهای دادستان مانند گیوتین برگردنش قرار گرفته بود.  
باد باشدت به پنجره‌ها می‌کوبید.



فرشته‌رو باخستگی و سرگیجه یقه و کراواتش را باز کرد و با خود اندیشید:

«هیچ چیز احمقانه‌تر از این نیست که هرکس درباره رفتار دیگری به دنبال تعبیرهای بی‌ارزش بگردد. رفتار دیگری... دیگری. انتقاد معمولاً جز پیچ‌پچهای زنده چیزی نیست، زیرا درباره اموری که نفع طرف در آن است سکوت می‌کند و درباره اموری که به ضرراوست دادسختن می‌دهد. کثافت و پلیدی مانند ماهوت پاک‌کن زبری که بر روی زخم کشیده شود، تا اعماق بدن نفوذ می‌کند و دل انسان را می‌سوزاند. سرزنشهای پشت‌پرده که نقاب دلسوزی و خبرچینیهای خودمانی و دوستانه یا ترحم ساده بر خود می‌کشد مانند سیمهای نازک ماهوت پاک‌کن زخمهای دل را ناسورتر می‌کند. لعنت بر بدگویان! حتی خدمتکاران با اراجیفشان!

ناگهان دگمه‌های پیرهنش کنده و چاک آن باز شد، گویی سینه‌اش چاک خورده است. خدمتکاران شایعاتی را که در کوچه و بازار پیچیده و گفتگوها و پیچ‌پچهایی را که درباره عشق و بی‌انجام می‌گرفت، همه را با آب‌وتاب گزارش می‌دادند. مردهایی که هرگز نخواستند ازدواج کنند تا مبادا نشان هر روز خیرهای نامطبوعی را که از دیگران شنیده، مثل شاگرد مدرسه‌ها که در روز امتحان درسشان را مرور می‌کنند، در خانه تکرار کنند، اکنون مجبورند که همان چیزها را از دهان خدمتکاران بشنوند. و این درست همان وضعی بود که میگل فرشته‌رو به آن دچار

شده بود.

قبل از آنکه پیرهنش را کاملاً بیرون بیاورد پرده‌ها را پایین کشید، زیرا احتیاج بسیاری به خواب داشت یا لاقط می‌خواست طوری وانمود کند که اتاقش هنوز از طلوع روز بیخبر است. چه روزی! با تلخی به خود گفت: «روزی که قطعاً از روز قبل بهتر نخواهد بود.» بر لبه تخت نشست، کفشها و جورابها را درآورد، بایرهن چاک خورده و دکمه شلوار باز پیوسته می‌گفت: «باید خوابید. چه احمقم. هنوز کتم را نکنده‌ام.»

برای آنکه کف پارا روی سیمان بسیار سرد زمین اتاق نگذارد، نوک پا نوک پا رفت و کتفش را بر پشت صندلی انداخت و باجست کوتاهی بسرعت و باچابکی پرندگان پا دراز به سوی تخت برگشت، اما... تالاپ افتاد... سردی سیمان لعنتی سراپایش را دربرگرفت. پاچه‌های شلوارش در هوا آویزان شد و مثل عقربه‌های ساعت عظیمی می‌چرخید. سیمان مثل یخ سرد بود. چه وحشتناک است مخلوط یخ بانمک! یعنی که از اشک درست شده باشد. مثل توده‌ای از امواج یخ‌زده برکشتی نجات خود یعنی تخت خواب جست زد تا از آنچه برایش اتفاق افتاده فرار کند. وقتی بر تخت افتاد چنین پنداشت که جزیره‌ای شده‌است، جزیره‌ای سفید، محصور از تاریکی و حوادث پابرجا و غبارآلود. می‌خواست فراموش کند، می‌خواست بگوید، می‌خواست دیگر وجود نداشته باشد. آنقدر خسته بود که قدرت نداشت استدلالها را با منطقی صحیح مانند قطعات يك ماشین جا بیندازد و برهم سوار کند.

لعنت بر شعور!

خواب، عدم، گرختی ملایم و آبی‌رنگ آغاز خواب، بیش از هر چیز دیگر ارزش دارد. گرختی آغاز خواب اول سبز و بعد سیاه می‌شود و عدم رابه‌وسیله چشمها قطره قطره تا قمر وجود سرازیر می‌کند و به سراسر بدن می‌کشاند.

اوه چه تمایلاتی! انسان هم‌مالک چیزهایی است که به آنها تمایل دارد و هم‌مالک آنها نیست. تمایلات ما مانند بلبل طلائی است که دستهای ما با ده انگشت خود برایش قفس می‌سازد. خواب درست و حسابی و

مرمت کننده پی‌خبر به وسیله آینه چشم وارد می‌شود و از پنجره‌های بینی خارج می‌گردد. این چیزی است که بیش از همه مورد تمایل وی بود. بدست آوردن خواب آرام و بی‌دغدغه مانند گذشته.

چیزی نگذشت که به ارتفاع خوابش پی‌برد، ارتفاعی بلندتر از پشت‌بام در فضای روشن و او در قعر این بلندی، روز! روزی فراموش نشدنی! روی شکم خوابید، بیفایده بود، به طرف چپ غلتید تا صدای قلبش را خاموش کند، سپس به طرف راست غلتید. تفاوتی نداشت، وضع در هر حال یکسان بود. صد ساعت کامل او را از استراحتی که قبلاً بدون مشغله ذهنی و هر نوع احساس عاطفی داشت جدا کرده بود. جنبه شیطانی وجودش او را از تحمل این رنج ملامت می‌کرد که چرا کامیلاً بزور تصاحب نکرد. جنبه شیطانی زندگی در وجود انسان بقدری مؤثر است که گاه بنظر می‌رسد تنها وسیله گریز از آن خودکشی است. باخود گفت من دیگر وجود ندارم. در درون بدنش می‌لرزید. یک پا را به دیگری چسباند. از این که هیچ میخی وجود نداشت تا او را بر صلیبی که خود را به آن آویزان می‌دید محکم نگه‌دارد مشوش شده بود. باخود آندیشید: «اشخاص مست هنگام راه رفتن حالت به دار آویختگان را پیدا می‌کنند، همچنانکه به دار آویختگان نیز هنگامی که با پا در هوا لگد می‌اندازند یا باد آنان را می‌لرزاند، حالت مستها را به خود می‌گیرند.»

غریزه وی را متهم می‌کرد. تو هم ای میگل فرشته‌رو! ای هم جنس مست و ای هم جنس به دار آویخته! ای غده خروس! تو از حیوان هم بدتری! حیوان هرگز در تمایلاتی جنسی که با تمایلات انسان مشترک است اشتباه نمی‌کند. ما در گورستان بچه می‌شاشیم. شیپور عدالت... خوب، این شیپور نیست. قیچیهای طلایی است که این فواره مداوم تولید مثل را قطع می‌کند. ما مردها مانند روده خوک هستیم که قصابها از گوشت چرخ کرده پرمی‌کنند تا از آن سوسیس درست کنند. من برای آنکه کامیلاً را از شر تمایلات شهوانی خود نجات بدهم به غریزه خود تسلط یافتم و قسمتی از وجودم را ناراضی نگه‌داشتم، به همین علت اکنون خود را در خلام و اضطراب و درخشم و بیماری و لعنت حس می‌کنم. مرد برای

بدست آوردن سعادت باید از زن پرباشد، مثل رودهٔ خوک از گوشت چرخ کرده.

از شدت غلتیدن ملاقه مثل دامن به دورش پیچید، این دامن خیس از عرق چقدر برایش غیرقابل تحمل شده بود!

درخت شب غمزده در برگهایش احساس درد می‌کند. آخ سر بیچاره‌ام ترکیب. با این صدای سیال دنگ‌نگ‌گپایش! شهر اموات! پیچ در بطری که از پارچهٔ ابریشمی است دورگردنم پیچیده... مثل اینکه این نزدیکیها گرامافون می‌زنند. تا به حال صدای آن را نشنیده بودم. تا به حال از وجود آن اطلاعی نداشتم. این اولین خبر از خانهٔ همسایه است. در خانهٔ پشتی هم يك سنگ هست. شاید هم دوتا. اما اینجا در همسایگی يك گرامافون است. فقط یکی. میان شیپور گرامافون همسایه و سگهای خانهٔ پشتی که مثل سنگ روی گرامافونها به صدای اربابشان گوش می‌دهند، خانهٔ من، سر من، وجود من، قرار گرفته است. نزدیک بودن و در همین حال دور بودن یعنی باکسی همسایه بودن و بدترین چیزها هم همین همسایه بودن است. اما این اشخاص چه مشغله‌ای دارند؟ گرامافون می‌زنند و پشت سر مردم بدگویی می‌کنند. خوب! می‌توانم حدس بزنم که این همسایه‌ها پشت سر من چه می‌گویند. اینان يك جفت آدم لوده و مزخرف‌گو هستند. حالا پشت سر من هر چه می‌خواهند بگویند برای من بی‌تفاوت است. اما از کامیلا... اگر مدرکی بدست بیاورم که کمترین حرفی از روی خبث طینت پشت سر این دختر بزنند آنان را عضو جوانان استقلال طلب معرفی می‌کنم. من ایشان را غالباً به این امر تهدید کرده‌ام، اما امروز مصمم هستم که آن را اجرا کنم. این کار آنان را مسموم خواهد کرد. شاید هم نه! ایشان مردمانی بیش‌ترند. می‌شنوم که از هر طرف می‌گویند:

«او دختر جوان بیچاره را بعد از نیمه شب از خانه‌اش ربوده و نزد جاکشی که میخانه دارد کشانده و بزور تصاحبش کرده. کار آگاه هم دم درکشیک می‌داده تا کسی نزدیک نشود.»

ایشان صحنه را تا آخرین حد پیش چشم مجسم می‌کنند. دختر را در خیال خود برهنه می‌کنند، لباسش را بزور چاک می‌دهند و اینطور

مجسم می‌کنند که دختر بیچاره مثل گنجشک بدام افتاده گوشت و پوستش می‌لرزد. با خود می‌گویند. این مرد دختر را بی‌آنکه نوازش کند تصاحب می‌کند با چشمهای بسته مثل کسی که جنایتی مرتکب شده یا می‌خواهد مسهل بخورد.

کاش می‌دانستند که اصلا هیچک از این خیالات واهی بوقوع نپیوسته و من اکنون مشغول سرزنش کردن خود هستم که چرا چنین کار قهرمانی را انجام داده‌ام. کاش می‌دانستند که هرچه تصور می‌کنند اشتباه است؛ این کامیلا بیچاره است که آنان با من و باخودشان پیش چشم می‌آورند، اما کامیلا درواقع همان دختری است که ایشان دلشان می‌خواست باشد و تصور می‌کردند که باید بامن باشد. بامن و باایشان. این خود آنان هستند که او را لغت و عریان می‌سازند. این خود آنان هستند که گناهی را که گمان می‌کنند من انجام داده‌ام مرتکب می‌شوند. بله جوانان استقلال طلب! این تنبیه برای این یکجفت همسایه فضول بسیار کم است، باید تنبیه شدیدتری را برایشان در نظر گرفت. خوب یادم آمد، تنبیه عالی برای این دو نفر مرد مجرد و پیر پسر، یکجفت از آن زنهاست که خوب می‌شناسمشان و آقای رئیس‌جمهور همیشه در اختیار دارد. بله! یکی با این زن، یکی دیگر با آن زن. اما یکی از زنها آبستن است. چه اهمیت دارد! چه بهتر! کسی را که آقای رئیس‌جمهور مجبور می‌کند بازنی ازدواج کند دیگر حق ندارد به شکم نامزدش توجه داشته باشد. ایشان از ترس باید ازدواج کنند. بله مجبورند ازدواج کنند...

میگل حالت سگی شکاری به‌خود گرفت. بازوها را در میان پاها فشرد، سرش را دزبالتش فرو برد تا در برابر توفان دردآلود افکار تسکین یابد، تماس گوشه‌های یخزده ملافه بایدن انقطاعی درفکرش بوجود آورد و همین‌گسیختگی سلسله افکار به وی آرامشی موقتی می‌بخشید. سر انجام در صدد برآمد که با درازکردن پاها و خارج کردنشان از ملافه و تماس نامیله‌های برنزی تخت به‌چیز تازه‌ای متصل شود. بتدریج چشمها را گشود. بنظرش می‌آمد که برای بازکردن چشم بخیه بسیار نازکی را از پلکها بیرون می‌کشد. گویی به چشمهای خود آویزان

بود. چشمپایش مثل شاخ حجامت به سقف دوخته شده بود، مثل سایه سبک شده بود. چنین تصور می‌کرد که استخوانپایش از ژلاتین ساخته شده و دهانش به حالت غضروفی درآمده و سرش مثل خمیر نرمی شده است. از میان تاریکی دستی پنبه‌ای شروع کرد به کوبیدن در. دست پنبه‌ای کسی که در خواب راه می‌افتد... خانه‌ها از چکش ساخته شده‌اند... شمرها جنگلی شده‌اند از درختان چکشی... هنگامی که دست پنبه‌ای به در می‌کوبید صداها مثل برگ درخت به زمین می‌ریختند. تنه در، پس از برگ‌ریزان صداها دست نخورده ماند. برای دست‌کار دیگری وجود نداشت جز آنکه به در بکوبد. آنها هم کاری نداشتند جز آنکه در را باز کنند، اما در را باز نمی‌کردند. دست پنبه‌ای باز باید بکوبد. ضربه پشت ضربه. بکوب تا بکوبمت. ضربه پشت ضربه. دیگر هیچ! بایست خانه را خراب کنند.

— چیه؟ کیه؟...

— کارت شرکت در مراسم عزا آورده‌ام.

— بسیار خوب! اما حالا نبر به اتاقتش، چونکه باید بخوابد. بگذارد

اینجا روی میز تحریر.

میگل بلا اراده مطالب کارت شرکت در مراسم عزا را که به وسیله یکی از

خدمتکاران خوانده شد شنید. موضوع کارت این بود:

«ستیور خواکیم سرون دیشب فوت کرده و مراسم تغسیل و تدفین در پیش است. زن و پسران و سایر خویشان آن مرحوم با کمال تأسف این خیر را به اطلاع شما می‌رسانند و خواهش می‌کنند که برای روح وی طلب مغفرت کنید و در مراسم تشییع که امروز ساعت چهار بعد از ظهر در گورستان عمومی برگزار می‌شود شرکت کنید. عزاداران در کنار در قبرستان ایستاده‌اند. نشانی خانه آن مرحوم بن بست کاروسیه ۴۷. میگل یکی از دستها را از ملافه بیرون آورد و زیر سر گذاشت. دون‌خوان کائالس در پشت پیشانی و درمغزش آمد و رفت می‌کرد، با لباسی از پر و پیشانی پوشیده از حلقه‌های پر، درحالی که دیپلم

1. Joaquim Ceron

2. Carrossier

مهندسی خود را در دست داشت، در پشت او دونیاخودیت پیش می‌آمد با سینه‌های جلو آمده که در سینه بند فلزی و پرمروصدایش زندانی شده بود و پاشانه مجللی که برموهای جمع شده در پشت سرش به وی منظره اژدها می‌داد. بازوی میگل در زیر سرش بیحس شد و وی آن را با احتیاط آویزان کرد، مثل آنکه لباسی را که بررویش عقربی راه رفته باشد آویزان کنند...

کم‌کم آسانسور پر از مورچه به‌طرف شانه‌اش بالا رفت، (آن‌گاه آسانسور دیگری پر از مورچه مسحور شده به‌طرف آرنجش پایین آمد. بیحسی از لوله بازویش در میان سایه معو شد... دستش چون فواره‌ای شده بود از انگشتان. حس کرد که از دستش ده‌هزار انگشت به زمین سرازیر شده‌اند.

دختر طفلك آنقدر به‌درخانه هموا کوبید که دیگر از کوبیدن دست برداشت... آنان حرامزاده‌هایی هستند از نسل حیوانات. اگر در را باز می‌کردند يك تف به‌صورتشان می‌انداختم همانطور که سه و دو می‌شود پنج... و پنج و پنج می‌شود ده و ده و نه می‌شود نوزده تف به صورتشان می‌انداختم. ابتدا دختر باوقار درسی‌زد، اما آخر طوری شده بود که گویی پاک‌کنگ برروی زمین می‌کوبید... در نمی‌زد بلکه گور خود را می‌کند... چه بیداری ناامیدانه‌ای!... فودا اگر بتوانم می‌روم می‌بینمش... می‌توانم... به‌بهبانه اینکه خبری از پدرش دارم بروم... تصور می‌کنم... آه... کاش همین امروز خبرهایی از وی بدست می‌آوردم... کاش می‌توانستم! باوجودی که ممکن است حرفهای مرا باور نداشته باشد...»

«در صحت حرفهای شما شك ندارم. مطمئنم که هموهای من وجود پدرم را انکار کرده‌اند و به‌شما گفته‌اند که نمی‌خواهند دیگر روی مرا در خانه خود ببینند حتی بر پرده نقاشی.»

این فکری بود که کامیلا برتختخواب لامازاکواتا از مغزش می‌گذشت، در حالی که از درد پهلو می‌نالید.

ممبدا مشتریان میخانه در آن قسمت از دکان که به‌وسیله دیوار

تخته‌ای کهنه‌ای از اتاق خواب جدا می‌شد مشروب سر می‌کشیدند و دربارهٔ حوادث روز تعبیرها و تفسیرها می‌کردند. از فرار ژنرال، ربه‌شده شدن دختر، شرارت‌های ندیم رئیس‌جمهور و از این قبیل چیزها حرف می‌زدند... میخانه‌چی وانمود می‌کرد که از آن همه حکایتها چیزی نمی‌شنود، درحالی‌که حتی يك کلمه را ناشنیده نمی‌گذاشت.

سرگیجهٔ شدیدی کامیلا را از این رذالت طاعونی دورنگه می‌داشت. از اینکه درسکوتی عمیق فرو افتاده است هیجان زده بود. پس از آنکه مدتی مردد ماند که آیا بآبی احتیاطی فریاد بزنند یا از ترس بیموش شدن خودداری بکنند سرانجام تصمیم گرفت که فریاد بزند. آنگاه سردی مرگ آسایی شبیه پرهای پرندۀ مرده‌ای او را چون کفن در خود پیچید. لامازاکواتا بیدرتگ خود را به او رساند. چه اتفاق افتاده بود؟ همینکه کامیلا را دید برتخت افتاده و رنگش مثل شیشه سبز شده، دستها مثل چوب خشك و دندانها کلید شده و پلکها به‌روی هم افتاده، فوری دوید و با يك جرعه از عرق اولین شیشه‌ای که به‌دستش افتاد دهان را پر کرد و برگشت و به‌صورت کامیلا پاشید. اضطراب زن چنان شدید و غضبه‌اش تا آن اندازه بود که اصلاً نفهمید مشتریها کی از میخانه رفته‌اند. از حضرت مریم و تمام مقدسان باالتماس خواست که نگذارند این طفلک در میخانه «لوتوتپ» بمیرد.

امروز صبح وقتی که از هم جدا شدیم حرفهای من او را بگریه انداخت. دیگر چه اقدامی می‌توانست بکند؟... وقتی چیزی که به‌نظر انسان غیرممکن می‌آید بوقوع پیوندد ما را بگریه می‌اندازد، خواه این چیز شادی باشد خواه غم.

میگل فرشته‌رو در تختخواب نیمه خواب، نیمه بیدار چنین می‌پنداشت که از شعلهٔ کبود ناقوسی بیدار شده و حالا کم‌کم بخواب می‌رود و در میان افکار خصوصی و بدون پیکر و شکلش موج می‌زند مانند جریان هوای گرمی که از نفس‌کشیدنش بوجود آمده است...

وقتی که بدنش به‌درۀ عدم فرو افتاد تنها چیزی که در نظرش باقی ماند کامیلا بود با قد افراشته، ملایم و بیرحم مانند صلیبی در



گورستان.

خدای خواب که دریا‌های تاریک واقعیت را بحرکت درمی‌آورد  
میگل را در یکی از زورقهای بیشمار خود پذیرفت. دستهایی نامرئی  
او را از چنگک دندانهای تیز جوادث بیرون کشید، حوادثی که مانند  
امواج گرسنه بر سر قطعه‌های قربانیهای خود بامبارزه‌های هیجان‌انگیزی  
بنزاع برمی‌خواستند.

خواب پرسید:

... این کیه؟

مردانی نامرئی جواب دادند:

... میگل فرشته‌رو!

دستهای غیرقابل لمس آنان مانند سایه‌های سفید از سایه‌های  
سیاه بیرون آمدند.

... او را ببرید به قایق...

خواب در اینجا تردید کرد... سپس ادامه داد:

... او را ببرید به قایق عشاقی که امید دوست داشتن را از دست

داده‌اند و خود را به محبوب واقع شدن راضی کرده‌اند.

خدم و حشم خواب اطاعت کردند و او را به قایق راهنمایی کردند  
و از گذرگاهی غیرواقعی که با غبار بسیار نازکی حوادث روزانه  
عالم هستی را می‌پوشاند عبور می‌دادند که ناگهان صدایی مانند  
چنگال او را از دستهای خدم و حشم خواب بیرون کشید.

... تختخواب...

... خدمتکاران...

نه! دعوت به مراسم عزا. نه! یک بچه.

فرشته‌رو چشمها را با دست مالید و وحشتزده سر را بلند  
کرد. در دو قدمی تختخوابش بچه‌ای ایستاده بود که چنان نفس نفس  
می‌زد که نمی‌توانست مقصودش را بگوید.

بچه. بچه گفت:

«زن میخانه‌چی... منو... فرستاده... تا به شما... بگم... که...»

بروید... آنجا... چونکه منیوریتا... خیلی... مریضه...

میگل اگر این کلمات را حتی از دهان آقای رئیس جمهور هم شنیده بود نمی‌توانست به این سرعت لباس بپوشد. با اولین کلامی که از جارختی برداشت، با کفشهای بند بسته و کراوات شل خود را به گوشه انداخت.

خواب پرسید:

— این کیه؟

خدم و حشم خواب در میان آبهای کثیف زندگی گل سرخی یافته بودند که در حال پژمردگی بود.

خواب پرسید:

— این کیه؟

گفتند:

— کامیلا کانالس.

— بسیار خوب! اگر جا هست او را به قایق عشاقی ببرید که هرگز خوشبخت نخواهند شد.

حال کامیلا بگران‌کننده بود. میگل با لحنی پدرانانه از طیب

پرسید:

— دکتر عقیده شما چیست؟

— گمان می‌کنم که تب بازم بالا می‌رود... ذات‌الریه روبه‌شدت

است.

نفس پسرش قطع شد. لافدینا با حرکتی بلااراده شبیه عروسکهای خیمه شب‌بازی و کسانی که سلامت عقلشان را در هرج و مرج زندگی مضمحل شده از دست داده باشند، جسد پسر را که وزنش به اندازه وزن پوست صدف خشک شده‌ای بود بلند کرد، تا نزدیک صورت تب‌آلودش بالا برد و بوسید و نوازش کرد. ناگهان بزانو افتاد، پرتو نور کم‌رنگی به‌رنگ کاه از زیر در به‌درون خزید. لافدینا برای آنکه بهتر بتواند پوست توخالی و بیجان کودکش را تماشا کند در قسمتی از کف زندان، نزدیک شکاف در که سپیده دم رشته‌ای نورانی بر آن لغزانده بود خم شد.

پسرش باصورت کوچک چین خورده مانند پوست روی زخم و دو حلقه سیاه در دور چشم و لبهای بیرنگ بیشتر به‌جینینی که در کهنه پیچیده شده باشد شباهت داشت تا کودک چند ماهه. با شتاب او را از روشنی کنار کشید و به‌سینه‌های از شیر ورم‌کرده‌اش چسباند. با لحنی زمزمه‌آمیز و کلمه‌هایی که از اشک خیس بود از خدا گله کرده، لحظه‌ای قلبش از حرکت باز ایستاد و بی‌آنکه دست از شکایت بردارد مانند کسی که به‌سکسکه نزع دچار شده باشد این کلمات را زمزمه کرد:

«پسرم! پسرم... پسرم... پسرم...»

اشک بر صورت بی‌روحش غلتید، آنقدر گریست تا بیپوش شد. دیگر غم شوهر را نداشت، شوهری که در زندان مورد تهدید قرار

گرفته بود و اگر اعتراف نمی‌کرد آنقدر باید گرسنگی بکشد تا بمیرد. لافدینا دیگر دردهای جسمی را درک نمی‌کرد، دستها و سینه‌هایش زخم شده بود، چشمهایش می‌سوخت، پشتش از ضربه‌های شلاق کوفته شده بود. دیگر به کارهای رها شده‌اش نمی‌اندیشید. از همه چیز گسسته و سرگشته و حیران بر جای مانده بود.

آنگاه که اشکهایش خشک شد احساس کرد که گور پسرش شده است. تصور کرد که از نو او را در شکمش جای داده است. چنین پنداشت که آخرین خواب پایان‌ناپذیر پسرش مال او شده است. در یک لحظه شادی مبهمی زنجیر اندویش را از هم گسیخت. فکر اینکه گور پسرش شده است بر قلب مجروحش مرهم گذاشت. احساس شادی مقدسی می‌کرد، همانند شادی زنان مشرق‌زمین که پس از مرگ محبوب، خود را با او دفن می‌کنند. حتی بیشتر! زیرا او خود را با پسرش دفن نمی‌کرد، بلکه خود را گور زنده‌ او و آخرین گهواره‌اش بحساب می‌آورد. آن تکه مادری بدنش شده بود که پسر را در خود می‌پوشاند و هر دو در آن تنگ به هم چسبیده و همچنان باقی می‌مانند تا آنگاه که دعوت حق را لبیک گویند. لافدینا بی‌آنکه اشکش را پاک کند موها را مرتب کرد، چنانکه گویی می‌خواست به مجلس جشنی برود. پس جسد طفل را میان بازوها و پاها چسباند و چپاتمه در گوشه زندان نشست.

گورها مرده‌ها را نمی‌پوسند، در عوض آنان را تنگ به‌خود می‌فشارند. بنابراین لافدینا نیز نباید طفل را بیوسد، بلکه باید او را تنگ به‌خود بفشارد. گورها جلیقه‌های قدرت و عطاوت هستند که به بدن مرده‌ها می‌چسبند و آنان را وامی‌دارند که جنب و جوش گرمی و تند و تیزی از هم پاشیدگی بدن را با سکوت و سکون تحمل کنند. سایه‌ها به‌دنبال پرتو صبحدم که کم‌کم بالا می‌آید مانند عقربهایی که از دیوار بالا می‌روند، بردیوارها راه افتادند. این دیوارها استخوان بودند... استخوانهایی که از نقشهای منافی عفت خالکوبی شده بودند.

لافدینا چشمنها را به‌روی روشنی بست، زیرا گورها هم در

اندرون خود تاريك هستند، و كلمه‌ای بر زبان نراند و ناله‌ای بیرون نداد، زیرا گورها هم از بیرون خاموشند.

نیمه بعد از ظهر بود. بوی سروهایی که با آب آسمان شسته شده در هوا پراکنده بودند. پرستوها در پرواز بودند. بچه‌های عربده‌جو در کوچه‌ها که هنوز تنشان را در نور فراوان آفتاب شست و شو می‌دادند جمع آمده بودند. مدرسه رودی از زندگیهای نورسیده به کوچه‌ها سرازیر کرده بود. دسته‌ای از اطفال از مدرسه خارج می‌شدند، درحالی که با رفت و آمدی سرسام‌آور چون مگس موش و گربه‌بازی می‌کردند. دسته‌ای دیگر به‌دور دونفر از رفقای خود که چون خروس جنگی خشمگین به‌جان هم افتاده بودند حلقه زده بودند. از دماغ جنگجویان خون، آب بینی و اشک جاری بود. بعضیها می‌دویدند و به درخانه‌ها می‌کوبیدند. بعضی دیگر به‌زنبیل خوراکیها حمله می‌کردند و پیش از آنکه لقمه‌های کلان نان گردویی، نان نارگیلی، نان بادامی و شیرینیهای خامه‌ای را زیر دندان خرد کنند مثل دزدان دریایی بر سبدهای میوه‌ها هجوم می‌آوردند و آنها را مثل کشتی شکسته و تخلیه شده از بار، خالی بجا می‌گذاشتند. از عقب کسانی می‌آمدند که با یکدیگر اشیایی مبادله می‌کردند، تمبر جمع می‌کردند، یا بزور سیگار دود می‌کردند و بزحمت جلو استفراغ کردن خود را می‌گرفتند.

از درشکه‌ای که جلو زندان زنان ایستاد سه زن جوان لوند و يك پیرزن چاق و چله که عرضش بیش از طولش بود پیاده شدند. رفتارشان بخوبی معرف حالشان بود. جوانها لباسی از کتان باریک‌های زننده برتن و جوراب قرمز و کفش زرد پاشنه بلند به‌پا داشتند. دامنهای بالای زانو شلوار برودری شده کثیفشان را نمایان می‌ساخت و بلوز یقه‌بازشان تا نوك پستانها را نمایش می‌داد. آرایش موها، کلاه‌گیسهای زمان لویی پانزده را بغاطر می‌آورد و عبارت بود از يك مقدار حلقه‌های چرب که از هرطرف رویان سبز یا سرخی به‌آن بسته شده بود. گلوله‌هایی که از گردنشان آویزان بود، لامپهای قرمز فاحشه‌خانه را پیش چشم می‌آورد. پیرزن لباس سیاه به‌تن و روسری قرمز به‌سر داشت و بزحمت پیاده شد و با دست پف‌کرده‌اش که انگشتری

برلیان به انگشت داشت به یکی از درهای کالسکه چسبید.  
جوانترین زنها برای آنکه صدایش از میان سروصدای چرخ  
کالسکه براین جاده سنگلاخ به گوش برسد پا فریاد گفت:  
«لاچونیتا! درشکه باید منتظر بماند؟»

پیرزن جواب داد:

– یله! البته که باید بماند.

هرچهار به زندان زنان وارد شدند و با پذیرایی گرم دربان  
روبرو گشتند. دیگران در رختکن از انتظار بجان آمده بودند و کسی  
به آنان اعتنا نمی کرد.

پیرزن از زن دربان پرسید:

چینتا<sup>۱</sup>، بگو ببینم خانم منشی هست؟

– یله دونیاچون<sup>۲</sup>. الان می آید.

– خواهش می کنم که از او بخواه که مرا زودتر ببیند. به او

بگو که من حکم فوری دارم که برایم خیلی مهم است.

پیرزن در مدتی که منتظر بازگشت دربان بود خاموش ماند. در  
نظر اشخاصی در سنهای بالا ساختمان زندان زنان محیط صومعه را  
بیاد می آورد، زیرا این بنا قبل از آنکه زندان زنان شود زندان  
عشق بود و کسی جز زن در آن سکونت نداشت. صدای ملایم خواهران  
تارک دنیا مانند پره های کبوتران پردیوارهایش موج می زد. دیگر از  
آن زنبقهای خوشبو اثری نبود. در عوض نور سفید و نوازنده و  
لذت بخش بود و به جای روزه و لباسهای ضخیم گونی بافت، خارهایی  
از شکنجه وجود داشت که در زیر سرپوش قانون و تارهای عنکبوت  
می شکفتند.

وقتی که دربان بازگشت، دونیاچون رفت تا مطلب خود را با  
منشی در میان بگذارد. قبلا با خانم رئیس زندان صحبت کرده بود.  
دادستان ارتش دستور داده بود که فدیناروداس زندانی را به این زن  
بسپارند و البته ذکر نکرده بود که در ازای این کار ده هزار پزو

1. La Chonita
2. Chinta
3. Doña Chon

دریافت کرده بود. بله فدینا از آن پس باید ساکن فاحشه‌خانهٔ لذت‌های شیرین، گردد و این نامی بود که دونیاچون دندان‌ملا، بر روی فاحشه‌خانهٔ خود گذارده بود.

صدای دو ضربه شلاق مانند ضربه‌های رعد در حجرهٔ تاریکی که زن بینوا در آن باپسرش چمباتمه زده بود پیچید. فدینا نه می‌جنبید، نه چشمها را باز می‌کرد و نه تقریباً نفس می‌کشید. چنان بود که گویی هیچ صدایی را نشنیده است. قفلها نالیدند، صدای نالهٔ لولای کهنه و زنگک‌زده مانند تضرعی در سکوت ادامه یافت. در را گشودند و زن بینوا را تلوتلو خوران بیرون کشیدند. چشمها را بسته بود تا روشنی را نبیند. گورها در اندرون خود تاریکند. وی مانند نابینایی با گنجینهٔ عزیزتی که به قلبش می‌فشرد به بیرون کشیده شد، دیگر چیزی نبود جز حیوانی که برای تجارتی ننگین خرید و فروش می‌شد.

- خودش را به لالی زده.

- چشمهایش را باز نمی‌کند که مبادا نگاهش به ما بیفتد.

- باید خجالت بکشد.

- لابد نمی‌خواهد که پسرش بیدار شود.

اینها خیالاتی بود که در راه به ذهن چون دندان ملا و سه زن جوان لوند می‌آمد. درشکه از کوچه‌های سنگلاخ و پر دست‌انداز عبور می‌کرد و صدای شیطانی و ناهموار براه می‌انداخت. درشکه‌چی مردی اسپانیائی بود با حرکاتی دون‌کیشوت‌وار که پیوسته اسبها را به دشنام می‌پست. اسبهایی که اگر وی گاو‌باز بود در میدان به کارش می‌خوردند. فدینا در کنار وی، در طول جاده‌ای که میان زندان زنان و خانهٔ بدنام فاصله بود، در عالم نغمه‌سرایی و فراموشی مطلق فرو رفته بود، و بی‌آنکه پلکها را بجنباند یا لبها را باز کند، پسرش را با تمام قوا به سینه می‌فشرد.

در حالی که دونیاچون پول درشکه را می‌پرداخت، زنان دیگر فدینا را در پیاده شدن کمک کردند و با دستی دوستانه او را با ملایمت پیش بردند و به فاحشه‌خانهٔ لذت‌های شیرین وارد کردند.

۱. قهرمان کتاب «دون کیشوت» اثر سروانتس نویسندهٔ اسپانیایی.

چند مشتری که تقریباً همه نظامی بودند در سالن فاحشه‌خانه وقت می‌گذراندند. دونیاچون به زن ساقی گفت:

— چه ساعتیه؟

یکی از نظامیها جواب داد:

— ساعت شش و بیست دقیقه است دونیاچون پپیا!

— او، تو اینجا بی جفت گنده؟ ترا ندیده بودم.

زن ساقی گفت:

— به این ساعت بیست و پنج دقیقه است.

تازه وارد کنجکاری همه را برانگیخته بود. همه می‌خواستند شب را با وی بگذرانند. فدینا در سکوت گورآسای خود پاقشاری می‌کرد، جسد پسر همچنان در میان بازوانش پوشیده بود و بی آنکه پلکها را بلند کند مانند سنگ قبر احساس سردی و سنگینی می‌کرد. زن دندان‌طلا به‌مه زن لوند فرمان داد که او را به آشپزخانه ببرند و مانوئلا چیزی برای خوردن به‌وی بدهد و او را وادارند که خود را کمی تمیز کند و سرش را شانه بزنند.

يك افسر فرمانده توپخانه با چشمهای آبی روشن به‌تازه‌وارد نزدیک شد تا ساقه‌های پایش را نوازش کند، اما یکی از فاحشه‌ها او را از این کار منع کرد. پس از آن نظامی دیگر خود را به‌بدن او چسباند، مثل اینکه تنه درخت خرمایی را بفشارند و با چشمهای سفیدش او را از نظر گذرانند و دندانهای درخشان سفید بومیش را بیرون انداخت، مانند سنگ نری که سنگ ماده‌ای را برای حرارت بدنش در بغل گیرد. پس از آن او را بوسید، لبهایش را که بوی عرق می‌داد برگرفته‌های سرد و شور از اشک خشک‌شده فدینا مالید. در سربازخانه فاحشه‌خانه نوعی سرگرمی وجود دارد، حرارت زنانه در برابر سردی خشک تمرینهای نظامی موازنه‌ای ایجاد می‌کند.

دونیاچون خود را به‌میان انداخت و به‌آن حد بی‌ادبی و جسارت پایان داد و گفت:

1. Chonpipa
2. Manuela



«یاالله! بسه دیگه، جفد گنده! میمون چرب و چپل! آروم بگیر»  
 فدینا در برابر این مخلوقهای کثیف بی شرف اصلا از خود دفاع  
 نکرد، فقط به این فکر بود که پلکها را باز بیشتر به هم بفشارد و  
 لبها را بیشتر به هم بدوزد تا از نابینایی و سکوت گورآسایش دفاع  
 کند و در ضمن با همه قدرتش برکالبد بیجان پسرش فشار بیاورد و  
 او را هنوز مانند بچه‌های بخواب رفته در گهواره سینه تاب بدهد. او را  
 از حیاط کوچکی عبور دادند که هنوز روشنی بعد از ظهر در حوض آن شست  
 و شو می‌کرد. شکوه و شکایت زنان، صدای ضعیف و شکننده و ترد،  
 پیچ‌پیچ بیمارها، دختر مدرسه ایما، زندانیان یا زنان تارک دنیا، فریادهای  
 کوچک و تیز و قدمهای زنان که با جوراب و بی‌کفش راه می‌رفتند  
 به گوش می‌رسید. کسی از اتاقی دسته‌ای ورق بازی بیرون انداخت که  
 به شکل بادبزن بر زمین پخش شد. هیچکس نتوانست بداند که آن را  
 چه‌کس انداخته است. زنی با موهای آشفته سرش را از در کوچک  
 کیوترخان بیرون آورد و ورقهای بازی را تماشا کرد، چنانکه گویی  
 تصویر واقعی سرنوشت شخص او بوده است. سپس قلمره اشکی را از  
 گونه‌های رنگ‌پریده‌اش سترد.

چراغ قرمز بالای در فاحشه‌خانه «لذتهای شیرین» کوچه را  
 روشن می‌کرد، گویی مردمک چشم آتشین حیوانی بود که می‌درخشید.  
 مردان و سنگها در زیر این نور رنگ غم‌انگیزی بخود می‌گرفتند... و  
 اسرار تاریکخانه‌های عکاسی را نمودار می‌کردند. مردان می‌آمدند و  
 خود را در این نور سرخ شست‌وشو می‌دادند و چون آبله‌گونهایی که  
 جز به فکر ستردن زخمهای چهره خود نیستند، صورت‌هایشان را در  
 معرض این نور سرخ قرار می‌دادند و پس از آن به سوی نور سفید  
 کوچه‌های روشن از چراغهای شهرداری و سپس به روشنایی چراغهای  
 کانون خانواده بازمی‌گشتند با احساس دیوآسایی که با آن روی عکسی  
 را می‌پوشانند.

فدینا همچنان در عالم بیخبری از آنچه که بر او می‌گذشت باقی  
 ماند. همه میل و توجهش به پسر بود. جز او هیچ چیز برایش وجود  
 نداشت، چشمها را باز بیشتر بست. لبها را همچنان به هم فشرده نگه

داشت و جسد همچنان پیوسته به سینه‌های مملو از شیرش فشرده می‌شد. اقداماتی که رفتایش برای خارج کردن او از عالم درماندگی پیش از رسیدن به آشپزخانه انجام می‌دادند بکلی بی‌نتیجه مانده بود.

آشپز که زنی به نام مانوئلا کالواریو بود از سالها پیش در میان زغال و آشفال فاحشه‌خانه «لذتهای شیرین» حکومت می‌کرد. این زن حالت سرپاز نارنجک‌انداز بی‌ریشی را داشت بادامی آهاری. گونه‌های آویزان این زن قابل احترام و عظیم‌الجثه از نوعی ماده‌ هوا مانند پر بود و همینکه چشمش به لافدنیا افتاد این ماده شکل تکلم بخود گرفت و گفت:

«یک هرزه‌گرد دیگر! این را از کجا آورده‌اید؟... چسی‌چسی را اینطور سفت در بغلش گرفته؟»

سه زن لوند که در این هنگام، بی‌آنکه بدانند چرا جرات حرف زدن ندارند، یک دست را بردست دیگر به شکل دو میله قرار دادند تا به‌زن بضمایند که او را از زندان آورده‌اند.

زن شیرر ادامه داد:

«ماکیان پلیدا»

و هنگامی که دیگران رفتند به حرف خود افزود:

«حالا خواهی دید به‌جای غذا به‌تو زهر بدهم. بیا بگیر، کوفت کن. بیا! بیا!»

و سخاوتمندانه با سیخ کباب چند ضربه بر پشت وی وارد آورد. فدینا با مرده کوچولوش بر زمین نشست، بی‌آنکه چشمها را باز کند یا جوابی بدهد، چون وضع را عوض نکرد دیگر جسد طفل را هم حس نمی‌کرد. لاکالواریو می‌رفت و می‌آمد. قضبناک بود و پیوسته صلیب برسینه رسم می‌کرد.

در حین رفت و آمد بوی بدی به‌دماغش رسید. در آن هنگام با یک بشقاب از کنار میزی سنگی برگشت و بی‌آنکه توقف کند چند لگد به‌فدینا زد و فریاد کشید:

«این بوی تعفن از این پوست تو خالی است. آهان! بیایید این

را از اینجا خارج کنید. از اینجا بیرونش کنید. من نمی‌خواهم این زن اینجا باشد.»

برائر این غوغا دونیا چون دوید و با دو نفر دیگر، چنانکه گویی شاخه درختی را می‌خواهند بشکنند بزور بازوهای زن بینوا را از هم گشودند. فدینا وقتی حس کرد که می‌خواهند طفلش را بزور از بغلش بیرون بکشند چشمها را باز کرد، فریادی کشید و مثل چوب خشک بر زمین افتاد.

دونیا مانوئلا فریاد زد:

«این بچه است که بوی تعفن می‌دهد. او مرده. وای! چه نفرتی!»  
دندان‌ملا کلمه‌ای حرف نزد و در حینی که فاحشه‌ها آشپزخانه را احاطه کرده بودند به طرف تلفن دوید تا مقامات بالا را مطلع کند. همه زن‌ها پیشدستی می‌کردند تا لفل را ببینند و سراپای او را غرق بوسه کنند و از دست و لبهای یکدیگر بقاپند. نقابی از آب دهان گناه‌آلود بزودی بر صورت چین‌خورده جسد که بوی بد از آن برمی‌خاست گسترده شد و این مخلوطی بود از اشک و حسرت.

از هرسو مراقبت برقرار شد. سرگرد فارفان! دخالت کرد تا اجازه شهربانی را صادر کند. یکی از اتاقهای بزرگ و حاضری را خالی کردند. در آن عود سوزاندند تا تعفن آب منی شب‌مانده را از روی فرشها بزدايند. دونیا مانوئلا در آشپزخانه قیر سوزاند، آنگاه طفل مرده را که به هم پیچیده، خشک شده و مانند تخم کاهو چینی زرد شده بود، بر روی سینی از صمغ‌سیاه و در میان گلها و پارچه‌های کتان قرار دادند.

گویی در آن شب هرزنی در فاحشه‌خانه طفل خود را از دست داده بود. چهار شمع می‌سوخت. بوی شیرینی و ذرت و عرق و بدنهای مریض و سیگار برگی و شاش به‌مشام می‌رسید. زنی نیمه‌مست با يك لنگه پستان بیرون‌افتاده و سیگار در دهان که آنقدر می‌جوید تا دود بیرون دهد با اشک و آه این کلمات را می‌خواند:

بغواب كودك عزيزم!

ای کدو کوچولوی من،  
اگر نخوابی  
اگر نخوابی  
گرگت ترا می خورد.  
بخواب عمر من!  
چونکه من کار دارم  
باید کهنه های ترا بشویم  
و بینشینم خیاطی کنم.

(۱) آخاندر ۱۱ بیوهٔ بران<sup>۲</sup> مقیم پایتخت صاحب تشك فروشی «نهنگ راستگو» به اطلاع می‌رساند که بنای مؤسسهٔ تجاریش بامیخانهٔ «لوتوتپ» مشرك است و وی توانسته بخصوص شبها ناظر آمد و رفت چند نفری باشد که به بهانهٔ نودوستی و ثواب از زن بیماری عیادت می‌کنند، از این رو این مطلب به اطلاع آقای رئیس جمهور می‌رسد که زن تصور می‌کند برحسب مکالماتی که از پشت دیوار شنیده ژنرال انوزیبو کانالس در این میخانه مخفی شده و مردمانی که به آنجا رفت و آمد می‌کنند درصدد توطئه‌ای برضد امنیت کشور و سوء قصدی به جان گرانیه‌های آقای رئیس جمهور می‌باشند.

(۲) سولداد بلمارس<sup>۳</sup> ساکن پایتخت می‌گوید دیگر هیچ چیز برای خوردن ندارد، زیرا منبع عایدی از دستش گرفته شده و چون کسی وی را نمی‌شناسد به او فرصتی داده نمی‌شود. در این وضع خاص از آقای رئیس جمهور استدعا دارد که با آزادی پسرش موافقت کنند. مانوتل<sup>۴</sup> بلمارس. ح و برادر شوهرش فدریکو هورنروس<sup>۵</sup>، پ. به تصدیق وزیر کشور اصلا درسیاست مداخله‌ای ندارند و به پایتخت آمده‌اند تا برای امرار معاش در جستجوی کار شرافتمندانه‌ای باشند و خطایی از آنان سر نزده جز آنکه از ژنرال انوزیبو کانالس توصیه‌ای برای اشتغال به کاری در ایستگاه راه‌آهن در دست داشته‌اند.

1. Alejandra  
3. Soledad Belmares  
5. Federico Horneros. p

2. Bran  
4. Manuel

(۳) کلنل برودنسیو پرفکتوپاز<sup>۱</sup> به اطلاع می‌رساند که در سفری که اخیراً به مرز کشور انجام داده تا دربارهٔ قطع‌زمین وسیعی که مورد احتیاج ارتش است مطالعه کند و جاده‌ها و راه‌ها را مورد آزمایش قرار دهد تا مکان مناسبی برای پیاده‌کردن نقشه‌های جنگی و دفاعی کشور در برابر جنبشهای احتمالی انقلابی انتخاب کند، چنین گزارش می‌دهد که در مرز اشخاصی که نامشان ذکر شده است به فرماندهی خوان‌لئون پارادا<sup>۲</sup> و دیگران کاملاً مسلح شده‌اند تا به پایتخت حمله کنند. آنان به نارنجک، مسلسل، تفنگهایی با کالیبر کوچک و دینامیت برای مین‌گذاری و مواد دیگر مجهز هستند. این دسته مسلح مرکب از بیست و پنج تاسی فرد انقلابی است که می‌خواهند به قدرت حکومت عالیله حمله کنند. این خبر که کانالس نیز در رأس این هیئت است هنوز تأیید نشده، اما اگر این مسئله واقعیت یابد، بطور قطع زمینها را اشغال خواهند کرد تا لااقل به علت توافق سیاسی انقلابیون را آنجا مستقر کنند. وی یعنی کلنل کاملاً آمادگی دارد که اشغال کنندگان را که وقت محاصره‌شان را اوایل ماه آینده تعیین کرده‌اند به عقب براند، اما بقدر کافی مجهز نیست و جز تفنگ ۴۳ کالیبر سلاح دیگری برای مسلسلچپها ندارد.

به‌استثنای چند بیمار که تحت مراقبت پزشکی قرار گرفته‌اند وضع هنگ بسیار خوب است و روزانه از ساعت شش تا ساعت ۸ صبح تعلیمات لازم را فرا می‌گیرند. امضاکننده قبلاً هم درخواست مقداری کیسهٔ شنی کرده تا در موقع لزوم بتواند سنگ‌بندی کند و قلعه‌های کوچک بسازد.

(۴) خوان‌انتونیومارس<sup>۳</sup> به‌علت لطفی که آقای رئیس‌جمهور در حق وی کرده و وی را تحت معالجهٔ اطبای شخصی خود قرار داده‌اند تشکرات قلبی خود را تقدیم می‌دارد و اکنون که کاملاً بهبود یافته و پرسر خدمت خود حاضر است اجازه می‌خواهد که به پایتخت بیاید تا با اطلاعات کاملی که دربارهٔ فعالیت‌های سیاسی ابل کارواخال دارد

1. Colonel Brudencio Perfectopaz    2. Juan León Parada  
3. Juan Antonio Mares

اقدامات لازم را بعمل آورد.

(۵) لوئیس راولس. م. ۱. به اطلاع می‌رساند که به سبب تاخوشی و فقدان وسایل معالجه مایل است به امریکا باز گردد و تقاضا دارد که شغلی در یکی از کنسولگریهای جمهوری به او واگذار شود، اما ندر نیواورلئان و نه با وضع سابق، بلکه مانند دوست صمیمی آقای رئیس جمهور. در اواخر ژانویه گذشته افتخار بزرگی داشت که نامش جزو شرفیاب شوندگان بود، اما درست در آستان در ورودی تالار شرفیابی مورد عدم اعتماد ستاد ارتش قرار گرفت و نامش از بالای صفحه به آخر صفحه برده شد و چون نوبتش رسید افسری وی را به اتاقی برد و سرپایش را مورد بازرسی قرار داد، چنانکه گویی با شخص هرج و مرج طلبی روبرو شده است و به وی گفت که به این علت به او سوء ظن پیدا کرده که خبر یافته که وی از وکیل دعاوی آبل کارواخال پولی دریافت کرده تا آقای رئیس جمهور را بقتل برساند و پس از آن هم به‌وی اعلام کرد که موضوع شرفیابی منتفی شده است. این جانب هرچه توانسته در تعقیب این قضیه انجام داده است، اما موفقیت بدست نیاورده تا بتواند بعضی از اعمالش را که در نامه نمی‌توان نوشت حضوراً به عرض آقای رئیس جمهور برساند.

(۶) نیکومدس آسی تونو ۲ برای اطلاع آقای رئیس جمهور می - نویسد که در راه بازگشت به پایتخت که گاهگاه به علت شغل تجاریش آنرا ترك می‌کند متوجه شده است که اعلان الصاق شده بر مخزن آب که نام رئیس جمهور بر آن نوشته شده بود تقریباً بتامی پاره شده است، شش تا از حروف الفبای آن کنده شده و حروف دیگر ناخوانا مانده است.

(۷) لوسیو واسکز که به دستور دادستان ارتش در زندان مرکزی اعمال شاقه محبوس است درخواست شرفیابی کرده است.

(۸) کاتارینورخی سیو ۳ به اطلاع می‌رساند که مباشر املاک ژنرال ائوزیبو کانالس بوده و در ماه اوت سال گذشته روزی ژنرال چهار

1. Luis Raveles. M  
3. Catarino Regisio

2. Nicomedes Aceituno

دوست خود را که همگی مست بودند در ملك خود مهمان کرده و به آنان خبر داده است که اگر انقلاب به مرحله اجرا درآید، او دو گردان لشکر در اختیار دارد. یکی از آنها تحت فرماندهی فارفان و دیگری تحت فرماندهی سروانی که نامش را ذکر نکردند، چونکه اکنون زمزمه انقلاب برپا شده نویسنده نامه این مطالب را به اطلاع آقای رئیس جمهور می‌رساند، زیرا چندین بار اجازه شرفیابی خواسته و موفق نگردیده است.

(۹) ژنرال مگادئورایان<sup>۱</sup> نامه‌ای را که از طرف کشیش آنتونیویلاس گوستودیو<sup>۲</sup> دریافت کرده اکنون به حضور رئیس‌جمهور ارسال می‌دارد. در این نامه ذکر شده که پس از آنکه بنا بر فرمان اسقف اعظم به سان لوكاس<sup>۳</sup> رفته تا جانشین کشیش اورگیخو<sup>۴</sup> بشود، این شخص درباره او فتنه‌ها برپا کرده و چیزهای ناروا در دهانها انداخته و پشتیبانی دنیایا کادیادیوسوه<sup>۵</sup> در محیط کاتولیک این منطقه آشوب برآه انداخته است به سبب آنکه وجود کشیش اورگیخو که دوست وکیل دعاوی آبل کارواخال است ممکن است در این منطقه نتایج نامطلوبی بیارود این مطلب به عرض آقای رئیس‌جمهور رسید.

(۱۰) الفردوتوله دانو<sup>۶</sup> از پایتخت به اطلاع می‌رساند که چون معمولاً از بیخوابی در زحمت است و شبها بسیار دیر به خواب می‌رود از این رویکی از دوستان رئیس‌جمهور یعنی میگل فرشته‌رو را در حالی غافلگیر کرده است که مشغول کوبیدن شدید به درخانه دون‌خوان کانالس برادر ژنرال به همین نامی بوده است که هرگز از مخالفت با دستگاه حکومت دست برنداشته است. این مطلب را به عرض آقای رئیس‌جمهور می‌رساند تا شاید مورد توجه ایشان قرار گیرد.

(۱۱) نیکومدس آسی‌تو<sup>۷</sup> یعنی همان کسی که در حین سفر دیده بود که نام رئیس‌جمهور را از اعلان الصاق شده به مخزن آب پاره کرده‌اند به اطلاع می‌رساند که خطاکار را شناخته است. این شخص

1. Megadeo Rayan

3. San Lucas

5. Doña Arcadia de Ayuso

2. Antonio Blas Custodio

4. Uргуijo

6. Alfredo Toledano



حسابدار است وگی‌یرمولیساروا نام دارد که درحال مستی مرتکب چنین عمل خلافی شده.

(۱۲) کازیمیروربکولونو<sup>۲</sup> به اطلاع می‌رساند که بزودی دوسال و نیم می‌شود که دربخش دو شهریانی زندانی است و چون فقیر است و خویشاوند متنفدی ندارد که شفاعت وی را بکند، خود او به آقای رئیس جمهور متوسل می‌شود و عاجزانه درخواست می‌کند که برس او منت بگذارند و دستور آزادی وی را صادر فرمایند. اتهام وی این است که از درکلیسایی که خازنش بوده اعلان جشن تولد مادر آقای رئیس‌جمهور را به توصیه دشمنان حکومت برداشته است، درحالی که این مطلب صحیح نیست و اگر چنین چیزی هم اتفاق افتاده باشد فقط به علت اشتباهی بوده که بااعلان دیگری شده است، زیرا وی اصلا سواد ندارد.

(۱۳) دکتر لوئیس بارتیو از آقای رئیس‌جمهور تقاضا دارد که اجازه بدهند به اتفاق زنش برای مطالعه به خارج کشور سفر کند.

(۱۴) آدلاید اپنیال<sup>۳</sup> مقیم فاحشه‌خانه «لذتهای شیرین» از پایتخت به حضور آقای رئیس‌جمهور عرض می‌کند که سرگرد مودستوفارفان<sup>۴</sup> در حال مستی به وی اطمینان داده که ژنرال انوزیبو کانالس لایقترین ژنرالی بوده که وی سایه‌حال در ارتش شناخته است و بدبختی‌اش به علت ترسی برده که آقای رئیس‌جمهور از افسران لایق دارد، باوجود این انقلاب پیروز خواهد شد.

(۱۵) مونیکا پردومینو<sup>۵</sup> بیمار بیمارستان عمومی تخت شماره ۱۴ تالار سن‌رافائل به اطلاع می‌رساند که تختش مجاور تخت فدینا روداس قرار گرفته و شنیده که این بیمار درحال هذیان نام ژنرال کانالس را برزبان آورده، اما چون خود وی کاملا بهوش نبوده نتوانسته است بفهمد که فدینا درباره ژنرال چه گفته است، بنابراین بایست کسی مراقب این زن باشد واز حرفهایش یادداشت بردارد. مونیکا چون از طرفداران و خدمتگزاران ناچیز دستگاه حکومت است این مطلب را به

1. Guillermo Lizaro  
3. Adélaïda Peñal  
5. Monica Perdomino

2. Cosimiro Rebeco Luno  
4. Modesto Farfan

اطلاع آقای رئیس جمهور می‌رساند.

(۱۶) توماس خاولسی<sup>۱</sup> باکمال افتخار خیر ازدواجش را با آرکولینا سوارس<sup>۲</sup> به اطلاع می‌رساند و این وظیفه ماست که آقای رئیس جمهور را در جریان این قبیل وقایع قرار دهیم.

(۱۷) لئون تیمتورویس<sup>۳</sup> نوکر آقای ه. د. ادواردز محرمانه گزارش می‌دهد که در این شهر سازمانی سری از امریکای شمالی وجود دارد که درباره حقیقت این خبر که ژنرال کانالس و کارواخال در قتل رواق کلیسا دست داشته‌اند مشغول تحقیق و بازجویی است.

۲۸ آوریل

1. Tomas Javeli  
3. León Timeteo Ruiz

2. Arquelina Suarez

دندان طلا فریاد زد:

— چه خبر تونه! آرام بگیرید! ساکت باشید! چه کار می‌خواهید بکنید؟ از سپیده صبح هیچ کاری ندارید جز چانه‌زدن و وراچی. خیال می‌کنید که فقط حیوانی هستید که نباید یک ذره فهم و شعور توکل‌تان باشد... راستی راستی هیچ چیز سرتون نمی‌شه!

خانم رئیس محترم دندان‌طلا، بلوزی سیاه و دامتی گل کاسنی تن داشت. درصندلی راحتی چرمی پشت پیشخوان کافه نشسته و شامش را نشخوار می‌کرد.

لحظه‌ای بعد به خدمتکاری که پوستی به‌رنگ مس و زلف‌هایی بافته و براق داشت روگرد و گفت:

— پانچا! برو به‌زن‌ها بگو بیایند. هیچکدام سرچایشان نیستند. هرآن ممکن است مشتری‌ها سربرسند. تا حالا بایست حاضر شده باشند. با این دخترها همیشه باید باخشونت رفتار کرد.

دوزن جوان با جوراب و بی‌کفش وارد شدند.

— کنسولوا! آنقدر سروصدا نکنید. آه چقدر این دخترچه‌ها ملوسند! آدلایید باتوهستم. اگر سرگرد رسید بهتر است که شمشیرش را گرویی برداری. چقدر ازش طلب داریم؟ تومی‌دانی چقدر به‌خانه ما بدهکار است؟ او‌هو باتوام، میمون‌کنده!

آدلایید گفت:

1. Pancha
2. Consuelo

— درست نهمد پبزو، بعلاوه سی و شش تا که دیشب بهش قرض دادم.

— يك شمشير كه آنقدر نمی‌ارزد اگر چه طلا باشد. اما بالاخره از هیچ‌چی بهتره. آدلانید مثل اینکه بادیوار حرف می‌زنم. حواست کجاست؟

آدلانید میان قهقهه گفت:

— یله دنیا چون! حواسم پیش‌شماست. شنیدم چه گفتید. شروع کرد به شوخی و بازی باریفیش که موهایش را می‌کشید. زنان برازنده فاحشه‌خانه «لذتهای شیرین» یاسکوت نیمکت‌های کهنه را اشغال کردند. بلند، کوتاه، چاق، لاغر، پیر، جوان، تازه‌بالغ، مطیع، سرکش، بور، سبزه، چشم درشت، چشم‌سیاه، چشم‌آبی، چشم قهوه‌ای، دورگه از سیاه و سفید. و با وجود آنکه ظاهراً اصلاً باهم شباهت نداشتند باز از جهاتی شبیه هم بودند. بوی مرد می‌دادند. همه بوی مرد می‌دادند، بوی تند ماهیهای پیر. سینه‌های آبدارشان در پیرهنهای چسبان ارزان قیمت تکان تکان می‌خورد و وقتی می‌نشستند پاها را از هم جدا می‌کردند تا ساق‌های لاغرشان را مانند دو میله آهنی و بند جورابشان را یارنگهای تند وزنده و شلووارشان را که گاهی سرخ باتوزی سفید و گاهی صورتی با توری سیاه بود بیرون بیندازند.

از انتظار مشتری حوصله‌شان سر رفته بود. چشم‌هایشان حالت حیوانات را به‌خود گرفته بود و چون همگی جلو آینه نشسته بودند چشم‌ها روی هم روی هم به‌تعداد زیاد منعکس می‌شد. مثل کسانی که خیال کوچ کردن دارند انتظار می‌کشیدند. برای گذراندن وقت‌عده‌ای می‌خوابیدند، عده‌ای سیگار می‌کشیدند، دسته‌ای قرص می‌مکیدند، دسته دیگر تعداد تقریبی فضله‌های مگس‌ها را بر منگوله‌های کاغذ رنگیهای آبی و سفیدی که به‌عنوان زینت از سقف آویزان بود می‌شمردند. دشمنان یا هم می‌جنگیدند و دوستان آهسته و بآهسته و بآهسته همدیگر را نوازش می‌کردند. تقریباً همه‌شان لقبی داشتند. دختره چشم درشته کارد آشپزخانه بود، کوتاه قده کارد کوچک، پیره و چاقه کارد گنده، بینی برگشته دماغ پهنه، دختر موقه‌ای میاه، دختر دورگه سیاه سوخته،

دختری که چشمهای مورب داشت چینیه، موبوره ذرت و دختری که زیانش می‌گرفت الکن.

جز این لقبهای رایج اسمهای دیگر هم بود مثل شفا یافته، ماده خوک، پاپهنه، انگبین، ماده سیمون، عیب‌داره، کرم خاکی، کبوتر، بی روده، بمب، تلمبه، کره.

در اولین ساعات شب بعضی مردها می‌آمدند و چند لحظه‌ای را در کنار زنهای آزاد می‌نشستند و سرسرشان می‌گذاشتند. بچ پچه‌ای عاشقانه راه می‌انداختند، بوسه رد و بدل می‌کردند، دلربایی می‌کردند، خودشان را خوب جلوه می‌دادند. دوتی‌چون دلش می‌خواست که یک سیلی بجانانه به صورت این مردها بزند و این احمقهای مزاحم را بیرون بیندازد، اما در این خانه برای خاطر ملکه‌هایش همه چیز را تحمل می‌کرد و از خرد کردن صورت مردهای مزاحم خودداری می‌کرد. این ملکه‌های بی‌نوا، برای آنکه مشتری را به دام بیندازند از سروکول هم بالا می‌رفتند و جلو دست و پای یکدیگر را می‌گرفتند تا بدون آنکه از محبت و عواطف حقیقی برخوردار بشوند و یکی از مردها را مخصوص خود گردانند، مورد استفاده‌شان قرار گیرند.

در اولین ساعت‌های شب جوانان بی‌تجربه می‌رسیدند، ل‌زان، دست‌پاچه، ناشی، درحالی که قادر به تکلم نبودند و مانند پروانه‌های سرگردان از این سو به آن سو می‌رفتند و احساس هیچگونه راحتی نمی‌کردند مگر آنگاه که خود را در کوچه ببینند. چه شکارهای خوبی! این بچه‌های پانزده‌ساله هم مطیع بودند هم زیاد متوقع نبودند. شب بخیر، فراموشم مکن. ایشان به جای حالت‌آلوده به‌گناه و جسارت‌آمیز هنگام ورود، اکنون دل‌آزردگی خاصی داشتند، وقتی از فاحشه‌خانه خارج می‌شدند خستگی شیرین کسانی را احساس می‌کردند که زیاد خندیده یا زیاد بازی کرده باشند. آه که چقدر انسان بیرون این‌خانه متعفن احساس راحتی می‌کند، هوا را گاز می‌گرفتند، مثل اینکه علف تازه و نورس را زیر دندان بچوند و ستارگان را تماشا می‌کردند، مثل اینکه از عضله‌های خودشان بود که نور ساطع می‌شد.

سپس نوبت اشخاص جدید می‌رسید، مرد محترم بازرگان شکم

گنده و با حرارت که مقیدار فراوانی شکم دور قفسه سینه اش حلقه می زدند، کارگر مغازه که طوری زنها را بغل می زد که گویی پارچه ذرع می کند. روزنامه نویسی یعنی مشتری لاتی که همیشه مجبور بود آخر سر چیزی به جای پول گرو بگذارد و این شیء جز کلاهش چیز دیگری نبود. طیب که بنظر می آمد همیشه مشغول گوش دادن به قلب زنهاست. وکیل دادگستری که در عین حال گربه و گل شمعدانی را بیاد می آورد، زیرا خودمانی و بزدل و مبتذل بود. شهرستانی با دندانهای سفید چون شیر و کارمند اداره قوزدار که مورد تضر زنها بودند. مردانی از خانواده متوسط چاق و پیه دار و پیشه وران که یوی چربی می دادند. ثروتمندی که پیوسته به کیف کاغذها و ساعت و حلقه اش ور می رفت، داروفروشی که بیش از سلمانی آرام و کم حرف و کمتر از دندانساز مبادی آداب بود.

نیمه شب تالار داغ می شد. زن و مرد دهانهای سوزان داشتند. بوسه ها، تماسهای شموانی، گوشت و آب دهان، گازگرفتنها، ضربه ها، لبخندها، قهقهه های بلند، انفجارهای چوب پنبه بطریهای شامپانی، صدای تیراندازی چند قهرمان دروغی به سقف تالار، همه این سرو صداها تالار را پر کرده بود.

پیرمردی که به میزی تکیه داده بود و قدرت نداشت که نگاهش را به جای معینی ثابت نگه دارد و پاهایش بلااراده تکان تکان می خورد و رگهای پیشانی اش سیخ شده بود گفت:

— زندگی یعنی این!

چون بیش از پیش شیفته محیط شده بود به رفیق عیش و نوشش گفت:

— مانمی نداره که با آن دختره که آنجا ایستاده بروم؟

— نه! رفیق چه مانمی داره؟ این دخترها برای همین چیزها اینجا هستند.

— و آن یکی که پهلوی آن دیگری است. من بیشتر از او خوشم می آید.

— نه! البته با او هم می توانی بروی.

يك دختر پوست قهوه‌ای كه برای طننازی پا برهنه راه می‌رفت طول تالار را ملی كرد.

– این دختره كه از اینجا رفت كی بود؟

– كدام یکی؟ آن دورگه را می‌گی؟

– آره اسمش چیه؟

– اسمش آدلایید و لقبش ماده‌خوك. اما خودت را به‌او نچسبان،

چونكه سوگلی سرگرد فارغان است. گمان می‌كنم فقط مال اوست.

پیرمرد آهسته گفت:

– ماده‌خوك چقدر هم خوب او را نوازش می‌كنه.

دختر چون ماری خوش‌خط و خال تا می‌توانست حيله بگاز برد كه

كله سرگرد را گرم كند، چشمهای افسونگرش را كه به‌وسیله حشیش

از همیشه هم زیباتر شده بود به‌وی دواخت و هوش از سر افسر برد.

عصه قوا را صرف كرد تا با لبهای گوشتالودش از او بوسه‌ای برباید و

زبان خود را طوری به‌او می‌چسباند كه گویی می‌خواهد تمبیری را

بچسباند، همه وزن سینه‌های نرم و برجسته‌اش را روی او انداخت و

سپس آهسته در گوشش گفت:

– بهتر است این كثافت را از كمر باز كنی.

و بی‌آنكه منتظر جواب بشود فوری شمشیر را از كمر بند فارغان

باز كرد و به‌ساقی سپرد.

ترنی از هیاهو در تالار براه افتاد، از تونل گوشها عبور كرد و

به‌راه خود ادامه داد. زن و مرد با آهنگ موسیقی یا خارج از آهنگ

می‌رقصیدند، چنان در هم می‌لولیدند كه گویی حیوانات دوكله می‌رقصند.

مردی آرایش‌كرده مثل زنها پیانو می‌زد. از دهان وی و از پیانو چندین

دندان عاج افتاده بود و به‌كسانی كه از وی می‌پرسیدند كه چرا آرایش

كرده جواب می‌داد:

«من طننازم، طنناز و ظریف.»

و برای آنكه آنان را ناراضی نكند افزود:

«دوستانم مرا په‌په<sup>۱</sup> و پسران مرا ویولت<sup>۲</sup> صدا می‌كنند. من

1. Pepe

2. Violette

پیراهن یقه باز می پوشم، اما تنیس باز نیستم، می خواهم مینه های کبوتریم را بیرون بیندازم. عینک يك چشمی می زنم تا شخص برجسته ای جلوه کنم و فراك برای تفنن می پوشم. آه که چه مردمان فضولی هستند! سرخاب می مالم تا حفره هایی را که آبله مرغان بر صورتم ایجاد کرده و بازی بازی پولکهای خود را بر آن پاشیده ببوشاند. حالا هرچه دلتان می خواهد بگویید برای من تفاوتی نمی کند.

ترنی از هیاهو از سراسر تالار عبور می کرد. زنی در زیر چرخهای خردکننده این ترن میان غلطکها و پیستونهایش به خود می پیچید، مست، سست، رنگ پریده به رنگ سبوس دستها را زیر شکمش گذاشته و فشار می داد و گونه ها و دهانش از شدت گریه چرك شده بود. وی فریاد می زد:

— آخ تخم... آخ... تخم... دون... ها...م... آخ... تخم...  
دونهام... تخمدو... نهام تخمدونهام... آخ.

فقط مستها خودشان را کنار کشیده بودند و به آن دسته که دویدند تا ببینند چه اتفاقی افتاده ملحق نشدند. در آن هیاهو مردهای متأهل پرسیدند که اگر کسی زن را مجروح کرده قبل از رسیدن پاسبان او را از معرکه بدر ببرند و دیگران که موضوع را کمتر تأثر انگیز یافتند از اینجا به آنجا می دویدند؛ فقط برای آنکه از تهن زدن به رفقایشان لذت ببرند.

هر لحظه بر جمعیت گرداگرد زن افزوده می شد، زن بلا انقطاع به خود می پیچید، چشمهایش سفید و زبانش درآمده بود. در بحران شدید مرض ناگهان دندان عاریه اش بیرون افتاد و میان تماشاچیها هیجان جنون آمیزی بوجود آورد. تنها يك قهقهه در برابر سقوط دندانها بر سیمان کف اتاق همه جا را پر کرد و این قهقهه دونیا چون بود که به این وضع اقتضاح آمیز پایان داد. وی در یکی از اتاقها بود که مانند مرغ دیوانه ای که قدقدکنان با شتاب خود را به جوجه هایس می رساند خود را به زن رساند. دست زن بینوا را که از درد زوزه می کشید گرفت و کشان کشان مثل يك گونی به آشپزخانه برد و با کمک کالواریوی آشپز در گوشه زغال دانی حبسش کرد. آشپز هم سخاوتمندانه



با سیخ کباب چند ضربه بر او وارد آورد.  
 پیرمرد عاشق ماده‌خوک از جارو چنجال استفاده کرد و چون آنقدر مست بود که چیزی نمی‌فهمید ماده‌خوک را از سرگرد فارغان گرفت.  
 دندان طلا که به پیشخوان میخانه تکیه داده بود به فارغان گفت:  
 «سرگرد! این دختره چقدر کثیفه! برای آنکه پرخوری کنه و سرتاسر روز در رختخواب بمونه این اداها را درآورده، اصلاً تخمدونهایش درد نمی‌کنه، درست مثل سربازی که در لحظه جنگ درد... بگیرد».

صدای قهقهه سرگرد صدای دندان طلا را قطع کرد. هر دو می‌خندیدند، چنانکه گویی شیره قند تف می‌کنند. زن برگشت و به ساقی گفت:

– این ماده‌قاطر مفتضح را بیرون می‌اندازم و آن زن جوان بلند قد را که دیروز از زندان آوردم به جایش می‌گذارم. بله! چه حیف که این زن زندانی هم مریض شد.

– او واقعا بسیار قشنگ بود!

– من به وکیلیم گفتم که کارها را طوری مرتب کند که دادستان ارتش پول مرا پس بدهد... او نباید ده هزار پزو مرا بخورد. این احمق!

– کاملاً حق دارید... من این آدم را می‌شناسم. چقدر بدجنس است!

– مثل همه خشکه مقدسها.

– صحیح است، اما مرد بد معامله‌ای است.

– هرچه باشد، اطمینان دارم که او نمی‌تواند پول مرا بیلعد.  
 من در میان مقامات عالی‌دستانی دارم.  
 زن جمله‌اش را ناتمام گذارد تا از پنجره خم شود و ببیند که در می‌زند و ناگهان گفت:

– خدایا! وقتی از گرگ حرف می‌زنیم فوری دمش پیدا می‌شود.  
 و با صدای بلند به آقایی که پشت در بود و شتلیش را تا چشمانش بالا کشیده و در نور ارغوانی فانوس غرق شده بود سلام داد که بی‌جواب

ماند، سپس دوید و به دربان دستور داد که در را باز کند.  
 «یالله! پانچا! زود برو در را باز کن، زودباش عجله کن بدو،  
 یالله. دون میگلیتو است.»  
 دونیاچون میگل فرشته رو را با الهام ساده و از چشمان شیطنت  
 بارش شناخته بود.

— معجزه واقعی است!

میگل فرشته رو ملام کنان همه تالار را زیر نظر گذراند و چون  
 سرگرد فارفان را دید که از لبهایش يك رشته آب دهان راه افتاده و  
 عده ای دورش را گرفته اند آسوده خاطر شد.  
 — معجزه بزرگ! چونکه مدتی است فرصت نکرده اید به فقرا  
 سری بزنید.

— خوب! دونیاچون.

— چقدر بموقع رسیدید! من برای پیش آمد ناگواری که اتفاق  
 افتاده به انبیا و اولیا متوسل شده بودم که همانها حالا شما را فرستادند.  
 — خوب! می دانید که من همیشه در اختیار شما هستم...  
 — بسیار متشکرم. يك ناراحتی برایم پیش آمده که حالا برایتان  
 شرح می دهم، اما قبلا بگویید چه مشروبی میل دارید؟  
 — نه! زحمت نکشید.

— زحمت مطلوبی است. يك قطره كوچك از هرچه میل داشته  
 باشید. بیشتر چه میل دارید؟ خواهش می کنم. برای اینکه حرف مرا  
 رد نکنید چیزی بیاشامید. کمی عرق؟ اما بیایید به آپارتمان من. آنجا  
 چیزی میل کنید.

آپارتمان دندان طلا از بقیه خانه مجزا بود. دنیایی بکلی جدا  
 از دنیای دیگر. روی میزها، کمدها، و پایه های مرمری تصویرهایی از  
 اولیا و انبیا انبوه شده بود. مجسمه ها و آثار متبرکه. تصویر خانواده ای  
 از مقدسان که به علت ابعاد بزرگ و کمال هنری خود در بیننده نفوذ  
 می کرد. در تصویر مسیح که مثل پادبان کشتی بزرگ بود همه چیز  
 چنان طبیعی می نمود که فقط حرف زدن کم داشت. در اطراف مسیح

۱. Don Miguelito ماسفر دون میگل.

یوسف و مریم عذرا با لباس پر ستاره می درخشیدند. مریم عذرا پر از جواهر بود و یوسف با تاجی مزین به دو مروارید که هر یک خود گروتهی سرشار بشمار می آمد. در زیر سرپوشی از شیشه عیسی خرق در خون در حان نزع بود و در جمبه آینه بزرگ دیگری پوشیده از صدف یکی از زنان تارک دنیا به آسمان هروج می کرد و این تقلیدی به صورت حجاری بود از تابلوی معروف موریلوا و مار زمردینی که به پایش پیچیده بود ارزش تابلو را نشان می داد. در مجاورت تصویرهای اولیای دین تصویر دنیاجون در بیست سالگی، هنگامی که یکی از رؤسای جمهور به پایش افتاده بود و می خواست او را با خود به «پاریس فرانسه» ببرد و دو نفر از صاحبمنصبان عالیرتبه دربار و همچنین سه قصاب که پسر بازار برای تملک او با ضربه های چاقو منازمه می کردند دیده می شد. اما این تابلوی اخیر در گوشه ای از اتاق پنهان شده بود تا بازدید کنندگان آن را نبینند. در این جنگ یکی از آنان که زنده مانده بود کسی بود که سرانجام مقام شوهری دنیاجون را بدست آورد.

— دون میگلینو خواهش می کنم بفرمایید روی منده بنشینید آنجا راحت تر است.

— دنیاجون زندگی خوبی دارید.

— می گویم که داشته باشم.

— مثل اینکه در کلیسا زندگی می کنید.

— ببینید دیگر بنا نبود شیطننت کنید و مقدسان مرا مسخره کنید.

— خوب! با من چه فرمایشی داشتید؟

— اول مشرویتان را بنوشید.

— سلامتی!

— سلامتی شما! دون میگلینو. ببخشید که من نمی توانم تا آخر

در نوشیدن با شما همراهی کنم. یک کمی ورم روده دارم. گیلان

کوچک خود را اینجا بگذارید. اجازه بدهید روی این میز بگذارم.

— متشکرم.

— خوب! ببینید دون میگلینو، همانطور که برایتان گفتم یک

ناراحتی پیش‌آمده که مجبورم از شما راهنمایی بخواهم. از آن راهنمایی‌ها که از عهدهٔ امثال شما ساخته است. این ناراحتی به‌علت یکی از زنان ساکن اینجاست که به‌هیچ درد نمی‌خورد و من تصمیم داشتم که کسی را به‌جای او بگذارم و به‌وسیلهٔ دوستی شنیدم که زنی بسیار خوب و زیبا در زندان زنان به‌فرمان دادستان محبوس است و درست همان است که من می‌خواهم. چون می‌دانستم که این مرد چه دردی دارد مستقیماً پیش وکیلیم دون‌خوان ویدالیتاس رفتم که در موارد دیگر نیز زنان دیگر را در اختیار من گذاشته بود. رفتم تا او از طرف من نامه‌ای به‌دادستان بنویسد و ده‌هزار پزو تقدیمش کند تا این زن زندانی را به‌خانهٔ ما بفرستد.

— ده هزار پزو؟

— همانطور که گفتم محتاج به‌تکرار مطلب نشد و به‌محض پیشنهاد جواب مساعد داد و همینکه من خودم جلو میزکارش اسکناسهای پانصدی را شمردم فوری حکمی صادر کرد که به زندان زنان ببرم و زنی را که مورد توجهم بود تحویل بگیرم. بعد دانستم که این زن به‌دلایل سیاسی زندانی شده است. ظاهراً در خانهٔ ژنرال کانالس مچش را گرفته‌اند.

فرشته‌رو که با بی‌احتیایی به‌شرح داستان دندان ملاقوش می‌داد و حواسش به‌در بود که مبادا سرگرد فارفان که از ساعتها پیش دنبالش می‌گشت از دستش دربرود، همینکه اسم ژنرال کانالس را شنید احساس کرد که ناگهان دامی از سیمهای بسیار نازک پیش پایش گسترده شده است. این زن بدبخت لابد همان خدمتکار خانهٔ ژنرال یعنی چاپلاست که کامیلا در حال هذیان از او حرف می‌زده.

— ببخشید که حرفتان را قطع می‌کنم. این زن اکنون کیجاست؟

— الآن می‌فهمید اجازه بدهید حرفم را تمام کنم. من درحالی که حکم قاضی را در دست داشتم شخصاً با سه زن دیگر در جستجوی زن تازه به‌زندان زنان مراجعه کردم. هرگز میل نداشتم که دربرابر خرگوش به‌من گزبه تحویل بدهند. برای آنکه خود را ثروتمند نشان بدهم بادرشکه رفتم. رسیدیم. من حکم را نشان دادم. آنرا خوب بررسی

کردند با دقت مطلبش را خواندند. زن جوان را از حجره زندان بیرون آوردند و تحویل من دادند. خوب، او را به اینجا آوردیم. همه در انتظار او بودند و مورد پسند همه قرار گرفت. بالاخره همه چیز روبراه شد. دون میگلانو چه شده؟ چرا متأثر شدید؟

— زن را کجا جا داده اید؟

فرشته رو حاضر بود زن را فوری همراه ببرد. در حالی که به داستان پیروز افسونگر گوش می داد هر دقیقه به نظرش سالی می آمد. — آه، همه آقایان خوش قیافه چقدر به هم شبیه اند. فوری می گویند او را به من نشان بدهید. پولش را می دهم، او را می خواهم. اما اجازه بدهید ادامه بدهم. از آن وقت که با این زن از زندان زنان بیرون آمدیم متوجه شدم که زن بالجبازی عجیبی چشمپایش را برهم گذارده و باز نمی کند و چیزی نمی گوید، با او حرف می زدند، اما مثل اینکه بادیوار مقابل حرف می زنند. اول گمان کردم که ادا در می آورد. اما متوجه شدم که بستهای به اندازه یک بچه در بغل دارد.

در ذهن ندیم رئیس جمهور تصویر کامیلا جا گرفت تا آنجا که خود را به دونیمه به شکل دوشاخه یک هشت یافت و با حرکت بسیار سریع مانند حباب صابونی که پشکد گفت:

— یک بچه؟

— در حقیقت آشپز من مائونلا کشف کرد که این زن بینوا نوزاد مرده ای را در بغل تاب می دهد و بوی تعفن از آن بیرون می زند. مرا صدا کرد، به آشپزخانه دویدم و هر دو خواستیم بزور او را از آغوش زن بیرون بکشیم، اما برحمت بازوانش را از هم باز کردیم. کار آسانی نبود. مائونلا تقریباً بازوهای او را در هم شکست. هنوز بچه را از بغلش بیرون نکشیده بودیم که زن چشمها را باز کرد، درست مثل مرده هایی که روز محشر چشمها را دوباره می کشایند، فریادی کشید که تاسر بازار صدایش رفت. آنوقت مثل چوب خشک به زمین افتاد.

— مرد؟

— در آن حال همه اینطور خیال کردند. آمدند به سراغش و او را در پارچه ای پیچیدند و به بیمارستان بردند. دلم نمی آمد نگاه کنم.

این منظره خیلی متأثرم می‌کرد. به من گفتند که اشک از چشمهای بسته‌اش مثل آبی که به هیچ‌درد نخورد جاری بود.  
دو نیاچون سکوت کرد. پس از آن با زمزمه افزود:

— دخترانی که امروز صبح به بیمارستان رفته‌اند تا از اوعیادتی بکنند، گفتند بنظر می‌آمد که حالش وخیم است. همین است که مرا آزار می‌دهد. متوجه هستید. من حتی يك لحظه هم نمی‌توانم قبول‌کنم که دادستان ده‌هزار پزو مرا بخورد. اکنون به این فکر هستم که بینم چطور می‌توانم پولم را از چنگ او بیرون بکشم. زیرا به چه دلیل او باید پول مرا بخورد. به چه دلیل؟ من هزاربار ترجیح می‌دادم که این پول را به‌عنوان صدقه میان فقرا تقسیم کنم.

— این مطلب را وکیل شما باید به‌او اعلام کند. اما این زن بینوا...

— وکیل من ویدالیتاس همین امروز دو دفعه پیش دادستان رفته است. معذرت می‌خواهم که حرف شما را قطع کردم. يك دفعه به خانه و دفعه دیگر به دفترش و هر دفعه همان حرف را تکرار کرده که قاضی يك شاهی هم پس نخواهد داد. این مرد شرم ندارد. می‌گوید وقتی گاوی را می‌خرند اگر بمیرد هنگام مرگ به فروشنده تعلق ندارد، بلکه به خریدار متعلق است. انسان هم مثل چهارپایان است. این است آنچه که این مرد می‌گوید... می‌بینید. آرزو دارم که...

فرشته‌رو سکوت را حفظ کرد. این زن که فروخته شده است چه نام دارد؟ این بچه مرده کیست؟ دو نیاچون دندان طلائی‌اش را با حالی تهدیدآمیز بیرون انداخت.

«اه! اما او را تنبیه خواهم کرد، چنانکه به عمرش چنین تنبیهی را از مادر ندیده باشد... اگر مرا به‌زندان هم بیندازند، بالاخره دلیل موجهی دارد. خدا می‌داند که چقدر زحمت کشیده‌ام تا این پول را یدست آورده‌ام، فقط برای اینکه دودستی به این دزد تعارف کنم، پیر دروغگو! کله‌پوچ، سکه تقلبی لعنتی! امروز صبح دستور دادم که خاک قبرستان را بر درخانه‌اش بپاشند. آن وقت خواهیم دید که چطور بخت ازش برمی‌گردد.

— بچه چه شد؟  
 — همین جادراین خانه مراقبتش کردیم، دخترها خیلی احساساتی هستند، نان پختند...  
 — پس تشریفات خوبی انجام داده‌اید.  
 — بایست این کار را انجام بدهند.  
 — پاسبانان چه کردند؟  
 — بایول اجازه دفن را گرفتم. فردای آن روز رفتم و بچه بدبخت را باکفتی از اطلس سفید در جزیره دفن کردیم...  
 و شما نمی‌ترسید که خانواده بچه ادعای جسد را بکنند یا لاقل اعلان...  
 ...

— همه کارها روبراه است. کی ادعا کنند؟ پدرش که به دلایل سیاسی در زندان اعمال شاقه حبس است و اسمش روداس است و مادرش که می‌داند اکنون در بیمارستان است.  
 قرشته رو در باطن تبسم کرد، زیرا بار سنگینی از دوشش برداشته شد. پس این زن و بچه از خانواده کامیلا نبوده‌اند.  
 — دون میگلیتو! مرا راهنمایی کنید. شما که آنقدر عقل و هوش دارید بگویید که من چه باید بکنم که این پسر متقلب پولم را پس بدهد؟ ده هزار پزو. حسابش را بکنید. پول است، لوییا که نیست.  
 — به عقیده من باید آقای رئیس‌جمهور را ببینید و از دست این مرد شکایت کنید، تقاضای شرفیابی کنید و به او تکیه کنید، او خودش ترتیب کار را می‌دهد. این کار فقط در قدرت اوست.  
 — درباره این موضوع فکر کرده بودم. باید همین فردا يك تلگرام به قید دوفوریت برایش بفرستم و وقت شرفیابی بخواهم. خوشبختانه ما از قدیم باهم آشنا بوده‌ایم، وقتی که او وزیر بود علاقه شدیدی به من داشت. از آن زمان مدت‌ها گذشته. من جوان وزیبا و خوش اندام بودم، درست مثل این عکس که می‌بینید. خوب یادم است که در کنار محله «آسمان کوچک» با مادرم زندگی می‌کردم و چه زندگی آسوده و آرامی داشتیم. اما بداقبالی را ببینید. روزی يك طولی با منقارش يك چشم مادرم را کور کرد. از شما چه پنهان که طولی را روی آتش

کیاب کردم، دوتای دیگر را هم کیاب کردم و پیش سگ انداختم تا بخورد و هار شود. چیزی که از آن زمان به خاطر من هست این است که پس از آن، همه جنازه‌ها را برای دفن کردن از جلو خانه ما می‌بردند. مرده‌ها از آنجا می‌گذشتند، مرده‌ها عبور می‌کردند. همین وضع نامناسب باعث شد که تا ابد بارئیس‌جمهور قطع رابطه کردم. او از جنازه وحشت داشت. من چه‌گناهی داشتم. خطای من نبود. اما او مثل بچه‌ها بود. کله‌اش پراز خرافات و افسانه بود. هرچه برایش نقل می‌کردند خوب یابد پاور می‌کرد. ابتدا من که دیوانه‌وار عاشقش بودم معمولاً می‌بوسیدمش تا احساس رنج‌آوری را که عبور جنازه‌ها با تابوت‌های رنگ و وارنگشان در او بوجود می‌آورد از میان ببرد. اما بالاخره حوصله‌ام سررفت، با او قطع رابطه کردم. او دوست داشت که کسی گوشش را بلیسد، اگرچه این کار به او آن احساس را می‌داد که مرده و کرم‌ها او را درقبر باحرص و آز می‌خورند. این کار هرگز عجیب نیست. الآن بعد از این همه سال او را می‌بینم که مثل شما آنجا نشسته، دستمال ابریشمی سفید با گره کوچکی به دور گردنش پیچیده. با کلاهی مسطح و پوتینهایی بایندهای صورتی و لباسی آبی...

— بعد از آن. چه عجیب! آقای رئیس‌جمهور شاهد عروسی شما بود. — نه اصلاً... شوهر مرحوم من به تشریفات علاقه‌ای نداشت. وی گفت فقط سگها احتیاج به شاهد دارند و عجب اینکه باید عده‌ای از سگها عروسیشان را تماشا کنند و بعد از آن با زبان بیرون آمده و آب دهان به پوزه ریخته به دنبالشان راه بیفتند. اما بعد از آن ما نزد عکاس رفتیم. ما را جلو یک پارچه بزرگ و در میان کبوترهای انباشته از گاه قرار دادند. بر زمین فرش زیبایی پهن بود، شوهرم بازوی مرا گرفت. پیرمرد کوتاه‌قد سیلو و گوژپشت عکاس با چشم‌هایش می‌خواست مرا ببلند، البته در آن زمان من خیلی با مزه بودم. عکاس با صدایی که از ته چاه درمی‌آمد گفت: «یک لبخند و خودتان را بیشتر بهم فشار دهید.»

این حرفها مال خیلی پیش است. از این داستان سالیان دراز گذشته است.



کشیش با ردای چاک‌دار سر رسید. با خود می‌اندیشید: «دیگران برای کاری کم اهمیت‌تر از این عجله می‌کنند. در دنیا چه چیزگران‌بها تر از روح انسان است؟ دیگران برای کارهای بی‌اهمیت‌تر از این سر می‌زنند. غدا با غرغر شکم برمی‌خیزند... من به سه شخص مختلف یعنی اب و این و روح القدس و خدایی یگانه معتقدم... غرغر شکم آنجاها نیست، اما اینجا وجود دارد، درمن، من، من، من، در شکم من، در شکم مسیح تو... اما آنجا میز حاضر و سقزیه سفید، ظرفهای چینی بسیار تمیز و پیشخدمت زن خشکیده.»

وقتی کشیش پیشاپیش زنان همسایه وارد شد تا مانند معمول بر بالین بیمار محتضری حضور یابد، میگل فرشته‌رو با قدم‌هایی که مانند ریشه خشک‌شده و از بیخ شکسته درختی صدا می‌داد، خود را از تخت کامیلا کنار کشید. زن میخانه‌چی یک صندلی به کشیش تعارف کرد، سپس همه دور شدند و با خود زمزمه کردند:

«من هم گناهکار بیچاره‌ای هستم که از خدا استغفار می‌طلبم.»  
 - دختر عزیزم! چند وقت است که به گناهات اعتراف نکرده‌ای؟

- دو ماه.

- اظهار ندامت کرده‌ای؟

- بله! پدر.

- گناهات را برشمار.

- پدر نزد شما اعتراف می‌کنم که دروغ گفته‌ام...

- در مورد امری ضروری؟
- نه!... از پدرم نافرمانی کرده‌ام...
- (تيك تاك - تيك تاك - تيك تاك)
- پدر اعتراف می‌کنم...
- (تيك تاك...)
- ... که نمازم را ترك کرده‌ام.
- بیمار محتضر و کشیش اعتراف گیرنده طوری حرف می‌زدند که گویی در زیرزمین اموات هستند. ابلیس و فرشته نگهبان و مرگ در این جلسه استغفار حضور داشتند. مرگ نگاه خیره و توخالی‌ش را در چشمان شیشه‌ای کامیلا می‌ریخت. ابلیس بر بالای تخت بیمارنشسته و با آب دهان تار عنکبوت می‌تنید و فرشته نگهبان در گوشه‌ای زاری می‌کرد.
- پدر! اعتراف می‌کنم که نه هنگام خواب دعا می‌خواندم و نه هنگام بیداری... پدر اعتراف می‌کنم که...
- (تيك تاك - تيك تاك)
- ... با دوستانم مشاجره کرده‌ام.
- در باره موضوعهای ناموسی و شرافتی؟
- نه! ...
- دختر عزیزم، تو بسیار زیاد به خدا بی‌احترامی کرده‌ای.
- پدر اعتراف می‌کنم که مثل مردها اسب‌سواری کرده‌ام...
- آیا هنگام اسب سواری کسی دیگر هم حضور داشت و رسوایی بیبار آمد؟
- نه! فقط چند نفر بومی آنجا بودند.
- از این عمل احساس کرده‌ای که با مردان برابر هستی. اگر اینطور بوده است گناه بزرگی مرتکب شده‌ای، چونکه بجدا، پروردگار ما زن را زن آفریده که همیشه زن بماند و هرگز نباید به این فکر بیفتد که از مردها تقلید کند، مانند ابلیس که خواست خود را با خدا برابر کند از درگاه پروردگار و از میان فرشتگان رانده شد.
- در قسمت دیگر اتاق که میخانه بود، جلو پیشخوانی که از شیشه‌های

رنگارنگ پر بود فرشته‌رو و لامازاکواتا و همسایه‌ها بی‌آنکه کلمه‌ای بر زبان برانند در انتظار ایستاده و نگاههایی حاکی از بیم و امید رد و بدل می‌کردند. نفسها در سینه حبس بود و ارکستر آنها تحت تأثیر اندیشهٔ مرگ قرار گرفته بود. از میان در نیمه‌باز میخانه معبد لامرصد و قسمتی از رواق آن و خانه‌ها و عابران معدودی که از کوچه می‌گذشتند دیده می‌شدند. فرشته‌رو از دیدن کسانی که در آمد و رفت بودند و نسبت به مرگ کامیلا بی‌اعتنا می‌ماندند خشمگین می‌شد. دانه‌های درشت شن در غربال نور ظریف خورشید، سایه‌های باذوق و شعوری که کاری ندارند جز آنکه کارخانهٔ متحرک مدفوع-سازی باشند.

صدای کشیش اعتراف گیرنده در سکوت، حلقه‌های زنجیر کلمات را بزور از دهان بیمار بیرون می‌کشید. مریض سرفه می‌کرد و هوا طبله‌های ریه‌هایش را خرد می‌کرد.

— پدر! به تمام گناهان جزئی و موقتی که مرتکب شده‌ام و اصلا بیاد نمی‌آرم اعتراف می‌کنم.

لغات لاتین یا مفاهیم آمرزنده، فرار شتاب‌آمیز ابلیس، قدمهای فرشتهٔ نگهبان پا پالمهای سفید و گرم که چون نوری از نو به سوی کامیلا می‌رفت، کینهٔ ندیم رئیس جمهور را نسبت به همهٔ کسانی که از رنج و دردش بیخبر بودند تسکین می‌داد. کینه‌ای بچه‌گانه بود که رنگ معلوفت داشت. ندیم این امید را در دل می‌پروراند که لطف‌خدا پیوسته از نقطه‌های تاریک و دور دست فرا می‌رسد، لطفی که زندگی انسانی را از خطر مرگ نجات می‌دهد و شاید همین لطف اکنون زندگی کامیلا را به وی بازگرداند، چیزی که از نظر علم پزشکی غیرممکن بشمار می‌آید.

کشیش بی‌صدا بیرون رفت، در آستانهٔ در ایستاد تا سیگار برگی قوی روشن کند و دامن ردایش را برچیند و برحسب رسم معمول در کوچه زیر شنبل پنهان کند. آرام و ملایم بود، چنانکه گویی از خاکستری گرم ساخته شده است. همه‌جا شایع شد که زن مختصری برای استفقار کشیش را نزد خود خوانده است. زنان همسایه پشت سر

کشیش خارج شدند، در حالی که حرکات وی را تقلید می‌کردند. فرشته‌رو نیز با عجله بیرون رفت تا نقشه‌هایش را اجرا کند.

به‌کوچه کوچک مسیح و کوچه اسب سفید و سپس به سرپازخانه سواره نظام رفت... آنجا از افسر نگهبان سراغ سرگرد فارغان را گرفت به‌وی گفتند که کمی صبر کند و سرجوخه به‌دنبال افسر رفت درحالی که فریاد می‌زد:

«سرگرد فارغان! سرگرد فارغان!»

صدای سرجوخه در حیاط وسیع سرپازخانه خاموش شد و طنینی از گوشه‌های حیاطهای دور به‌گوش رسید.

سر... گرد... گرد فان... فان

ندیم رئیس جمهور بیخبر از آنچه گرداگردش می‌گذشت درچند قدمی در سرپازخانه ایستاد. سگها و لاشخورها بر سر لاشه گربه‌ای در میان کوچه به‌جان هم افتاده بودند. سرگردی از پنجره با میله‌های آهنی جنگ حریصانه لاشخورها را تماشا می‌کرد و لذت می‌برد و نوکهای سیبلش را روبه‌بالا تساب می‌داد. دو خانم مشغول نوشیدن آشامیدنی خنکی در کافه کوچک پرمگسی بودند. در خانه همسایه باز شد و پنج پسر بچه که لباس دریانوردی برتن داشتند به‌دنبال آقای رنگ پریده‌ای مثل شلغم و خانم آبستنی که بابا و مامانشان بودند بیرون آمدند. قصابی که سیگارش را روشن می‌کرد از میان بچه‌ها عبور می‌کرد. وی لباسی خونین برتن داشت، آستینهای پیراهنش را برگردانده بود و ساطوری دراز بر روی قلبش حمل می‌کرد. سرپازان وارد می‌شدند و خارج می‌شدند و بر روی سنگفرشهای دهلیز از پاهای مرطوب نقشی بطور مارپیچ رسم می‌کردند که چون به حیاط می‌رسید محو می‌شد. کلیدهای سرپازخانه در مقابل تنگهای قراولان صدا می‌کرد. قراولان در کنار افسر گاردی که بر روی صندلی آهنی در میان حلقه‌ای از تف نشسته بود به‌حال خبردار ایستاده بودند. زنی با پای نمد پیچیده‌ای چون غزال و با رنگی سرخ و آفتاب سوخته چون مس و بوهایی سفید و پوستی چین‌خورده به‌افسر نگهبان نزدیک شد، رو ببری نخ‌اش را بالا کشید و سر را به‌علامت احترام خم کرد و با

التماس گفت:

— سنیور معذرت می‌خواهم، ترا به جانتان قسم می‌دهم که اجازه بدهید با پسر من حرف بزنم. مریم مقدس اجرتان بدهد.

افسر پیش از جواب دادن تکی آمیخته با بوی مشروب و تنباکو و دندانهای فاسد بر زمین انداخت و پرسید:

— سنیور، اسم پسر تان چیست؟

— اسمعیل. سنیور...

— اسمعیل چی؟

— اسمعیل پسر من. سنیور.

افسر تف غلیظی انداخت.

— بله! اما نام خانوادگی شما چیست؟

— پسر من، سنیور.

— بروید، بهتر است روز دیگری بیایید. فعلا ما خیلی کار

داریم.

پسر زن، بی‌آنکه روسریش را پایین بکشد، بتدریج عقب عقب رفت. قدمهایش را می‌شمرد، چنانکه گویی بدبختی‌اش را اندازه می‌گرفت. لحظه کوتاهی در کنار پیاده‌رو ایستاد، باز به افسر که همچنان نشسته بود نزدیک شد.

— سنیور معذرت می‌خواهم. من اهل این شهر نیستم. از راه

خیلی دور آمده‌ام، خانه من بیشتر از بیست فرسخ از اینجا فاصله دارد. اگر امروز نتوانم پسر من را ببینم خدا می‌داند که دیگر کی بتوانم برگردم. لطف بفرمایید و او را صدا کنید...

— بهت که گفتم امروز نمی‌شه. ما خیلی کار داریم. زود برو

مزاحم نشو...

فرشته‌رو که شاهد صحنه بود به فکر انجام دادن کار خیری افتاد تا خدا به پاداش آن کامیلا را از مرگ نجات بدهد. پس آهسته به افسر گفت:

— ستوان! کسی را بفرستید تا پسر این زن را صدا کند و این

پول سیگار را از من قبول کنید.

ستوان بی‌آنکه به‌مرد ناشناس نگاهی بیندازد پول را گرفت و فوری دستور داد تا استعمیل پسر را صدا کنند. پیر زن کوتاه قد مرد نیکوکار را تماشا کرد و دو قطره اشک حقیقت‌ساز از گونه‌هایش جاری شد.

سرگرد فارغان در سربازخانه نبود. يك منشی در ایوان ظاهر شد که قلمی به‌پشت گوش زده بود و به‌ندیم رئیس جمهور اطلاع داد که در چنین ساعتها و در شبها هیچ‌جا فارغان را نمی‌توان پیدا کرد مگر در فاحشه‌خانه «لذتهای شیرین»، چونکه این فرزند خلف «مارس»، رب‌النوع چنگ و وقت خود را عادلانه میان وظایف عشقت‌پار اداری و عشق تقسیم می‌کند. با وجود این شاید مناسب باشد که به‌خانه‌اش نیز سری بزنید.

فرشته‌رو درشکه‌ای گرفت و به‌خانه‌ی فارغان رفت. فارغان درحومه دورافتاده‌ای از شهر اتاقي با اثاث اجاره کرده بود. از شکافهای در چوبی که تخته‌هایش نم کشیده بود داخل تاريك اتاق دیده می‌شد. دو سه بار فرشته‌رو در زد. کسی جواب نداد. فوری عزیمت کرد، اما قبل از رفتن به‌فاحشه‌خانه «لذتهای شیرین» رفت تا از کامیلا عیادت بکند. صدای درشکه‌ای که از کوچه‌های خاکی به‌کوچه‌های سنگفرش شده داخل می‌شد توجه او را جلب می‌کرد. صدای سم و چرخ، چرخ و سم.

وقتی که دندان طلا داستان عشقش را با آقای رئیس جمهور پایان رساند، ندیم به‌تالار خانه وارد شد. وی نمی‌بایست سرگرد فارغان را از نظر دور بکند. از طرف دیگر میل داشت هرچه بیشتر درباره‌ی زنی که در خانه‌ی ژنرال کانالس توقیف شده و به‌وسیله‌ی قاضی پست فطرت به‌ده‌هزار پزو فروخته شده بود اطلاعاتی بدست بیاورد. رقص یه‌حد اعلا هیجان‌انگیز شده بود. زوجها با آهنگ والسی که بتازگی باب روز شده بود و فارغان مست‌لایعقل یا صدای بریده بریده آواز آن را می‌خواند می‌رقصیدند:

چرا زنها مرا دوست دارند.

این فاحشه‌ها؟

چونکه من برایشان آواز

«گل کافه» را می‌خوانم.

ناگهان راست نشست و متوجه شد که ماده خوک در کنارش نیست. آواز را قطع کرد و بطور مطلق و با سکسکه فریاد کشید:  
«ماده خوک نیست. اوی حرامزاده! لابد به‌کاری مشغول شده. ای حرامزاده! خوب پس من دیگر نمی‌مانم... به‌نظرم بهتر است که بروم. به‌نظرم بهتر است که... بروم. بروم. خوب چرا... نروم؟ به‌نظرم که... بهتر... است... که... بروم.»

بزحمت به‌میزی تکیه کرد و ازجا بلند شد و از صندلی و دیوار جدا شد و تلوتلو خوران به‌طرف در رفت و پیشخدمت فوری آن را برایش باز کرد.

«به‌نظرم... که... بهتر است... که... بروم. خانم‌چون. آن فاحشه بالاخره برمی‌گردد نه؟ اما من دیگر می‌روم... می‌می‌می. برای ما نظامیان عالیمقام چیز دیگری باقی نمانده جز اینکه تا دم مرگ مشروب بخوریم و بعد. بعد به‌جای سوزاندن جسدمان را تقطیرکنند... زنده‌باد سوسیسی و هیاهو. هوهو.»

فرشته‌رو فوری جلوی‌ش را گرفت. فارغان چون بندباز روی طناب سست کوچه راه می‌رفت. گاه پای راستش به‌هوا می‌رفت و گاه پای چپش، گاه پای چپش و گاه پای راستش و گاه هر دو پایش و همینکه می‌خواست زمین بخورد قدمی پیش می‌گذاشت و می‌گفت:  
«قاطر به‌دهنه‌اش می‌گوید: حالت چطور است.»

پنجره‌های باز فاحشه‌خانه دیگری کوچه را روشن می‌کرد. پیانو زنی گیس دراز سونات «مهتاب» بتهوون را می‌نواخت. در تالار خالی تنها صندلیها مانند مهمانان دور پیانو جمع شده و به‌این آهنگ گوش می‌دادند، پیانویی که از پای یونس بزرگتر نبود.

ندیم که تحت تأثیر آهنگ موسیقی قرار گرفته بود توقف کرد. سرگرد را به‌دیوار چسباند و وی مثل مروسک‌جوی بیچاره‌ای عکس‌المعملی از خود نشان نداد. ندیم نزدیک شد تا صدای قلب خردشده‌اش را به آهنگ موسیقی بیفزاید. گویی از میان مرده‌ها برخاسته و جان گرفته

است. مرده‌ای با چشمهای گرم که در سرزمینهای دور معلق بود. در مدتی که نورهای چشم کوچوها یکی پس از دیگری خاموش می‌شد و از پشت بامها شبنم شبانه از سقفها قطره قطره مانند میخ جاری می‌شد تا مستها را میخکوب کند و سرپوش تابوتها را دوباره محکم کند، هر چکش کوچک در کنار پیانو، این جعبه جادوگر دانه‌های شن بسیار ریزآهنگ موسیقی را جمع می‌کرد و پس از آنکه مدتی آنها را ننگه می‌داشت دوباره در انگشتان پرده الحان رها می‌کرد و آن را به صدای کوبیدن در بسته عشق از طرف سربازان می‌افزود. همیشه همان انگشتها. همیشه همان دست. ماه در آسمان سنگفرش شده به طرف مزارع به خواب رفته متمایل می‌شد و جنگلهای تاریک را پشت سر می‌گذاشت که هم برای پرندگان وحشت‌زا بود، هم برای کسانی که هنگام زادن عشق دنیا را بطور مافوق‌طبیعی وسیع و هنگام مردن عشق آن را بسیار کوچک و خالی می‌بینند.

فارفان بر نینکت چوبی کافه کوچکی بیدار شد و خود را در میان دستهای ناشناسی دید که تکان تکانش می‌داد مانند درختی که برای ریختن میوه‌های رسیده تکانش بدهند.

— سرگرد! شما مرا نمی‌شناسید؟

— چرا! نه! حالا! در يك لحظه!

— بیاد بیاورید...

— آه... او، او، او.

فارفان خمیازه کشید. از روی نینکت چوبی که دراز کشیده بود، خسته و وامانده مانند حیوانی پارکش برخاست.

— میگل فرشته‌رو در خدمت شماست.

سرگرد خبردار ایستاد.

— معذرت می‌خواهم. ببینید شما را نشناختم. صحیح است. این

شما هستید که همیشه در قصر رئیس جمهور دیده می‌شوید؟

— بسیار خوب! سرگرد تعجب نکنید که من به خود اجازه داده‌ام

شما را اینطور باشدت بیدار کنم...

— از این موضوع ناراحت نباشید.



— باید که شما به سر بازخانه برگردید، من هم حرفهای محرمانه‌ای دارم که باید با شما تنها در میان بگذارم. اتفاقاً همین حالا که صاحب کافه، اگر بشود نام اینجا را کافه گذاشت، بیرون رفته است. دپروز همه بعد از ظهر در سر بازخانه، در خانه، همه جا عقب شما می‌گشتم و شما سوزن شده و به زمین فرو رفته بودید. حالا قول بدهید آنچه را که با شما می‌گویم هرگز و هیچ‌جا تکرار نکنید.

— قول شرف می‌دهم.

ندیم باخوشحالی دست سرگرد رافشرد و چشمها را بر در دوخت و بسیار آهسته گفت:

— سرگردا من در جریان فرمانی هستم که درباره شما صادر شده و باید در حقتان اجرا شود. به بیمارستان نظامی دستور داده شده که به شما قرص مسکن قاطعی با اولین جام شراب بخوراند تا مجبور بشوید مدتها در بیمارستان بستری بمانید. زنی که شما در فاحشه‌خانه «لذتهای شیرین» با او معاشرت دارید به آقای رئیس جمهور اطلاع داده که شما پیوسته دم از انقلاب می‌زنید.

فارغان که گفته‌های ندیم او را برجای می‌خکوب کرده بود مشتها را بالا برد و گفت:

— دختره هرزه فاسد!

و پس از حرکتی که نشانه مشت کوبیدن بر سر دختره بود سرش را خم کرد، چنانکه گویی نابود شده است.

— خدایا چه بر سرم خواهد آمد؟

— فعلاً تصمیم بگیرید دست از مشروب‌خواری بردارید، وگرنه خطر فوری شما را تهدید می‌کند و...

— بله فکر درستی است. اما قدرت آن را ندارم. این کار برایم بسیار مشکل است. شما دیگر چه نظر دارید؟

— من علاوه بر این به شما سفارش می‌کنم که دیگر در سر بازخانه غذا نخورید.

— نمی‌دانم به چه وسیله از شما تشکر کنم.

— به وسیله سکوت...

— طبیعتاً! اما کافی نیست. بالاخره موقعیتی خواهد رسید و البته شما می‌توانید از مردی که زندگیش را نجات داده‌اید هرچه مایلید بخواهید.

— البته! نصیحت دوستانه دیگری دارم. کاری کنید که مورد لطف آقای رئیس جمهور قرار بگیرید.  
— بله! همینطور است که می‌گویید.  
— برای شما زحمتی ندارد.

مردو به فکر فرو رفتند و این مطالب را در ذهن به حرفهای خود افزودند: مثلاً «ارتکاب جنایت قطعی‌ترین مسأله برای جلب اعتماد رئیس جمهور» یا «مورد اتهام قراردادن کسانی که بی‌دفاعند» یا «کار بهتر «قدرت عقاید عامه مردم را به مقامات مافوق مدلل ساختن» یا «با پول ملت ثروتمند شدن» یا «سربه‌نیست کردن یکی از نزدیکان رئیس‌جمهور که مدرک بسیار روشنی برای اتفاق و اتحاد ملت خواهد بود» پس از آن دو ماه زندان برای حفظ ظاهر و پس از آن جلب اعتماد مردم، آنگاه تعلیق دادخواست به‌وقت نامعلوم، چنانکه درباره خدمتگزارانی اجرا می‌شود که در صورت تکرار جرم باز روانه زندان بشوند.  
— هیچ زحمتی ندارد.

— از لطف شما متشکرم.

— نه! سرگرد از من تشکر نکنید. تصمیم من به نجات شما برای رضای خاطر خداست، تا به پاداش این نیکی زندگی مریضی را که حالش بسیار وخیم است نجات بدهد. رهایی شما از مرگ به خاطر رهایی این بیمار از مرگ است.

— شاید این بیمار همسرتان باشد.

زیباترین کلمه از غزل غزلها بود که يك لحظه موج زد، مانند نقشهای جاذبی در میان درختانی پر از فرشتگان و گلهای بهار نارنج. پس از عزیمت سرگرد، فرشته‌رو به خود فشار آورد تا کشف کند که این خود اوست، یعنی همان مردی که بیشتر مردم را به سوی مرگ می‌فرستاده و حالا مردی را به سوی زندگی و به سوی کبودی صاف و بی‌غل و غش سپیده‌دم روانه می‌کند.

نیمرخ باد کرده سرگرد مانند خرمالوی گردی دور شد. میگل در را بست و نوك پا، نوك پا به عقب تاريك دكان رفت. گمان می کرد که خواب می بیند. تفاوت خواب و بیداری طبیعی نیست، بلکه کاملاً ساختگی است. چگونه وی آنجا بود. خواب بود یا بیدار؟ در سایه روشن احساس می کرد که زمین زیر پایش حرکت می کند... ساعت دیواری و مگس مونسهای کامیلاي محتضر بودند. ساعت دیواری برنجکهای ریز نبضش را به حرکت می انداخت تا راه بازگشت به زندگی را به او نشان بدهد، راه همان زندگی که بزودی پایان می یافت، و مگسهای دسته ای روی دیوارها از این سو به آن سو می دویدند و بالهای کوچکشان را از سردی مرگت پاك می کردند و دسته دیگر بلاانقطاع و بی آرام با سرعت و وزوزکنان می پریدند. میگل آهسته در کنار تخت بیمار توقف کرد. دختر بیمار همچنان به هدیان ادامه می داد:

بازی رویا!... ریزش روغن کافور... مکالمه آهسته ستارگان... مجاورت نامرئی و سازگار و عزیزان خلام... لولای مضاعف دستها... بیفایده گی و بیکارگی دستها در دستها... صابون معطر... باغی در کتاب خواندنی... درکنام ببر... در ماورای طوطیها... در قفس خدا... در قفس خدا... نماز نیمه شب، نماز خروس سحر، خروسی که باقطره ای مهتاب بر تاج خود نان عشای ربانی را نوك می زند... روشن می شود و خاموش می گردد، روشن می شود و خاموش می گردد... نماز آهنگین است... آن خروس نیست. نور غضروفی است که در گردنه

بطری بزرگی که از سربازهای کوچولو محصور شده روشن است...  
روشنی قنادی گل سفید است، روشنی از جانب سنترزها... کف آبدو  
است بر روی سری با موهای سفید.

ما از آن يك جسد خواهیم ساخت

ما تاترو، ترو. لا

او از این کار خوشش نمی‌آید.

ما تاترو، ترو. لا

... صدای طبل از جایی می‌آید که طبل نیست. بپهای است که  
باچوبهای بزرگی بر مکتب باد می‌نوازد. این طبل است... ایست اطلل  
نیست، در است که باهیجان کوبیده می‌شود. در را بافشردن دمتنه  
مفرغی، مثل ضربه مته می‌کوبند. ضربه‌ها به‌طور مارپیچ در کنار  
گوشه‌های سکوت خانه نفوذ می‌کنند. تق. تق. تق... طبل خانه... هر  
خانه طبل درکوچه خود را دارد تا کسانی را که در آن زندگی می‌کنند  
صدا کنند. اگر در بسته است و کسی جواب نمی‌دهد مثل این است که  
در عالم اموات زندگی می‌کنند... در خانه مرگ... در مرگ... از  
خانه... آب حوضها همه به‌چشم تبدیل می‌شوند و هنگامی که صدای  
انعکاس طبل در را می‌شنوند باغرغر به‌خدمتکاران می‌گویند: در می-  
زنند. ملنن صداها بر دیوارها منعکس می‌شود و این جمله را مرتباً  
تکرار می‌کنند. در می‌زنند، بروید، در را باز کنید. می‌بینید که در  
می‌زنند، بروید در را باز کنید. و خاکستر بخاری هنگامی که گریه  
مانند قراولی در کنار آن نشسته بلاانقطاع به‌هم می‌خورد و هیچ‌کاری  
از دستش بر نمی‌آید، جز آنکه لرزش سفید رنگی از پشت میله‌های  
زندان بخاری بیرون بفرستد، و گل‌های سرخ که قربانیهای بیگناه و  
آشتی‌ناپذیرخارها هستند دائم با آنها در مبارزه‌اند و آینه‌ها که در خواب  
هیپنوتیزم مستغرق هستند و به‌وسیله روح ائانه مرده به‌حرف می‌آیند  
و با صدای بسیار روشن می‌گویند: می‌بینید که در می‌زنند، بروید  
باز کنید.

... سراسر خانه بالرزش بدنه‌های خود مانند هنگامی که

زمین‌گرزه می‌آید می‌خواهد برود و ببیند که در می‌زند، که در می‌زند، که بر طبل در می‌کوبد: روغن داغ‌کنها به این طرف و آن طرف تلق تلق می‌کنند، گلدانها با پای نمد پیچیده، طشتها پیچ‌کنان، پیچ‌کنان، بشقابها با سرفه‌های سفالین، فنجانها، کارد و چنگالها، پراکنده با خنده‌ای نقره‌ای، بطریهای خالی، و جلو آنها در قسمت دیگر اتاق بطریهایی که از اشک پیه‌آلود شمعدانها زینت شده که هم بدرد می‌خورد و هم به هیچ درد نمی‌خورد، کتاب دعاها، شاخهای متبرک که وقتی در می‌زنند به خود می‌بالند که از خانه و زندگی در برابر طوفان دفاع خواهند کرد، قیچیها، شیپورها، تصویرهای اشخاص پرتابلوها، موهای کهنه، دبه‌های روغن، جمیه‌های مقوایی، کبریشها، میخها... همه می‌خواهند بروند و در را باز کنند...

تنها عموها هستند که در میان این اشیاء بیجان و در جزیره تخت زفاف خود، در زیر زره فولادین ملافه که بوی تعفن ظروف چرب و چیل را می‌دهد خود را به خواب زده‌اند. طبل در بیسوده می‌کوشد که سر بطری گشاد سبکوت را بیرون بکشد. زن یکی از عموها که شریرترین نقاب خانوادگی را بر چهره دارد زمزمه می‌کند «لایق قطع در می‌زنند» شوهرش در تاریکی جواب می‌دهد: «بله! اما باز کردن در خطر دارد، کسی که می‌رود در را باز کند باید خیلی مواظب باشد. چه ساعتی است؟ آه دوست من چه خواب خوشی داشتم...» «باز هم در می‌زنند.» «بله! اما خطر دارد، کسی که در را باز می‌کند باید خیلی مواظب باشد.» «ما اگر مجبور بودیم فقط ملاحظه خود را بکنیم البته در را باز می‌کردیم. اما فکر کن همسایه‌ها درباره ما، چه می‌گویند.» «باز در می‌زنند.» «اما خطر دارد، کسی که در را باز می‌کند باید خیلی مواظب باشد...» «چه وقاحتی! هرگز کسی چنین چیزی دیده؟ چقدر بی‌ملاحظه هستند! چقدر خشن هستند!» «بله! اما خطر دارد، کسی که می‌رود در را باز کند باید خیلی مواظب باشد.»

صدای خشن و صریح عموی کامیلا وقتی به گلوی خدمتکار رسید ملایم شد. شبحهایی که بوی گوسفند می‌دادند در اتاق خواب اربابهایشان پیچ می‌کنند: «خانم، آقا، می‌شنوید چقدر در می‌زنند!»

و فوری برمی‌گردند و می‌افتند روی تختخوابهای چوبی میان کک و میان خواب ولاینقطع تکرار می‌کنند: «بله!... اما خطر دارد، کسی که می‌رود در را باز کند باید خیلی مواظب باشد» «بله!... مواظب باشید، مواظب باشید...»

... تق - تق - تق، طبل در... تاریکی کوچه... سگها عووشان را به آسمان پرت می‌کنند، چنانکه گویی آجرهای سفالین را بالا می‌اندازند تا آنجا بر روی ستارگان سقفی ساخته شود. خزندگان سیاه و زنان رختشوی گل و لای که بازوهایشان در کفی از نور نقره‌ای شستشو می‌کنند...

«پاپا!... پاپا جان!... پاپا!»

کامیلا در میان این هذیانها پدرش را، دایه‌اش را که در بیمارستان مرده و صموهایش را که حتی در حال احتضار - نخواستند او را در خانه خود بپذیرند صدا می‌کند.

میگل فرشته‌رو دستش را روی پیشانی وی گذاشت و در حال نوازش کردن با خود گفت: «فقط باید معجزه‌ای رخ بدهد تا کامیلا شفا یابد. کاش قادر بودم که با حرارت دستم همه ناراحتیهای وی را دور بریزم.» میگل درد می‌کشید، بدون آنکه بداند کجایش درد می‌کند، درد مبهم و غیرقابل بیان کسی که ناظر مرگ موجود جوانی است، مهر و عطوفت لیززانی که غم را زیر پوست و در درون گوشت روانه می‌کند. میگل نمی‌دانست چه بکند. بطور غیرارادی فکرش را با دها آمیخت. «کاش می‌توانستم خودم را زیر پلکهای او جا بدهم و اشکهای تنهایی و جانگداز را از چشمش بیرون بکشم... از زیر آن مردمکی که رنگ بالهای امید دارد... خدا ترا شفا دهد... خدایا ما تبعید شدگان به‌درگاه تو استغاثه می‌کنیم، هر روز برخاستن و زندگی را از سرگزفتن چنایت است... وقتی ما کسی را دوست داریم، ای خدای مهربان او را به ما واگذار!»

میگل طوری به‌خانه‌اش می‌آید پشید که گویی خانه‌ای پکلی بیگانه است. خانه‌اش همین‌جا بود، همین‌جا که کامیلاست. همین‌جا. درست است که خانه خودش نیست، اما کامیلا اینجا وجود دارد. امان از روزی

که کامیلا دیگر در آنجا هم وجود نداشته باشد!... غمی میسوم به سراپایش  
 نیضم می‌زد. امان از روزی که کامیلا در آنجا هم نباشد!  
 گویی ارایه‌ای دنیا را در حین عبور نرزانند. شیشه‌ها در قفسه  
 میخانه کوچک به هم خوردند، چکش صدا کرد، خانه‌های همسایه‌ها  
 لرزید. میگل فرشته‌رو ناگهان از جا پست و احساس کرد که همچنان  
 استاده به خواب رفته است. نزدیک میز درواها يك صندلی بود که خود  
 را بر آن انداخت. صدای آهسته ساعت دیواری، بوی کافور، نور  
 شمعیایی که نذر قدرترین موجودات یعنی مسیح معبد لامرسد و مسیح  
 کاندلاریا شده بود، میز، بشقابها، شیشه‌های دوازده ریسمان سن‌فرانسوا  
 که زن همسایه قرض داده بود تا شیطان را از آن محیط فرار بدهد،  
 همه اینها بی‌آنکه باهم تصادف کنند یا آهنگی کنند و با پرده‌های  
 موسیقی خواب آلودگی بتدریج از هم مجزا می‌شدند، مرگی موقتی با  
 ناراحتی مطبوع! پرسوراخ‌تر از اسفنج نامرئی و نیمه مایع، نیمه  
 محکم، نیمه مرئی، نیمه پنهان که به وسیله سایه‌های پریده پریده  
 خواب نفوذ کرده است... چه کسی مشغول‌گیتار زدن است؟ صدای شکستن  
 استخوانهای کوچک در فرهنگی تاریک... صدای شکستن استخوانهای  
 کوچک در زیر خاکهای تیره، آنجا که نغمه مهندس کشاورزی بیرون  
 می‌رود... سردی تیغه کارد در میان اثبوه برگها... از همه خلل و فرج  
 خاک صدای قهقهه پایان‌ناپذیر و شیطانی به چهار گوشه پراکنده  
 می‌شود... آیا می‌خندند؟ آیا تف می‌کنند؟ اصلا چه می‌کنند؟... شب  
 نشده، باوجود این تاریکی وی را از کامیلا جدا می‌کرد. تاریکی،  
 قهقهه کله‌های مرده در این اغتشاش مرگبار... خنده از دندانهای  
 سیاه شده و نفرت‌انگیز جدا می‌شود، اما در مجاورت هوا با بخار آب  
 مخلوط می‌شود و به آسمان بالا می‌رود و تولید ابر می‌کند... حلقه‌هایی  
 که از رودهای انسان ساخته شده خاک را از هم مجزا می‌کنند... و آن  
 دورها دیوارهایی از چشمهای انسان ساخته شده آسمان را تقسیم  
 می‌کنند... دنده‌های يك اسب که مانند ویولون بکار می‌رود تا طوفان  
 را به فرش درآورد... میگل مراسم تدفین کامیلا را بچشم می‌دید...

### 1. Candelaria

چشمپایش در امواج کف آلودی که هیئت تشییع‌کنندگان را به‌دنبال می‌کشید غرق می‌شدند... دریای مرده هم بایست از آن چشمپا داشته باشد. چشمپای سبز... چرا دستکشهای سفید مهتران در تاریکی موج می‌زند؟... در پشت سر تدفین‌کنندگان يك توده استخوان کوچک لگن خالصه بچهای این آواز را می‌خواند: «ای ماه! ای ماه! آلوچات را بخور و هسته‌اش را به‌دریا پرت کن...» هرامستخوان نرم و نازک این آواز را می‌خواند: «ای ماه! ای ماه! آلوچات را بخور و هسته‌اش را به‌دریا پرت کن!» استخوان تهی‌گاه با چشمپایی به‌شکل جادگمه این آواز را می‌خواند: «ای ماه! ای ماه! آلوچات را بخور و هسته‌اش را به‌دریا پرت کن...» چرا زندگی روزمره همچنان ادامه می‌کند؟ چرا واگون برقی راه می‌رود؟ چرا همه‌چیز نمی‌میرد؟ پس از تدفین کامیلا هیچ‌چیز دیگر نباید وجود داشته باشد. هرچیز که بعد از او زنده بماند مصنوعی است، عاریتی است، عاری از هستی است. بهتر است که به‌این زندگی بخندم... برج از شدت‌خننده سرخم می‌کند... تا جیبپایش را بگردد و از خود یادگارها بسازد. روزهایی که کامیلا زندگی کرده دیگر جز هباب چیزی نخواهند بود... جز آشغالهای خرده... جز يك ریسمان... کامیلا باید در این ساعتها... يك ریسمان باشد... يك کارت کثیف... آه که چه پررو است سیاستمداری که شراب وارد می‌کند و قوطیهای گنسر و وارد می‌کند، بی‌آنکه حقوق گمرکش را بپردازد و بعد آنها را به‌وسیله يك تیرولین در معرض فروش قرار می‌دهد. همه دایره‌ها آواز می‌خوانند... غرق‌کشتی، کسربند نجات، تاج سفید... همه دایره‌ها آواز می‌خوانند... کامیلا بیحرکت در آفوشش... ملاقات دستپای ناقوس‌زنده... آنها درحال پیچیدن از پیچ کوچک هستند... هیجان همه را رنگ پریده می‌کند... بیرنگ، خاموش، متلاشی‌شده... چرا نباید دست خود را برای تکیه‌دادن به‌سوی او دراز کرد؟ وی خود را تسلیم تارهای عنکبوت می‌کند تا بازوانی را که ندارد فرا گیرند. از این دستها فقط آستینش باقی مانده... در سیمپای آهنی تلگراف

۱. Tyrol Tyrolien اهل سرزمین کشوری در شرق آلپ که میان سه کشور سوئیس و ایتالیا و اتریش قرار دارد.



برای نگاه کردن به سیمهای تلگراف و قشش را تلف می کند و از ویرانه های کوچک تنگ یهودیها پنج مرد که از شیشه تار درست شده اند بیرون می آیند تا راه عبور او را ببندند و هر پنج مرد يك کیسه خون در شقیقه شان دارند... با ناامیدی مبارزه می کرد تا به جایی که کامیلا در انتظارش هست نزدیک شود، در حالی که بوی چسب تمبر پست به مشامش می رسد. از دور تپه کوچک کرمل دیده می شود... میگل فرشته رو در حالت رؤیا مبارزه می کرد تا با دستهایش راهی باز کند... کور شده است. گریه می کند... می کوشد با دندان پارچه ای را که در سایه قرار گرفته و او را از لانه مورچه های انسانی جدا می کند، و بر آن تپه کوچک قرار دارد پاره کند. زیر چادر برگهای خرما، فروش اسباب بازی، میوه، شیرینی عسلی و نقل رازیانه... او چنگهای خود را خارج می کند... از پل کوچکی می گذرد و می رود تا به کامیلا برسد، اما پنج مرد شیشه تازی باز راه را بر او مسدود می کنند... «خدایا اینها در صددند که کامیلا را در این جشن مسیح میان خود به تکه های کوچک تقسیم کنند.» وی بر سر آنان فریاد می زند: «بگذارید رد بشوم، قبل از آنکه او را تکه تکه کنند.» او نمی تواند از خود دفاع کند چونکه مرده است. «مگر نمی بینید؟ نگاه کنید، نگاه کنید، هرسایه ای میوه ای باخود دارد و در هر میوه يك تکه از وجود کامیلا کار گذاشته شده است.» «چطور چشمهای من می تواند این موضوع را باور کند؟ من به خاک سپردن او را دیدم و مطمئنم که خود او نبود.» کامیلا اینجاست، در جشن مسیح شرکت دارد، در این قبرستان که بوی به، انبه، گلابی، و هل می دهد با جسمش کبوترهای سفید پنبه ای درست می کنند، که به نوارهای رنگی آویزان است و بر روی نوار از این جمله های زیبا نوشته شده: «یادگار من»، «عشق جاودان»، «همیشه فکرم پیش تو است»، «مرا دوست بدار»، «فراموش مکن»... صدای میگل در صدای خشک و محکم شیپورهای کوچک، طبلهای کوچک با شکمبه سالهای تیره و خرده نانهای خشک شده ساخته شده، در میان جمعیت، در میان قدمهای کشیشهایی که لنگان لنگان سوار می شوند، بچه هایی که مسابقه دو داده و به دنبال هم می روند و می آیند، ناقوسها و زنگهای کوچک،

در شدت تابش آفتاب، در حرارت شمعها که هنگام ظهر کور می‌شوند، در پرده درخشان محراب کلیسا، محو می‌شوند. پنج مرد شیشه‌تاری دور هم جمع می‌شوند و فقط يك بدن را تشکیل می‌دهند... کاغذ توتون خاموش... در فاصله‌ای دیگر از خشونت دست برمی‌دارند... آب‌گازدار می‌نوشتند... بیزقی از آب‌گازدار... بیزقی از آب‌گازدار در دست که مثل فریاد اسواج است... سرمه‌خورها... کامیلا در میان سرمه‌خورهای غیرمرئی و در میان آئینه‌ای عمومی که بایی‌اعتنایی شاهد خوبی و بدی است سر می‌خورد. ماده صدای معطرش وقتی می‌خواهد از خود دفاع کند قلب را می‌شکافد. او می‌گوید: «نه، نه، اینجا نه!» «چرا اینجا؟» - «چونکه من مرده‌ام!»، «خواب این موضوع چه اهمیتی دارد؟» - «اینکه...»، «چی، بگو، چی؟»... میان او و کامیلا سردی آسمان پهناور جریان می‌یابد و يك ستون مرد شلوارقرمزی می‌دوند... کامیلا از پشت سر ایشان خارج می‌شود... و وی هم باچشمی ناگهانی پشت کامیلا راه می‌افتد... ستون مردها ناگه به‌آخرین صدای طبل توقف می‌کنند... آقای رئیس‌جمهور پیش می‌آید... موجودی گرانبها... دام دام دام! جمعیت پس پس می‌رود، می‌لرزد... مردان شلوار قرمزی شروع می‌کنند که با کله‌هایشان بازی کنند... آفرین! آفرین! یازا! از سر! چقدر با استعداد! مردان شلوار قرمزی از فرمان فرمانده اطاعت نمی‌کنند، بلکه از فرمان مردم اطاعت می‌کنند و بازی با کله‌هایشان را از سر می‌گیرند. تا سه می‌شمرند... يك کله‌شان را می‌کنند... دو! کله‌ها را به آسمان بالا می‌اندازند تا ستاره‌ها موهایشان را شانه بزنند... سه! کله‌هاشان را دویساره از هوا می‌گیرند و سرچایش می‌گذارند... آفرین! آفرین! باز هم يك دفعه دیگر! از نو! خیلی خوب! از نو!... موهای تن آدم راست می‌شود... کم‌کم صداها قطع می‌شود... صدای طبل به‌گوش می‌رسد... همه به‌چیزی که هرگز انتظار دیدنش را نداشتند نگاه می‌کنند... مردان شلوار قرمزی کله‌هاشان را کنند، آنها را به‌هوا پرت کردند، اما این دفعه، وقتی کله‌ها افتادند دیگر آنها را نگرفتند... در جلو دوریسمان بدن بی‌حرکت و بازوهای چسبیده به پشت کله‌ها برخاک افتادند و خرد شدند...

دو ضربه قوی بر در، میگل فرشته‌رو را از خواب بیدار کرد. چه کاپوس وحشتناکی! خوشبختانه بیداری بکلی غیر از آن کاپوس وحشتناک بود. کسی که از مراسم به‌خاک‌سپردن برمی‌گردد و کسی که از کاپوسی بیرون می‌آید یک نوع موجودیت را احساس می‌کند. میگل دوید تا ببیند چه‌کس به‌دنبال او آمده است، خبرهایی از ژنرال یا احضارپه‌ای از طرف آقای رئیس‌جمهور؟

- سلام...

ندیم رئیس‌جمهور جواب داد:

- سلام.

مردی که به‌دنبال میگل آمده بود بسیار بلندقدتر از او بود، چهره‌ای سرخ و کوچک داشت و هنگام حرف‌زدن سر را به‌علامت احترام خم می‌کرد و با عینک نزدیک‌بین او را می‌نگریست...

- معذرت می‌خواهم. ممکن است بفرمایید خانمی که برای موسیقی‌دانان طباطبی می‌کند اینجا منزل دارد؟ خانمی است که لباس سیاه می‌پوشد...

میگل در را به‌روی او بست. مرد نزدیک‌بین همچنان در جستجوی زن طباطب به‌خانه همسایه‌ها مراجعه کرد.

- خدا حافظ لاتوماسیتا، امیدوارم حالت خوب باشد.

- من می‌روم خرید به‌میدان کوچک.

این دو صدا باهم تقاطع یافتند. ولامازاکواتا که برآستانه در ظاهر شده بود افزود:

- به‌گردش؟ ها.

- تو اینطور تصور کن...

- ترا می‌دزدند!

- آه لالا! منو برای چی می‌خواهند؟

میگل فرشته‌رو نزدیک شد تا در را باز کند. از لامازاکواتا که از زندان باز گشته بود پرسید:

- اوضاع از چه قرار است؟

- مثل همیشه.
- چه می‌گویند؟
- هیچ!
- واسکنز را دیدی؟
- شوخی می‌کنید؟ برایش ناهار بردم، اما غذا را دست نخورده برگرداندند. همین والسلام.
- پس در زندان اعمال شاقه نیست...!
- وقتی دیدم ظرف غذا را دست نخورده برگرداندند پاهایم لرزید، اما آقای محرمانه گفت که او را به اعمال شاقه فرستاده‌اند.
- رئیس؟
- نه. این حیوان وحشی که تانم مقصودم را به او گفتم، توقع داشت ماچی از من بگیرد.
- کامیلا چطور است؟
- او به راه خود می‌رود. اینطور نیست؟ دختر طفلك به راه خود می‌رود.

- خیلی خیلی مریض است، نه؟

- اگر در این سن که هنوز باسختیهای زندگی آشنا نشده بمیرد، خیلی خوشبخت است. من برای شما دلم می‌سوزد. باید بروی و نزد مسیح کلیسای لامرسد دعا کنی. کسی چه می‌داند شاید مسیح معجزه‌ای بکند. من خودم امروز صبح پیش از رفتن به زندان، به کلیسا رفتم و شمع برای مسیح روشن کردم و گفتم: «نگاه کن سیاه عزیز من! من آمده‌ام ترا ببینم. بیخود نیست که پدر همه‌ما هستی، باید به حرفم خوب گوش بدی، زندگی این طفلك در دست توست. کاری بکن که نمیرد.» بعد از جلوپای مسیح بلند شدم و جلوپای مریم عنذرا زانو زدم و از او هم همان چیز را خواستم و گفتم:
- «آمده‌ام تا ترا برای همین کار ناراحت کنم. حالا نوبت توست، این شمع را هم نذر تو کردم و به امید کمک تو از اینجا می‌روم، اما همین حالا دوباره برمی‌گردم تا تقاضایم را تکرار کنم.»
- میگل نیمه‌خواب و نیمه‌بیدار رؤیای خود را بیاد آورد. در میان

مردان شلوار قرمزی قاضی باقیافه جغد مانندش بر روی نامه بی‌امضایی  
افتاده و با علاقه آن‌را می‌بوسید، می‌لیسید، می‌خورد، نشخوار می‌کرد  
دوباره می‌خورد...

مرکوب ژنرال کانالس کورمال کورمال در نور ضعیف شفق پیش می‌رفت و از شدت خستگی مست بود، جسم سنگین و بی‌عس سوارش به‌گلولۀ زین آویخته بود. پرندگان بر بالای انبوه برگ درختان و ابرها بر بالای کوه‌ها می‌گذشتند. از اینجا بالا می‌رفتند، از آنجا پایین می‌آمدند، از اینجا بالا می‌رفتند، از آنجا پایین می‌آمدند، همان کاری که سوار انجام می‌داد، پیش از آنکه از شدت خستگی و خواب از پای درآید. طول ردپاهای از کار افتاده، گاه مرکوبش را بر بستر سنگلاخ رودخانه می‌کشاند تا کمی جان بگیرد و رفع خستگی بکند، گاه از شکافهای گل-آلودی که سنگها را به‌پرتگاه می‌فلتاند بالا می‌رفت و گاه از بیشه‌های انبوه و درهم و برهم که خارها از آنها سرکشیده بودند از راه باریک مالرو می‌گذشت، راههایی که جادوگران افسانه‌ای و راهزنان جاده‌های طولانی را بیاد می‌آورد.

شب زیانتش را بیرون کشید. فرسخی از دشت مرطوب پیش چشم گسترده بود. سایه‌ای ناگهان سوار را از مرکوبش جدا کرد و وی را به کلبه متروکی راهنمایی نمود. بی‌صدا رفت و بلافاصله بازگشت. بیشک این سایه به‌خارج رفته بود، به‌آنجا که زنجیره‌ها جیرجیر می‌کردند، لحظه کوتاهی در کلبه چوبی ماند و چون دود ناپدید شد. اما فوری برگشت. داخل می‌شد و خارج می‌شد تا اطمینان پیدا کند که سوار همچنان در کلبه است. منظره پرستاره، آمدورفت سوسمار مانند وی را تعقیب می‌کرد، همان کاری که سگ باوفایی نسبت به صاحبش انجام

می‌دهد، و در سکوت شبانه يك رشته صدا را به حرکت درمی‌آورد. جیر جیر جیر! جیر جیر جیر! سرانجام سایه در کلبه باقی‌ماند. باد در شاخه و رجه و رجه می‌کرد. در مکتب شبانه قورباغه‌ها که در آن خواندن ستاره‌ها را قرا می‌گرفتند روز طلوع می‌کرد. محیط هضم‌کردن خوشبختی! حواس پنجگانه نور. همه اشیاء در زیر نگاه مردی چمباتمه زده، در کنار کلبه و سر به‌گریبان فرو برده و محبوب و تحت تأثیر طلوع سپیده دم جان می‌گرفتند. مرد به تنفس منظم سوار به خواب رفته که دیشب از مرکوبش پیاده کرده بود گوش می‌داد. وی دیشب سایه‌ای بود و امروز مردی. هنگامی که صبح فرا رسید مرد آتش را حاضر کرد. سنگهای درشت دودزده بخاری را بطور چپ‌و راست چید و خاکستر را با شاخه کوچکی از کاج برهم زد و با چوب کوچک و هیزم‌تر آتشی برافروخت. هیزم‌تر بی‌صدا نمی‌سوخت، مثل طوطی پرگویی و سرو صدا می‌کرد. عرق می‌ریخت، منقبض می‌شد، می‌خندید و می‌گریست. سوار بیدار شد. از وحشت چیزهایی که می‌دید احساس پنخ‌زدگی کرد، بدنش در زیر پوست ناراحت بود، ناگهان با يك جست هفت‌تیر به دست به آستانه در پرید و پرسر آن بود که زندگیش را بسیار گران بفروشد بی‌آنکه در برابر فشنگ هفت‌تیر احساس اضطرابی بکند. مرد دیگر با حرکتی ناشی از خونسردی قوری قهوه را به‌وی نشان داد، قهوه می‌جوشید، اما سوار کوچکترین اعتنایی به‌وی نمی‌کرد. با احتیاط پیش رفت. کلبه بایست از سربازان محصور شده باشد، اما چیزی جز دشت پهناور دیده نمی‌شد که بخاری صورتی‌رنگ بر فراز آن موج می‌زد، مانند کف آبی صابون. درختان، ابرها، صدای زیر و بم! قاطر زیر درخت انجیری چرت می‌زد. سوار بی‌آنکه چشم برهم زند ایستاد گوش فراداد تا خاطر جمع شود که آنچه می‌بیند حقیقت دارد و جز موسیقی هماهنگ پرندگان و لغزش کند رودی پر جوش و خروش که در آن محیط تازه، و نوری جریان داشت چیزی نمی‌شنود. رود درست مثل جوشش شکری، هنگام ریزش در فنبان قهوه، جوشش داشت.

مرد بومی که مراقب او بود و از مرکوب پیاده‌اش کرده، جلو توده‌ای از خوشه‌های ذرت نشست، تا آنجا را از چشم مرد پنهان کند و

زیر لب گفت: «تو لا اقل از دستگاه حکومت نیستی؟»  
سوار چشمها را بلند کرد تا مصاحب خود را ببیند و به علامت  
نفی سرش را از راست به چپ حرکت داد، در حالی که لبش بهفتجان  
قهوه چسبیده بود.

مرد رضایت خاطر خود را از این جواب ظاهر نکرد و نگاهش  
را مانند سگی گمشده به اطراف کلبه چرخاند و زیر لب گفت:  
- تاتی تا!

- من مردی فراری هستم...  
مرد از پنهان کردن خوشه‌های ذرت دست برداشت و به سوار  
نزدیک شد تا باز کمی قهوه برایش بریزد.

- همین موضوع را درباره من هم می‌شود گفت آقا! من هم فرار  
کرده‌ام، فقط برای اینکه رفته‌ام ذرت دزدیده‌ام، اما من دزد نیستم،  
زمین زیر کشت مال خودم بود و آنها زمین و قاطرهایم را بزور از من  
گرفتند.

ابتدا هیچان مانع شده که کانالس حرفی بزند، اما وضع مرد یومی  
توجه او را به خود جلب کرد، وی می‌خواست نزد خود این مطلب را  
به نوهی تفسیر کند که چگونه ممکن است چیزی را دزدید، بی آنکه دزد  
بود.

- تاتی تا! حالا می‌بینی که من دزدم، بدون اینکه دزد حرفه‌ای  
باشم، من پیش از آنکه تو مرا اینطور ببینی مالک هشت قاطر و قطعه  
زمینی نزدیک همینجا بودم. خانه داشتم، زن داشتم، اولاد داشتم و مثل  
تو شرافتمند بودم...  
- خوب، بعد چه شد؟...

- سه سال پیش مأمور سیاسی برای جشن آقای رئیس جمهور  
آمد و به من فرمان داد که بروم و با قاطرهایم برایش کاج بار کنم. من  
هم بردم سنپور، چه کار دیگری می‌توانستم بکنم؟ به محض ورود تا  
چشمشان به قاطرهای من افتاد پنهانی مرا به زندان انداختند. بعد

۱. Tatita باباجان، نام احترام آمیزی که بومیها هنگام حرف زدن با  
سفیدپوستها بکار می‌برند.



مامور با قاضی شریک شد و قاطرهای مرامیان خود تقسیم کردند و چون اموال را مطالبه کردم که نتیجه سالیان دراز زحمت بود گفت که من حیوان بی ادبی هستم و اگر پوزه‌ام را نبندم دستور می‌دهد که مرا زنجیر کنند. جواب دادم:

— کار خوبی است آقای مأمور حکومت! هرکاری می‌خواهید بکنید، اما قاطرها مال من است.

دیگر نمی‌توانستم بیشتر از این چیزی بگویم تاتی‌تا! چونکه با کمر بندش چنان ضربتی به سرم کوفت که تا مدتی از شدت درد مردم. لبخند تلخی در زیر سیبیل افسر پیر نگویند ظاهر شد و سپس مخو گردید. مرد بومی بی‌آنکه صدایش را بلند کند با همان لحن معمول ادامه داد:

— وقتی از بیمارستان بیرون آمدم به‌من اعلام کرد که پسرهایم را نیز به‌زندان انداخته‌اند و اگر سه‌هزار پزو بدهم آنان را آزاد خواهند کرد. پسرهایم جوان و سربان بودند. پیش سرگرد رفتم تا التماس کنم که آنها را در حبس نگاهدارند و مخصوصاً به‌سربازخانه نفرستند و قول دادم که زمینم را به‌گرویی سه‌هزار پزو می‌دهم. به پایتخت رفتم، آنجا وکیل دعاوی با آقای ناشناس موافقت کردند و اوراقی به‌من نشان دادند مبنی بر اینکه من سه‌هزار پزو از ایشان قرض گرفته‌ام. البته قرضی خیالی! آن را برایم خواندند، اما آن چیزی را که خواندند بآن چیزی که در کاغذ نوشته بودند فرق داشت. کسی بعد مستخدم محکمه را فرستادند تا حکمشان را به‌من ابلاغ کند که باید هرچه زودتر از ملکم بیرون بروم، چونکه زمین دیگر در تصرف من نیست و آن را به‌مبلغ سه‌هزار پزو به‌آقای ناشناس فروختم. قسم خوردم که این موضوع راست نیست، اما کسی حرف مرا باور نداشت. همه از آقای وکیل اطاعت می‌کردند و من مجبور شدم زمینم را رها کنم و بروم، و باوجودی که سه‌هزار پزو را داده بودم باز پسرانم را به سربازخانه فرستادند. یکی از آنها در حال دفاع از مرز کشته شد و دیگری فرار کرد که آن هم مثل مردن است. مادرشان، زن من از مرض مالاریا مرد. آقا برای همین است که دست به‌دزدی زدم، حتی اگر مرا

با ضرب چماق بکشند یا به زندان بپندازند.

— ... ما سرپازان برای همین است که دفاع می‌کنیم.

— چه می‌گویی تاتی‌تا؟

در قلب کانالس پیر زنجیر احساسهایی که پیوسته با طوفان همراه بود گسسته شد، طوفانهایی که بیعدالتیهای اجتماع در روح مردان نیکوکار برپا می‌کند. کشورش چنان او را غرق اندوه می‌ساخت که گویی خونش فاسد شده است. از بیرون تا مغز استخوانش و از ریشه مو تا زیر ناخنها و میان دندانهایش درد شدیدی جریان یافت. چه واقیعت غم‌انگیزی! انسان هرگز قدرت آن را نداشته باشد که با مغز خودش فکر کند، بلکه باید پاکلازش ببیند پشدد. همیشه خدمت کند تا طبقات معینی از اجتماع در قدرت مطلق پسر برند یعنی شهرنشینان دزد، استعمارگران و بازرگانان وطن پرست! این مسأله چنان ننگین است که صدبار غم‌انگیزتر از مردن از گرسنگی در تبعید است. به چه حقی از ما سرپازان توقع دارند که از رژیم شیرقاتونی جمهوری دفاع کنیم، رژیمی که به‌افکار ملت، به‌کشور و به‌نژاد خیانت می‌کند؟... مرد بومی ژنرال کانالس را تماشا می‌کند، چنانکه گویی خدا را تماشا می‌کند، بی‌آنکه از بعضی حرفهای او سر در بیاورد.

... تاتی‌تا! زودتر از اینجا بروید و گرنه... و گرنه ژاندارمهای

سوار سر می‌رسند.

کانالس به‌وی پیشنهاد کرد که با او از مرز خارج شود و در کشور همسایه اقامت کند. مرد بومی که بدون قطعه زمینش مانند درختی بود که از ریشه قطع شده باشد این پیشنهاد را پذیرفت. پاداش خوبی می‌گرفت.

مردو از کلبه خارج شدند، بی‌آنکه آتش را خاموش کنند. راه جنگل به‌ضرب تبر باز شد. پیش پای آنان اثر پلنگی محو می‌گردید. سایه و روشنی درزهای برگها! و پشت سرشان کلبه مانند برق آسمان مشتعل بود. به‌هنگام ظهر، ابرها بیحرکت، درختان بیحرکت، ناآیدید، خیرگی سفید، سنگ پشت سنگت، حشرات، استخوانهای بی‌گوشت گرم، مانند زیرپوش تازه اطلو کشیده، خمیرترش شده، دسته پرندهگان بر

بالای سر، آب با تشنگی، منطقه حاره، تغییر بدون احساس زمان، گرمای ثابت، ثابت، دائمی، دائمی.

ژنرال دستمال گردنی برای حفاظت از آفتاب دور گردن خود پیچیده بود و درکنار او مرد بومی پا بیپای قاطر راه می‌رفت.

- من گمان می‌کنم که اگر همه شب برویم صبح فردا به سرحد خواهیم رسید و بهتر خواهد بود که کمی خود را به خطر بیندازیم و از شاهراه عام عبور کنیم، چونکه باید که من از دآلده‌آس، بگذرم و بعضی از دوستانم را ملاقات کنم.

- تاتا! به شاهراه عام می‌روی چه بکنی؟ سربازان کشیک ترا غافلگیر می‌کنند.

- باید کمی جرات داشت، دنبال من بیا... کسی که خود را به خطر نیندازد به مفت نمی‌ارزد و این زنانی که به ملاقاتشان می‌روم دوستان خوبی برای ما خواهند بود.

- ای نه تاتا!

مرد بومی ناگهان از جا جست و افزود:

- می‌شنوی، می‌شنوی تاتا؟

صدای تاخت اسبی نزدیک می‌شد، اما فوری باد سرگرفت و صدای اسب عقب ماند، چنانکه گویی جاده را بهم می‌ریخت.

- ساکت شو.

- تاتا این سرباز است. من می‌دانم چه می‌گویم و حالا دیگر چیزی باقی نمانده، مگر اینکه درایتجا گرفتار شویم. با این راه طولانی که برای رسیدن به آلده‌آس در پیش داریم.

ژنرال در پشت مرد بومی به راه باریکی پیچید، دیگر بایست پیاده شود و قاطر را با خود بکشد. به هر جهت هر چه راه سراسیمه آنان را بیشتر در خود فرو می‌برد، چنانکه گویی در پوست حلزون مخفی شده باشند، بیشتر از محیط تهدیدآمیزی که هر لحظه دایره اش تنگتر می‌شد دور می‌گشتند و وارد منطقه امن می‌شدند. ناگهان تاریک شد. سایه‌ها در قمر سراسیمه به خواب رفته بر روی هم انباشته شدند. درختان و

پرندگان بنظر می آمدند که نشانه های اسرارآمیزی در باد هستند که می رفتند و می آمدند، رفت و آمدی مداوم و تسکین دهنده در یک رشته غبارسرخ رنگ نزدیک ستارگان، و آن تنہا نشانه ای بود که از دستہ سربازان کشیک به چشمشان می خورد. سربازان چہار نعل بہ سوی محلی کہ ایشان پشت سر گذاشته بودند می تاختند.

تمام شب راہ رفته بودند.

— ارباب آنجا از بالای تپہ آلدہ آس پیدا است.

مرد بومی سوار قاطر شد و از جلو رفت تا دوستان کانالس را خیر کند. دوستان کانالس سہ خواہر شوہر نکرده بودند کہ زندگیشان را میان سرودہای مذہبی و چرک لوزتین و عبادت و گوش درد و درد عصبی در پہلو و پشت و جلو می گذرانند. از خبرهای تازه تغذیہ می کردند و از ہر خبر بد بیہوش می شدند.

سہ خواہر، ژنرال را در اتاق خواب جا دادند. اتاق پذیرائی جای امنی نبود در دہکدہ این چیزها موجب بدگویی و بیچہچ نمی شود. مسلمانان بی تجارف وارد می شوند و با گفتن: «آوہ ماریا! آوہ ماریا» تا آشپزخانہ ہم می روند. نظامی برای سہ خواہر با صدایی آرام و متین از بہت ہرگشتگی خود حرف زد. وقتی از دخترش سخن می گفت اشکش را پاک کرد. خواہران نیز گریہ کردند. غمگین شدند، آنقدر غمگین کہ در آن لحظہ فراموش کردند اندوہ خود را برای مسلمانان شرح بدهند و از مرگ مادرشان کہ هنوز لباس عزای او را بر تن داشتند سخن گویند.

— خوب! بہر طریق ترتیب فرار شما دادہ خواهد شد. لاقلاً تا عبور از سرحد. من می روم تا از ہمسایہها اطلاعاتی بدست بیآورم... درست الآن موقعی است کہ ہمہ از قاچاقچیان حرف می زنند... آہ من تقریباً ہمہ راہہای عبوری کہ بہ وسیلہ قوای دولتی نگہبانی می شود می شناسم.

خواہر بزرگتر پس از گفتن این مطالب نگاہ پرسش آمیزی بہ

خواہران دیگر انداخت

خواہر کوچکتر کہ از شدت ترس دندان درد را فراموش کردہ

بود حرفه خواهر بزرگتر را تأیید کرد و گفت:

— بله! ژنرال، همانطور که خواهرم گفت بهترین چاره کار فرار است و گمان می‌کنم مناسب باشد که کمی آذوقه همراه خود ببرید، من همین حالا چیزی برایتان فراهم می‌کنم.  
پس از آن افزود:

— حالا که شما همه روز را اینجا خواهید گذراند، من پیش شما خواهم ماند و پرگویی خواهم کرد تا دلتنگ نشوید.  
ژنرال سه خواهر را با نگاهی از روی حقیقت‌سناسی نگریست. آنچه را که ایشان برای وی فراهم می‌کردند قیمت چندانی نداشت، اما از ایشان با صدایی آهسته خواهش کرد که برای خاطر او خود را به زحمت نیندازند.

— ژنرال تنها چیزی که کم است موضوع آذوقه است که آن هم فراهم می‌شود.

— نه! ژنرال دیگر درباره این موضوع حرفی نزنید.

— عزیزان من! خوب این مطلب را می‌فهمم، اما می‌دانم که با ماندن در خانه شما جان شما را هم در خطر خواهم انداخت.  
— آه شما می‌دانید که دوستان... تصور کنید که پس از مرگ ما مان...

— تعریف کنید ببینم مادرتان از چه مرضی مرد؟

خواهر ارشد آهی کشید و گفت:

— خواهرم، آن را برای شما نقل می‌کند، ما می‌ویم کارها. ان را رو براه کنیم...

وی در پیش‌بند خود شکم‌بندی لوله شده داشت که رفت تا آن را در آشپزخانه بگذارد و خواهر کوچکتر غذایی از اقسام پرندگان و مرغ برای ژنرال فراهم کند.

— ممکن نبود که مادرمان را به پایتخت برسانیم. در اینجا هم بالاخره فهمیدند که از چه مرض مرد. ژنرال شما خوب می‌دانید که این موضوع چطور گذشته است. ما از حیث مالی بسیار فقیریم و پولی نداشتیم که به طبیب بپردازیم. او برای پانزده بار هیادت مبلغی در

حدود قیمت این خانه مطالبه می‌کرد، یعنی همه ارثیه پدرمان را. معذرت می‌خواهم، يك لحظه تامل کنید تا ببینم نوکرتان چه می‌خواهد. وقتی خواهر کوچکتر بیرون رفت کانالس خوابید. چشمان بسته و تنی چون پر سبک...

خواهر کوچکتر از مرد پرسید:

— پسر جان چه می‌خواهی؟

— ترا بخدا به من بگوید کجا می‌توانم کمی استراحت بکنم؟

— آنجا، می‌بینی... کنار درشکه‌ها.

آرامش دهکده، لطف کشتزارها، عطوفت مراتع سبز و گلپای ساده کوچک موجب ادامه خواب ژنرال شدند. صبحدم در میان ترس کبکها و شکارچیان که تن آنها را باسریهای کوچک آب می‌پاشیدند، باهمان دقتی که کشیش به اشخاص آب مقدس می‌پاشد و در میان جست و خیزهای مزاحم گاو نر جوانی فرا رسید. در حیاط پیر دخترها و در کیوترخان وقایع قابل توجهی روی داد. مرگك يك راهزن، عروسی و جفت‌گیری سی پرندۀ در زیر آفتاب. در واقع هیچ!

هنگام ظهر سه‌خواهر ژنرال را برای ناهار بیدار کردند. برنج باجوجه، سوپ گاو، آبگوشت، مرغ، لوبیا، موز، قهوه.

— «آوه ماریا! آوه ماریا!»

صدای مأمور حکومت وضع ناهار را برهم زد.

پیر دخترها، بی‌آنکه بدانند چه بکنند رنگشان پرید، ژنرال خود را پشت پرده‌ای پنهان کرد.

— عزیزان من آنقدر مضطرب نشوید، من که دیو شاخدار نیستم، پناه بر خدا! سه خواهر از من که آنقدر از ایشان خوشم می‌آید می‌ترسند. دخترها زبانشان بند آمده بود. تازه وارد گفت:

— به من تعارف نمی‌کنید که بنشینم، حتی روی زمین...

دختر کوچک به‌شخص اول و مقتدر دهکده صندلی تعارف کرد.

— اینجا خیلی خوب است. اما چه کسی با شما ناهار می‌خورد؟

سه‌دست بشقاب و کارد و چنگال برای شما. بشقاب چهارمی مال کیه؟...

سه خواهر در يك آن به بشقاب ژنرال نگاه انداختند. دختر ارشد

که از شدت اضطراب و ناراحتی انگشت‌های خود را می‌کشید جویده‌جویده گفت:

- برای اینکه در واقع...

خواهر کوچکتر به کمک خواهر شتافت و گفت:

- ما نمی‌دانیم چرا باید این موضوع را برای شما بیان کنیم. چونکه مامان مرده، ما همچنان به گذاشتن بشقاب و کارد و چنگالش بر سر سفره ادامه می‌دهیم تا کمتر احساس تنهایی کنیم.

- بنظر من می‌آید که شما هم جزء پرستندگان ارواح باشید.

- جناب سرگرد چه چیز میل دارید؟

- خدا اجرتان بدهد. زخم ناهار تهیه کرده بود که خوردم و آمدم، اما هنوز خواب بعد از ظهر را نکرده‌ام، چونکه صورت تلگرافی از وزیر کشور دریافت کرده‌ام که در آن فرموده داده که اگر حق طبابت پزشک را نپزدازید شما را تعقیب کنم.

- آخر سرگرد این کار عادلانه نیست. خوب دقت کنید، ببینید که عادلانه نیست.

- شاید اما جایی که خدا فرمان می‌دهد شیطان خفه می‌شود.

هرسه خواهر با چشم اشک‌آلود فریاد زدند:

- البته!...

- البته از این که آمده‌ام و موجب نگرانی شما را فراهم کرده‌ام بسیار متائرم، اما موضوع از این قرار است که گفتیم و شما می‌دانید که یا نه‌زارپزو یا خانه، یا...

سرگرد چرخ می‌زد و نیمه پشتش را به آنان کرد و رفت، پشتی که به نظر تنهٔ درخت می‌آمد، پس از آن همه از تصمیم ننگین طیب‌اطلاع یافتند.

ژنرال شنید که دخترها گریه می‌کردند. در خانه را محکم بستند و قفل و میلهٔ آهنی آن را انداختند، از ترس آنکه می‌آدا سرگرد برگردد. اشک قطره قطره از چشمشان بردستمال سفره می‌چکید.

- ژنرال می‌بینید که زندگی چقدر تلخ است! شما چقدر خوشبخت

هستید، شما که از این کشور می‌روید تا هرگز به آن برنگردید چقدر

خوشبختید!

کانالس از دختر ارشد پرسید:

— چرا شما را تهدید می‌کنند؟

دختر بزرگتر که اشکش را هنوز پاک نکرده بود به‌خواهرانش

گفت:

— یکی از شماها قضیه را برای ژنرال تعریف کنید.

دختر کوچک زیرلبی گفت:

— می‌خواهند مامان را از قبر بیرون بکشند.

ژنرال خواهرها را نگاه کرد و دست از جویدن غذا برداشت و

پرسید:

— برای چه؟

— همانطور که شنیده‌اید، سرگرد گفت که باید مامان را از قبر

بیرون بکشند.

— این کار که از انصاف به‌دور است.

خواهر بزرگتر گفت:

— برای ژنرال تعریف کن.

— بله ژنرال باید شما این موضوع را بدانید که طیب دهکده

بیشرف‌ترین مرد روی زمین است. قبلا این موضوع را به‌ما گفته بودند،

اما هرکس خودش باید تجربه کند تا به‌حقیقت پی برد. ما حالا

خوب این موضوع را درک کرده‌ایم. نمی‌شود سوز کرد که کسانی تا

این‌حد خبیث باشند.

— شما چه‌میل دارید. ژنرال. یک کمی تر بچه؟

دختر کوچکتر ظرف را پیش برد و در مدتی که کانالس از آن

برمی‌داشت، دختر به‌داستان خود ادامه داد.

— طیب این بار ما را به‌دام انداخت. حیلۀ او عبارت از این‌است

که دستور می‌دهد زیرزمینی بسازند و هنگامی که بیمار حالش وخیم

است و نزدیکان مریض کمتر به‌فکر مسائل بعدی از قبیل قبر هستند، نقشه

فریبکارانه خود را انجام می‌دهد به‌همان طریق که درباره‌ی ما انجام داد.

آمد و پیشنهاد کرد که بهتر است مامان را در زیرزمین او دفن کنیم، و



ما این پیشنهاد را قبول کردیم و یکی از آن قبرهای زیرزمین را پذیرفتیم، بی آنکه بدانیم که خود را در معرض چه گرفتاری بزرگی قرار می‌دهیم. دختر ارشد با صدایی که از گریه قطع می‌شد خفت:

– چونکه دیدند که ما چند زن تنها و بی‌حامی هستیم... مختصر ژنرال! روزی که صورت حساب را فرستاد همه ما از حال رفتیم... نه هزار پزو برای پانزده عیادت، نه هزار پزو و این‌خانه یا... بلکه برای اینکه آقا خیال ازدواج دارند.  
به‌خواهرم گفت:

– یا... اگر این مبلغ را نپردازید، وای! چه وحشتناک است.  
– بسیار خوب اگر نپردازید باید هرچه زودتر آن کثافت را از زیرزمین بیرون بیاورید.

کانالس مشتی بریز نواخت و گفت:

– طیب پست بیسواد!

باز مشتی بریز کوبید که بشقابها و کارد و چنگالها صدا کردند. کانالس انگشتها را باز و بسته کرد، چنانکه گویی نه تنها می‌خواهد این راهزن سرگردنه را خفه کند، بلکه این وضع اجتماع را، که روزبه‌روز شرم‌آورتر می‌شود، از میان ببرد. فکر کرد:

« برای همین است که به‌همه مردم قلمرو آسمانها و بهشت را وعده می‌دهند تا این قبیل رذالتها را بدون هیچ‌گونه عکس‌العملی تحمیل کنند. بسیار خوب‌انه، بس است این حکومت‌اشتران. من انقلاب را شروع می‌کنم. از پایین جامه به بالا و از بالا به پایین. ملت باید برضد این استثمارگران، این دیپلمه‌های عیاش، این بیکاره‌ها که بهتر بود فعلگی می‌کردند بجنگید. باید هرکس چیزی را خراب کند... هرکس... خراب کند... خراب کند... خراب کند تا دیگر حتی يك عروستك خیمه‌شب‌بازی با کله‌اش بر جای نماند.»

ساعت عزیمت را ساعت ده شب تعیین کردند و موافقت شد که با يك قاچاقچی دوست خانواده همراه شوند. ژنرال چندین نامه نوشت که یکی از آنها توری و برای دخترش کامیلا بود. در آن خداحافظی نکرده بود. سواران دور شدند. کفشهای چوبی در کهنه پیچیده به دیوار چسبیده

بودند و هر سه خواهر در سایه کوجه‌ای تاریک می‌گریستند. همینکه به کوجه بزرگ پیچیدند دستی اسب ژنرال را متوقف ساخت. سپس صدای پاهایی که کشیده می‌شد به گوش رسید.

قاچاقچی زیر لب گفت:

— چه ترسی مرا گرفت، نفسم بند آمد. اما دیگر ترس ندارد. این مردها از خانه‌ای برمی‌گردند که طیب زین پنجره آن برای معشوقش گیتار می‌زند.

در انتهای کوجه، مشعلی از چوب‌کاج افروخته، در زیانه‌های شعله درخشانش سایه‌های خانه‌ها و درختان و کله‌های پنج‌شش‌مرد را که در پای پنجره‌ای اجتماع کرده بودند، به هم می‌پیوست، و سپس از هم جدا می‌کرد.

ژنرال هفت‌تیر به دست پرسید:

— کدام یک از این مردان طیب است؟

قاچاقچی اسب را نگاه‌داشت، دستها را بالا برد و با انگشت مردی گیتار به دست را نشان داد. صدای تیر هوا را شکافت و مردی مانند موز رسیده از درخت بر زمین افتاد.

— ای خدا چه کردید؟... فرار کنیم. عجله کنیم الان ما را می...

گیرند. برویم. با هم می‌زنیم اسب را می‌کشید.

کانالس با صدایی که پیوسته در صدای چهارنعل رفتن اسب محو می‌شد گفت:

«این چیزی است... که... همه... ما... باید... انجام بدهیم. برای آزاد ساختن... این ملت.»

صدای پای اسبها را بیدار کرد، سگها مرغها را بیدار کردند، مرغها خروسها را، خروسها اشخاص را بیدار کردند، مردم مردم را بیدار کردند، مردمی که خمیازه‌کشان و از ترس به خود می‌پیچیدند و از خواب مرگ به زندگی خالی از هرگونه لذت بازمی‌گشتند. کسانی که داوطلبانه برای گیتار زدن زین پنجره جمع شده بودند فوری جسد طیب را از زمین برداشتند. همسایه‌ها فانوس به دست از خانه‌ها بیرون ریختند، معشوقه طیب قادر نبود که حتی گریه کند، گنج

و بهت زده از ترس و نیمه هریان، با فانوس مخصوص کارپین و بارنگی پریده و نگاههای مبسوط به تاریکی شب جنایتکار چشم دوخته بود.

«ژنرال ما در حال عبور کردن از کنار رود بزرگی هستیم، اما عبور از رود بسیار خطرناک است و فقط مردان واقعی و شجاع هستند که می‌توانند از آن بگذرند... حرف مرا باور کنید. آه، زندگی! کاش تو جاودان بودی!»

کانالس در حالی که بر روی اسب سیاهش راست نشست گفت:

— چه کسی از ترس حرف می‌زند؟

— آفرین! وقتی انسان می‌بیند که مورد تعقیب قرار گرفته باید قدرت غول داشته باشد. خودتان را به من بچسبائید تا راه را کم نکنید.

منظره طبیعت مه‌آلود بود، هوا گاه یخ زده چون شیشه و رود خروشان در قعر نیستان، سواران در سراشیب‌تندی پیاده شدند، قاچاقچی حیوانات را در محلی معین گذاشت تا هنگام بازگشت آنها را همراه ببرد، جابجا، میان سایه‌ها، رود آسمان پرستاره و موج عجیبی از سبزی درختان انبوه را با چشمانی طلق‌رنگ و دندانهایی سفید در خود منعکس می‌کرد. آب خروشان پرکناره زنگاری و خواب‌آلود خود می‌گذشت و بوی قورباغه منتشر می‌کرد... قاچاقچی و ژنرال هفت تیر به دست، بی‌آنکه کلمه‌ای بایکدیگر رد و بدل کنند، از این جزیره سنگی به آن جزیره می‌پریدند. سایه‌هاشان مانند تمساح تعقیبشان می‌کرد و تمساحها مانند سایه‌هاشان. ابری از حشرات چون زهرهای پرنده آنان را می‌گریزد. رود بوی دریا می‌داد و دریا با همه ماهیها، ستاره‌ها، مرجانها، گردابها و جریانش در تور جنگل اسیر گشته بود. رشته‌های درازی از آب‌دهان حشرات بر بالای سرشان به نشانه آخرین علامت حیات تاب می‌خوردند، حتی درندگان نیز برای گذشتن از چنین جایی جان خود را به خطر نمی‌انداختند. کانالس سر را به اطراف چرخاند، گویی در میان این منطقه شوم و بی‌حد و مرز و مخرب مانند روح اجدادش سرگردان بود. تمساحی که بیشک مزه گوشت انسان را چشیده بود به قاچاقچی حمله‌ور شد. قاچاقچی فرصت پیدا کرد که جستی بزند، در حالی که ژنرال که برای دفاع از جان خود می‌خواست به عقب برگردد همانجا توقف کرد، چنانکه

گویی برق‌زدگی پیدا کرده است. در این وضع قاچاقچی سوسمار دیگری را دید که با فکین گشاده در انتظار اوست. لحظه تصمیم فرا رسیده بود. لوزش مرگ در ستون فقراتش جریان یافت. مو پرتنش راست ایستاد. از شدت سرگشتگی لال و گنگ ماند. احساس کرد که موهایش از عرق خیس شده‌است. مشتها را فشار داد و سه‌تیر پشت سرهم بر هوا شلیک کرد که طنین آن مرتب تکرار می‌شد. در این فرصت کوتاه از فرار حیوانات که راه را بروی مسدود کرده بودند استفاده کرد. کانالس جست زد و صحیح و سالم از معرکه جان به‌در برد. قاچاقچی تیر دیگری شلیک کرد. ژنرال از حال وحشت بیرون آمد، دوید و دست وی را از روی حقیقت‌سناسی فشرد و انگشتانش از لوله داغ تپانچه سوخت. وقتی سپیده‌دم برآمد کانالس از همراهان جدا شد. ابرهایی به شکل تمساح برزمره دشت، برکوه‌های سرسبز و در جنگلهای انبوه، که پرندگان در آنجا به‌جمعه گرامافون تبدیل شده بودند، به‌حرکت درآمده و برپشت خود گنجینه‌ای از روشنایی حمل می‌کردند.

بخش سوم  
هفته‌ها ، ماهها ، سالها ...



اولین صدا:

«امروز چه روزی است؟»

دومین صدا:

«بله راستی چه روزی است؟»

سومین صدا:

«صبر کنید... الآن می‌گویم... الآن می‌گویم... روز جمعه بود که

مرا توقیف کردند: جمعه... شنبه... یکشنبه... دوشنبه... دوشنبه...

راستی از کی تا حالا من اینجا هستم؟... بله راستی چه روزی است؟»

اولین صدا:

«بنظرم... هیچکدامتان نمی‌دانید ما خیلی وقت است. خیلی وقت

است اینجا هستیم...»

دومین صدا:

«اصلاً فراموش کرده‌اند که ما در قمر گورستان کهنه‌ای تا ابد

مدفون هستیم.»

سومین صدا:

«این حرفها را نزن.»

اولین و دومین صدا:

«این حرف...»

— ... این حرفها را نزنید.

سومین صدا:

«ساکت هم نشوید. حرف بزنید. سکوت مرا به وحشت می‌اندازد. می‌ترسم. مجسم می‌کنم که دستی از میان تاریکی به طرف من دراز می‌شود تا گلویم را بفشارد و خفام کند.»  
دومین صدا:

«حرف بزنید. اه گند کثافت! تعریف کنید که در شهر چه خبر است. شمایي که آخرین کسی بوده‌اید که شهر را دیده‌اید بگویید. مردم چه شده‌اند؟ دنیا در چه حال است؟... حالا تصور می‌کنم که سراسر شهر مثل ما در ظلمت کامل غرق شده‌اند. در میان دیوارهای بسیار بلند محبوس شده‌اند. دیوارها از گل خشک شده زمستان پوشیده شده‌اند. نمی‌دانم که برای شما هم همینطور است. اما در آخر زمستان از فکر اینکه گل خشک نمی‌شود ناراحت می‌شوم. در اینجا حسرت لعنتی عجیبی برای خوردن در من ایجاد می‌شود. وقتی که از شهر حرف می‌زنم حسرت يك سیب کالیفرنیا مرا می‌کشد...»  
اولین صدا:

«در شهر همه چیز در مسیر عادی خود پیش می‌رود، گویی هیچ چیز تازه‌ای نمی‌گذرد. گویی ما اصلاً زندانی نیستیم. واکن برقی باید همچنان بر روی خط آهنی خود بفلتد. خوب. با این‌همه حالا چه ساعتی است؟»

اولین صدا:

«تقریباً...»

دومین صدا:

«کمترین حدسی نمی‌توانم بزنم...»

اولین صدا:

«باید تقریباً ساعت...»

سومین صدا:

«حرف بزنید. به حرف زدن ادامه دهید. ساکت نشوید. قسم به جان کسی که از همه دنیا بیشتر دوست دارید حرف بزنید، چونکه سکوت مرا به وحشت می‌اندازد. می‌ترسم. مجسم می‌کنم که دستی از میان تاریکی به طرف من دراز می‌شود تا گلویم را بفشارد و خفام کند.»



صدا با نگرانی ادامه می‌دهد:

«نمی‌خواستم این موضوع را به شما بگویم، اما می‌ترسم که ما را شلاق بزنید...»

اولین صدا:

«دهانت را ببند. شلاق خوردن کار سختی است.»

دومین صدا:

«کسانی که ضربه‌های شلاق را تحمل می‌کنند ننگ را تا سه نسل بعد احساس خواهند کرد.»

اولین صدا:

«شما همه‌اش کفر و ناسزا می‌گویید. بهتر است ساکت شوید.»

دومین صدا:

«برای خازنان کلیسا همه‌چیز کفر و گناه است...»

اولین صدا:

«همچو چیزی نیست! چه مزخرفاتی تو کله‌ شما چپانده‌اند.»

دومین صدا:

«گفتم که در نظر دیگران هرچیز برای خازنان کلیسا کفر و گناه است.»

سومین صدا:

«حرف بزنید. به حرف زدن ادامه بدهید. ساکت نشوید. قسم به جان کسی که در دنیا از همه بیشتر دوست دارید حرف بزنید، چونکه سکوت مرا به وحشت می‌اندازد. من می‌ترسم. مجسم می‌کنم که دستی از میان تاریکی به طرف من دراز می‌شود تا گلویم را بشمارد و خفام کند.»  
در زندانی که گداها شبی در آن گذراندند دانشجو، خازن کلیسا و اکنون وکیل دعاوی آبل‌کار و اخال هنوز زندانی هستند. وکیل دعاوی کار و اخال داستان خود را چنین نقل کرد:

«توقیف من در روز وحشتناکی اتفاق افتاد. صبح بود که خدمتکار برای خرید نان بیرون رفت و در بازگشت خبر آورد که سرپازان دور تا دور خانه را محاصره کرده‌اند و این موضوع را به زخم خبر داد و زخم هم برای من نقل کرد. اما من اعتنایی به این خبر نکردم، چونکه تصور

کردم کہ بدون شك سربازان آمدہ اند تا بعضی از قاچاقچیان مشروبات الکلی را دستگیر کنند. صورتم را اصلاح کردم، حمام رفتم، صبحانہ خوردم و لباس رسمی پوشیدم تا برای عرض تبریک بہ کاخ رئیس جمہور بروم. تقریباً ساعت نہ شدہ بود. در کنار خانہ بہ دادستان ارتش کہ لباس رسمی پوشیدہ بود برخوردم و بہ او گفتم:

«یا اللہ رفیق عزیز! چہ معجزہ ای شدہ کہ از این طرفہا آمدہ ای؟»  
جواب داد:

«آمدہ ام کہ ترا ببینم، عجلہ کن. دیر شدہ.»

چند قدم با او رفتم و از من پرسید کہ دربارهٔ علت محاصرت خانہ ام بہ وسیلۂ سربازان آیا نمی توانم حدسی بزنم و چون جواب دادم کہ: «نہ» گفت:

«بسیار خوب، موش کوچولوی من! همین حالا علتش را می گویم. سربازان آمدہ اند کہ ترا توقیف کنند.»  
در قیافہ اش هیچ اثری از شوخی دیدہ نمی شد. افسری دست مرا گرفت و با اسکورت بسیار آبرومند مرا با خود برد و استخوان بندی مرا در لباس سلام بہ این سیاہچال انداخت.  
پس از لحظہ ای سکوت افزود:

— خوب! حرف بزنیم، سکوت مرا بہ وحشت می اندازد. می ترسم...  
دانشجو فریاد زد:

— وای جانم! جانم چہ اتفاق افتادہ؟ خازن کلیسا مثل سنگ آسیا سرد شدہ.

— چہ حرفی می زنی؟

— دارم بہ او دست می زنم، اما هیچ چیز حس نمی کند... هیچ چیز دیگر؟ ...

— خوب پس یک مردہ... یک مردہ میان ما پیدا شدہ؟

— نہ! نہ! مردہ نیست! منم...

دانشجو پرسید:

— تو کی هستی؟ تو بیخ زده ای.

صدای بسیار ضعیف گفت:

— یکی از شماها...  
 سه صدا باهم گفتند:  
 — III! ۱۰۰۰!

خازن برای وکیل دعاوی کارواخال داستاں بدبختی خود را چنین

شرح داد:

«من از خزانه کلیسا بیرون آمدم و در حال بیرون آمدن همه چیز را مرتب در جای خود دادم. بوی عودسوزها که خاموش شده بودند، الاله باچوبهای قدیم، طلاهای قدیم، زینتی کلیسا، موهای مردگان. به این طریق از کلیسا گذشتم و در حال عبور تحت تأثیر وجود نان مقدس و سکون چراغهای شب و حرکت مگسها قرار گرفتم و رفتم و از در کلیسا اعلان مربوط به مراسم نهمین هزاره عذرای مقدس (دولائو) رایه فرمان یکی از اعضای شورای امور خیریه برداشتم، زیرا مراسم به اتمام رسیده بود. اما از بدبختی چونکه سواد ندارم اشتباهاً به جای این کاغذ، اعلان جشن تولد مادر رئیس جمهور را که بنا بر فرمان خود او بر در کلیسا چسبانده بودند برداشتم. مرا توقیف کردند و به اتهام انقلابی بودن به این سیاه چال انداختند.»

تنها دانشجو بود که درباره علت زندانی شدنش حرفی نمی زد و حرف زدن درباره ریه های سریشش کمتر او را رنج می داد تا حرف زدن درباره کشور سریشش. از دردهای جسمانی شکایت می کرد تا روشنائی روز را در کشتی که در حال غرق شدن است فراموش کند، روشنائی روز که میان اجساد دیده می شد. شکایت می کرد تا فراموش کند که به محض اینکه چشم خود را در مدرسه بی پنجره ای گشود، کمترین نور ایمان را در وجودش خاموش کردند و هیچ چیز جانشین آن نساختند جز ظلمت، اغتشاش، درهم برهمی، غم خنثی شدن. پس با مسدای آهسته شروع کرد به زمزمه کردن سرود نسل فدا شده:

ما در بندرهای نیستی لنگر می اندازیم،  
 بی آنکه در دکلهای یازوان خود نوری ببینیم.  
 چهره ما از اشکهای شور چشمانمان خیس شده  
 مانند ملاحانی که از دریاها یاز می گردند.

هیچ‌کس در انتظار ما نبوده، نه سایه  
و نه آب آسمانگون که رنگ ستاره داشت.  
ما در بندر نامان را با فریاد اعلام می‌کنیم،  
اما تنها طنین صدایمان است که به ما بی‌احتنا نمی‌ماند.

دهان زیباییت را در چهره‌ات می‌پسندم. مرا بیوس،  
و دست‌در دستم بگذار. از دیروز بطور دوستانه‌زیربید انبوه یادها  
و یادآوریهایی بیسوده، بسر می‌بریم.

انبان پاره و خوشه پراکنده،  
خوشه‌ها افتادند چون شهابها  
در فضا. نه هنوز...  
دل از روی گورها برمی‌جست

و گل باد با کلمه «نه» که برزبان کودکان است،  
تکرار می‌کرد: نه، نه، نه،  
و ارابه شومی که نامش شب است با چرخهایش تکرار می‌کرد:  
نه، نه، نه،

با همان «نه» که خاک به گورها می‌گوید،  
و اسبها هم آن را با ضربه‌های سمهایشان،  
به‌هنگام آمد و رفت به‌گورستان تکرار می‌کردند،  
چنانکه گویی از دنیای ستارگان باز می‌گشتند.

معمای سپیده‌دم در اختران آسمان،  
انحراف پندارها به‌بیراهه‌ها،  
به‌این زودی و آنقدر دور از دنیا

برای رسیدن به سواحل پلنگها  
امواج اشک در میان دریاها در مبارزه اند.

کارواخال پس از سکوتی طولانی گفت:  
«حرف بزنید. حرف زدن را ادامه بدهید. حرف زدن را ادامه  
بدهید.»

دانشجو زیر لب گفت:

– از آزادی حرف بزنیم.

خازن میان حرفش دوید و گفت:

– فکر تازه‌ای است. حرف زدن از آزادی در زندان!..

– گمان نمی‌کنم بیماران در بیمارستان از سلامت حرف بزنند.  
چهارمین صدا زیر لب گفت:

«دوستان من، اصلاً آمیدی به آزادی نیست. ما محکومیم که تا وقتی  
خدا می‌خواهد این وضع را تحمل کنیم. هموطنانی که طالب سعادت  
میهن هستند از اینجا بسیار دورند. همین حالا عده‌ای از آنان در  
کشورهای بیگانه دست تکیه دراز کرده‌اند و دیگران در حال پوسیدن  
در چاله‌های عمومی هستند. یکی از همین روزها کوچه‌ها با نفرت و  
انزجار در خود را می‌بندند. درختان دیگر مانند گذشته میوه نمی‌دهند.  
ذرتها دیگر به کسی غذا نمی‌دهند. آب دیگر خنک نمی‌شود. هوا دیگر  
قابل تنفس نیست. ما دیگر چیزی به نام راحتی نمی‌شناسیم. زخمها  
جای طاعون را می‌گیرد و طاعون جانشین زخمها می‌گردد و بزودی  
زمین‌لرزه‌ای فرا می‌رسد و همه چیز را زیر و زبر می‌کند. ما ملتشی  
نفرین‌کرده هستیم. صدای آسمان با رعد پرسر ما می‌خورد: «ای پستها!  
ای شرورها! این اشخاص نفرت‌انگیز!» صدها مرد آثاری از مغزشان  
باقی گذاشته‌اند که موجب شلیک گلوله‌های چنایتکاران می‌شود. مردم  
قصر هنوز از خون بیگناهان مرطوب است. نگاه را به کدام طرف باید  
انداخت تا آزادی را دید.»

ازن کلیسا گفت:

«به سوی خدا که قادر مطلق است.»

دانشجو گفت:

«چه فایده، خدا که جواب نمی‌دهد.»

خازن کلیسا گفت:

«برای آنکه ارادهٔ خداییش بر این قرار گرفته است...»

دانشجو:

«چه حیف!»

سومین صدا:

«حرف بزنید. به حرف زدن ادامه بدهید. ساکت نشوید. قسم به‌جان کسی که در دنیا از همه بیشتر دوست دارید حرف بزنید، چونکه سکوت مرا به وحشت می‌اندازد. من می‌ترسم. مجسم می‌کنم که دستی از میان تاریکی به طرف من دراز می‌شود تا گلویم را بفشارد و خفه‌ام کند.»

— «بهترین چیزها عبادت است...»

صدای خازن کلیسا هوای سیاه‌چال را از تسلیم و رضای مسیحیت پر کرد. کارواخال که میان ساکنان محله‌اش آزادپخواه و متدین محض بود زیر لب گفت:

«عبادت کنیم...»

اما دانشجو حرفش را قطع کرد:

«عبادت به هیچ درد نمی‌خورد. به جای عبادت سعی کنیم این در را باز کنیم و به سوی انقلاب پیش برویم.»

دو دست که در تاریکی دیده نمی‌شد او را محکم چسبیدند. وی احساس کرد که برگونه‌اش ماهوت‌پاک‌کن ریش‌کوتاهی خیس از اشک کشیده می‌شود.

«استاد قدیم مدرسه سن ژوزفا تو می‌توانی به آرامی بمیری. در کشوری که نسل جوانش این چنین حرف می‌زند، هنوز هم همه چیز از میان نرفته است.»

سومین صدا گفت:

«حرف بزنید. به حرف زدن ادامه بدهید. به حرف زدن ادامه بدهید.»

پرونده اقامه دخوا برضه کانالس و کارواخال، به اتهام شورش و قیام علیه امنیت کشور و جنایت در وضعی بسیار سخت و خطرناک چنان تصور شده بود که خواندن آن در يك مرحله غیرممکن به نظر می‌آمد. چهارده شاهد متفق القول قسم خورده بودند که در شب بیست و يك آوریل در رواق کلیسا، که معمولا هرشب به علت فقر و بیچارگی برای خواب به آنجا پناه می‌برند، ژنرال انوزیوکانالس و وکیل دهاوی کارواخال را دیده بودند که خود را بر روی افسری انداخته بودند و افسر با وجود آنکه ابتدا مقاومت کرده و مانند شیر با آنان به جنگ تن‌به‌تن پرداخته، اما چون بی‌سلاح و بی‌دفاع بطور ناگهانی وغافلگیرانه مورد هجوم قویتر از خود قرار گرفته سرانجام از پای درآمده و پس از تعیین هویت معلوم شده که مقتول کلنل خوزه پارالس سونرینته بوده است. شهود از طرف دیگر اعلام کردند که پس از وقوع جنایت، وکیل دهاوی کارواخال رو به ژنرال کانالس کرده و گفته است: «اکنون که صاحب‌کره قاطره را از میان برداشتیم سران نظامی مجبور خواهند شد که سلاحهای خود را زمین‌بگذارند و ژنرال، شما را به‌عنوان رئیس کل قوا بشناسند. پس هرچه زودتر از اینجا دور بشویم و تا روز نشده خودمان را به‌خانه من برسانیم و به‌کسانی که در آنجا اجتماع کرده تا برای دستگیری و قتل رئیس جمهور اقدام کنند و حکومت تازه‌ای بر سر کار بیاورند خبر قتل را بدهیم.»

کارواخال اصلا از این پرونده سردر نمی‌آورد. هرصفحه پرونده

برای وی موجب تعجب یا به عبارت بهتر موجب خنده می‌شد. اما وضع دشوارتر و خطرناکتر از آن بود که بتوان با آن شوخی کرد. وی همچنان در روشنایی پنجره‌ای که به طرف حیاط تنگی باز می‌شد و در حجره‌ای خالی از هر نوع اثاثه که مخصوص محکومین به اعدام بود به خواندن پرونده ادامه می‌داد. آن شب دادگاه نظامی با اعضای خود که همگی از افسران عالی‌رتبه بودند تشکیل شده بود تا با قدرت بسیار درباره این پرونده تصمیم بگیرد. اکنون متهم را با اذعاننامه دادستان تنها گذاشته بودند که سراسر آن را بخواند و خود را برای آخرین دفاع حاضر کند. همگی انتظار آخرین لحظه را داشتند. متهم می‌لرزید و بی‌آنکه چیزی بفهمد یا بتواند لحظه‌ای از خواندن باز ایستد. تحت تأثیر شکنجه شدیدی که چون سایه سراپای مدارک را فراگرفته بود و خاکستر مرطوبی که کم‌کم در دستپایش پراکنده می‌شد، پرونده را می‌خواند، و می‌خواند اما موفق نمی‌شد که چیز زیادی بخواند. آفتاب فروب می‌کرد. روشنایی ذوب می‌شد. اضطرابی عظیم که در تاریکی محو می‌شد چشمانش را فراگرفته بود. آخرین سطر، دو کلمه، فرمول معین، تاریخ، شماره صفحه پرونده... در واقع کارواخال کوشید که شماره آخرین صفحه را ببیند... شب مانند لکه مرکب سیاهی روی اوراق پخش شده بود و وی با حالی ناتوان و با ولعی تمام خود را به روی پرونده انداخته بود، اما به جای خواندن احساس می‌کرد که آن را به گردنش آویخته‌اند تا به همراهی آن به گردابی سرنگونش سازند. زنجیرهای زندان دعاوی حقوقی، در طول حیاط تاریک از شب صدا می‌داد و باز دورتر صدای خفه چرخها در کوچه‌های شهر به گوش می‌رسید.

خدایا اکنون عضلات منجمد و فرسوده و چشمهای ضعیف من از همه سردمانی که در نیمکره روشن زمین، یعنی آن قسمتی که روز است زندگی می‌کنند، بیشتر به حرارت و نور احتیاج دارد. اگر آنان بادل‌سوزی به رنج درونی من پی می‌بردند آفتاب را به من برمی‌گرداندند تا بتوانم خواندن پرونده را به اتمام برسانم.»

با لمس کردن دست صفحه‌هایی را که نخوانده بود می‌شمرد و باز از نو می‌شمرد. نودویک صفحه، ونوک انگشتان خود را بر چهره اورتالی



که مانند دانه‌های درشت زیر دستش می‌لفزیدند می‌سایید و در حال ناامیدی می‌کوشید که چون ناپینایان آنها را بخواند.

شب گذشته او را از زندان بخش دو شهرپاتی به زندان محکومین به‌احمال شاقه منتقل کرده بودند و وی را با محافظان مضاعف در درشکه‌ای که از هر طرف به وسیله تاریکی شب احاطه شده بود می‌بردند. با این حال از اینکه خود را در کوچه می‌دید و وجود خود را در میان کوچه احساس می‌کرد چنان راضی بود که در مدت یک لحظه تصور کرد که او را به‌خانه‌اش می‌برند. کلمه‌ها در سرحد اشک و سرفه در دهان تلخش ذوب می‌شدند.

مأموران محافظ می‌دیدند که وی ادعای نامۀ دادستان را محکم در بغل می‌فشرد و در دهانش مزه شکر سوخته که در کوچه مرطوب باقی مانده بود می‌چشید. کاغذها را از بغلش بیرون کشیدند و بی‌آنکه کلمه‌ای با او حرف بزنند، او را به‌جانب تالاری که دادگاه عالی نظامی در آن تشکیل شده بود به‌جلو راندند.

کارواخال با شہامت به‌ژنرالی که رئیس دادگاه نظامی بود گفت:

«آقای رئیس دادگاه! چگونه می‌توانم از خود دفاع کنم، درحالی که حتی فرصت آن را به‌من نداده‌اند که ادعای نامۀ را بخوانم.»  
رئیس دادگاه جواب داد:

«ما در این باره کاری نمی‌توانیم انجام بدهیم. فرصت قانونی این کار بسیار کم است. ساعت می‌گذرد و امر بسیار فوری است. ما را برای قضاوت و رأی‌دادن اینجا جمع کرده‌اند.»

آنچه پس از این سخن پیش آمد در نظر کارواخال در حکم رؤیایی نیمه مذهبی و نیمه دلچکی بود و خود وی بازیگر این صحنه به‌شمار می‌آمد و به‌همۀ دیگران از ورای طناب مرگ می‌نگریست و تحت تأثیر خلام کامل اطراف خود قرار گرفته بود، اما دیگر ترسی نداشت. هیچ چیز احساس نمی‌کرد. اضطراب در زیر پوست به‌خواب رفته‌اش از میان رفته بود. به‌ظاهر شجاع و با شہامت نشان داده می‌شد. می‌سز محاکمه مطابق رسم معمول از روپوش ماهوت پوشیده شده بود. او نیز فوراً

نظامی، قرائت مدارك اتهام، اوراق فراوان، سوگندها، قانون ارتش مثل يك تکه سنگ بر روی ميز، بر روی ماهوت ميز. این بود وضع دادگاه.

گداها نیمکتها را اشغال کرده بودند. گدا پاپنه با قیافه‌ای شاد از مستی، خشک، بی‌دندان، موهای پیچ‌پیچ، نه يك کلمه از آنچه را که گفته می‌شد از نظر می‌انداخت و نه يك حرکت رئیس قضات را از چشم دور می‌کرد. سالوادور پلنگ<sup>۱</sup> با لیاقت يك بوزینه دادگاه را اداره می‌کرد، در حالی که یا دست تو دماغش می‌کرد یا دندانش را خلال. دهانش چنان گشاد بود که گویی به گوشه‌هایش آویزان بود. وی بیوه‌مرد بلندقد استخوانی بود با نگاهی شوم که هرگاه می‌خواست لیختنی به اعضای دادگاه بزند، صورتش در ترشروی جسدواری فرو می‌رفت.

لولو<sup>۲</sup> مردی فربه پرچین و چروک و کوتاه‌قد بود که بطور ناگهانی دچار خنده، خشم، عطف و کینه‌های مبالغه‌آمیز می‌شد. وی چشمها را بسته و گوشها را گرفته بود تا همه بدانند که از آنچه در دادگاه می‌گذرد نه می‌خواهد چیزی ببیند و نه چیزی بشنود.

دون‌خوان عضو دیگر دادگاه کله‌اش را در لباس ژنده و مستعملی که هرگز از او جدا نمی‌شد فرو کرده بود. وی مردی ریزه نقش بود با ذهنی مشغول و در ردای نیمه‌کهنه‌اش بوی خانوادۀ اربابها را می‌داد. کراواتش با پیش یقه چرب‌و‌چپل، کفشهای ورنی پاشنه‌ساییده، سردست جدا و پیش‌سینه متحرک آخرین اثر ظرافت اربابهای بزرگ را نشان می‌داد. کلاهی حمیری برس داشت و مانند دیواری ضخیم کر بود. دون‌خوان که هیچ‌چیز نمی‌شنید سر بازانی را که به دیوار تکیه داده و راست به‌حال خبردار ایستاده بودند به وسیله پاهایشان که دور تا دور تالار را فرا گرفته بود می‌شمرد.

درکنار او ریکاردو ساززن نشسته بود. کله و قسمتی از صورتش را در شال گردن گل و بوته‌داری با رنگهای زننده فرو برده بود.

1. Salvador le Tigre

2. Lulo

دهانش سرخ و ریشش جاروی کوچکی را که به‌خوردۀ ریز غذا آلوده باشد بیاد می‌آورد. ریکاردو ساززن به‌تنهایی حرف می‌زد. نگاهش بر شکم بادکردهٔ گدا کرولاله که آب دهانش روی نیمکت سرازیر بود و زیر بغل پیش را می‌خاراند دوخته شده بود. بعد از گدا کرولاله گدا پرچانه آمد. وی مردی زنگی بود که فقط یک گوش داشت شبیه کشکول. بعد از وی میمون کوچولو پیش آمد، زنی بسیار لاغر، لوچ، سبیلو که بوی تشکهای کهنه را می‌داد.

وقتی قرائت متن ادهانامه به‌پایان رسید، دادستان، که مردی بود با موهای شانه‌کرده و مرتب، ازجا برخاست تا برای متهم تقاضای حکم اعدام کند. وی سر کوچکی داشت که از میان فرنج نظامی و یقه‌ای به‌گشادی دوبرابر گردنش بیرون زده بود. کارواخال از نو به‌اعضای دادگاه نظر انداخت و جستجو کرد تا بداند که آیا ایشان مردمان عاقل و کاردانی هستند یا نه. اولین کسی که نگاهش به‌او افتاد به‌حد اعلای مستی بود. دستهای قهوه‌ای و سوخته‌اش، که مانند دستهای دهقانانی بود که در جشن روستایی نقش محکومین را بازی می‌کنند، از روپوش ماهوتی میز کاملاً جدا قرار گرفته بود. پس از او افسری با رنگ بسیار تیره که مانند دیگری مست لایمقل به‌نظر می‌آمد. رئیس دادگاه بیش از همه احساس دائم‌الخمری به‌انسان می‌داد، چنانکه گویی نزدیک است به‌زمین بیفتد و از شدت مستی بی‌هوش شود.

کارواخال نمی‌توانست از خود دفاع کند. کوشید تا چند کلمه برزبان بیاورد، اما بلافاصله آن احساس دردناک را یافت که هیچ‌کس به‌حرفش گوش نمی‌دهد و در واقع هم‌کسی به‌او گوش نمی‌داد. جمله‌ها در دهانش مثل نان خیس‌خورده و امی‌رفت.

حکم دادگاه که پیش‌نویس و پاک‌نویس آن قبلاً آماده شده بود بیرون کشیده و قرائت شد. این حکم شامل نکته‌های بسیار مبهم بود، چه در نظر بعضی از اعضای دادگاه که باید برای او امضا کنند و همگی یا مانند عروسکهای زرین خیمه شب‌بازی بودند یا مانند سلاخهایی که سرتا پایشان با گند چراغ‌نفتی شست‌وشو داده شده بود، چه در نظر گداهایی با چشمهای چون وزغ بیرون زده که سایهٔ مار مانندشان با حلقه‌های

سیاه کف تالار را لکه دار می کرد، چه در نظر سربازهای کوتاه قدی که مواد داخل حلقشان را می مکیدند، و چه در نظر ائانه بی صدای تالار که مانند ائانه خانه هایی بود که در آن جنایتی واقع شده است.

کارواخال با صدایی که در قمر گلویش دفن شده بود گفت:

«از رای دادگاه تقاضای استیناف دارم.»

قاضی جواب داد:

«نه! دیگر به این داستان خاتمه باید داد. اینجا از استیناف، مستیناف خبری نیست. کسی وقت این حرفها را ندارد.»

کارواخال گیلاس آبی که به نظرش بیحد و مرز بزرگ بود در دست بیحد و مرز بزرگش گرفت تا به او کمک کند تا آنچه را که پیسوده می خواست از وجودش خارج کند ببلعد: فکر رنج، فکر ساختمان مرگ، ضربه گلوله ها بر استخوانها، جریان خون بر پوست گرم، چشمهای منجمد شده، لباسهای گرم، زمین، گیلاس آب را باترس و لرز پس داد و همچنان با دست دراز شده آنقدر باقی ماند تا قدرتی یافت و مصمم شد که تکانی بخورد. نمی خواست سیگاری را که به او تعارف کردند دود کند. گردنش را با ناخنهای لرزان نیشگون می گرفت. نگاهی از بیچارگی و بی احساسی به دیوارهای تالار سفید کرده از آهک انداخت که کاملاً از رنگ پریدگی سیمان صورتش مشخص بود.

وی را به حال نیمه مرده از راهی تنگ و باریک و پر از چریسان هوا عبور دادند. دهانش تلخ و پاهایش بیحس بود و قطره اشک درشتی در گوشه هر یک از چشمانش ظاهر شد.

ستوانی با چشمهایی مثل پرنده ماهیخوار گفت:

«خوب رفیق یک مشروب بخور!»

و بطری را به دهانش نزدیک کرد که باز به نظرش بیحد و مرز می آمد و آن را سر کشید.

صدایی در تاریکی گفت:

«ستوان! فردا به قوای آتشبار ملحق شوید، زیرا ما دستور داریم که درباره محکومین سیاسی هیچگونه اغماضی بکار نبریم.»

کارواخال را چند قدم دورتر در سیاهچال دیگری، که سه متر

طول و دو مترونیم عرض داشت و در آن دوازده مرد محکوم به مرگ جا داشتند و به علت تنگی جا نمی‌توانستند بچینند، دفن کردند. همه محکومان مثل ساردین در قوطی به هم چسبیده بودند و احتیاجات بدنیشان را همانطور ایستاده رفع می‌کردند و پس از آن لاینقطع مدفوع خود را لگدمال می‌کردند. کارواخال شمارهٔ سیزده بود. پس از هزیمت سربازان، تنفس دشوار این دسته مردمان در حال احتضار سکوت سیاهچال را، که از دور به وسیله فریادهای زندانی دیگری در یک چهاردیواری برهم می‌خورد، پر می‌کرد.

کارواخال دوسه بار خود را به شمردن یلارادهٔ فریادهای این مرد بدبخت که محکوم بود از تشنگی بمیرد فریب داد. شصت و دو... شصت و سه... شصت و چهار...

بوی مدفوع که زیر پا لگدمال می‌شد و فقدان هوا او را بکلی گیج کرده بود و وی خود را تنها و جدا از این موجودات انسانی به حساب می‌آورد، زیرا مشغول شمردن فریادهای محبوس بود که در لبهٔ پرتگاه دوزخی ناامیدی قرار گرفته بود.

لوسیو واسکز در فاصلهٔ کمی از آنجا در خارج از حجره‌های زندان در رفت و آمد بود. حالی یرقانی و رنگی زرد داشت. ناخن‌ها و چشم‌هایش به رنگ پشت برگ‌های بلوط در فصل پاییز درآمده بودند. در میان تیره‌روزی‌ش تنها چیزی که به وی امید می‌داد انتقام گرفتن از خنار و روداس بود که او را مسئول همهٔ بدبختیهای خود می‌شناخت. همهٔ وجودش از این امید بسیار دور و سیاه و شیرین مانند شیرهٔ قند تغذیه می‌کرد. وی در انتظار زمانی پایان‌ناپذیر بود که منحصرأ به انتقام گرفتن اختصاص یابد. در تاریکی محض فقط سیاهی بود که در سینه‌گرم مانندش لانه کرده بود، سینه‌ای که فقط چاقو در آن جا داشت و با آن می‌توانست شکم روداس را پاره کند و جای زخمی مانند دهانی گشوده در آن باقی گذارد. این امید در افکار مملو از کینهٔ واسکز کمی روشنی پدید آورد.

واسکز با دست‌های منجمد شده از سرما و بیخس مانند مارهای از گل زرد، ساعت پس از ساعت انتقام را زیر دندان‌هایش مزموه

می‌کرد. کشتن روداس، کشتن روداس و چنانکه گویی دشمنش را اکنون به‌چنگ آورده دستش را در تاریکی دراز می‌کرد و دسته بیخ‌زده چاقو و شبعی را که از تکرار حرکات دستش بوجود می‌آمد، احساس می‌کرد. وی در عالم تخیل خود را به‌روی روداس می‌انداخت.

فریاد محبوس چهاردیواری او را تکان داد:

«برای خاطر خدا! برای رضای خدا! آب! آب! آب! برای خاطر

خدا! برای رضای خدا! آب! آب! آب! ... آ... آ... آ...»

زندانی چهاردیواری خود را به‌در می‌کوبید، دری که در خارج آن دیواری آجری محومی شد. خود را به‌کف اتاق می‌کوبید. به‌دیوار می‌کوبید. «آب! تی‌نه‌تی! آب! تی‌نه‌تی! آب! تی‌نه‌تی! آب! برای رضای خدا! تی‌نه‌تی!»

محبوس بدون شك، بدون آب دهان، بدون يك ذره رطوبت در سراپایش، بدون يك ذره تروتازگی در گلوئی که مانند خار تیز شده بود، به‌عالمی از نور با لکه‌هایی سفید رومی‌آورد و فریادش مرتباً تکرار می‌شد و بلاانقطاع مانند چکش می‌کوبید.

«آب! تی‌نه‌تی! آب! تی‌نه‌تی! آب! تی‌نه‌تی!»

مردی چینی با چهرهٔ آبله‌گون از زندانیان پرستاری می‌کرد، گویی این‌مرد از این‌قرن تا آن‌قرن آخرین نفس و آخرین امید حیات زندانیان بشمار می‌آمد. آیا این موجود عجیب موجودی نیمه‌خدایی بود یا ترکیبی رؤیایی؟

مدفوع‌هایی که لگدمال می‌شد و فریاد محبوس چهاردیواری به همهٔ زندانیان سرگیجه می‌داد و در این میان تنها وجود این فرشتهٔ نیکوکار دیداری تخیلی بود.

«آب! تی‌نه‌تی! آب! تی‌نه‌تی! برای خاطر خدا! برای رضای خدا!»

آب! آب! آب! ...»

سربازان لاینقطع با کوبیدن پاشنه‌های خود بر زمین می‌رفتند و می‌آمدند و در میان آنان چند نفر می‌خندیدند و به‌محبوس چهاردیواری باقمقه جواب می‌دادند:

«تیرولین! تیرولین!... مگر ملوطلی خوردی که آنقدر پرچانگی می‌کنی؟»

«آب! برای خاطر خدا! برای رضای خدا! آب! آب! آب! اریاب! آب! رحم کنید.»

واسکز همچنان مزه انتقام را در دهان نشخوار می‌کرد و فریاد محبوس ایتالیایی در هوا بویی از رطوبت تشنگی باقی می‌گذاشت. سرانجام فشاری نفسش را قطع کرد. سربازان درحال تیراندازی بودند. ساعت تقریباً سه بعد از نیمه‌شب بود.

«دختری سخت بیمار در همسایگی!»  
 از هر خانه پیردختری بیرون می‌آمد و خبر می‌داد:  
 «دختری سخت بیمار در همسایگی!»

زنی باقیافه‌ای شبیه سربازان نظام وظیفه و حرکاتی سیاستمدارانه به نام پترونیلا<sup>۱</sup> از «خانه دویست تاییها»<sup>۲</sup> خارج شد. وی به علت فقدان جذبه‌های دیگر، لااقل می‌خواست که او را برت<sup>۳</sup> صدا کنند. پس از او دوستش به نام سیلویا<sup>۴</sup> از «خانه دویست تاییها» با قیافه‌ای مثل نخود و لباسی به سبک دوره مروونژینها<sup>۵</sup> بیرون آمد.

زنی دیگر که دوست سیلویا بود به نام انگراسیا<sup>۶</sup> از خانه خارج شد باسینه‌پند، یا به عبارت بهتر، با زرهی که درگوشه بدنش کار گذاشته شده بود و با کفشهای تنگ که میخچه‌اش را فشار می‌داد و زنجیر ساعتی که مثل افسار به‌دور گردنش بسته شده بود.

کمی بعد دخترعموی انگراسیا آمد. وی زنی بود با صورتی به شکل قلب و کله افعی و با صدایی صریح و درشت و مردانه، اندامش کمی درشت‌تر از یک ران انگراسیا. اما این زن استعداد آن را داشت که پیوسته درباره مصیبتها یا حوادث نجومی غیبگویی کند و از طلوع ستاره دنباله‌دار و ظهور دجال خبر بدهد، یا فرارسیدن دوره‌ای را

1. Petronia

2. La maison des Deux cents

3. Bertha

4. Silvia

5. Merovingiens اولین سلسله‌ای که در فرانسه سلطنت کرد و در سال ۷۵۲ میلادی به دست کاروونژینها منقرض شد.

6. Engracia



پیشگویی کند که مردها از دست زنان شهوی فرار می‌کنند و از درختها بالا می‌روند و زنها هم آنقدر به دنبالشان می‌دوند تا آنان را از درخت پایین بکشند و دوباره بدست بیاورند.

«دختری سخت بیمار در همسایگی! چه نعمت غیرمترقبه‌ای! زنها از چنین فکر سرگرم‌کننده‌ای خبر نداشتند، اما تقریباً همین موضوع را باضادی و پیچ‌پچهای شیرین‌مزه باهم می‌گفتند، زیرا واقعه‌ای در شرف وقوع بود که برایشان مشغله خوبی به‌شمار می‌آمد، قیچیها را تیز می‌کردند و هرکدام می‌توانستند از این ضد کلاهی برای خود بسازند.

لامازاکواتا زنان را نزد خود پذیرفت. پترونیلا که از «خانه دویت‌تایبیا» آمده بود گفت:

«خواهران من برای کمک حاضرند»

اما توضیح نداد که این کمک از چه قبیل خواهد بود. سیلویا یادآوری کرد:

«اگر به‌لباسهای زیر احتیاج باشد البته می‌توانید به‌من مراجعه کنید.»

و انگراسیا، انگراسیای کوچولو که اگر بوی دوا نمی‌داد حتماً بوی آبگوشت گاو می‌داد با ادای کلمه‌هایی که به‌علت سینه‌بند محکمش بانفس‌تنگی همراه بود افزود:

«من خیلی به‌فکر این دختر مریض بودم و پس از هر نماز برای ارواح مردگان دعا خواندم.»

زنان آهسته حرف می‌زدند، همگی در پشت دکان، در اتاق مریض به‌هم چپیده بودند و بسیار احتیاط می‌کردند که نه‌سکوتی را که مانند شیشه‌ها و قوطیهای دارو تخت بیمار را احاطه کرده بود برهم زنند و نه‌آقایی را که شب‌روزی از دختر بیمار با دلسوزی مراقبت می‌کرد ناراحت کنند. یک آقای واقعی! بسیار مرتب و منظم و نجیب‌زاده! زنان نوك‌پا، نوك‌پا به‌تخت بیمار نزدیک می‌شدند، البته بیشتر برای دیدن قیافه آقا تا از روی نگرانی برای وضع کامیلا که چون شبی با مژه‌های بلند و گردن باریک و بسیار لاغر و سوهای پریشان برتخت

افتاده بود. گویی زنان بو کشیده بودند که زیر کاسه نیم کاسه‌ای هست. و چطور ممکن است که زیر هر کاسه نیم کاسه‌ای نباشد؟ زنان از آنجا بیرون نمی رفتند تا از دهان زن میخانه‌چی کلید این راز را بیرون نکشند «نامزدش است، نامزدش است، نامزدش است، نامزدش است.» هر يك از زنها این جمله مختصر طلایی را تکرار می کرد جز سیلوپاکه همیشه دانست کامیلا دختر ژنرال کانالس است با احتیاط و بیسر و صدا رفت و دیگر پرتگشت و با خود گفت:

«بپتر است که انسان خود را درکار دشمنان دستگاه حکومت داخل نکند. شاید این آقا نامزد این دختر باشد و در ضمن از نزدیکان آقای رئیس جمهور. اما من خواهر برادرم هستم. برادری که نماینده مجلس است و باین کار ممکن است آینده او را به خطر بیندازم. توکل به خدا! توکل به خدا!»

درکوچه نیز پیوسته این جمله را تکرار می کرد:

«توکل به خدا! توکل به خدا!»

میگل فرشته رو اصلا به پیر دخترها احتیایی نکرد. پیردخترها یا شوقی آمیخته به ترحم به تخت مریض نزدیک می شدند و نه تنها از عیادت دختر احساس رضایت می کردند، بلکه می خواستند به نامزد نیز تسلیم بگویند. وی بی آنکه به حرفهای ایشان و کلمه هایشان توجهی کند از همه تشکر می کرد. همه حواسش بطور کامل به ناله های بلااراده و نگران کننده کامیلا محتضر کشیده می شد. بنابراین نمی توانست به اظهار لطف آنان جوابی بگوید. از شدت رنج خرد شده بود و می دید که تنش رو به سردی می رود. احساس می کرد که باران می آید و کرحتی در همه اعضای بدنش رسوخ کرده است. احساس می کرد که در چنگال شبحهایی بسیار نزدیک به خود در عین حال نامرئی، در فضای بسیار وسیع تر از زندگی، آنجا که تنها هوا، تنها روشنایی، تنها تاریکی و تنها اشیا جای دارند گرفتار شده است.

طیبب رشته افکارش را گسیخت:

- خوب دگتر؟

- فقط يك معجزه می تواند دختر را از مرگ نجات بدهد.

— شما باز مراجعت می‌کنید؟

زن میخانه‌چی يك لحظه از جنب و جوش باز نمی‌ایستاد و بدین طریق زمان بردوشش سنگینی می‌کرد. با اجازهٔ همسایه‌ها در خانه‌شان کف صابون و تیزاب درست می‌کرد، پیرهن زیرها و سفیده‌ها را از صبح خیلی زود خیس می‌کرد، پس از آن غذای واسکز را که اصلا از او خبری نداشت، به زندان می‌برد، در بازگشت لباسها را صابون می‌زد، چنگ می‌زد روی طناب پهن می‌کرد و تا خشک شود، به‌خانه می‌رفت تا کارهای لازم را انجام بدهد و امور کوچک را از میان بردارد، ملاقه‌های مریض را عوض کند، برای اولیا و انبیا شمع روشن کند، به میگل کمک کند تا کمی غذا بخورد، از طبیب پذیرائی کند، به‌دواخانه برود، گنده دماغیهای پیردخترها را تحمل کند و با زن مالک «تَشک» — فروشی، نزاع کند، وی در آستانهٔ در خانه‌اش می‌ایستاد و فریاد می‌زد:

«تَشک برای خوکهای تنبل.»

و با حرکتی که گویی می‌خواهد مگسها را با پارچهٔ کهنه‌ای از خود براند فریاد می‌زد:

«تَشک برای خوکهای تنبل.»

— فقط معجزه ممکن است دختر بیمار را از مرگت نجات بدهد. میگل گفته‌های طبیب را تکرار می‌کرد: يك معجزه! یعنی پافشاری مطلق جسم تباه شدنی، یعنی پیروزی تکه‌های جسم انسان بر پیروحي مطلق. احساس می‌کرد که احتیاج دارد به‌سوی خدا روی آورد و فریاد بکشد تا در این هنگام که دنیای بی‌خاصیت، کینه‌ور، متغیر، و بی‌هدف از او زورگردانده است خداوند معجزه‌ای بکند.

همه در لحظه منتظر ساقبت کار بودند. سگی که عمو می‌کرد، ضرب‌های مضاعف ناقوس کلیسای لامرمد، موجب می‌شدند که همسایه‌ها علامت صلیب بر میته رسم کنند و در میان دو آه مسته اعلام کنند:

«سرانجام دختر بیچاره به آرامش ابدیش رسید. یاالله برویم، بیچاره نامزد! ساعت بدبختیش رسید. چه باید کرد؟ از دست ماگنه کاری ساخته نیست. خدا اینطور اراده کرده است. ما روی هم‌رفته موجودات حقیر ناتوانی هستیم.»

پترونیلا این حوادث را برای یکی از مردانی که همچنان باقیافه کودکانه پیر می‌شوند و استاد انگلیسی و چیزهای غیرعادی دیگر بود و بطور خودمانی او را «آقا معلم» صدا می‌کردند شرح داد. زن می‌خواست بداند که آیا با وسایل مافوق‌عادی و طبیعی می‌شد کامیلا را نجات داد. «آقا معلم» بایست این مطلب را بداند، زیرا وی جز تدریس زبان انگلیسی همه ساعات بیکاریش را درباره عرفان و تصوف، هیپنوتیزم و علوم معنوی جادوگری - ستاره‌شناسی صرف می‌کرد و حتی واضح روشی بود که خود آن‌را: «انبار افسونگری برای یافتن گنجینه‌های مدفون شده در خانه‌های چن‌زده» می‌نامید. «آقا معلم» هرگز قادر نبود که شدت علاقه‌اش را به امور مافوق بشری برای دیگران بیان کند. در جوانی گمان می‌کرد که استعداد علوم کلیسایی دارد، اما هنگامی که می‌خواست قسمتی از مکتوبهای حواریون را در انجیل با آواز بخواند، زنی شوهردار فالتز و با تجربه‌تر از وی خود را به میان انداخت و او را از این راه که انتخاب کرده بود منصرف کرد. وی ردای کشیشی را به دور انداخت و در حالی که کمی از این محرومیت و ترك لباس کشیشی بهت‌زده شده بود جلسه‌های درس کشیشان را به کلاسهای مدرسه تجارت تبدیل کرد و اگر مجبور نمی‌شد که از استاد درس حسابداری، که دیوانه‌وار عاشقش شده بود فسرار کند، با موفقیت تحصیلاتش را در این رشته به پایان می‌رساند، پس از آن علم مکانیک دستهای سیاه دودزده خود را به رویش گشود. وی در کارگاه آهنگری که نزدیک خانه‌اش بود وارد شد تا دم آهنگری را بدمد. اما نتوانست به این کار هم عادت کند، زیرا کاری سخت بود و مزاجش نیز بقدر کافی قوی نبود، پس آن را نیز رها کرد. اصلا بچه احتیاج به کار داشت، زیرا تنها برادرزاده عمه ثروتمندی بود که او را برای مقام کشیشی نامزد کرده بود و پیوسته آن خانم نیکوکار وی را به چنین شغلی تشویق می‌کرد و می‌گفت: «دوباره به کلیسا برگرد! آنقدر وقت را بیهوده تلف نکن. به کلیسا برگرد. مگر نمی‌بینی که دیگر از همه چیز دنیا بیزار شده‌ای، نمی‌بینی که کمی رو به دیوانگی می‌روی و سر به هوا و تنبل شده‌ای مثل يك بزغاله. تو همه راهها

را آزمایش کرده‌ای و هیچ چیز مناسب حال خود نیافته‌ای، نه المسری، نه موسیقی و نه گاو‌بازی؟... خوب حالا اگر نمی‌خواهی کنشیش بشوی می‌توانی وقت خود را وقف تدریس بکنی، مثلاً تدریس زبان انگلیسی. اگر خدا ترا برای خدمت به خود انتخاب نکرد، تو می‌توانی اطفال را انتخاب کنی. زبان انگلیسی از زبان لاتین آسانتر است. یا این کار می‌توان به‌شاکردان قبولاند که استاد خوب می‌تواند این زبان را حرف بزند، اگر چه نتواند آن را خوب بفهمد. چه بهتر که آن را خوب نمی‌فهمد!

پترونیلا صدا را آهسته کرد. وی هر وقت می‌خواست درد دل کند آهسته حرف می‌زد:

– «آقا معلم» نامزدی که او را می‌پرستد، مثل بت می‌پرستد، با وجودی که او را دزدیده است بسیار با عزت و حرمت با او رفتار کرده و در انتظار آن است که کلیسا پیوند ابدیشان را مطابق قوانین مذهبی انجام بدهد. واقعاً چنین وضعی بسیار کم دیده می‌شود!

زن بسیار بلند قدی که از «خانه دویست‌تاییها» بود در حالی که با دسته گلسرخ‌ی از اتاق عبور می‌کرد و زنی بود که بدنش به‌انسان احساس چهارپایه‌ای را می‌داد که زویش بنشیند، به‌گفته پترونیلا افزود: «فرزندم! و مخصوصاً خیلی کمتر در میان جوانان امروزی.»

– «آقامعلم» او نامزدی است که شب و روزش را به‌پرستاری و مراقبت از وی می‌گذراند و بیشک با او خواهد مرد... افسوس.

آقا معلم با وقار حرف می‌زد:

– پترونیلا شما می‌گویید که آقایان اطباء دانشکده اعلام کرده‌اند که برای نجات بیمار از چنگال مرگ کاری از دستشان ساخته نیست.

– بله آقا، سه دفعه این مطلب را اعلام کرده‌اند.

– نیلا شما می‌گویید که فقط يك معجزه قادر است دختر را نجات بدهد.

– بله! تصورش را بکنید. نامزد بیچاره در وضعی است که چگر انسان را کباب می‌کند.

– بسیار خوب! کلید این کار پیش من است. ما معجزه را برمی...

انگیزیم. هیچ چیز با مرگ نمی تواند مقابله کند جز عشق، زیرا چنانکه در انجیل در باب فرزهای سلیمان آمده است عشق و مرگ به یک اندازه زورمند هستند، و اگر، چنانکه شما مرا مطمئن ساخته اید که نامزد دختر را می پرستد و او را عمیقاً دوست دارد و با همه قلب و روحش او را دوست دارد، عقیده دارم که فقط در صورت ازدواج با او می تواند او را از چنگ مرگ نجات بخشد. برحسب فرضیه پیوندی که خود من دارم تنها آیین مذهبی زناشویی می تواند در این مواقع اثر قطعی داشته باشد.

پترونیلا نزدیک بود در میان بازوان آقا معلم غش کند. خانه را به انقلاب کشید، نزد دوستانش شتافت، لامازاکواتا را براه انداخت و مأمورش کرد که با کشیش صحبت کند تا همان روز کامیلا و میگل فرشته رو را به عقد نکاح یکدیگر در آورد. بله! درست در آستانه پرواز روح به آسمانها باید عقد زناشویی بسته شود.

دستی لطیف و سرد مثل کارد صفحه پاره کن از عاج دراز شد و دست راست تب آلود ندیم رئیس جمهور را در دست گرفت. در همان حال کشیش کلمه های لاتین مخصوص آیین مذهبی عقد را بر زبان آورد. زنها در مراسم عقد حضور یافتند. انگراسیا و آقا معلم پالباس سیاه بودند وقتی مراسم عقد پایان یافت آقا معلم فریاد زد: «برای خاطر من، خودت را چیز دیگری بساز.»

در راهرو زندان اعمالشاقه سرنیزه‌های نگهبانانی که در دو صف، سرباز پشت سرباز، مانند مسافرهایی واگن نشسته بودند برق می‌زد. در میان چرخهایی که می‌گذشتند ناکه‌های درشکه‌ای توقف کرد. درشکه‌چی تنه‌اش را به عقب متمایل کرده بود تا با قوت بیشتری افسار اسب را بکشد و برای آنکه تعادل خود را حفظ کند مانند عروسک کهنه‌ای کثیفی تنه‌اش از این طرف به آن طرف نوسان داشت و مرتباً ناسزا می‌گفت، زیرا نزدیک بود که از پشت بیفتد. قرقر چرخهایی که به وسیلهٔ سوار اسب نگاهداشته شده بودند، بر طول دیوار بلند و صاف ساختمان شوم می‌لغزید و مردی شکم‌کنده که پاهای کوتاهش بزحمت به زمین می‌رسید کم‌کم از درشکه پیاده شد. درشکه‌چی که احساس کرد از سنگینی تنهٔ دادستان ارتش راحت شده سیگار خاموشش را میان لبهای خشک فشرد. چه سعادت است که انسان با اسبهایش تنها بماند! افسار اسبها را رها کرد و به طرف مقابل به کنار دیوار پاغ رفت تا مانند روح یهودا همچنان از انتظار رنج بکشد. در همین حال خانمی به پای قاضی افتاده و با فریادهای بلند التماس کرد که به حرفهایش گوش بدهد.

«دستیور! بلند شوید. اینطور که نمی‌توانم به حرفهای شما گوش بدهم. نه، نه، بلند شوید. خواهش می‌کنم... من اصلاً افتخار آشنایی شما را ندارم.»

— من زن وکیل دغاوی کارواخال هستم...

— از زمین بلند شوید.

زن حرفش را قطع کرد و گفت:

— سنپور، روز و شب، در تمام ساعات، خانه‌تان، خانه مادرتان، دفتر کارتان همه‌جا را عقب شما گشتم و تا به حال موفق نشدم که ملاقاتتان کنم. فقط شما می‌دانید که چه بر سر شوهرم آمده است. شما تنها کسی هستید که می‌دانید و می‌توانید بگویید او کیاست و چه بر سرش آمده است. سنپور به من بگویید آیا شوهرم هنوز زنده است. برخاست، اما سرش را بلند نکرد، با گردنی خمیده از رنج و غم لحظه‌ای دست از گریه برنمی‌داشت.

— سنپور بگویید که هنوز زنده است.

— بله سنپورا، قطعاً زنده است. دادگاه نظامی که با اختیار مطلق دربارهٔ سرنوشت همکار من تصمیم گرفته، مرا امشب احضار کرده است.

— آآآ.

لبهای زن از شنیدن این خبر و تسکینی که یافته بود از هم باز شد و مانند دهانهٔ زخم لرزید. امید از دست رفته را باز یافت. هنوز زنده است و چونکه بیگناه است بزودی آزاد می‌شود. دادستان بی‌آنکه حالت چهرهٔ خود را عوض کند با سردی افزود: — سنپورا، وضع سیاسی کشور به دستگاه حکومت اجازه نمی‌دهد که نسبت به دشمنان کمترین رحمی داشته باشد. این تنها چیزی است که می‌توانم به شما بگویم. آقای رئیس‌جمهور را ملاقات کنید و نجات شهرتان را از او بخواهید، وگرنه ممکن است برحسب قانون محکوم به مرگ و در مدت بیست و چهار ساعت تیرباران بشود.

— آه، آه، آه!

— قانون مافوق افراد است، سنپورا، مگر اینکه آقای رئیس‌جمهور عفو بکند.

— ... آه، آه، آه!

زن نتوانست حرفی بزند. رنگش مانند دستمالی که با دندانهایش تکه‌تکه می‌کرد سفید شد. بیخس و بسی ادراک پیرچس خشکش زد و



دستها را بهم پیچید.

قاضی از دری که از سرنیزه سربازان سیخ سیخ شده بود وارد شد. کوچه، که لحظه‌ای از آمد و شد درشکه‌ها که خانمها و آقایان خوش پوش و ظریف را از گردش شهر به‌خانه‌هاشان برمی‌گرداندند به‌جنب وجوش آمده بود، دوباره خالی و بیجان شد. واکن برقی کوچکی از کوچه تنگی خارج شد و جرقه‌پران و سوت‌زنان از روی ریل لنگید و رفت.

آه، آه، آه، آه

زن نتوانست حرف بزند. يك خفت گزاینر از یخ گرده‌نشر را می‌فشردند و بدنش کم‌کم از شانه‌ها رو به‌زمین می‌لغزید. وی دیگر چیزی نبود، جز لباسی خالی با کله و دستها و پاها. صدای نهرخهای درشکه‌ای در گوشش پیچید. وی درشکه را نگه داشت. امسبا وقتی سرشان را خم می‌کردند و به‌روی خود تا می‌شدند تا به جلو بجهند، مانند اشک متورم می‌شدند. زن به‌درشکه‌چی دستور داد که هرچه زودتر او را به‌اقامتگاه رئیس جمهور ببرد، اما در چنان شتابی بوده در چنان شتاب ناامیانه‌ای بود که باوجود آنکه امسبا با افسار سست سریع می‌رفتند، باز لاینقطع به‌درشکه‌چی تیب می‌زد که تندتر برود... او بایستی همین الآن آنجا باشد... زودتر! شلاق بزنی درشکه‌چی! او بایستی شوهر را نجات بدهد، تندتر... افسار اسب را شل کن!... تندتر... تندتر... شلاق را از درشکه‌چی قاپید، وی بایستی شوهر را نجات بدهد... امسبا که با بیرحمی تازیانه می‌خوردند بسر سرعت خود می‌افزودند، شلاق پهلوهای آنها را می‌نوزاند... بایستی شوهر را نجات بدهد... الآن بایستی آنجا باشد... اما چرخ کالسکه پیش نمی‌رفت. احساس می‌کرد که چرخها در همان نقطه اول ثابت مانده‌اند... بایستی شوهر را نجات بدهد. بله، بله، بله، بله، موهایش باز شدند و قرو ریختند، باید او را نجات بدهد... بلوزش پاره‌شده، باید او را نجات بدهد... اما چرخ از جا تکان نمی‌خورد. زن احساس می‌کرد که چرخها نمی‌چرخند، فقط چرخهای جلو می‌چرخند. احساس می‌کرد که چرخهای عقب از

درشکه عقب مانده‌اند. احساس می‌کرد که درشکه مثل فانوس دوربین عکاسی از دستگاه بیرون آمده است و وی می‌دید که اسبها در فاصله دور بیش از پیش کوچک شده‌اند... درشکه‌چی شلاق را از او پس گرفت... دیگر نمی‌توانند به این طریق پیش بروند... بله، بله، نه، نه! نمی‌توانند، بله، نه، بله، نه، اما چرا نه؟ چرا نه؟ بله، نه، بله، نه... انگشتی را از انگشت درآورد، گوشواره‌ها را درآورد، دستبند را درآورد، همه را به جیب نیمتنه درشکه‌چی انداخت و او را قسم داد که درشکه را نگه ندارد. وی بایستی شوهر را نجات بدهد، اما نمی‌رسیدند، باید برسند، باید برسند، باید برسند، اما نمی‌رسیدند، باید برسند تا وی درخواست نجات شوهر را بکند، اما نمی‌رسیدند.

سنگ، دست‌انداز، گردوخاک، گل خشک شده، علف. اما نمی‌رسیدند. ایشان بر جای خود مانده بودند، چون تیرهای تلگراف ثابت مانده بودند، یا بهتر بگوییم چون تیرهای تلگراف عقب می‌رفتند، چون درختزارها، چون مزارع کشت نشده، چون گزنها، چون ابرهای طلایی از شفق، چون پیچ و خمهای راهها و چون گاوهای بیحرکت. سرانجام به سوی مقر رئیس جمهور، به جاده باریکی که مثل نواری میان درختها کشیده شده بود و در میان درخت و جوی ناپیدا بود پیچیدند. قلبش داشت از کار می‌افتاد. راه از میان خانه‌های کوچک قریه‌ای پاکیزه و خلوت می‌گذشت. در راه به درشکه‌هایی که از مقر ریاست جمهوری بازمی‌گشتند برمی‌خوردند. کالسکه‌های چهارچرخه و روباز، کالسکه‌های نیم‌کروکه که همه‌شان پر از کسانی بودند که قیافه‌ها و لباسهایشان به هم شبیه بود. صدا نزدیک می‌شد. صدای چرخها بر سنگ‌شاه، سم اسبها... اما باز نمی‌رسیدند، باز نمی‌رسیدند. بنا کسانی که با درشکه برمی‌گشتند مخلوط شده بودند، با مستخدمین اداره که از کار دست کشیده بودند، با نظامیهای درجه دوم که در تکاپوی درجه و یراق بودند بافریبی و خوش‌لباسی... با کسانی که پیاده از حریم املاک رئیس جمهور باز می‌گشتند، مانند صاحبان املاک که ماهها پیش از جانب رئیس جمهور به فوریت احضار شده بودند، و

دهقانان با کفشهایی مثل کیسه‌های چرمی، و آموزگاران مدارس که هر لحظه می‌ایستادند تا نفسی تازه کنند و از گردوخاک چشمپاشان جایی را نمی‌دید یا کفشهای ساییده شده و ذامنهای بالارفته، پس از آن با یک دسته پاسبان بومی که سمادت آن را داشتند که از چیزهایی که در اطرافشان می‌گذشت بکلی بی‌اطلاع می‌مانند. بله، باید او را نجات بدهد. بله، بله، بله، اما نمی‌رسیدند. باید زود رسید. باید پیش از آنکه بارعام رئیس جمهور به پایان برسد به آنجا رسید و درخواست کرد که شوهر را نجات بدهد. اما نمی‌رسیدند. طولی نکشید که از قریه خارج شدند. بایستی تا به حال آنجا رسیده باشند، اما قریه تمام شدنی نبود. این همان جاده‌ای بود که شمایل مسیح و مریم، مظهر رنجها را در پنجشنبه مقدسی از آن عبور داده بودند. دسته سگهای شکاری از صدای شیپور متأثر شده بودند و پارس می‌کردند. از صدای شیپوری که با دسته‌های مذهبی، که از مقابل رئیس جمهور که در زیر سقفی از گلپای بگونیا در ایوان قصر در معرض دید مردم ایستاده بود، همراهی می‌کردند. مسیح با تن خم شده از سنگینی صلیبی چوبی از مقابل سزار می‌گذشت، سزار که همه مردان و زنان با تحسین و احترام به جانتیش سر خم می‌کردند. رنج‌بردن کافی نبود. ساعتها و ساعتها گریستن کافی نبود. کافی نبود که خانواده‌ها و شهرها از شدت غصه پیر شوند. باید رسوایی بیار آید. بایستی تصویر مسیح محتضر از مقابل آقای رئیس جمهور که چشمپاش در زیرسقف زرانود رسوایی پوشیده شده بود و در میان دو صف عروسک خیمه شب‌بازی عجیب و غریب و جغجغ موسیقی مشرکان جای داشت عبور داده شود.

درشکه بردروازه مجلل قصر رئیس جمهور ایستاد. زوجه

کارواخال از میان دو رشته درخت مرتب و تراش داده شده به سوی خانه

دوید. افسری بیرون آمد و راه را بروی مسدود کرد.

«سنیورا، سنیورا...»

«آمده‌ام تا رئیس جمهور را ببینم...»

«سنیورا! آقای رئیس جمهور کسی را نمی‌پندهند. شما باید

برگردید...»

— چرا، چرا، چرا، می‌پذیرد، بله، او مرا خواهد پذیرفت. من زن وکیل دعاوی کارواخال هستم...

از چنگت سربازی که با فریاد او را تعقیب می‌کرد فرار کرد و به راه خود ادامه داد و به‌خانه کوچکی که از نور ضعیف و غم‌انگیز شفق روشن بود رسید.

— ژنرال چیزی نمانده که شوهرم را تیرباران کنند... مردی بلندقد، سرخ‌رو، با اونیفورمی از یراق خالکوبی شده، با دستهای به‌پشت‌زده، در راهرو خانه عروسکی قدم می‌زد. زن با شهادت به‌وی مراجعه کرد و گفت:

«ژنرال چیزی نمانده که شوهرم را تیرباران کنند...»  
سربازی که از کنار در همچنان در تعقیب او بود بلافاصله فریاد می‌زد که دیدار رئیس جمهور غیرممکن است.

ژنرال علیه‌رغم ادب و نزاکت طبیعی‌اش با صراحت جواب داد:  
«متنیور! آقای رئیس جمهور کسی را نمی‌پذیرند. خواهش می‌کنم ما را راحت بگذارید. خواهش می‌کنم برگردید...»

— افسوس ژنرال! افسوس ژنرال! بعد از شوهرم چه برسر من خواهد آمد. بدون شوهرم چه خواهم کرد؟ نه، نه، ژنرال وی مرا خواهد پذیرفت. بگذارید بروم. به‌او خبر بدهید که من اینجا هستم. اجازه شرفیابی برای من بگیرید. آخر فکر کنید که چیزی نمانده که شوهرم را تیرباران کنند.

صدای ضربان قلبش از زیر پیرهن به‌گوش می‌رسید. گذاشتند که زن به‌زانو بیفتد، پرده‌های گوشش تکان می‌خورد و سوراخ گوش به سکوتی که تنها جواب التماس‌هایش بود گشوده بود. برگهای خشک در نور شفق خش‌خش می‌کردند، چنانکه گویی از باد که آنها را با خود می‌برد می‌ترسیدند، زن خود را به‌روی نیمکتی انداخت.

مردانی که از پیخ ساخته شده بودند آنجا بودند. شاه‌راه سرنوشت، گریه و زاری بر روی لب‌هایش سرازیر بود و مانند چینه‌های آهارزده دامن یا چاقو صدا می‌کرد. آب دهان از گوشه لب‌هایش با هم‌حق گریه، و ناله سرازیر بود. روی نیمکتی افتاد، اشکش آن را صیقل

می‌داد. چنانکه گویی سنگ چاقوتیزکن بود. او را به جلو راندند و از آن خانه کوچک که احتمالاً رئیس جمهور در آنجا پیدا می‌شد دور کردند. عبور يك قراول که بوی بومیس سیردار و شیرۀ قند و لاستیک در هوا می‌پراکند او را مرتعش می‌ساخت. نیمکت در سایه ناپدید شد مانند تخته‌سنگی در دریا. در تاریکی از این طرف به آن طرف می‌رفت تا با نیمکت خرق نشود، تا زنده بماند. قراولها که در میان درختها کشیک می‌دادند دوبار و سه بار و چند بار جلو او را گرفتند. اغلب با صدایی خشن مانع رفتن می‌شدند و وقتی پافشاری می‌کرد با سرو ته اسلحه تهدیدش می‌کردند. وقتی از شدت زاری و التماس در طرف راست به‌جان می‌آمد به طرف چپ می‌دوید، به سنگها برمی‌خورد، تنش از غارها مجروح می‌شد، راهش به وسیله قراولهای از یخ ساخته‌شده مسدود می‌شد، التماس می‌کرد، مبارزه می‌کرد، دستش را مانند گداهها دراز می‌کرد و وقتی کسی به حرفهایش گوش نمی‌داد شروع به دویدن به طرف مقابل می‌کرد...

درختان سایه بدنش را به طرف درشکه جارو کردند، اما بزحمت پایش را بر روی پله گذاشته بود که مانند دیوانه‌ها دوباره برگشت تا آخرین بار تضرع و زاری خود را به گوش نگهبانان برساند. درشکه‌چی ناگهان بیدار شد و وقتی دستش را از جیب نیمتخته بیرون کشید تا افسار اسب را به دست گیرد نزدیک بود جواهراتی را که جیبش را گرم کرده بود بیرون بیندازد. زمان در نظرش لایتنه‌ای می‌آمد. بی‌تاب بود که هرچه زودتر به‌خانه برود و چشمان زش لامینکا را با گوشواره‌ها، انگشترها، دستبندها خیره کند. با يك پا پای دیگرش را خاراند و کلاهش را تا روی چشم پایین کشید و تف کرد. این همه ظلمت و این همه نورپایه از کجا خارج می‌شدند؟ زن کاروانحال به طرف درشکه رفت مانند کسی که در خواب راه می‌رود. در درشکه نفسست و به درشکه‌چی دستور داد که يك لحظه منتظر بماند شاید کسی در را باز کند... نیم ساعت... يك ساعت...

درشکه، بی‌آنکه صدا کند، به حرکت درآمد، یا شاید زن صدای

### 1. La Minga

آن را نمی‌شنید، شاید هم چرخها متوقف بودند...  
 جاده به وسیله شکافی که از کلنگ ایجاد شده باشد با شتاب خود  
 را به سراسیمگی تندی پرت می‌کرد و پس از آن مانند فشفشه‌ای بیرون  
 می‌جهید و به دنبال شهر می‌دوید. اولین دیوار ظلمانی. اولین خانه  
 سفید. در فرورفتگی دیواری اعلانی به چشم می‌خورد... زن احساس  
 می‌کرد که همه چیز با رنج او پیوند خورده است... هوا... همه چیز یک  
 منظومه شمسی در هر دانه اشک... هزار پنجه از بخار مرطوب از لبه  
 آجرهای سفالین برپیاوده‌های تنگ فرومی‌ریخت... خورش از جریان  
 باز ایستاد... حال شما چطور است؟ - حال خیلی بد است، خیلی بد...  
 و فردا چطور خواهد بود؟... فردا هم همین است، پس فردا همچنین...  
 وی از خود سؤال می‌کرد و به خودش جواب می‌داد... و پس فردا بدتر هم  
 خواهد شد...

سنگینی مرگت زمین را به وسیله شب و روز به چرخش وامی‌داشت.  
 سنگینی زندگان بود... هر وقت مرده‌ها بیش از زنده‌ها شدند، شب هم  
 ابدی خواهد شد. شبی که دیگر پایانی نخواهد داشت. دیگر وزن زنده‌ها  
 بررویش نیست تا دوباره سپیده صبح بدمد...

درشکه متوقف شد. کوچه همچنان در مقابل ادامه داشت، اما نه  
 برای وی که جلو در زندان متوقف شد. آنجا که بیشک... قدم به قدم،  
 آهسته خود را به دیوار نزدیک می‌کرد و به آن می‌چسبید. هنوز لباس  
 عزا برتن نکرده بود، اما تابحال مانند خفاشها تاریکی را لمس می-  
 کرد. پرتس، پرسزما، بریزارای غلبه یافت تا خود را به دیوار  
 بچسباند، همان دیواری که طنین شلیک گلوله را منعکس می‌کرد...

پس از آنکه همه چیز گذشت، به نظرش غیرممکن می‌آمد که در  
 مدتی که وی آنجا ایستاده بود شوهرش را تیرباران کرده باشند.  
 اینطور. اینطور. با شلیک گلوله، با گلوله‌ها، با سلاحها، چطور ممکن  
 بود که اشخاصی مثل او، کسانی مثل او، با دو چشم، با یک زبان، با  
 دو دست، با موهایی بر سر، با ناخنهایی برانگشتها، با دنده‌هایی در  
 دهان، با یک زبان، با یک صدا... ممکن نبود که مردمانی شبیه خود او  
 شوهرش را تیرباران کنند، کسانی که همان رنگ پوست را دارند،

همان لحن صدا، همان طرز نگاه، همان طرز شنیدن، همان طرز خوابیدن، و بیدار شدن، همان طرز دوست داشتن، صورت شستن، خوردن، خندیدن، راه رفتن، همان نوع ایمان و همان نوع شك.

میگل فرشته‌رو از طرف کاخ ریاست جمهوری به‌قید فوریت احضار شد. پس با دقت برپالین کامیلا خم شد و با چشمان نگران به وی نگریست. از نگاه مضطربش حالتی بشردوستانه نمایان بود. تردید مانند خزنده در وجودش خرید. آیا به‌قصر برود یا نرود؟ آقای رئیس جمهور یا کامیلا؟ کامیلا یا آقای رئیس جمهور؟

احساس کرد که زن میخانه‌چی با فشار دست به آرامی او را به‌جلو می‌راند و با صدای التماس آمیزش که مانند کلاف کوچک نخی باز می‌شد، می‌گوید: «شما بروید. من می‌مانم و از مریض مراقبت می‌کنم...» در نظر زن رفتن میگل به‌کاخ رئیس جمهور موقعیت مناسبی بود برای شفاعت کردن دربارهٔ لوسیو واسکز.

میگل در کوچه نفس عمیقی کشید. درشکه او را به‌سوی مقر ریاست جمهور پیش‌می‌برد. سم اسبها برسنگفرش می‌لغزید و چرخها مانند مایع سیاه به‌جلو روان بود. با دقت اسم مغازه‌ها را هجی می‌کرد، زیرا در شب بهتر می‌توان آنها را خواند تا در روز:

مغازهٔ قفل سرخ... کن - دو... کوه - آتش‌فشان... را - ه - آ -  
هن... مر - غ - و - جو - چه - ها - پیش...

گاه چشمهایش به نامهای چینی برمی‌خورد: لون - یی - لون‌وسی...  
کان - سی - چان... فو - گنان - پن... چون - چان - لون... سی -  
یون - سی...

فکرش به‌جانب ژنرال کانالس متوجه شد. شاید او را احضار



کرده اند تا در جریان کار ژنرال قرارش بدهند... نه! ممکن نبود، چرا ممکن نبود؟... او را دستگیر کرده و کشته اند یا بهتر بگوییم نکشته اند، بلکه با هل و زنجیر برده اند... ناگهان ابری از گرد و خاک برخاست، شنل یاد مانند شنل گاوپازان در برابر گاو بلند شد و به دور درشکه پیچید. همه چیز ممکن است. چرخها در دشت سبکتر پیش می رفت. وی گمان می کرد صدای پرواز پرنده ای را می شنود. از برابر خانه های پراکنده عبور کردند و سگهای نیمه جان به سویشان پارس می کردند.

معاون وزارت جنگ در آستانه دفترش در انتظار وی بود و دست او را فشرد و ته میگار برگیش را بر لبه چرخ ستون قرار داد و بی آنکه ورود میگل را خبر بدهد، وی را مستقیماً به اتاق رئیس جمهور راهنمایی کرد.

میگل فرشته رو بازوی معاون را گرفت و از او پرسید:

«ژنرال! شما نمی دانید که ارباب چرا مرا احضار کرده است؟...»

«نه دون میگلیتوا! نمی دانم.»

اما میگل از قهقهه های کوتاه وی که دو سه بار تکرار شد پیش-بینی کرد که موضوع از چه قرار است و توانست تا اندازه ای جوابی را که معاون از اظهار آن فرار می کرد حدس بزند. همینکه به در تالار رسیدند میگل جنگلی از بطری به روی میز دید، به اضافه بشقابهایی پراز گوشت سرد و چاشنیها و مسهای مختلف. اینجا و آنجا سندنالیهای پراکنده که چندان از آنها بر زمین خوابیده بود منظره تالار را کامل می کرد. پنجره ها با جامهای شیشه های سفید و تیره و تاجهای سرخ بر سر، روشنایی چراغهایی را که در باغ می سوخت محو می کرد. افسران و سربازان مسلح مشغول نگهبانی بودند. افسری در کنار در و سر بازی بردخت باغ.

آقای رئیس جمهور از آن سوی تالار پیش آمد. بنظر می رسید که زمین زیر پا و خانه بر روی کلاهش چرخ می خورد. ندیم سلام کرد و همینکه خواست تماذات معمولی را انجام بدهد رئیس جمهور حرفش را قطع کرد و گفت:

— نی... نی... نی پرو. نی... نی... نی پرو.

— آقای رئیس جمهور از الهه یونان حرف می‌زنند  
 عالیجناب با جستی شادمانه به‌میز نزدیک شد و بی‌آنکه به‌ستایش  
 و مدح پر حرارت ندیم درباره الهه مینروا احتیایی نکند با فریاد گفت:  
 «میگل هیچ می‌دانی کسی که الکل را کشف کرده در جستجوی  
 اکسیر طول عمر بوده است؟»

ندیم شتاب‌زده جواب داد:

— نه. آقای رئیس جمهور! نمی‌دانستم.

— خیلی عجیب است!

— بله صحیح است! برای شخصی مانند آقای رئیس جمهور با  
 آن وسعت اطلاعات که به‌حق عنوان جهانی یافته و یکی از برجسته‌ترین  
 مردان پیشرفته جهان بشمار می‌رود عجیب است، نه برای من.  
 عالیجناب چشمها را در زیر پلکها پوشاند تا از دیدار وارونه  
 اشیا که بر اثر الکل ایجاد شده بود فرار کند.

— بله مطمئناً! اطلاعات من بسیار وسیع است.

و هنگام ادای این جمله دستش بی‌اختیار بر چنگل سیاه بطریهای  
 ویسکی افتاد و گیلای برای فرشته‌رو پر کرد.

«میگل بنوش...»

ناگهان گرفتگی گلو حرفش را قطع کرد. چیزی به‌گلویش جست.  
 با مشت به‌سینه‌اش کوفت تا بحران سرفه را بسرطرف کند، عضلات  
 گردن لاغرش منقبض شدند، رگهای پیشانی‌ش بیرون زدند و با کمک  
 ندیم که چند جرعه سودا به‌وی نوشاند نفسش تازه شد و پس از چند  
 آروغ دنباله حرف را گرفت. آنگاه به‌فرشته‌رو اشاره کرد و با قهقهه  
 گفت:

«ها! ها! ها! در شرف مرگ... ها! ها! ها! ما، ما، و قهقهه  
 پشت قهقهه زد و تکرار کرد:

«در شرف مرگ ها! ها! ها! ما...»

رنگت ندیم پرید. گیلای ویسکی که همان وقت جرعه‌ای از آن را  
 به‌سلامتی رئیس جمهور نوشیده بود در دستش لرزید.

۱. Minerve در اساطیر یونان دختر ژوپیتر و الهه عقل و هنر.

«...آ»

عالیجناب حرفش را با این جمله قطع کرد:

– قای رئیس جمهور از همه چیز با اطلاع است. ها! ها! ها!  
 ها! در شرف مرگ... و یزائر توصیه آدم مخیطی مانند همه معتقدان  
 به عالم ارواح. ها! ها! ها! ها!

فرشته رو گیلای را مانند افساری در دست فشرد تا فریاد نزند  
 و بتواند ویسکی خود را بنوشد. کم کم همه چیز را سرخ می دید. نزدیک  
 بود خود را به سوی ارباب بیندازد و قهقهه اش را در گلو خفه کند.  
 قهقهه ای که شعله بینیوایی بود از خوشی پرالکل.

اگر قطار راه آهن از روی سر میگل می گذشت کمتر شکنجه اش  
 می داد. با حالتی شرمسار مانند سگی تربیت شده و با هوش که از سهم  
 غذای سخت و درشت خود راضی است و بطور غریزی به فکر حفظ جانش  
 است بر جای باقی ماند. مرگ در چشمان مخملیش نمایان شد و مانند  
 کسی که مسموم شده باشد حس کرد که صورتش متورم شده. پس با  
 تبسمی کینه اش را پوشاند.

عالیجناب به دنبال مگس می پراه افتاد.

«میگل، تو مگس بازی بلد نیستی؟»

– نه خیر! آقای رئیس جمهور...

– آه درست است که تو تووووو... در شرف مرگ... ها! ها!

ها! ها! هی! هی! هی! هی! هی! هی! هی! هی! هو! هو! هو! هو! هو! هو! هو!

رئیس جمهور که پیوسته به قهقهه می خندید از این سو به آن سوی  
 تالار به دنبال مگس می رفت. پیراهن از شلوارش درآمده بود، دکمه  
 شلوار و بند کفشهایش باز شده بود، آب دهانش براه افتاده و از  
 چشمهایش آب زردی به رنگ زرده تخم مرغ تراوش می کرد و موفق  
 نمی شد شکارش را بدست بیاورد. ایستاد نفس نفس زد و گفت:

«میگل، بازی مگس سرگرم کننده ترین و یادگرفتنش آسانترین

بازیهای دنیاست. تنها چیزی که لازم است قدری حوصله است. من  
 وقتی بچه بودم، در قریه زادگاهم، با همسازیهام بر سر پول مگس بازی

می‌کردیم.»

هنگامی که از زادگاهش حرف زد اخسپایش درهم رفت و سایه‌ای پیشانیش را تیره کرد. به طرف نقشه کشورش که به دیوار آویخته بود برگشت و مشتش را بر نقطه‌ای که شهر کوچکش در آنجا قرار داشت کوفت.

ناگهان به زمانهای بسیار دور گذشته جستی زد و کوچه‌هایی را در نظر مجسم کرد که به شکل بچه‌های فقیر در آنها ویلان بود و واقعا بطور غیرمنصفانه‌ای فقیر و سرگردان! کوچه‌هایی را مجسم کرد که در جوانی برای تأمین معاش آنها را زیر پا می‌گذاشت، در حالی که پسران خانواده‌های ثروتمند و مرفه از این خوشگذرانی به آن خوشگذرانی پناه می‌بردند. وی خود را در روزگاری مجسم می‌کرد که حقیر و پست در کلبه سوراخ‌وار گوشه‌گیر بود و در زیر نور ضعیف شمی نشسته و همه شب درس می‌خواند و مادرش بر تخت ناراحت سزبازی می‌خوابید و باد که بوی گوسفند به همراه می‌آورد در کوچه‌های خلوت تلوتلو می‌خورد. پس از آن روزگار خود را در دوره‌ای پیش چشم آورد که در دفتر وکالت درجه سومش میان فاحشه‌ها و قماربازها و دزدهای اسب نشسته و مورد تحقیر و تمسخر همکارانش قرار گرفته است.

گیلاس مشروب پشت سرهم خالی می‌شد. چشمها در صورت سبز رنگش برق می‌زدند و متورم شده بودند. ناخسپایش با طوق سیاهشان از دستها جدا مانده بودند.

«ای حیوانهای حق‌ناشناس!»

ندیم او را به خود تکیه داد. حالجناب نگاهش را که از هیولای مرگ انباشته شده بود به گرد تالار بی‌نظم و آشفته چرخاند و تکرار کرد:

«حیوانهای حق‌ناشناس!»

پس از آن با صدایی آهسته افزود:

«من پارالس سونرینته را خیلی دوست داشتم و بعدها هم خواهم داشت. تازه او را ژنرال کرده بودم، چونکه همشهریه‌ای مرا از میان برد و به آنان آزار بسیار رساند و اگر وساطت مادرم نبود بکلی همه

را نیست و نابود می‌کرد تا انتقام همه کینه‌هایی که نسبت به آنان داشتیم و تنها خودم از آن خیر داشتم از ایشان بگیرد. حیوانهای حق‌ناشناس!... حالا بی‌بیچ‌وجه نمی‌توانم باور کنم که او را به قتل رسانده‌اند. آن هم هنگامی که از هر طرف برضد جان من توطئه می‌کنند. هنگامی که دوستانم مرا ترک می‌کنند. هنگامی که دشمنانم رو به افزایش هستند. نه! نه! از رواق کلیسا که این قتل در آنجا انجام گرفت حتی يك سنگ هم نباید باقی بماند...»

کلمات از لبهایش مانند چرخ بر روی جاده نژنده‌ای سر می‌خورد. به‌شانه ندیم تکیه داد. دستش بر روی معده‌اش چسبیده بود، شقیقه‌هایش صدا می‌کرد، چشم‌هایش کثیف و نفسش سرد شده بود و چیزی نگذشت که فواره‌ای نارنجی رنگ از دهانش بیرون پرید. معاون دوان دوان طشتکی آورد که شمار جمهوریت بر آن میناکاری شده بود. وقتی سیل استفراغ که بیشتر آن سرپای ندیم را آلوده کرد فرو نشست، مردو او را به تخت‌خوابش گشان‌دند. رئیس جمهور می‌گریست و تکرار می‌کرد:

«حیوانهای حق‌ناشناس! حیوانهای حق‌ناشناس!»

رفتی از تالار خارج شدند معاون با صدایی آهسته به میگل گفت: — دون میگلیتو! تبریک می‌گویم. تبریک می‌گویم. آقای رئیس جمهور امر کرده است که در همه جرایم خبر عروسی شما درج بشود و حتی نام خود وی در رأس نامهای شهود قرار گیرد.

از راهرو گذشتند. معاون صدا را بلندتر کرد و گفت:

«و این امر علی‌رغم نظری است که قبلاً داشت، زیرا وی از کار شما آنقدرها راضی نبود. به‌من گفت که دوست پارالس سونرینته نباید کاری را که میگل کرده بکند. در هر صورت وی بایستی پیش از ازدواج با دختر یکی از دشمنان من از من اجازه بگیرد. دون میگلیتو همه از شما بد می‌گویند همه به‌شما نامزای می‌گویند، شما را همه‌جا بدنام کرده‌اند... البته من خیلی کوشیدم که به آقای رئیس جمهور بفهمانم که عشق کور است از عقل به‌دور است، خبیث و دروغگو است.»

ژنرال! بسیار متشکرم.

معاون میان دو قهقهه با دست فشار ملایم و محبت آمیزی به پشت میگل وارد آورد و وی را به دفتر کارش کشاند. میگل به دنبال او رفت.

معاون با لحنی خندان گفت:

«بیایید! بیایید! روزنامه‌ها را تماشا کنید. ما عکس عروس را از همخوانش گرفتیم. بسیار عالی است! دوست من. بسیار عالی! ندیم ناخنپایش را در اوراق روزنامه‌ها فرو برد. علاوه برشهود اصلی عکس سهندس دون‌خوان کانالس و برادرش خوزه آنتونیو نیز بود. خیرها از این قرار بود:

«ازدواج مهم در طبقه اشراف!»

دشپ گذشته دختر زیبایی کانالس با آقای میگل فرشته‌رو ازدواج

کرد...»

چشم میگل از این خبر به‌خیر دیگری افتاد که شامل نام شهود

بود.

«ازدواج رسمی و در حضور آقای رئیس جمهور انجام گرفت و همه تشریفات آن در خانه وی برگزار شد. وزیران کابینه و ژنرال‌ها جزو شهود بودند.» چشم میگل با سرعت از روی نام شهود گذشت و به سطور بعد افتاد:

«این مراسم همچنین در حضور عموهای لایق و درستکار نامزد یعنی سهندس دون‌خوان کانالس و دون‌خوزه آنتونیو انجام گرفت.»

سرانجام با خواندن آخرین خبر به‌مطالعه پایان داد:

«روزنامه لاناسیونال امروز ستونهای مهم خود را با عکسهای سنیرا کانالس مزین کرده است.»

و در پایان خبر از طرف روزنامه این جمله درج شده بود.

«ما باکمال میل این ازدواج را به عروس و داماد تبریک می‌گوییم

و برای زندگی آینده آنان آرزوی خوشبختی داریم.»

فرشته‌رو نمی‌دانست که چشمش را دیگر به‌کدام ستون روزنامه

بیندازد:

«جنگ و ردون ادامه دارد. امشب همه در انتظار مبارزه ناامیدانه

ارتش آلمان هستند.»

میگل چشم از صفحه تلگرافها برداشت و دوباره ستونی را که با هکس کامیلا مصور بود خواند. تنها موجودی که نزدش عزیز بود اکنون به حلقه مسخره‌ها و دل‌تکها کشیده شده است، حلقه‌ای که همه در آن خوشرقصی می‌کنند.

معاون روزنامه را از دستش گرفت و گفت:

«ای مرد سعادتمند! چشمهایت بزمخت این خبرها را باور

می‌کنند...»

فرشته‌رو لبخندی زد و معاون افزود:

«بسیار خوب دوست من! حالا باید لباست را عوض کنی. سوار

کالسکه من بشو و به‌خانه برو.»

– بسیار متشکرم ژنرال!

– درشکه من آنجاست. سوار شوید و به‌درشکه‌چی بگویید که شما

را با سرعت برساند و به‌دنبال من برگردد. شب بخیر. آرزوی سعادتتان

را دارم. روزنامه‌ها را همراه ببرید تا همسران هم آنها را ببینند و از

طرف چاکر حقیر هم به‌ایشان تبریک بگویید.

– ژنرال درباره همه‌چیز از شما قدردانی می‌کنم. شب‌بخیر!

درشکه‌ای که ندیم در آن نشست بی‌صدا و مانند سایه‌ای که به

وسیله دو اسب از بخار کشیده می‌شود براه افتاد. آواز زنجره‌ها خلوت

دشت را که بوی مهرگیاه می‌داد پرکرده بود. خلوت گرم کشتزارهای

ذرت پیش‌رس، چراگاههای خیس از شبنم و پرچینه‌های باغهای انبوه

از یاسمن.

میگل صورتش را در پشت نیمکت درشکه‌چی مخفی کرده بود تا

مبادا درشکه‌چی چیزهایی را که وی پیش چشم مجسم می‌کند حدس

بزند:

توده‌ای از گوشت یخ‌زده که شال ریاست جمهوری برسینه‌اش

پیچیده شده بود. چهره‌ای با بینی پهن و کوتاه و محکم، دستهای پوشیده

در سردست پیراهن، نوک انگشتان که تنها چیزی بود که دیده می‌شد

و کنشهای خونین.

با خود اندیشید:

«آه اگر بخواهند به این مسخرگیها ادامه بدهند خفه‌شان می‌کنم.»  
حالت جنگجویی با سیاهچال درون درشکه سازگار نبود. دلش می‌خواست در سکون باشد، مانند سکون قاتلی که در زندان به انتظار کیفر جنایت خویش نشسته است. در سکونی ظاهری و خارجی تا در برابر طوفان افکارش موازنه‌ای برقرار کند. خون رگهایش را می‌سوزاند. صورتش را به‌جانب شب خنک پیش برد و با دستمال مرطوب از عرق و اشک آثار استفراغ اربایش را پاک کرد.

از شدت خشم می‌گریست و دشنام می‌داد:

«آه کاش می‌توانستم روح خود را از آن قهقهه‌های کثیفی که مانند استفراغ مرا آلوده کرد پاک کنم!»

درشکه‌ای که در آن افسری نشسته بود به‌درشکه وی برخورد، آسمان برپازی شطرنج ابدی خود چشمک می‌زد. اسبها افسار گسیخته به‌جانب شهر می‌تاختند و میان ابری از گردوخاک پیچیده می‌شدند. فرشته‌رو که احساس کرد از مقام و منزلتش فرو افتاده یا خود گفت که در شطرنج زندگی شهمات شده است.

بنظر می‌آمد که این پیغام از جانب خدایان به‌وی رسیده است. در ایستگاه مرکزی صدای برهم خوردن و خالی شدن بارها در میان خرخر لوکوموتیو دودکننده‌ای منعکس می‌شد. درکوچه سیاهپوستی به‌ترده سبز ایوان مرتفع خانه‌ای تکیه داده بود. مستها تلوتلو خوران می‌رفتند و مردی با قیافه خشن ارگک دندان‌داری را با خود می‌کشید، چنانکه گویی سربازان درحال عقب‌نشینی از میدان جنگ توپ را با خود می‌کشند.



بیوه کارواخال با سرگردانی از این خانه به آن خانه می‌رفت، اما همه جا یا سردی پذیرفته می‌شد. در بسیاری از جاها کسی جرأت نمی‌کرد که جان خود را بنظر بیندازد و در مرگ شوهرش با او همدردی کند، زیرا می‌ترسیدند که به حمایت از دشمن دستگاه حکومت متهم شوند. مواقعی پیش می‌آمد که خدمتکاران تا چشمشان به وی می‌افتاد با لحن تلخی از پنجره‌ها بر سرش فریاد می‌زدند:

«چه می‌خواهید؟ خانم و آقا خانه نیستند...»

یخی که از دیدار آشنایان عایدش می‌شد در خانه خود او ذوب می‌گشت. به خانه‌اش می‌رفت تا بگرید و گوفته و درمانده جلو عکس شوهرش بیفتد. مونسى نداشت جز پسری که هنوز کودک بود و مستخدم کرى که بلند بلند حرف می‌زد و لاینقطع به طفل می‌گفت:

«آخ! محبت پدری از همه چیز مهمتر است. باقی چیزها اصلاً به درد نمی‌خورد.» و طوطی که پیوسته تکرار می‌کرد: «طوطی شاهانه، طوطی اهل کشور پرتغال با لباسی سبز بدون نیم‌شاهی پول. دست بده طوطی! سلام آقای وکیل، طوطی دست می‌دهد، کرکسها در لباسهویی هستند، بوی کهنه سوخته می‌آید، درود بر روح مسیح که در محراب کلیساست، درود بر مریم عذرا که منزله‌ترین فرشتگان است، آستن بدون لکه ننگ بر دامن. آخ. آخ.»

بیوه کارواخال از خانه بیرون می‌رفت به قصد اینکه عریضه‌ای را که برای آقای رئیس‌جمهور نوشته و از وی تقاضا کرده که جسد شوهرش

را به‌وی تحویل دهند به امضای آشنایان برساند، اما در هیچ‌خانه‌ای جرأت نمی‌کرد موضوع را مطرح کند، زیرا چنان بد و با اکراه و باسینه‌صاف کردنها و سکوت‌های شوم با وی برخورد می‌کردند که مجبور می‌شد به‌خانه باز گردد و ورقه دست نخورده را که جز امضای خودش امضای دیگری نداشت زیر روسری سیاهش مخفی کند.

همه رویشان را از او برمی‌گرداندند تا مجبور نشوند اظهار آشنایی بکنند. همه او را در آستانه خانه‌شان می‌پذیرفتند، بی‌آنکه مطابق رسم معمول تمارفی بکنند و بگویند: «خواهش می‌کنم بفرمایید تو...» رفتار مردم آن احساس را به‌وی می‌داد که مرضی مسری و نامرئی دارد، مرضی بدتر از فقر و بدتر از ویا و بدتر از یرقان. معینا چنانکه خدمتکار کر می‌گفت نامه‌های بیشمار بی‌امضا مثل باران از در کوچک آشپزخانه که به‌کوچه تاریک و خلوتی باز می‌شد به‌خانه‌شان می‌بارید.

این نامه‌ها پیغامهایی بود که با دستهای لرزان نوشته شده و زیر سرپوش شب گذاشته می‌شد. در آنها بی‌پرده از شوهر بدبخت وی حرف می‌زدند و مقام او را به آسمانها می‌رساندند و با شرح و بسط نفرت باز جنایت‌های کلنل پارالس سونرینته را نقل می‌کردند و بیوه‌زن کارواخال را از معصومان و شهیدان و قربانیان بیگناه بشمار می‌آوردند.

فردای آتروز، صبح خیلی زود دو نامه بی‌امضا از زیر در به‌خانه انداخته شد. مستخدم که دستش خیس بود با گوشه پیش‌بند آنها را برداشت و به خانم داد.

اولین نامه شامل این مطالب بود:

«سیورا، در این نامه قادر نیستم چنانکه باید در مصیبت مرگ شوهرتان همدردیهای صمیمانه خود را به‌شما و خانواده تیره‌بختتان ابراز دارم. وکیل دعاوی دون آبل کارواخال شخصیت بارز و هموطن لایق ما بود. اما اجازه بدهید که از روی احتیاط به‌همین‌قدر اکتفا کنم، زیرا بسیاری از حقایق را در کاغذ نمی‌توان بی‌پرده نوشت. سرانجام روزی خواهد رسید که نام حقیقی خود را نزد شما فاش کنم. پدرم یکی از قربانیان کلنل پارالس سونرینته بود، مردی که شکنجه‌های وحشتناک

دوزخ در انتظار اوست. در انتظار قاتل مزدوری که اعمال زشتش روری به وسیله تاریخ به سلسله‌های بعد خواهد رسید، به شرط آنکه کسی تصمیم بگیرد که قلم خود را به جای مرکب در زهر مار سمی فروبرد و جنایات بزرگ او را ثبت کند. سالها پیش پدرم در جاده‌ای خلوت به دست این مرد پست فطرت به قتل رسید و اگر راهگذر ناشناسی هنگام عبور از جاده از این جنایت آگاه نمی‌شد و خبر این قتل وحشتناک را با شرح و بسط به وسیله نامه بی‌امضا برای خانواده مانجی فرستاد مسلماً راز این جنایت تا ابد فاش نمی‌شد. من نمی‌دانم که شوهر شما، آن مرد نمونه و قهرمانی که در قلب هموطنانش بنای رفیعی از خود به یادگار گذاشته، حقیقتاً منتقم واقعی قربانیهای پارالس سونترینته بوده‌است یا نه، زیرا در این باره تعبیرهای گوناگون بر سر زبانهاست، اما اواقفیت هر چه می‌خواهد باشد من بر خود فرض می‌دانم که در این واقعه همدردی خود را ابراز دارم و به شما سستیورای عزیز لایب کتم که همه مادر واقعه از میان رفتن مردی که وطن را از شر راهزنی در لباس ملبله دوزی‌رهایی بخشیده باشم می‌گرمیم. قاتل یکی از راهزنانی بود که تحت حمایت پلاهای امریکای شمالی زندگی می‌کنند و خون میهن ما را می‌مکند و آن را به فساد و گندیگی سوق می‌دهند.

دستان را می‌بوسم.

«شوالیه مجهول‌المویه کالاتراوا»

بیوه کارواخال، ملول، خالی از هر امید، دست به گریبان بسا نومی تنبلی درونی که ساعات متمادی وی را بر تخت فلج می‌ساخت، مانند مرده‌ای دراز کشیده بود، حتی گاه بی‌حرکت‌تر از مرده. همه جنب و جوشش منحصر شده بود به فضای میز کنار تختش که پر از اشیاء مورد احتیاج بود تا او را هم از پایین آمدن از تخت معاف بدارد و هم از حمله‌های عصبی که از گشودن در اتاق برای جارو کردن یا هر نوع سروصدای دیگر به وی دست می‌داد. تاریکی، سکوت، کثافت، به‌دلتنگی و پریشانی و تمایلش به تنهاماندن با غم‌خویش شکل قابل لمس می‌بخشید. وی ترجیح می‌داد که با آن تکه وجودش که اکنون یکباره یا شوهرش مرده بود تنها بماند و میل به تنهایی سراسر جسم و روحش را فرامی‌گرفت. وی با صدای

۱. کاستیل جدید: Nouvelle Castille سرزمینی در کشور اسپانیا.

بلند شروع به خواندن نامه بی‌امضای دیگر کرد. در نامه نوشته شده بود:  
 «سنیورای بسیار محترم و قابل تقدیر، من به وسیله چندتن از  
 دوستان خیر یافتم که در شبی که شوهرتان را تیرباران می‌کردند شما گوشتان  
 را به دیوار زندان چسبانده بودید. اما اگر همه شلیک‌ها را شنیده و گلوله‌ها  
 را نیز شمرده باشید باز نخواهید دانست که از میان گلوله‌ها کدامیک به  
 زندگی و کیل دعاوی کارواخال پایان داده و او را به زحمت ایزدی پیوسته  
 است.

اکنون پس از تردید بسیار، به ملاحظه آنکه مبدا بیشتر موجب  
 تأثر شما بشوم تصمیم گرفتم که آنچه درباره تیرباران شدن شوهرتان  
 به چشم دیده‌ام برایتان شرح بدهم و با نام مستعار بفرستم، زیرا این روزها  
 بی‌احتیاطی نباید کرد و هر چیز را بی‌پرده در نامه نباید نوشت.

پیشاپیش شوهرتان، مرد لاغر اندامی با چهره زرد و موهای سفیدی  
 که تقریباً پیشانی‌اش را پوشانده بود راه می‌رفت. مرد را نشناختم، چنانکه  
 هنوز هم نامش را نمی‌دانم و با وجود اشکی که از شدت رنج چشمهای گود  
 افتاده‌اش را پر کرده بود نیکی و انسانیت از آن آشکار بود و مردمک چشمش  
 او را مردی شرافتمند و کریم نشان می‌داد. و کیل دعاوی کارواخال به دنبال  
 وی می‌لغزید و پیش می‌رفت، بی‌آنکه چشمش را از زمین بردارد. حتی  
 گمان می‌کنم در این حال زمین را هم نمی‌دید. پیشانی‌اش از عرق خیس  
 بود و یک دستش را بر سینه گذاشته بود، چنانکه گویی می‌خواهد از انفجار  
 قلبش جلوگیری کند. هنگام ورود به حیاط زندان و دیدن سربازانی که وی  
 را محاصره کرده بودند با پشت دست چشمهایش را مالید، گویی نمی‌توانست  
 آنچه را که می‌بیند باور کند. لباس رنگ‌ورورفته بسیار تنگی پوشیده  
 بود که آستینهای نیم‌تنه‌اش تا آرنج بود و شلوارش تا سرزانو. لباسی  
 کثیف، کهنه، پاره مانند لباسهای همه محکومان به اعدام بر تن داشت، زیرا  
 معمولاً این محکومان لباسهای خود را به دوستانی که پس از ایشان درگور  
 زندان بسر می‌برند یا در ازای کمی خوش رفتاری به نگهبانان می‌بخشند. دکمه  
 کوچک استخوانی پیراهن پاره‌اش را می‌بست. وی نه‌یقه داشت و نه  
 کفش. حضور رفقایبی که در بدبختی و برهنگی شریک وی بودند به او  
 جرأت می‌داد. هنگامی که رأی دادگاه مبنی بر محکومیت به اعدام خوانده

شد، وی سر را بلند کرد، نگاه غمگینانه خود را به سوی سرنیزه هاگرداند و چیزی گفت که کسی آن را نشنید. پیرمردی که در کنارش بود کوشید که حرفی بزند، اما افسران وی را با تهدید شمشیر خاموش کردند. دستهای افسران از شدت مستی می لرزید و مانند شعله های الکل درحال سوختن کبود بنظر می آمد. در همین لحظه صدایی بر دیوارها اصابت کرد که طنینش در همان حال منعکس شد که می گفتم: «به خاطر ملت...!» يك. دو. سه. چهار. پنج. شش. هفت. هشت. نه شلیک گلوله پشت سر هم صدا کرد. کاش می دانستید که من چگونه آنها را می شمردم. آنقدر یادقت که از آن لحظه این احساس عجیب را یافتم که فقط نه انگشت دارم و انگشت دهمین من زیادی است. بدن قربانیها پس از بستن چشمشان به خود می پیچید، گویی کورکورانه می خواهد از مرگ فرار کند. چادری از دود ما را از قربانیان جدا کرد، قربانیانی که در حال افتادن بر زمین بیسوده می کوشیدند یا دستهای خود یکدیگر را بچسبند تا به تنهایی در خلاء کامل نیفتند صدای تیر خلاص مانند انفجار خمپاره نم کشیده دیر و ناشیانه شلیک شد. بخت یا شوهر شما بود که با همان اولین گلوله مرد. در بالای سر آسمان نیلی دیده می شد. دور از دسترس و آمیخته باطنین صدای ناقوسهای نامرئی و آواز پرنندگان و صدای رودخانه ها. شنیدم که دادستان ارتش مأمور کفن و دفن جسد...»

نامه ناگهان قطع شد. زن مضطربانه آن را ورق زد... اما جمله ناتمام مانده بود. نه در آن صفحه کامل شده بود و نه در صفحات بعد. جمله بقیه نداشت. بیسوده نامه را از سر خواند، درون پاکت را جستجو کرد، به قرائت خود اطمینان نداشت. تختخواب را بر هم ریخت، بالشها را بلند کرد، زمین را، زیر میز را و همه جا را گشت و زیر و رو کرد. در اشتیاق آنکه بداند شوهرش را کجا دفن کرده اند می سوخت.

طوطی در حیاط پرگویی می کرد:

«طوطی شاهانه، طوطی کشور پرتغال، طوطی سبزپوش، بدون نیم شاهی پول. وکیل کارواخال آمد، هورا! طوطی شاهانه، دروغگو این را به من گفت. من گریه نمی کنم. اما فراموش هم نمی کنم.»

خدمتکار دادستان ارتش بیوه کارواخال را کنار در گذاشت تا به تقاضای دو زن دیگر که با صدای بلند در راهروخانه حرف می‌زدند رسیدگی کند. یکی از زنها گفت:

«گوش بدهید. دگوش بدهید. به او بگویید که من منتظر او نشدم. مگر من کنیز او هستم که آنقدر روی این نیمکت سنگی بنشینم که پشتم یخ بزند، نیمکت سنگی که درست مثل صورت قشنگ خود اوست. به او بگویید که آمده‌ام او را ببینم تا بدانم که بالاخره تصمیم می‌گیرد که با میل خود ده هزار پزویی را که از من کلاه برداری کرده و در برابر زنی که از زندان زنان به من تحویل داده گرفته پس بدهد. آن زن هیچ به درد من نخورد. چونکه همان روزی که او را از زندان به‌خانه آوردم به حال غشی افتاد. به او بگویید که این آخرین دفعه است که مزاحم او می‌شوم. بعد از این اینجا نمی‌آیم، بلکه مستقیماً به قصر رئیس‌جمهور می‌روم و از وی شکایت می‌کنم.»

زن دیگر گفت:

«دو نیاچون، بیابرویم. اوقات را تلخ نکن. این حالت بدبختی و پیری را از صورتت دور کن.»

خدمتکار کوشید که چیزی بگوید، اما همینکه گفت: «سنیوریتا» سنیوریتا حرفش را برید و گفت:

«تو دیگر دهنت را ببند. و هرچه می‌گویم عیناً به‌اربابت بگو. بگو که نرود ادعا بکند که قبلاً به‌او اخطار نکرده‌ایم. بگو که دو نیاچون و زن جوانی آمدند و مدتی منتظر ماندند و وقتی دیدند که او بر نمی‌گردد رفتند و گفتند که آقا بزودی می‌بیند که چه‌اشی برایش خواهیم پخت. بیوه کارواخال که غرق در افکار خود بود از این جریانها که مقابل چشمش می‌گذشت هیچ سردرنیاورد. وی در لباس عزا که جز گردی صورت همه‌جایش را پوشانده بود مانند جسدی بنظر می‌آمد که در تابوتی با پنجره‌ای شیشه‌ای جای دارد. خدمتکار دست به‌شانه‌اش زد و گفت که وارد خانه شود. نوک انگشتان پیرزن این احساس را می‌داد که از تار عنکبوت

ساخته شده است. آنها وارد شدند. بیوه کارواخال نمی‌توانست واضح حرف بزند، درست مانند کسی بود که از قرائت طولانی کتابی خسته شده و دیگر مطالب را زمزمه می‌کند.

«بله، سنیورا کاغذتان را بدهید، وقتی ارباب آمد به او می‌دهم. او بزودی خواهد آمد، چونکه معمولاً در این ساعت باید درخانه باشد. من از او خواهش می‌کنم که با تقاضای شما موافقت کند.

— بله، برای رضای خدا این کار را بکنید...

فرد دیگری ملبس به لباسی از کتان قهوه‌ای رنگ به دنبال سربازی که نگهبان او بود در همان لحظه که بیوه کارواخال بیرون رفت داخل شد. سرباز تنگی بردوش داشت و دشنه‌ای در کمر بند و فشنگدانی پرفشنگ در پهلوی آویخته.

مرد به خدمتکار گفت:

«معذرت می‌خواهم. آیا آقای وکیل دعاوی در منزل هستند؟»

— نه، در خانه نیست.

— کجا می‌توانم منتظر بمانم؟

— شما و سرباز آنجا بنشینید.

زندانی و نگهبانش با سکوت برنیمکتی سنگی که مستخدم به ایشان

نشان داده بود نشستند.

از حیاط کوچک بوی شاه‌پسند و بگونهای چیده‌شده برمی‌خاست. گریه‌ای بر روی ایوان راه می‌رفت. ساری درقفسی از چوب جگن می‌کوشید که پرواز کند. از دور صدای کرکننده فواره حوض هنگام فروریختن به گوش می‌رسید.

دادستان ارتش پس از آنکه در را از پشت سر قفل کرد دسته کلید را تکانی داد و در جیب‌گذاشت و به زندانی و سرباز نزدیک شد. آن دو زجا برخاستند. دادستان بوکشید، زیرا هر وقت به‌خانه برمی‌گشت تصور می‌کرد که در خانه بوی نجاست گریه پیچیده است. نگاه پرسید:

«خنار و روداس تو هستی؟»

— بله سنیور. چه فرمایشی داشتید؟

— نگهبانت زبان اسپانیایی می‌داند؟

روداس جواب داد:

– نه خیلی خوب.

سپس رو به نگهبان کرد و پرسید.

– زبان کاستیلی می‌فهمی؟

– کمی!

دادستان حرفش را قطع کرد و گفت:

– بهتر است که تو همین جا بمانی. من می‌خواهم با این آقای صحبت

کنم. همین‌جا منتظر بمان. وقتی حرفمان تمام شد برمی‌گردد.

روداس در آستانه در اتاق دادستان توقف کرد. دادستان دستور

داد که داخل شود و خود اسلحه‌اش را که همیشه همراه داشت بر روی میزی

پر از کتاب و کاغذ گذاشت. اسلحه عبارت بود از: یک هفت تیر، یک دشنه،

یک مشط آهنین و یک چماق.

– باید از رای دادگاه اطلاع پیدا کرده باشی.

– بله سنیرور، خیر دارم.

– اگر اشتباه نکنم شش‌سال و هشت‌ماه.

– بله سنیرور، اما من شریک جنایت لوسیو و اسمکز نبودم. آنچه

او انجام داده بود بدون کمک من بوده‌است. وقتی من از قضیه اطلاع پیدا

کردم که عروسک مقوایی غرق در خون بر پله‌های رواق کلیسا غلتید و

به‌حال مرگ افتاد. چه می‌توانستم بکنم؟ کاری از دستم بر نمی‌آمد. این

امر بود. لوسیو می‌گفت که این امر مافوق بود.

– اینک در دادگاه عدل الهی مشغول پاسخ دادن است...

روداس دوباره به دادستان چشم دوخت، گویی درباره آنچه آن

قیافه شوم به او اطلاع داده شک کرده‌است. هر دو لحظه‌ای سکوت کردند.

روداس آهی کشید و صدایش را نازک کرد تا کلمات را در پوشش خاطره

دوستش بپوشاند و گفت:

– جوانک بدی نبود...

خبر تازه را در میان دو ضربه‌بان قلب شنید. اما ناگهان در همه

رگهایش جریان یافت... چه می‌توان کرد؟...

– اوراق اتهامیه شما را محکوم کرده‌اند. لوسیو را به‌هنوان



عامل جنایت و شما را به عنوان شریک جرم.

- من می‌توانستم از خود دفاع کنم اگر...

- وکیل مدافع از تو دفاع کرده، اما حقیقت امر این است که چون

وی از نظر آقای رئیس جمهور اطلاع داشت برای واسکز محکومیت به اعدام و برای تو حد اعلائی شکنجه را درخواست کرده است.

- بیچاره جوانک! من اقلاً زنده هستم و می‌توانم هنوز هم ماجرا

را شرح بدهم.

- تو حتی اگر یخواهی می‌توانی آزاد بشوی، چونکه آقای

رئیس جمهور به کسی مثل تو احتیاج دارد، کسی که به دلایل سیاسی

کمی وقت خود را در زندان گذرانده باشد. موضوع اصلی این است

که باید از یکی از دوستانش که به عللی مورد سوءظن و اتهام خیانت

به وی قرار گرفته مراقبت شود.

- در اختیار شما هستم...

- تو دون میگل فرشته‌رو را می‌شناسی؟

- فقط به اسم. حرف‌هایی درباره او شنیده‌ام. گمان می‌کنم اوست

که دختر ژنرال کانالس را دزدیده؟

- خودش است. زود او را خواهی شناخت. او مرد خوش

قیافه‌ای است. بلندقد، خوش‌هیکل، باچشمایی سیاه و رنگی پریده و

موهایی مثل ابرایشم‌نرم و حرکاتی ظریف و جاذب. مشتری خطرناکی است!

دستگاه حکومت احتیاج دارد بدانند که وی چه کارهایی انجام می‌دهد، با

چه اشخاصی معاشرت می‌کند، به چه کسانی در کوچه سلام می‌کند، صبحها،

بعد از ظهرها، و شبها به چه جاهایی آمدوشد می‌کند و همین همین چیزها

را درباره زتش می‌خواهد. من برای همه این کارها پول و اطلاعات

لازم در اختیار تو می‌گذارم.

چشمهای حیرت‌زده زندانی همه حرکات دادستان را دنبال می‌کرد.

دادستان هنگام ادای کلمات اخیر قلمی از روی میز برداشت و آن را در

دوات بزرگی که جلب توجه می‌کرد فروبرد. درمیان دو سرکبدان

دوات مجسمه الهه عدل اُقد پرافراشته بود. دادستان قلم را به سوی

۱. Themis الهه عدل که پیوسته با ترازو مجسم شده است.

روداس دراز کرد و به حرفهای خود افزود.  
 «اینجا را امضا کن. فردا ترا آزاد خواهم کرد. حالا می‌توانی  
 وسایل خارج شدن خود را از زندان فراهم کنی.»  
 روداس امضا کرد. خوشی در چشمانش مانند گوساله‌ای جست  
 و خیزکتان می‌رقصید.  
 هنگام خروج گفت:

– نمی‌دانید که چقدر شکرگزار شما هستم.  
 وقتی که نزد سرباز برگشت نزدیک بود او را در آغوش بگیرد و  
 چنان سرمست از شادی به زندان رفت که گویی به آسمان پرواز کرده  
 است.

از سوی دیگر دادستان وقتی کاغذ امضا شده روداس را می-  
 خواند از وی شادمانتر بود.

در کاغذ مختصراً چنین نوشته شده بود:  
 «من تصدیق می‌کنم که از دو تیاکن سپسیون، کاموسینوا، معروف به  
 «دندان طلا» و صاحب فاحشه‌خانه «لذتهای شیرین» مبلغ ده هزار پزو  
 به پول رایج دریافت کرده‌ام. مبلغی که او به من داده بابت جزئی  
 غرامتی است در برابر خسارتی که به من وارد آورده است. این خسارت  
 عبارت است از منحرف کردن زخم فدینا روداس از راه راست و کشاندن  
 او به تبهایی، زیرا وی از حسن ظن او و قدرت خود سوء استفاده کرده و  
 ظاهراً به عنوان ارجاع کار وی را به صورت خدمتکار همراه برده،  
 سپس بدون کسب هیچ اجازه‌ای نامش را در ردیف دختران فاحشه‌خانه  
 ثبت کرده است.»

«خناروروداس»

صدای خدمتکار از پشت در شنیده شد:

– اجازه هست؟

– آره بیا تو.

– آمده‌ام ببینم به چه چیز احتیاج داری. رفته بودم بازار چند  
 تا شمع بخرم و در ضمن آمده‌ام خبر بدهم که دوتا زن از این خانه‌های

بدنام آمده بودند ترا ببینند و از من خواهش کردند که اخطار کنم که اگر ده هزار پزویی را که از آنها دزدیده‌ای پس ندهی، نزد رئیس جمهور از تو شکایت می‌کنند.

قاضی کسی اخم کرد و خم شد تا چند تمبرراکه زمین افتاده بود بردارد و گفت:

— دیگر چی؟

— خانم دیگری بالباس عزا و سراپا سیاه پوشیده آمده بود. به نظرم زن آن مردی بود که تیرباران شده...

— کدامیک از تیرباران شده‌ها؟ آنقدر عده‌شان زیاد است که...

— آقای کارواخال.

— چه می‌خواست؟...

— زن بدبخت این نامه را گذاشته که به‌شما بدهم. به‌نظرم می‌خواست بدانند که شوهرش را کجا دفن کرده‌اند.

در مدتی که قاضی با بدخلقی نامه حاشیه سیاه را از نظر می‌گذراند خدمتکار ادامه داد:

— این را هم بگویم که به‌او قول داده‌ام که از شما خواهش کنم که با تقاضایش موافقت کنید، چونکه دلم برایش خیلی سوخت و زن بینوا با امید از این خانه رفت.

— چندبار به‌تو گفته‌ام که میل ندارم تو باکسانی که اینجا می‌آیند هم‌دردی کنی. نباید به‌هیچکس امید داد. کی بالاخره این موضوع را می‌فهمی که نباید به‌کسی امید داد؟ درخانه من اولین چیزی که همه‌مان حتی گریه‌خانه‌مان باید بدانیم این است که نباید به‌کسی امید داد. هیچ‌نوع امید به‌هیچکس. در صورتی من می‌توانم مقام خود را حفظ کنم که شما از دستور من اطاعت کنید. قانونی که از طرف آقای رئیس جمهور صادر شده این است که به‌هیچکس نباید امید داد. باید همه‌چیز را زیرپا گذاشت و آنقدر بالگد افراد را زد تا به‌حقیقت پی‌برند. وقتی این خانم برگشت کاغذ مچاله‌شده را در دستش می‌گذاری و به‌او می‌گویی که برای دانستن گور شوهرش هیچ‌کار از دست من ساخته نیست...

— اوقات تلخ نشود. خودت را با این چیزها مریض نکن. چشم به او می‌گویم که تو چه گفتی. در کارها به خدا توکل کن. خدمتکار نامه را گرفت و تلخ‌کنبان از اتاق خارج شد و این پا را به دنبال آن پا کشید. در میان خش‌خش دامنش این پا را به دنبال آن پا می‌کشید.

وقتی به آشپزخانه رسید نامه را مچاله کرد و در آتش انداخت. کاغذ مثل موجود زنده‌ای در آتش به خود پیچید و بزودی رنگ خود را باخت، و بر روی خاکستر به شکل هزار کرم از سیمهای طلایی درآمد. گریه سیاهی از طول قفسه‌های پراز قوطی فلفل زرچوبه آشپزخانه می‌گذشت، چنانکه از روی پلی عبور کند. پس از آن از روی اجاق به روی نیمکت سنگی جست می‌زد و در کنار پیرزن قرار می‌گرفت و خودش را به شکم نازای زن می‌مالید و با کنجکاو شیطان‌ی چشمهای طلایش را به قلب آتش می‌دوخت، آتشی که نزدیک بود کاغذ را بکلی به خاکستر تبدیل کند.

کامیلا میان اتاق ایستاده، از طرفی به بازوی شوهر و از طرف دیگر به مصائبی تکیه داده است. در اصلی اتاق به حیاط کوچکی باز می‌شود که بوی گربه و گلپای روزه می‌دهد و پنجره‌اش رو به شهر است که کامیلا را در حال نگاهت بر روی صندلی چرخدار از آنجا آورده بودند و در کوچکی هم وجود دارد که به اتاق دیگری باز می‌شود. کامیلا با وجود آفتابیی که در روشنایی سبزرنگ مردمک چشمش شعله‌ور بود و با وجود هوایی که مانند زنجیری سنگین ریه‌اش را پر می‌کرد باز با تعجب از خود می‌پرسید که آیا واقعا خود اوست که راه می‌رود. در پاهایش احساس بزرگی می‌کرد و در ساقهایش آن احساس که مانند دو چوب دراز شده‌اند. گویی در عالم زندگان حضور نداشت، بلکه در دنیای دیگری راه می‌رفت و با چشمهای کاملاً گشوده گویی تازه متولد شده بود. از هر طرف اشباح محاصره‌اش کرده و تارهای عنکبوت چون کفی، همه چیز را در میان گرفته بودند. کامیلا در عالم رؤیا مرده بود بدون آنکه رشته زندگی‌ش قطع شده باشد و اکنون دوباره به زندگی باز گشته، در حالی که دیگر قدرت نداشت رؤیای کنونی را از واقعیت گذشته تشخیص بدهد. پدرش، خانه‌زادگاهش، ننه‌چابولای پیر، همه اینها اولین تکه‌های وجودش را در عالم زندگی تشکیل می‌دادند و شوهر، خانه‌ای که هم اکنون در آن بسر می‌برد، مستخدمها به دنیای کنونی زندگی‌ش تعلق داشتند. هم خود او بود که در اتاق راه می‌رفت و هم خود او نبود. با هیجان احساس می‌کرد که به زندگی بازگشته، مادر دنیای دیگری، از خود

آنچنان حرف می‌زد که گویی به عصای زندگی گذشته‌اش تکیه داده است. اطراف او را اشیایی نامرئی فرا گرفته بود و اگر با آن اشیاء تنها می‌ماند در این دنیای ناشناس گم می‌شد، در دنیایی که اکنون با عدم حضور ذهن و با موهایی یخ‌زده و بادستهبایی بردامن بلند تازه عروسها نهاده، و در میان صداهایی که گوشش را پر کرده نشسته بود.

دیری نگذشت که به حرکت درآمد، اما از این کار احساس ناتوانی کرد و بهش بگوئیم در عالم فکر مستغرق گشت و همچنان برجای ماند، به این فکر بود تا برای همه چیزها که پس از بوسه شوهر از گونه‌هایش اتفاق افتاده بود تعیین ارزش کند. آن همه چیز به او تعلق داشت و وی سخت به آنها چسبیده بود، چنانکه گویی یگانه چیزی بود که در دنیای بیگانه به وی بستگی داشت. بالذت مهتاب را که بر زمین می‌تابید تماشا می‌کرد و به خود ماه که در برابر پوشش ابری کوههای آتشفشان خودنمایی می‌کرد و ستاره‌ها که مانند شپشهای طلایی در کیوترخار خالی بودند چشم دوخته بود.

فرشته‌رو احساس کرد که زنش در زیر لباس کتان سفید می‌لرزد. نه از سرما و نه به‌عللی که موجب لرزش عادی مردم می‌شود، بلکه مانند لرزش فرشتگان... وی او را قدم بقدم تا اتاق خواب همراهی کرد. آدمک بالای آب‌نما، تنوی بیحرکت... آب بیحرکت مثل نئو، گلدانهای مرطوب... گلپای مومی... راهروهای وصله شده از نور ماه...

زن و شوهر به تختخوابهای خود رفتند و از این اتاق به آن اتاق حرف می‌زدند. در کوچکی دو اتاق خواب را بهم وصل می‌کرد. دگمه‌ها از جا دگمه‌های به‌خواب رفته با صدای ملایمی مانند صدای گلپای که چیده می‌شود بیرون می‌آمدند. کفشها به‌زمین پرت می‌شدند مانند لنگری که به‌خاک بیفتند و جوراپها از پوست پا جدا می‌شدند مانند بخاری که از بخاری دیواری جدا می‌شود.

فرشته‌رو درباره‌ی لوازم آرایش شخصی که روی میز و در کنار کیف اصلاحش قرار داشت حرف می‌زد تا در این خانه بزرگ غیرمسکونی محیطی احمقانه ولی خودمانی و صمیمی بوجود آورد و افکار شخصی

را از آن در کوچک تنگ میان دو اتاق که مانند دری به سوی آسمان بود دور نگه دارد.

پس از آن خود را با همه وزن بدنش به روی تخت انداخت و لحظه‌ای طولانی در میان چتر و مد مداوم و اسرارانگیزی که به فرمان سرنوشت بوجود می‌آمدند و به فرمان سرنوشت هم از میان می‌رفتند انداخت. وی دختر را می‌دزدد تا کورکورانه و بی‌زور از او بهره بگیرد و پس از آن به او احساس علاقه می‌کند. و از نقشه‌های خود دست برمی‌دارد و می‌کوشد که او را نزد عموهایش ببرد و به آنان بسپارد. عموها در بهرویش نمی‌گشایند. دختر دوباره تحت حمایت وی قرار می‌گیرد و فی‌الحقیقه بدون هیچ ترس و مانعی، چنانکه مردم می‌گویند، می‌تواند او را به تصرف خود درآورد. در نظر عامه مردم باید تا به حال نیز او را تصرف کرده باشد. دختر که به این مطلب پی می‌برد می‌خواهد از او فرار کند. بیماری مانع فرار می‌شود. در مدت چند ساعت مرض شدت می‌یابد. دختر به حال نزع می‌افتد. مرگت گره‌ها را می‌گشاید. خود وی این مطلب را می‌داند. در آغاز تسلیم سرنوشت می‌شود، اما بعد برضد آن قدرت مافوق طبیعت طفیان می‌کند. مسمدا مرگت آنجا ایستاده و همه امیدهایش را عقیم گذارده و سرنوشت در انتظار آخرین نفس است تا آن دو را به هم بپیوندند.

عشقی که وی به کامیلا احساس می‌کرد در آغاز کودگانه به نظرش می‌آمد. آن وقت که دختر هنوز راه نمی‌رفت و پس از آن هنگام بلوغ، وقتی شروع کرد از جا برخیزد و تاتی تاتی کند، در جریان شبی لبهایش رنگ خود را باز یافتند. تور سینه‌بندش از میوه پر شد. اکنون کامیلا هر وقت به مردی که هرگز گمان نمی‌کرد که روزی شوهرش بشود نزدیک می‌شد منقلب می‌گشت و می‌لرزید.

فرشته‌رو از تخت پایین جست، حس کرد که به وسیله خطایی از کامیلا جدا شده، خطایی که نه کامیلا آن را مرتکب شده بود و نه خود او، و به وسیله ازدواجی که نه کامیلا درباره آن «بله» گفته بود و نه خود او. کامیلا چشمها را بست. قدمهای میگل دور شد و به سوی پنجره رفت. ماه به آشیانه موج ابرها وارد می‌شد و از آن خارج می‌گشت.

کوچه مانند رودی از استخوان سفید در زیر پل سایه‌ها می‌غلتید و پیش می‌رفت. در آن لحظه همه چیز در سایه فرو رفت، سایه‌ای که مثل زنگار اشیای عتیقه را می‌پوشاند و به وسیله رشته‌های زرین ناگهان از آنها برقی بیرون می‌جهد. پلکهای سیاه بلندش تخیلاتی را که از میان پلکهای آشفته دیده می‌شد برهم زد. بنظر می‌آمد که مژه‌های بلندش از مرتفعترین نقطه کوه آتشفشان برداشته شد و با حرکتی عنکبوت‌وار برچسب شهر گسترده گشت و بر آن لباس عزا پوشاند. سگها گوشها را مانند کوبه در تکان می‌دادند پرندگان شب میان فضا در پرواز بودند. ناله‌ای به‌دنبال ناله دیگر از این سرو به آن سرو می‌گذشت و صدای ساعت دیواری که کوك می‌شد به گوش می‌رسید. ماه بطور کامل پشت قله کوه آتشفشان ناپدید گشت و تورهای عروس مهربس خانه‌ها افکنده شد. فرشته‌رو پنجره را بست. از اتاق کامیلا صدای تنفس‌کند و دشوار شنیده می‌شد. گویی طوری خوابیده که سرش زیر لحاف مانده بود یا آنکه کابوسی برسینه‌اش سنگینی می‌کرد.

در آن روزها غالباً به آب‌تنی می‌رفتند. سایه درختان بر پیراهنهای سفید فروشنده‌گان دوره‌گرد خال می‌کوبید. فروشنده‌گان کوزه‌های سفالین، جاروب، سارها در قفسهای چوب‌چکن، میوه کاج، زغال، هیزم و ذرت دسته‌دسته براه می‌افتادند و مسافتهای دور و دراز را نوك پا نوك پا، بی‌آنکه پاشنه کفش را به زمین بگذارند، طی می‌کردند. خورشید با آنها عرق می‌کرد. نفس نفس می‌زدند، دستها را تکان می‌دادند و مانند دسته پرندگان ناپدید می‌شدند.

کامیلا در سایه کلبه‌ای توقف کرد تا قهوه‌چینی را تماشا کند. دستهای قهوه‌چینها مانند حیوانات گرسنه در جنب و جوش بودند، برشاخ و برگهای براق بالا می‌رفتند و پایین می‌آمدند، گره می‌خوردند، دیوانه‌وار حرکت می‌کردند، به آن وصل می‌شدند، چنانکه گویی درخت را قلقلک می‌دادند، پس از آن از هم جدا می‌شدند، مثل اینکه می‌خواهند بیراهن درخت را از تنش بیرون بکنند.

فرشته‌رو دست خود را به‌دور اندام کامیلا حلقه کرد و او را از جاده تنگی که درگرمای خواب‌آلود درختان فرورفته بود عبور داد.



ایشان سر و بالا تنه خود را حس می‌کردند، اما بقیه بدنشان و ساق پاها، دستها، در سایه روشن میان گلنهای ارکیده و مارمولکهای براق می‌لغزیدند و همینکه وارد جنگل شدند سایه روشن به‌شب کامل منتهی شد. میگل بدن کامیلا را در میان بلوز نازک احساس می‌کرد، چنانکه انسان از میان برگهای نازک و چران ذرت دانه نرم و پرشیر و مرطوب آن را حس کند. باد موهایشان را برهم می‌زد، وقتی که به‌محل آب‌تنی رسیدند آفتاب درآب خوابیده بود. حضور نامرئی آنان در سایه سرخسها موج می‌زد. از خانه‌ای با پشت بام روپین مرد حمامی خارج شد در حالی که دهانش پر از لوبیا بود. وی با تکان دادن سر به آنان سلام داد و آنان را با حالتی سرافراز روانداز کرد. ایشان از او دو حمام خصوصی خواستند. مرد به دنبال کلید رفت و در دو حمام کوچک را که به‌وسیله دیواری از هم جدا می‌شد برایشان باز کرد. آن دو پیش از آنکه به حمامهای خود بروند و از هم جدا شوند بوسه‌ای از یکدیگر برگرفتند. حمامی که چشم‌درد داشت رویش را برگرداند.

مردو از اینکه از یکدیگر جدا و در میان سر و صدای جنگل معو شده بودند به‌تعجب افتادند. آینه شکسته‌ای به‌میگل که با شتابی شادمانه لخت می‌شد چشم دوخته بود، چرا باید مرد آفریده شده باشد، در حالی که چه بهتر بود که درخت باشد، ابر باشد، سنجاقک باشد، حیاب باشد، پرندۀ حشره‌خوار باشد. کامیلا همینکه پایش را بر اولین پله حمام گذاشت و آب سرد را حس کرد فریادی کشید. در دومین پله فریاد دیگری کشید و بر سومین پله فریادش گوشخراشتر و بر چهارمین باز هم گوشخراشتر شد.

پیراهن بی‌آستینی که به‌سبک پیراهن بومیها برتن داشت مانند پارچه موئین و بادکنک باد کرد، اما بزودی آب پارچه راه‌رنگ تند آبی زرد، سبز در آورد و مانند روکشی برمراسر بدنش چسباند، چنانکه همه نقشهای بدنش را نمایان ساخت، پستانها و شکم به‌پشت چسبیده، برآمدگی ملایم کپلها، نرمی پشت، خمیدگی ملایم شانه‌ها، همه چنانکه بودند پیدا شدند. کامیلا پس از فرو رفتن در آب و بالا آمدن بر سطح آن از سکوت سیال نیها تا اندازه‌ای مضطرب شد. صدای نیها

و صدای کسی که پشت حمام پنهان شده و هرزه‌گردی می‌کرد باهم ساخته و موجب ترسش شده بودند. حضور روحی بیگانه گرد حمام احساس می‌شد. ماری به رنگ پروانه، اما همینکه صدای شوهر را از پشت در شنید که اجازه ورود خواست احساس امنیت کرد.

آب‌گرد آن دو مانند حیوان سرمستی جست و خیز می‌کرد، نیم‌رخ بدنهایشان در میان تار عنکبوت‌های درخشانی که انمکاس آب بر دیوار ایجاد کرده بود مانند حشره غول‌آسایی بنظر می‌آمد. هوا از بسوی گیاههای آبی آغشته بود، وجود دودآتششانها، رطوبت شکمه زنجیره‌ها، تنفس گوسفندها که علفهای سفید سیال مراتع را می‌چریدند، پرواز اضطراب‌انگیز مگسهای سبز، چادر لمس ناکردنی سکوت گنگ، نغمه آهنگین پرنده‌ها و پرواز سنگین طیور شبانه آن‌دو را درخود می‌پیچیدند. حماسی بر در حمام پیدا شد و از آنان پرسید که آیا اسبهایی که از «لاس کبرادیتاس» رسیده به دنبال ایشان آمده است.

زمان خروج از حمام و لباس پوشیدن رسیده بود. کامیلا حس کرد در حوله حمامش که برای خشک کردن موها برشانه انداخته بود کرمی وول می‌زند، همینکه این موضوع را دانست فریاد کشید و میگل دوید و کرم را کشت. همه اینها در یک آن روی داد. کامیلا پس از آن دیگر هیچگونه لذتی احساس نکرد، جنگل موجب ترسش شده بود. مثل اینکه از همه‌جای آن کرم ترشح می‌شد، درحال کرختی بدون خوابی فرورفته بود.

اسبها زیردرخت انجیری با دمشان مگسها را می‌پرانند. مہتری که اسبها را آورده بود نزدیک شد و کلاهش را برداشت و بااحترام به فرشته‌رو سلام کرد.

«سلام! تو هستی. اینجا چه می‌کنی؟»

- از سال پیش که شما لطف کردید و مرا از سربازخانه بیرون آوردید تا به حال اینجا کار می‌کنم.

- زمان چه زود گذشته است...

- اینطور بنظر می‌آید... اما از باب خورشید الآن غروب می‌کند

وما هنوز راه درازی در پیش داریم.  
فرشته‌رو از کامیلا پرسید که آیا برای عزیمت حاضر است و  
ایستاد تا پول حمامی را بپردازد.

– هروقت توخواستی من حاضرم...

– گرمسنت نیست؟ نمی‌خواهی چیزی بخوری؟ شاید حمامی چیزی  
برای خوردن داشته باشد که به‌ما بفروشد.  
مهتر خود را به‌میان انداخت و گفت:  
– من تخم‌مرغ به‌همراه دارم.

و از جیب نیمتنه که دکمه‌هایش بیشتر از جادگمه بود دستمال  
بسته‌ای پر از تخم‌مرغ بیرون آورد.  
کامیلا گفت:

– خیلی متشکرم. به‌نظر خیلی تازه می‌آیند.

– سنیورا تشکر ندارد. تخم‌مرغها بسیار تازه هستند، همین  
امروز صبح مرغها این تخمها را گذاشته‌اند و من به‌زخم گفتم: اینها  
را کنار بگذار، چونکه خیال دارم آنها را برای دون فرشته‌رو ببرم.  
میگل و کامیلا از حمامی خداحافظی کردند. وی همچنان از  
چشمهای مریضش آب می‌آمد و لوبیا می‌خورد.

مهتر افزود:

– من گفتم که سنیورا این تخم مرغها را باید تو حلقش بیندازد،  
چونکه اینجا تا خانه شما کمی دور است و ممکن است سنیورا زیادگرسنه  
بشوند.

کامیلا جواب داد:

– نه! من تخم مرغ خام دوست ندارم و ممکن است که حالم را  
به‌هم بزنند.

– این‌را گفتم برای آنکه می‌بینم سنیورا کمی رنگ پریده است.  
– برای اینکه همانطور که می‌بینید تازه از بستر بلند شده‌ام.  
فرشته‌رو گفت:

– بله! او خیلی مریض بود.

مهتر درحالی که تنگ زیر شکم اسب را محکم می‌بست اظهار

نظر کرد و گشت:

— اما حال شما بهتر خواهد شد. زن مثل گل است، احتیاج به آب دارد. شما هم بعد از هروسی زیبا خواهید شد.  
کامیلا پلکهای چشم را با شرم و حیا و کمی ناراحتی پایین افکند، مانند گیاهی که حس کند که به جای گل از هر طرفش چشم روییده است، نگاهی با شوهرش رد و بدل کرد، نگاهی پر از اشتیاق دوجانبه که در سکوت ظاهر قراردادی را که تاکنون میان آن دو بسته نشده بود امضا می کردند.

غالباً به یکدیگر می‌گفتند: «اگر سرنوشت ما را به یکدیگر نمی‌پیوست چه می‌شود؟ و به‌خطر افتادن این پیوستگی و خوشبختی چنان هیجانی در آنان ایجاد می‌کرد که اگر دور از یکدیگر بودند به‌دنبال هم می‌گشتند، اگر در کنار یکدیگر بودند هم‌دیگر را در آغوش می‌گرفتند، اگر در آغوش یکدیگر بودند هم‌دیگر را سخت می‌فشردند، و از فشردن یکدیگر نیز راضی نمی‌شدند و بوسه‌ای طولانی از هم می‌ربودند و مدت‌ها به‌تماشای هم می‌پرداختند و چون خود را از یکدیگر جدا تشدنی می‌دیدند چنان روشنی و خوشبختی احساس می‌کردند که در عالم شفافیت از فراموشی فرو می‌رفتند و با درختانی که از جوانه‌های تازه بارور شده بودند هماهنگی می‌یافتند و با تکه‌های کوچک گوشتی که به‌نام پرنده در پرهای رنگارنگ پیچیده شده و سبکتر از طنین صدا به پرواز در می‌آمدند احساس همانندی می‌کردند.

اما شیاطین این موقعیت را مورد مطالعه قرار دادند. «آیا اگر سرنوشت آن‌دو را به‌هم نمی‌پیوست باز هم خوشبخت بودند؟ حق آنهاست این بهشت افسونگر و بی‌غایده در میان ظلمات دوزخی به‌مزایده گذاشته شد. آنگاه ارواح شیطانی به‌جاسوسی پرداختند و صدای تردآمیز شک که از مایه مرطوب گناه بوجود می‌آید شروع به تلقین کرد و تقویم تارهای عنکبوتش را در گوشه و کنار زمان تنید.

آن شب نه‌کامیلا می‌توانست از رفتن به‌چشنی که آقای رئیس جمهور در کاخ بیلاقی ترتیب داده بود سر باز زند و نه‌میگل. ناگهان

کانون پر لطف آنان در نظرشان خانه‌ای بیگانه جلوه کرد. نمی‌دانستند چه بکنند. با اندوه کامل در میان صندلی راحتی و آینه و اثاث دیگر اتاق نشسته بودند، در حالی که از دنیای لذت‌بخش و دل‌انگیز اولین ماههای زناشویی فاصله بسیار داشتند. برای یکدیگر متاثر بودند و از اینکه احساس می‌کردند که خودشان هستند، چنانکه باید باشند، اظهار شرمساری می‌کردند.

ساعت دیواری در اتاق ناهارخوری پشت سرهم زنگ می‌زد، اما ساعت چنان به نظر ایشان دور می‌آمد که گویی برای نزدیک شدن به آن احتیاج به قایق یا بالن داشتند، درحالی‌که در همان اتاق نشسته بودند.

بی‌آنکه کلمه‌ای ردوبدل کنند غذا خوردند و چشمشان را به ساعت که هر آن با ضربه‌هایش ایشان را به‌زمان جشن نزدیک می‌کرد چشم دوخته بودند. فرشته‌رو از جا برخاست تا لباس رسمی بپوشد و هنگامی که دستها را در آستین فرو می‌برد چنان احساس سرما کرد که گویی کسی خود را در برگهای درخت موز می‌پیچد. کامیلا می‌خواست دستمال غذاخوری خود را تا کند، اما این دستمال غذاخوری بود که دستهای او را تا کرد. وی مدتی میان میز و صندلی محبوس شد و قدرت نداشت که اولین قدم را بردارد. سرانجام پاها را از زیر میز بیرون کشید. این خود اولین قدم بود. فرشته‌رو آمد که ساعت را ببیند و به اتاقش برگشت تا دستکشهایش را بردارد. کامیلا صدای قدمهای او را چنان از دور می‌شنید که گویی در زیرزمینی راه می‌رود... چیزی گفت. چیزی. صدایش مبهم بود. لحظه‌ای به‌اتاق ناهارخوری برگشت و بادبزنی زنش را آورد. یادش رفت که دنبال چه چیز می‌گردد، همه گوشه‌وکنار اتاق را از نظر گذراند تا سرانجام بیادش آمد. اما در آن هنگام دستکشها در دستش بودند.

کامیلا به خدمتکاران که ناظر عزیمت آنان بودند سفارش کرد و گفت:

«مواظب باشید که چراغها روشن نمانند. آنها را خاموش کنید و درها را محکم ببندید و بعد بروید خوابید...»

کالسکه با پورتمه اسپه‌های تنومند و در میان جرق‌جرق سکه‌هایی که به‌زین و یراق اسب آویزان بود از خانه دور شد. کامیلا درگوشه‌ی صندلی کالسکه پنهان شد. وی قادر نبود که خود را از زیر بار سنگین بی‌حالی و رخوت نجات بدهد. روشنی بیرنگت کوچک در چشم‌هایش منعکس می‌شد. گاه‌گاه حرکت ناگهانی کالسکه وی را در صندلی می‌پراند و این حرکت‌های کوچک کالسکه حالت بدنتش را که با حرکت یکنواخت کالسکه هماهنگی داشت برهم می‌زد.

دشمنان فرشته‌رو گفته بودند که میگل دیگر مورد لطف و توجه نیست و به‌دوستان آقای رئیس جمهور اشاره شده که پس از آن وی را به‌جای میگل فرشته‌رو میگل کانالس بنامند. میگل در میان نوسان‌های چرخ کالسکه حدس می‌زد که حضورش در جشن آن شب سمانان را به تمجب خواهد انداخت.

کالسکه ناگهان از میان قلوه سنگ‌های کوچک درآمد و چرخ‌ها با صدایی توخالی به‌روی خطی که باشن نرمی چون هوا شیار شده بود لغزید.

کامیلا ترسید. در ظلمت حومه شهر جز نور ستاره‌ها چیزی دیده و جز صدای ریزش خشک باران زنجره‌ها چیزی شنیده نمی‌شد. کامیلا می‌ترسید و خود را درگوشه کالسکه چنان جمع کرده بود که گویی به‌سوی مرگ برده می‌شود و برای این کار او را از جاده‌ای یا جایی جاده‌مانند می‌گذرانند که از طرفی به‌پرتگاه خطرناکی محدود می‌شود و از طرف دیگر به‌بالهای شیطان که چون صخره‌ای در ظلمت شب گسترده شده است. فرشته‌رو با ملایمت شانه‌های کامیلا را گرفت و وی را از در کالسکه کمی عقب کشید و از او پرسید:

- چه شده؟

- می‌ترسم.

- هیس! حرف نزن...

- کالسکه‌چی نزدیک است که ما را پرت کند. بگو آنقدر تند نرود. زودباش به‌او بگو. چه وحشتناک است! مثل اینکه اصلا هیچ چیز حس نمی‌کنی. چرا چیزی نمی‌گویی؟

فرشته‌رو شروع به حرف زدن کرد و گفت:

— در این کالسکه‌ها...

اما فشار کامیلا و ضربه خشک فنرها حرفش را پریدند. هردو احساس کردند که به گردابی سرازیر می‌شوند. فرشته‌رو گفت:

— تمام شده. دیگر تمام شده. حتماً این صدای چرخه‌هاست که به شکاف زمین پاتلاقی فرو می‌روند...

باد برقله تخته سنگها صدا می‌کرد، گویی پازچه کتانی را چر می‌دهند. فرشته‌رو سر را از کالسکه درآورد و پرسر کالسکه‌چی فریاد زد که بیشتر احتیاط کند. کالسکه‌چی صورت تیره رنگ پرآبله‌اش را به سوی او برگرداند و قدم اسبها را چنان کند کرد که گوی. آنها را در مراسم تشییع جنازه پیش می‌برد.

کالسکه بردروازه قرینه کوچکی توقف کرد. افسری در جبهه‌ای بلند، در حالی که ممیزهایش صدا می‌کرد پیش آمد و چون آنان را شناخت به کالسکه‌چی اجازه عبور داد. باد درمیان برگهای ذرت خشک شده و شکسته ناله می‌کرد. درختان خفته بودند. نیمرخ گاو ماده‌ای بزحمت از پشت پرچین دیده می‌شد. دویست متر دورتر دو افسر نزدیک شدند تا تازه واردها را بشناسند. اما کالسکه تقریباً نایستاد. وقتی می‌خواستند در مقر ریاست جمهوری پیاده شوند سه‌گنفل نزدیک شدند تا کالسکه را تفتیش کنند.

فرشته‌رو به افسران هالیرتبه سلام داد. وی زیبا و شرور بود چون اهلینس. در آن شب پهناور احساس غربت نسبت به آشیانه و کانون همه‌ها موج می‌زد. در نور ضعیف افق مکانی پیدا بود که دسته بزرگ توپخانه برای حفظ‌جان آقای رئیس جمهور در آنجا مستقر شده بود. کامیلا دشمنان خود را در برابر مردی که حالتی چون مفیستوفلس<sup>۱</sup> و پستی خمیده و چشمانی مکار و ساق پاهایی دراز و لاغر داشت پایین انداخت. وقتی می‌خواستند وارد شوند، مرد بازوانش را با حرکتی

۱. Mephistophéla نام شیطان در اثر معروف گوته که روح دکتر فاروست را از وی خرید.



ملایم پیش برد و دستش را طوری کشود که گویی به جای حرف زدن می‌خواهد کیبوتری را پرواز دهد. وی می‌گفت:

«پرتنیوس دوبتانی<sup>۱</sup> در جنگ با میتريدات<sup>۲</sup> اسیر گشت و بهرم برده شد و در آنجا شعر الکساندرن<sup>۳</sup> آموخت و من و پروپرس<sup>۴</sup> و اووید<sup>۵</sup> و ویرژیل<sup>۶</sup> و هوراس<sup>۷</sup> آن را از او آموختیم...»

دو خانم سن در آستانه در تالار، آنجا که رئیس جمهور برای پذیرایی از مهمانان ایستاده بود به گفتگو مشغول بودند.

یکی از آن دو دست بر حلقه‌های زلفش کشید و گفت:

— بله! بله! من این مطلب را به او گفتم که رئیس جمهور دوباره باید انتخاب بشود.

— خوب. چه جواب داد. خیلی میل دارم این مطلب را بدانم...

— فقط تبسم کرد. اما من اطمینان دارم که او دوباره انتخاب

خواهد شد. برای ما کاندیدیتا<sup>۸</sup> بهترین رئیس جمهوری است که تا به حال داشته‌ایم، می‌دانید، از وقتی او رئیس جمهور است شوهرم مونچو<sup>۹</sup> همیشه شاغل مقامات عالی بوده است.

پشت سر این خانمها تیچر<sup>۱۰</sup> میان دسته‌ای از دوستان باطمینان

سخن می‌گفت:

« دختری که به‌وی خانۀ نامرتبی می‌دهند، یعنی دختری که

از دواج می‌کند، درست مثل این است که لباس روی او را از تنش

در بیاورند.»

دادستان ارتش گفت:

— آقای رئیس جمهور میان جمعیت از چپ و راست به دنبال شما

می‌گردد.

#### 1. Portenius de Béthanie

۲. Mithridate از دشمنان سرسخت روم قدیم متولد سال ۱۳۵ پیش از میلاد که گفته می‌شد به بیست و دو زبان تکلم می‌کرد.

۳. Alexandrin شعر یونانی که در اسکندریه و در زمان بطالمس رونق گرفت. در فرانسه به اشعار دوازده هجایی اطلاق می‌شود.

۴. ۵. ۶. ۷. Ovide و Virgil و Horace از شاعران مشهور رومی در يك قرن پیش از میلاد مسیح.

8. Candidita

9. Moncho

10. Ticher

تیچر گفت:

- بسیار متشکرم.

پیشخدمت سیاهی با پاهای قوس‌وار و دندانهای طلائی تصور کرد که روی سخن با اوست. از این‌رو گفت:

- بسیار متشکرم.

کامیلا میل داشت که کاملاً نادیده بماند، اما این امر غیرممکن بود، زیرا زیبایی غیرعادی، چشمان سبز تپی و بیروح، اندام یاریک که به لباس ابریشمی سفید نقش بسته بود، سینه‌های کوچک و حرکات نرم و مطبوعش، خاصه دختر ژنرال کانالس بودن وی را مورد توجه همهٔ مهمانان قرار می‌داد.

خانمی در میان مهمانان به شرح و بسط مطلب پرداخته می‌گفت:

«زنی که سینه‌بند نمی‌بندد واقعاً زن جلفی است.»

دیگری بالحنی سرزنش‌آمیز گفت:

- همان لباس عروسیش است که برای آمدن به‌چشم تغییر داده.

یکی از خانمها که موهایی تنک داشت به‌خیال خود نکتهٔ تازه‌ای

برحرف دوستش افزود:

- می‌دانید، این اشخاص اصلاً نمی‌دانند که چطور در مجامع

اشرافی ظاهر شوند.

- اما ما مردمان بی‌انصافی هستیم. من از لباس حرف زدم، ولی

خوب معلوم است که آنان فقیرند.

خانمی که کم‌مو بود گفت:

- راست است! البته که فقیرند.

پس از آن باصدای آهسته افزود:

- می‌گویند که آقای رئیس جمهور از روزی که او با این دختر

ازدواج کرده هیچ‌چیز به‌او نداده است.

- اما فرشته‌رو نسبت به رئیس جمهور وفادار است.

- بفرمایید وفادار بوده است، چونکه برحسب شایعاتی که

حقیقت دارد، فرشته‌رو برای لذت شخصی دختر را ندزدیده، بلکه

خواسته است با ربودن دختر حواس پاسبانان را پرت کند تا پدرزنش

ژنرال بتواند به‌آسانی فرار کند.

کامیلا و فرشته‌رو همچنان در میان مهمانان پیش می‌رفتند تا به انتهای تالار نزد آقای رئیس جمهور بروند. عالیجناب با کشیشی به نام دکتر ایره فراگابل<sup>۱</sup> مشغول گفتگو بود. گرداگرد وی را دسته‌های مختلف فراگرفته بودند. دسته زنانی که تا با پیشوا روبرو می‌شدند زبان‌شان بند می‌آمد و هر چه برای گفتن آماده کرده بودند فراموش می‌کردند مانند کسی که شمع روشنی را ببلند که در آن صورت نه جرات دهان بازکردن دارد و نه جرات نفس کشیدن. دسته بانکدارانی که تحت تعقیب مقامات قضایی قرار گرفته و اکنون با ضمانت آزاد شده بودند، دسته طرفداران انقلاب دموکراسی که رئیس جمهور را از چشم دور نمی‌داشتند، اما وقتی به آنان نگاه می‌کرد جرات سلام کردن و وقتی به ایشان پشت می‌کرد جرات دور شدن نداشتند، دسته محترمان و اعیان روستاها که دارای فکر سیاسی نسنجیده‌ای بودند، بدون هیچ‌گونه لیاقت انسانی. به‌ظاهر چون کله‌های شیر بودند، ولی با آنان مانند موش حقیری رفتار می‌شد.

کامیلا و فرشته‌رو نزدیک شدند تا به آقای رئیس جمهور سلامی عرض کنند. فرشته‌رو زتش را معرفی کرد. پیشوا این افتخار را به کامیلا داد که با دست کوچک یخ‌زده‌اش به‌وی دست بدهد و در حالی که نامش را بر زبان می‌آورد چشمش را از وی بر نمی‌داشت، گویی می‌خواست بگوید:

«می‌دانی من کیستم؟» در این هنگام کشیش به ستایش زیبایی کامیلا پرداخت و به این مناسبت اشعار گارسیلاسو<sup>۲</sup> را خواند.  
طبیعت در صدد بود که اثر بدیع بی‌همتایی را بیافریند  
همینکه مخلوق خویش را به شکل این دختر آفرید  
قالب آن را در هم شکست و از میان برد.

پیشخدمت‌ها شامپانی، نان شیرینی، پادام شور، آب‌نبات و سیگار میان مهمانان می‌گرداندند. شامپانی مانند کبریتی آتش نیغروخته

1. Irrèfrágable

۲. Garcilazo شاعر اسپانیایی (۱۵۰۳ - ۱۵۳۶)

سهمانی رسمی را شعله‌ور ساخت و بتدریج هیجان و جنب و جوش در میان مسلمانان پدید آورد که اگر در آینه منعکس می‌شد بنظر حقیقی می‌آمد، اما در محیط تالار پذیرایی رؤیایی بیش نبود.

صدای رئیس جمهور میان جمعیت پیچید که گفت:

«ژنرال! آقایان را از تالار بیرون کنید. من می‌خواهم با خانمها

تنها بمانم.»

آقایان بی‌آنکه لب بکشایند دسته دسته با فشار از دری که بر روی شب نورانی باز می‌شد خارج شدند. همه شتابزده بودند، عده‌ای برای آنکه اطاعت محض خود را از دستور پیشوا ثابت کنند و عده دیگر برای آنکه مخالفتشان را با این دستور در پشت شتابزدگی پنهان دارند.

خانمها به یکدیگر نگاه کردند، بی‌آنکه حتی جرأت کنند پامایشان

را زیر صندلیها مخفی کنند.

آقای رئیس جمهور افزود:

«شاعر می‌تواند بماند...»

افسران درها را بستند. شاعر که در میان آن همه خانم‌ها

حجب شده بود نمی‌دانست کجا بنشیند.

رئیس جمهور فرمان داد:

«شاعر! شعری زیبا بخوان مثلا غزل غزلهای سلیمان را...»

شاعر شروع کرد به خواندن ابیاتی که از غزلهای سلیمان به یاد

داشت:

کاش از بوسه‌های وی لبانم بهره‌مند می‌شد.

.....

ای دختران اورشلیم، من سیه چرده‌ام، اما زیبا چون خیمه‌های

قادار و سلیمانم.

ای دختران اورشلیم، به رنگ تیره من ننگرید. تیرگی رنگم از

آن است که خورشید در من نگرینته است.

.....

دلدار من دسته موردی است که میان پستانهایم آرمیده است.

.....  
 من در سایه‌اش نشسته‌ام  
 و میوه‌اش در کام شیرین است.  
 مرا به بارگاه خود برده است  
 و من از درفش عشق او جامه برتن آراسته‌ام.

.....  
 ای دختران اورشلیم، شما را به غزالان و آهوان دشت سوگند  
 بگذارید آنکه دوستش می‌دارم خوش بخرسید، خوش بخرسید، تا  
 سرانجام عشق بیدارش کند.

.....  
 تو چه زیبایی! ای دوست! چه زیبایی!  
 چشمانت از زیر نقاب مانند کبوتران می‌تپند  
 سر آغوش زلفانت به بزهایی می‌ماند  
 که به دامنه کوه چلما آویخته‌اند  
 دندانهای مروارید گوت همچون گوسفندانی است  
 که پشمشان را پیراسته و از شستگاه باز آورده‌اند.  
 و همه توأمان زاده باشند  
 و یکی هم نازا نباشد.

.....  
 در این بزم اگر شصت ملکه و هشتاد بانوی سرا باشد...۲  
 رئیس جمهور با حالتی شوم از جا برخاست. قدمپایش مانند  
 صدای پای پلنگی که در میان قلوه‌سنگها از طوفان بگریزد و به‌خشکی  
 پناه ببرد صدا می‌کرد. در همین حال از دری خارج شد. پرده‌ها که  
 برای عبور وی به‌کنار می‌رفتند به‌پشتش شلاق می‌زدند.  
 شاعر و حضار مبهور، حقیر، درمانده و خالی از هرگونه اراده  
 برجای ماندند و در محیطی اضطراب‌انگیز فرورفتند، چنانکه گویی

### 1. Galaad

۲. ترجمه‌های اشعار از دکتر پرویز خانلری است که از شماره دوازدهم، دوره  
 دوازدهم مجله سخن نقل شده است.

خورشید را در ناپدید شدن همراهی می‌کنند. پیشخدمتی اعلام کرد که شام حاضر است. درها باز شد و آقایان که در راهروها از سرما می‌لرزیدند به تالار بازگشتند، شاعر به سوی کامیلا پیش رفت و او را به شام دعوت کرد. وی از جا برخاست و همینکه خواست بازوی شاعر را بگیرد دستی وی را متوقف ساخت.

کامیلا تقریباً فریادی کشید. فرشته‌رو در تمام مدت در پشت پرده‌ای نزدیک زنن منغی شده بود. همه او را دیدند که از مخفیگاهش بیرون آمد. وی زیبا و شرور بود چون ابلیس.  
کف تخته‌ای تالار اعضای خود را مانند تراشه‌ی چوب به ارتعاش درآورد و به انعکاس صدای تابوت‌های کوچکش پیوست.

از جلو هیچ چیز به چشم نمی‌خورد، و از عقب خزندگان ساکت، دراز، نرم و لیز بطور ماریپیچ در جاده می‌خزیدند. تپه‌های خاکی، در طول مردابهای خشکیده و باریک که هنوز دست زمستان به آنها نرسیده بود، قابل شمارش بودند. درختان سر به فلک کشیده بودند تا بلندترین و سنگین‌ترین و پرشیره‌ترین شاخ و برگ‌هایشان بتوانند پراحتی تنفس کنند. شعله‌های کوتاه آتش خارها چشمهای اسبهای خسته را روشن می‌کرد. سربازی پشت کرده بود تا ادرار کند، پاهایش اصلا دیده نمی‌شد. وقت آن رسیده بود که همراهان موضوع را رسیدگی کنند، اما کسی چیزی نمی‌گفت، زیرا همه سرگرم کار خود بودند. سرگرم پاک کردن سلاحها با روغن و تکه پارچه‌های زیر پیرهنی که هنوز بسوی زن می‌داد. سرگت آنان را از جا تکان داده و یکی را از تختخواب بیرون کشانده بود، بی‌آنکه برای کسی نفی دربر داشته باشد، بهتر آن بود که هرکس جان خود را به‌خطر بیندازد و ببیند چه حادثه‌ای رخ خواهد داد. گلوله وقتی بدن انسان را سوراخ می‌کند چیزی احساس نمی‌کند. تصور می‌کند که گوشت هوای ملایم و مطبوعی است با کمی چربی. گلوله مانند پرندگان درشت صمبیرزان پرواز می‌کند. بله، وقت آن رسیده بود که موضوع مورد رسیدگی قرار گیرد. اما کسی چیزی نمی‌گفت، زیرا همه مشغول بودند، مشغول تمیز کردن شمشیرهای کوتاهی که پیشوای انقلاب از يك خرده‌فروشی که مورد حریق واقع شده خریده بود. تیزی شمشیرها مانند خنده‌ای در صورت سیاهپوستان

بنظر می‌آمد.

صدایی می‌گفت:

«رفیق، بخوان! چونکه از دور صدايت را شنيدم که می‌خواندی!»

چرا با من لاس می‌زنی  
ای نمک‌بهرام! تو که معشوقه دیگری داری،  
می‌خواستی مرا ول کنی  
تا مثل بوته پژمرده‌ای بخشکم.

«رفیق. آوازت را ادامه بده...!»

چشن مرداب  
ناگهان مرا به‌تمجب انداخت  
چونکه امسال نه ماهی درخشید  
و نه کسی در آن حضور یافت.

«رفیق. بخوان...!»

روزی که تو به‌دنیا آمدی  
من هم همان روز به‌دنیا آمدم؛  
و چنان چشمتی در آسمان برپا شد  
که خدا هم در آن شرکت کرد.

«بخوان رفیق... بخوان!»

طبیعت در زیر نور ماه رنگ‌گنه‌گنه گرفته بود و برگهای درختان  
می‌لرزیدند. همه بی‌پرده منتظر فرمان پیشروی بودند. هوو سگت از  
راه دور وجود قریه‌ای را اعلام می‌کرد. آفتاب طلوع کرد. فوج ساکن  
و مستقر آماده بود که همان شب به‌اولین پادگان هجوم بیاورد. اما



احساس می‌کرد که نیرویی عجیب و زیرزمینی قدرت حرکت را از او سلب کرده و گروه مردان را به سنگ تبدیل کرده است. باران، صبح بدون آفتاب را به شکل آتش درآورده و مانند جویبار از صورت و پشت برهنهٔ سربازان جاری شده بود. اشکهای خدا همهٔ صداها را بطور مبالغه‌آمیزی قوی جلوه می‌داد. اولین خبرهای بریده بریده و بطور ضد و نقیض به گوش رسید. هیچکس بلند حرف نمی‌زد، همه از ترس اینکه مبادا آنچه شنیده می‌شود حقیقت داشته باشد بچ‌بچ می‌کردند... چیزی بسیار عمیق و سنت مانند گلولهٔ آهن یا شیشی استخوانی قلب سربازان را می‌نقشید. سراسر اردو به خون آفشته گشت، چنانکه گویی از زخمی مشترک خون می‌ریخت.

دژنرال کانالس مرد.

خبرهای مبهم به صورت جمله‌ها و جمله‌ها صراحت یافتند. هجایایی خارج از کتاب، جمله‌هایی از جانب مأموران مرگ. سیگارها و هرق باگرد و خاک و دشنامها رنگین می‌شد. چیزهای باورنکردنی و در عین حال واقعی نقل می‌شد. پیران خاموش ماندند و برای دانستن حقیقت امر بی‌تابی می‌کردند. عده‌ای از آنان ایستاده، عدهٔ دیگر دراز کشیده و دسته‌ای چمباتمه زده بودند. کسلا حصیرشان را از سر برداشته و بر زمین افکنده و با غیظ و غضب سرشان را می‌خارانند. جوانان با تمام قوا و بسرعت به دنبال خبر می‌دویدند و تشمشع آفتاب پس از باران گیجشان کرده بود. ابری از پرندگان از دور چرخ می‌خورد. گامگاه صدای انفجاری برمی‌خاست.

بعد از ظهر فرار کنید. آسمان قتال در زیر کپنه‌پاره‌های ابرس پوشیده بود و آتش اردوگاه فرو می‌نشست و از آسمان و زمین، حیوان و انسان چیزی باقی نمانده بود جز تودهٔ عظیمی از تاریکی و ظلمت و حشتردهٔ اندوه. صدای چهارنعل پای اسبی یا تاتاپ تاپ تاتاپ تاپ سکوت را درهم شکست و طنینش از میان میزها که می‌گذشت چندین برابر می‌شد. از جاده‌ای به جاده‌ای پیش می‌آمد و هر لحظه نزدیکتر می‌شد و دیری نگذشت که فرار کنید و با گروه سربازان درهم آمیخت.

همه گوش می‌دادند و در حال بیداری آنچه را سوار برایشان نقل

می‌کرد به نظرشان رؤیا می‌آمد. ژنرال کانالس، پس از غذا و در حین  
که آماده شده بود که خود را به فوج برساند و در رأس آنان فعالیت را  
آغاز کند، بطور ناگهانی در گذشته و اکنون فرمان این است که همگی  
منتظر دستور تازه بمانند.

کسی گفت:

«قطعاً به ژنرال چیزی خورانده‌اند، مثل ریشه گیاهی سمی که  
زهر آن می‌کشد و اثری از خود باقی نمی‌گذارد.»

دیگری گفت:

«تصادف عجیبی است که او درست در چنین لحظه‌ای بمیرد!»

دیگری با آه و تأسف گفت:

«بایست بیشتر از این مراقب جان خود باشد.»

«آخ‌خ‌خ...! همه ساکت ماندند و از سر تا نوک پای برهنه‌شان

که در زمین فرورفته بود دچار اضطراب گشت... «دخترش چی؟»

پس از لحظه‌ای طولانی صدای دیگری مانند کاپوس افزود:

«اگر اجازه بدهید دختر را نفرین می‌کنم، من یک بار وقتی که

در کوهستان ذرت بعمل نیامد به‌دشت سرازیر شدم تا کمی ذرت بخرم

در راه از جادوگری نفرینی یاد گرفتم که اگر موافق باشید دربارهٔ

دختر برزیان بیاورم.»

صدای دیگری در تاریکی گفت:

«من یکی که موافقم. چونکه شنیده‌ام دختر باعث مرگ پدرش

شده است.»

صدای چهارنعل اسب از نو در جاده پیچید تا تاپ تاپ، تا تاپ تاپ.

یک بار دیگر جاده‌ها به‌فریاد درآمدند و باز سکوت حکمفرما شد. طنین

زوزهٔ گرگها مانند نردبام دوطرفه‌ای که به‌سوی ماه تازه برآمده و

فراگرفته از هاله‌ای بزرگ بالا می‌رود، به‌آسمان می‌رفت.

لحظه‌ای غرغری به‌گوش رسید.

هرکس که واقعهٔ مرگ ژنرال کانالس را نقل می‌کرد گویی

موجب می‌شد که ژنرال از گور خود بیرون بیاید و واقعهٔ مرگ خود

را دوباره شرح بدهد. ژنرال جلو می‌زد بدون سفره در نور چراغ نفتی

نشسته بود، صدای کارد و چنگال و بشقاب و صدای پای گماشته به گوش می‌رسید. صدای پرکردن لیوان از آب و صدای گشودن روزنامه شنیده می‌شد و... پس از آن هیچ! حتی یک ناله! او را جلو می‌زش مرده یافتند. صورتش پرروی روزنامه کوفته شده بود. پشمها نیمه‌باز، مانند شیشه بی‌حالت، و غرق در تخیلاتی دور و دراز.

مردان با هم فراوان به‌فعالیت روزانه خود بازگشتند، آنان میل نداشتند که زندگی را مانند گذشته ادامه بدهند و با آنان مثل حیوانهای پارکشان رفتار بشود. ایشان عزیمت کرده بودند تا با «چاماره» انقلاب کنند، چاماره لقبی بود که ایشان با لعنی مهرآمیز به ژنرال کانالس داده بودند. می‌خواستند انقلاب کنند تا زندگیشان عوض شود، زیرا «چاماره» قول داده بود که کارهای تازه‌ای انجام بدهد: پس دادن زمینهایی که بزور و بطور غیرعادلانه به‌بهاخته از میان بردن قدرت همکارهای محلی از ایشان گرفته شده بود، تقسیم عادلانه ذخیره آب میان دهقانان، لغو قانون به‌چارچوب بستن مجرمین در انتظار مردم، تأمین حداقل خوراک مجانی برای فقرا دست‌کم تا دو سال، تأسیس شرکت‌های تعاونی برای وارد کردن ابزار کشاورزی و بذره‌های خوب و چهارپایان اصیل و کود، استخدام متخصصین کشاورزی، توسعه وسایل حمل و نقل و ارزان کردن قیمت آن و بالنتیجه توسعه صادرات و فروش محصولات زمینی، آزادگذاشتن مطبوعات، سپردن کار به اشخاص صالح و برگزیده ملت که مستقیماً در برابر خود ملت مسئول باشند، تأسیس مدرسه‌های دولتی برای عموم مردم، وضع مالیات عادلانه و متناسب با درآمدها، پایین آوردن قیمت دارو و حق‌العلاج و حق وکالت دعاوی و اعطای آزادی مذهبی به بومیها تا بتوانند بدون آزار و شکنجه خدای خود را بپرستند و معابد خود را بسازند.

کامیلا پس از مدتی از مرگ پدر آگاه شد. این خبر به‌وسیله صدایی ناشناس از تلفن به گوشش رسید که گفت:

«پدرتان مرد، چونکه در روزنامه خوانده بود که رئیس جمهور از شهرد ازدواج شما بوده است...»

Chamarré کلمه‌ای به‌معنی جنگی.

کامیلا فریاد زد:

– راست نیست! راست نیست!

صدایا خنده جواب داد:

– چه چیز راست نیست؟

– راست نیست! او جزو شهود نبود. آلو! آلو!

ارتباط قطع شد، گوشی آهسته برجای گذاشته شد، مثل کسی

که خود را آهسته از انظار مخفی کند.

– آلو! آلو! آلو!

کامیلا برصندلی راحتی که از چوب تانک بود به حال مستی و کرختی افتاد. پس از لحظه‌ای بنظرش آمد که خانه بکلی تغییر کرده و با آنچه قبلا بوده بکلی متفاوت شده است. ابتدا رنگ دیگری داشت، حالت دیگری داشت. و اکنون «مرگ، مرگ، مرگ» کامیلا دستها را به هم پیچید، چنانکه گویی می‌خواهد چیزی را خرد کند و ناگهان با فکهای منقبض شده و چشمان سبز اشک‌آلود قهقهه بلند می‌سرداد. گاری با منبع آب از کوچه می‌گذشت. شیر آبش اشک می‌ریخت، در حالی که ظرفهای فلزی مردم می‌خندیدند.

«آقایان چه میل دارند؟»

- آهجو.
- برای من نه، من ویسکی می‌خولم.
- خوب، پس شد...
- یک آهجو...
- یک ویسکی و یک کنیاک...
- یک کمی مزه.
- در این صورت می‌شود یک آهجو، یک ویسکی، یک کنیاک و کمی...

صدای فرشته‌رو شنیده شد که گفت:

- رفیق - قا... ا لمنت برمن! حواسم کجاست؟
- و با کمی شتابزدگی دگمه شلوارش را بست.
- شما چه میل دارید؟
- فرق نمی‌کند، برای من یک آب‌معدنی بیاورید...
- خوب! پس شد یک آهجو، یک ویسکی، یک کنیاک و یک آب معدنی.

فرشته‌رو یک صندلی پیش کشید و در کنار مردی نشست که دو متر قد داشت و در عین سفیدپوست بودن رفتار و حرکاتش به سیاهپوستان شباهت داشت.

پشتش مانند سیخ بخاری راست و دستپایش چون يك جفت سندان بود و اثر زخمی میان ابروان بورش دیده می‌شد.  
فرشته‌رو گفت:

– میستر خنخیس! جا بدهید تا سندلیم را کنار سندلی شما بگذارم.

– باکمال میل سنیور...

– اینجا کاری ندارم جز اینکه مشروبم را بخورم و بروم، چونکه ارباب منتظر است.

میستر خنخیس به‌دنیال حرف او گفت:

– آه! حالا که شما به‌دیدن آقای رئیس جمهور می‌روید، بچگی را کنار بگذارید و به‌وی بگویید که هر چه درباره‌ی شما برزبانها جاری است، راست نیست. اصلا راست نیست.

یکی از چهار مرد، آنکه کنیاك می‌خواست، اظهار نظر کرد و گفت:

– لازم به‌گفتن نیست که این حرفها دروغ است.

فرشته‌رو خود را به میان انداخت و به میستر خنخیس گفت:

– من خودم باید بدانم که همه‌ی این شایعات دروغ است.

مرد خارجی با دستهای گشوده به‌روی میز مرمین گویید و با فریاد گفت:

– نه تنها شما، بلکه همه باید بدانند. آن شب خودم آنجا بودم و با دو گوشم شنیدم که دادستان ارتش اعلام کرد که شما با انتخاب مجدد رئیس جمهور مخالف هستید و مثل مرحوم ژنرال کانالس طرفدار انقلابید.

فرشته‌رو ب‌رحمت توانست تشویش خود را پنهان بدارد. درچنین وضعی دیدن رئیس جمهور بیباکی احمقانه‌ای بود.

پیشخدمت با نوشابه‌ها پیش آمد. وی نیمتنه‌ای سفید که کلمه «گامبرینوس» بر آن قلاب‌دوزی شده بود برتن داشت.

«يك ویسکی... يك آبجو...»

میستر خنخیس در یک چشم برهم‌زدن ویسکی را بلمید، مثل کسی که مسهل بخورد، پس از آن چپش را از جیب بیرون‌آورد و از توتون پرکرد.

— بله، دوست من، درست در لحظه‌ای که انسان کمتر انتظارش را دارد این شایعات به‌گوش ارباب می‌رسد، و این موضوع نباید در نظر شما عجیب باشد. اکنون وقت آن رسیده که با صراحت حقیقت را برایش شرح دهید.

— میستر خنخیس از نصایح شما متشکرم، بزودی یکدیگر را خواهیم دید. الآن به‌دنبال درشکه‌ای می‌روم که هرچه زودتر مرا به‌قصر برساند.

— بسیار متشکرم، و خدا حافظ همگی.

میستر خنخیس چپش را روشن کرد. یکی از کسانی که گرد میز نشسته بود پرسید:

— میستر خنخیس چند تا ویسکی خورده‌ای؟

مرد خارجی که چپش در دهان داشت و یکی از چشم‌هایش نیمه بسته و چشم دیگری را که آبی بود برشعله کوتاه زرد رنگ کبریت دوخته بود جواب داد:

— هیجده‌تا.

— شما کاملاً حق دارید. ویسکی چیزی بسیار عالی است!

— فقط خدا می‌داند، من نمی‌توانم آن را بگویم: بهتر است که این مطلب را از آنها پرسید که مثل من ویسکی را فقط به‌علت ناامیدی محض نمی‌نوشند...

— میستر خنخیس این حرف را نزنید!

— چرا این حرف را نزنم، در صورتی که اینطور فکر می‌کنم؟ در کشور من هرکس هرچه فکر می‌کند می‌گوید. کاملاً.

— مزیت بزرگی است....

— نه! من شخصاً وضع کشور شما را بیشتر می‌پسندم، که انسان هرچه را فکر می‌کند برزبان نیاورد. به‌شرط آنکه هرچه می‌گوید خوب و زیبا باشد.

– بنابراین در کشور شما کسی شوخی نمی‌کند و داستانهای عجیب نقل نمی‌کند؟  
– نه، مطلقاً نه. فقط داستانهای عجیب در انجیل آسمانی آمده است.

– میستر خنخیس ویسکی میل دارید؟  
– بله! بدم نمی‌آید یک ویسکی دیگر بخورم.  
– آفرین، خوشم آمد، شما از جمله کسانی هستید که در راه کمال مطلوب خود حاضرند جان بدهند...  
– چطور؟  
– دوستم می‌گوید که شما از جمله کسانی هستید که می‌میرید تا ...

– بله، می‌فهمم، از جمله کسانی که در راه کمال مطلوب خود می‌میرند. اما نه، اینطور نیست. من از جمله کسانی هستم که در میان کمال مطلوبشان زندگی می‌کنند. من به تمام معنی زنده هستم. مردن مهم نیست. سرانجام روزی بنا بر مشیت الهی خواهم مرد.  
– این میستر خنخیس دلش می‌خواهد که از آسمان به جای پاران ویسکی ببارد!

– نه، نه، اینطور نیست، چونکه در آن صورت دیگر کسی به عنوان چتر، چتر نمی‌خورد، بلکه قیف می‌خورد.  
و پس از سکوتی که از دود چپق و صدای تنفس کرک‌دارش پر شده بود و دیگران در همین حال می‌خندیدند افزود:

– این فرشته‌رو جوانک خوبی است، اما اگر به توصیه من عمل نکند، هرگز او را نمی‌بخشم، چونکه او را به جایی خواهند فرستاد که هر ب نی بیندازد!

ناگهان یک دسته مرد ساکت به میخانه ریختند. هدشان بقدری زیاد بود که نمی‌توانستند در آن واحد همه‌شان از در وارد شوند، بیشترشان در آستانه در ورودی میان‌میزهای نزدیک پیشخوان ایستادند. ایشان در حال عبور از کوچه به میخانه آمده بودند و خیال نشستن نداشتند. از میان آنان مردی با قد متوسط، میانه سال، نیمه کچل،



نیمه ناخوش، نیمه دیوانه، با صدایی نیمه گرفته، با لباسی نیمه چرکین، درحالی که اعلامیه بزرگ چاپی را باز می کرد و دو نفر دیگر به او کمک می کردند تا آن را با چسب سیاه روی شیشه کافه بچسباند فریاد زد:

«ساکت!»

هموطنان!

بزربان آوردن نام آقای رئیس جمهور مترادف است با افروختن شمع منافع مقدس ملی با مشعل فروزان صلح. منافعی که تحت حکومت مافلان وی، پیروزمندان حاصل شده و همچنان به حصول پیروزمندان غیرقابل تخمین ترقیات در همه شئون اجتماعی ادامه خواهد داد!!! اکنون ما چون ملت آزاد و روشنفکری که درک می کند تا چه حد موخلف است در سرنوشت خود که در عین حال سرنوشت میهن است دخالت داشته باشد و مانند مردان نیکوکار و دشمنان هرج و مرج رسماً اعلام می کنیم!!! که پایداری رژیم جمهوری ارتباط کامل دارد به انتخاب مرد مشهوری که برگزیده ملت است و جز انتخاب مجدد وی چاره ای نیست! چرا کشتی کشور را به میان آبهای ناشناس رها کنیم، در صوزتی که در رأس این کشور اکنون سیاستمدارترین رجل عصر ما قرار دارد، مردی که تاریخ در برابر وی سرتعظیم فرود خواهد آورد. مرد بزرگی در میان مردان بزرگ دنیا، چون خردمندی در میان خردمندان و چون آزادیخواهی متفکر و دموکرات! حتی تصور اینکه مرد دیگری جز وی در عالیترین مقام حکومت قرار گیرد خیانت است به سرنوشت ملت که در حقیقت سرنوشت خود ماست و آن کس را که جرأت انجام دادن چنین چیزی را داشته باشد (که هرگز چنین کسی وجود ندارد) باید مانند دیوانه خطرناکی از میان برده که اگر هم دیوانه نباشد برحسب قوانین کشور خائن به میهن شناخته خواهد شد!!!

هموطنان!!! رای بدهید!!! به!!! نامزد ما!!! که!!! مجدد!!!

وسيلة!!! ملت!!! انتخاب خواهد شد!!!

قرائت اعلامیه توجه همه کسانی را که در میخانه بودند جلب کرد. پس از آن صدای «زنده باد» گفتنها، کفزدنها، فریادها بلند شد و ژنرال، مردی با لباس مرتب و کیمس سیاه بلند و چشمهایی مسخت و فولادین برپاخاست و اجازه سخنرانی گرفت:

«هموطنان! اندیشه من اندیشه شاعر است و گفتار من گفتار مردی وطن پرست!

هموطنان! شاعر به کسی می گویند که آسمان را خلق کرده است. بنابراین من برای شما مانند خالق چیزی که مم بیفایده است و هم آنقدر زیبا و آسمان نام دارد سخن می گویم. اکنون به گفته های من که بالبداهه ادا می شود گوش بدهید... هنگامی که آن مرد آلمانی، که در آلمان کسی او را چنانکه باید نشناخت حتی کوتاه و کانت و شوپنهاور، از «برتر مرد» سخن می گفت، بیشک پیش بینی می کرد که از آیام و اسباب عالم کسی در قلب امریکا بوجود خواهد آمد که نخستین «برتر مردی» است که در دنیا وجود داشته است.

آقایان! من از آن عادلترین قضات سخن می گویم، که آفریننده سپیده دم است، کسی که کشور نام شیرخواه، حزب نام رئیس، و نسل جوان فعال نام حامی به وی داده است. آقایان، همه شما مقصود مرا فهمیده اید. مقصودم آقای رئیس جمهور مبعوث و قانونی کشور است و او همان «برتر مرد» نیچه است. یگانه «برتر مرد...» این را می گویم و از پشت میز خطابه نیز آن را تأکید می کنم.

ناطق در حین گفتن این سخنان با کف دست بر روی پیشخوان میخانه کوفت.

«هموطنان! من نه از کسانی هستم که معاششان از عالم سیاست می گذرد و نه از کسانی که ادعا می کنند که ریسمانی برای پریدن کرده اختراع کرده اند. اکنون از من، که کوچکترین نفعی از اظهار این سخنان ندارم و مانند مردی بیغرض و درستکار و شرافتمند

۱. Nietzsche فردریک نیچه فیلسوف آلمانی (۱۸۴۴-۱۹۰۰) که مبنای فلسفه اش برپایه پرورش قوا و اراده است که بشر را تا حد Surhomme یعنی فوق بشری بالا می برد.

سخن می‌گویم، این حرف را بپذیرید. بله، عقیده من این است: تا وقتی که در میان ما هموطنی وجود نداشته باشد که برتر مرد و خارق‌العاده و مافوق هموطنان ما باشد، باید انسان احمدی یا کور، کور یا احمدی باشد که اجازه بدهد زمام حکومت از دستهای آن‌گشتیبان مافوق بشری و درباری خارق‌العاده‌ای که همیشه کشتی کشور عزیزمان را به پیش می‌راند، گرفته شود و در دستهای فرد دیگری قرار گیرد. فردی ناهناس، همشهری، هموطنی، که حتی اگر واجد همه صفات عالیه جهانی باشد باز چیزی نیست جز یک انسان. فقط یک انسان. مدتهاست که دموکراسی از قاره کهنه و وامانده اروپا با زندگی امپراتوران رخت پر بسته است. ما باید دوباره به آن واقفیت ببخشیم و این کار را هم خواهیم کرد. نشای دموکراسی در امریکا کاشته شد، اما این نشا به یک برتر مرد احتیاج دارد تا به آن پیوندی الهی بزند و به همت او در دستگاه رهبری کشور به صورت تازه‌ای از نو متولد شود و آن دموکراسی نوعی مافوق دموکراسی است.

آقایان! از این فرصت مناسب استفاده می‌کنم و باکمان میل ولذت شعری برایتان می‌خوانم...

صدایی گفت:

«شاعر بخوان! اما نه قصیده...»

«... آهنگ شیانگامی من در «دوماژورا» تقدیم به یگانه مرد مافوق بشر.»

بعد از نطق فصیح و بلیغ شاعر ناطقان دیگر جای وی را پشت میز خطابه گرفته و برضد «میهن رسوا و ننگین» با هیجانی بیشتر از وی داد سخن دادند و از نوبت خود در سخنرانی بسیار خوب استفاده کردند تا ممای طلسم شفاپخش را بکشایند و سایر شیافهای سیاست مافوق بشری را تفسیر کنند. در این میان از بینی یکی از حضار خون جاری شد، زیرا که میان دو نطق غرا با فریاد بلند چیزی برای نوشیدن خواست. برای جلوگیری از خونریزی آجر آب ندیده‌ای را در آب خیس کردند تا آن را استشمام کند.

میستر. خنخیس گفت:

در این لحظه فرشته رو پای دیوار قصر است. آه که چقدر از حرف زدن این شاعر لذت می برسم، اما به نظر من شاعر بودن چیز تأثر انگیزی است و وکیل دعاوی بودن تأثر انگیزتر. تأثر انگیزترین چیز در دنیا! آه. یک ویسکی دیگر می خواهم... آنگاه فریاد کرد:

یک ویسکی! به سلامتی این «برتر» - خارق العاده - آهنین مرد». فرشته رو هنگام بیرون آمدن از میخانه «گامبرینوم» با وزیر جنگ برخورد کرد:

- ژنرال! شما از کدام راه می روید؟

- به قصر می روم. نزد ریشوا...

- خوب! پس با هم می رویم...

- شما هم به قصر می روید؟ پس سبب کنیم تا کالسکه من بیاید.

الآن می رسد. بین خودمان باشد. همین الآن از خانه یک بیوه زن می آیم...

- ژنرال می دانم که شما از بیوه زنان شنگول خوشتان می آید...

- صدایش را در نیار.

- اگر کسی نفهمد پس خانم بیوه «کلیکوا» است.

- نه کلیکو است و نه ملیکو، لقمه شاهانه است.

- واقعا.

- کالسکه بدون صدا پیش می رفت. گویی چرخهایش از کاغذ

مرکب خشک کن ساخته شده بود. در گوشه کوچه ها صدای ژاندارمها

به گوش می رسید که از پاسگاه خود عبور وزیر جنگ را به پاسگاه بعد

خبر می داد:

«وزیر جنگ در راه است. وزیر...»

رئیس جمهور در اتاق دفتر خود آهسته قدم می زد. کلاهش روی

چمچه به طرف جلو متمایل بود. یقه نیمتنه اش برشال گردنی که دور

گردنش پیچیده شده بود بالا زده بود و دکمه های جلبنه اش باز بود.

لباس سیاه، کلاه سیاه، پوتین سیاه...

- ژنرال هوا چطور است؟

— خنك است، آقای رئیس جمهور...

— میگل که مانتو پوشیده.

— آقای رئیس جمهور...

— ساکت باش! تو داری می لرزی می خواهی بگویی که سردت نیست، خیلی گیج و منگ شده‌ای. ژنرال کسی را به خانه میگل بفرست تا برایش فوری يك مانتو بیاورد.

وزیر جنگ به حال تعظیم از در خارج شد. نزدیک بود شمشیر از کمرش بیفتند. آقای رئیس جمهور بر نیمکتی از چوب تانک نشست و با اشاره فرشته رو را به نشستن بر نزدیکترین صندلی دعوت کرد و خود در حال نشستن گفت:

«میگل می بینی که من اینجا چقدر مشغله دارم. باید خود من به همه چیز برسم، چونکه بر ملتی بوالهوس و دمدمی مزاج حکومت می کنم که همه چیز را به باد مسخره می گیرد و می شنوم که همین ملت بوالهوس گاه با وجود آنکه میل انجام دادن کاری را دارد به علت ضعف اراده نه کاری را انجام می دهد و نه خراب می کند. نه بوی خوب می دهد و نه بوی گند مثل مدفوع طولی. به همین سبب در کشور ما صاحبان صنایع زندگی شان فقط به مکررات گذشته صرف می شود مثلاً فلان سرمایه دار می گوید: قصد دارم کارخانه ای تأسیس کنم. قصد دارم دستگاه ماشین جدیدی را سوار کنم، قصد دارم چنین کنم، نهان کنم. اینجا و آنجا و از این قبیل حرفها. آقای متخصص کشاورزی می گویند: قصد دارم کشاورزی جدیدی را متداول کنم، قصد دارم محصولاتم را صادر کنم. شاعر و ادیب می گویند: قصد دارم کتابی بنویسم. استاد می گویند: قصد دارم مدرسه ای تأسیس کنم. بازرگان می گویند: قصد دارم که فلان معامله را انجام بدهم و ارباب جراید، این خوکها که به جای روح انسانی از يك مشت چربی ساخته شده اند اعلام می کنند: ما قصد داریم کشور را اصلاح کنیم. اما چنانکه در ابتدای صحبتم گفتم هیچکس هیچ کاری انجام نمی دهد و طبیعتاً این خود من هستم، رئیس جمهور که باید کارها را شخصاً انجام بدهم، اگر چه بی نتیجه باشد. می توان گفت که بدون وجود من ثروتی وجود نداشت، اگر چه جانشین الهی

کورلا تاری می‌شدم...»

رئیس جمهور سبیل‌های خاکستریش را با نوک انگشتان شفاف شکستنده و سرخ به‌رنگ ساقه جارو صاف کرد و با تغییر لحن ادامه داد:

«همه اینها را برای تو شرح دادم تا بدانی که من در این کیفیت مجبورم به خدمت کسانی تکیه کنم که مثل تو پرایم ذی‌قیمت باشند و تا این حد به من نزدیک که خارج از دستگاه جمهوریت هیچگونه فعالیتی نداشته باشند، مثلاً در دستگاه دشمنان من که تحریکات و نوشته‌های زهرآلودشان به‌جایی رسیده که نزدیک است تجدید انتخابات سرا با شکست مواجه سازند...»

رئیس جمهور بی‌آنکه سخنانش را قطع کند چشمها را که مانند دو پشه گیج و مست از خون پر بودند پایین انداخت و ادامه داد:

«من از کانالس و عوامل جنایاتش حرف نمی‌زنم. مرگ همیشه قابل اعتمادترین همدست من بوده و خواهد بود. میگل! من می‌خواهم از کسانی حرف بزنم که می‌کوشند در عقاید امریکای شمالی نفوذ کنند، به امید آنکه اعتمادی را که مقامات واشنگتن نسبت به من دارند سلب کنند. اما وقتی حیوان درنده در قفس می‌بیند پشمش در حال ریختن است بهیچ وجه نمی‌خواهد که دیگران بقیه پشمش را بکنند. بسیار خوب! بعضی از اشخاص عقیده دارند که من از حیث مغز پیر شده‌ام، ولی از حیث قلب سخت‌تر از چوب هستم. چه مردمان بدجنسی! بگذار هرچه می‌خواهند بگویند. اما آنچه را که ملت من به دلایل سیاسی می‌خواهد انجام بدهد استفاده از همان کارهایی است که من برای نجات کشورم از راهزنی این مادر قبحه‌ها انجام داده‌ام. به این مسئله اسمی نمی‌توان داد. انتخاب مجدد من مورد توافق کامل قرار گرفته و برای همین مسئله است که ترا احضار کرده‌ام. من احتیاج دارم که تو به واشنگتن بروی و بطور مشروح حقیقت امر را به اطلاع من برسانی، حقیقت آنچه که در این ظلمات کینه و حسد و در صحنه این مراسم تدفین می‌گذرد که مثل سایر مراسم تدفینها فقط باید جسد مرده بود تا بتوان نقش اصلی را به‌عهده داشت.

فکر فرشته‌زو به‌جانب دو موضوع متوجه شد. یکی عقیده میستر لخشپس که به‌وی توصیه کرده بود که حقایق قضایا را برای آقای رئیس جمهور روشن کند و دیگر ترس از اینکه مبادا فاش کردن حقایق همان سفر مناسبی را که از همان لحظه اول آثار حسن ظن رئیس جمهور در آن مشاهده می‌شد از دست بدهد. پس با لکنت زبان گفت:

— آقای رئیس جمهور می‌دانند که در هر موقعیتی کاملاً و بلاشرط در اختیار ایشان هستم و اوامرشان را اجرا می‌کنم. معیندا اجازه می‌خواهم دو کلمه عرض کنم، چونکه من طالب چیزی نیستم، جز آنکه پیوسته آخرین نفر از خدمتگزاران خامشان باشم، از رسمیت‌ترین و فداکارترین خدمتگزاران، اکنون از ایشان تمنا می‌کنم که لطف بفرمایند و اگر مناسب دانستند دستور بدهند که قبل از سپردن چنین مأموریت حساس به این جانب درباره اتهامات مفت و آسانی که بعضی از دشمنان آقای رئیس جمهور مثلاً آقای دادستان ارتش بر ضد من انتشار داده تحقیق کامل بشود.

— کی به این حرفها گوش می‌دهند؟

— آقای رئیس جمهور نمی‌توانند درباره وفاداری من نسبت به شخص ایشان و دستگاه حکومتشان تردیدی داشته باشند، اما میل ندارم که این اعتماد بدون بررسی و تأیید یا تکذیب گزارشهای دادستان ارتش وجود داشته باشد.

— میگل! من از تو نمی‌پرسم که چه باید بکنم. از این موضوع بگذریم. من همه چیز را می‌دانم و الآن بیش از آنچه تو شنیده‌ای خیرها را برایت شرح می‌دهم. در کشوی این میز پرونده‌ای دارم که دادستان ارتش مدارک لازم را بر ضد تو در آن جمع‌آوری کرده است، از زمان فرار کانالس به بعد. تصدیق می‌کنم که دادستان نسبت به تو کینه خاصی دارد که تو از آن بی‌خبری. دادستان ارتش با موافقت پلیس نقشه‌ای طرح کرده بود که این دختری را که حالا زن توست بدزدد و او را به صاحب یکی از قاشحه‌خانه‌ها بفرشد. کدام قاشحه‌خانه؟ لاید خودت می‌دانی و وی از این بابت ده هزار پزو قبلاً دریافت کرده است. کسی که پول این کوزه شکسته را پرداخته زن فقیری است

که از این ضرر تقریباً به حالت دیوانگی افتاده است. فرشته رو بی تأثر و بی هیچگونه عکس العملی باقی ماند و کوشید تا بر حرکات و رفتار خود در نزد پیشوا تسلط یابد، اما در پشت سیاهی چشمهای مخملی اش رو به انهدام می رفت و آنچه را که احساس می کرد، به قلبش پس فرستاد، اما چنان رنگ پریده و یخ زده شده بود که با صدلی چوب تاکش تفاوتی نداشت.

- اگر آقای رئیس جمهور اجازه بدهند من ترجیح می دهم که در کنار ایشان بمانم و با خون خود از خویش دفاع کنم.

- می خواهی بگویی که این اتهام را قبول نداری؟

- بیهوده، آقای رئیس جمهور...

- تعبیر و تفسیر را کنار بگذاریم. همه این عکس العملها بیهوده است. فردا روزنامه ها خبر عزیمت نزدیک تو را انتشار می دهند. کار گذشته از اینکه تو بتوانی عقیده مرا تغییر بدهی.. به وزیر جنگ امر شده که همین امروز وسایل لازم برای تهیه مقدمات سفر را در اختیارت بگذارد و من پول خرج سفر و دستورات لازم را به ایستگاه راه آهن می فرستم.

فرشته رو صدای ضربان زیرزمینی ساعتی را شنید که گذشت شوم زمان را اعلام می کرد. چشمان وی در زیر ابروان سیاه از پنجره گشوده آتش عظیمی را دید که در کنار سروستانی پرنگ سبز سیر و دیوارهایی از دود سفید و در میان حیات کوچکی مست از تاریکی شب شعله ور است. يك دسته قراول در زیر نشای ستارگان ایستاده بودند. سایه چهار کشیش در گوشه های حیات بچشم می خورد، هر چهار ملیس به لباسی از کف بودند مانند آبسای غیبگو، هر چهار دستهایشان مانند پوست قوریاغه بیشتر به سبزی متمایل بود تا به زردی، هر چهار در طرف روشن سورتشان يك چشم بسته و در طرف تاریک آن يك چشم بازداشتند. طولی نکشید که صدای تام - تام تام - تام تام - تام طبل بومیان شنیده شد و دسته بزرگی از مردان با لباس حیوانات به سبک بومیها و رچه و رچه کنان وارد شدند. چوبسای خون آلود و مرتعش طلبها خرچنگهای هوا را فرو می آوردند و به سوی



گرمسای تیر آتش می‌دویدند. مردان می‌رقصیدند تا میادا به صدای طبل به زمین بچسبند یا به یاد بچسبند. آنان با الکل پیشانی‌شان به آتش عظیم غذا می‌رساندند. از میان سایه روشنی به رنگ تپاله، مرد کوچک اندامی با قیافه‌ای مثل میوه خشک شده خارج شد، زبان‌ش میان گونه‌هایش متورم بود و بر پیشانی‌ش خارهایی دیده می‌شد، گوش نداشت و بر روی نافش طنابی پشمی بسته که از آن کله جنگجویان و برگهای کدو قلیانی آویزان بود، نزدیک شد تا بر فواره آتش بدسد. در میان شادی کورکورانه مردان با لباس حیوانات چند گل آتش به دهانش بالا انداخت و مثل سقر جویید، بی‌آنکه دهانش را بسوزاند. فریادی در تاریکی جریان یافت که از درختان بالا می‌رفت و از نزدیک و دور صداهای غم‌انگیز قبایلی شنیده می‌شد که در جنگ رها شده و از زمان تولد کورکورانه با قبایل دیگر می‌جنگیدند، زیرا که با گله‌های خشکشان حیوانات گرسنگی بودند، زیرا که پرندگان تشنگی بودند و با استفراغ و با حواپج جسمانی‌شان به توهیل، دهنده آتش اعلام می‌کردند که مشعل روشن آتشیان را به آنان پس بدهد. توهیل سوار بر رودی از سینه کبوتران که مثل شیر جاری بود از راه رسید. گوزنها می‌دویدند تا آب از جریان باز نایستد، شاخهایشان لطیفتر از باران و پنجه‌های کوچکشان که بر شن نرم قرار گرفته، مانند جریان هوا سبک بود. پرندگان چنان با شتاب می‌آمدند که عکسشان در آب شناور متوقف نشود، پرندگانی بودند که استخوان بندیشان از پرهاشان لطیفتر بود. صدای تاتاپ - تاتاپ تاتاپ... از زیر زمین منعکس شد. توهیل از انسانها قربانی طلبید. قبیله بهترین شکارچیان خود را به حضورش معرفی کردند، شکارچسانی که همیشه لوله تفنگ آماده و فلاخن پر همراه داشتند. توهیل پرسید:

و آیا اینجا مردان مردان دیگر را شکار خواهند کرد؟

صدای تاتاپ تاتاپ - تاتاپ تاتاپ از زیر زمین منعکس شد، قبیله‌ها درحالی که از سرما می‌لرزیدند جواب دادند:

- هرچه تو بخواهی، به شرطی که آتش ما را باز گردانی. ای

دهنده آتش! در آن صورت دیگر گوشت ما، استخوانمان، هوایمان،

ناخنهايمان، زبانمان و موهايمان منجمد نخواهد شد.

و دسته‌جمعی گفتند:

«به‌شرفی که زندگیمان را دیگر با مرگ منهدم نکنی و ما را در معرض زندگی مرگبار قرار ندهی.»

توهیل گفت.

«راضی هستم.»

صدای تاتاپ تاتاپ از زیر زمین منعکس شد و با صدای توهیل همراه گشت.

«من راضیم. من اگر بتوانم بر مردانی حکمفرمایی کنم که مردان دیگر را شکار می‌کنند راضی هستم. از این پس دیگر نه مرگ حقیقی وجود دارد و نه زندگی حقیقی، نه شرافت حقیقی و نه شرمساری حقیقی، نه محبت حقیقی و نه کینه حقیقی و به افتخار من خیکارا! برقصید.» و هر شکارچی جنگجو آنقدر خیکارا رقصید تا نفسش به تنگی افتاد رقص به آهنگ طبل، به‌تام‌تام غرش زیر زمینی، به‌تام‌تام باد به‌تام‌تام گردبادها و گورها که همه‌شان در چشم توهیل می‌رقصیدند. فرشته‌رو پس از این تخیلات غیرقابل وصف از عالیجناب اجازه مرخصی خواست. هنگامی که بیرون می‌رفت وزیر جنگ او را صدا کرد تا دسته بلیت و مانتوش را بوی بدهد.

فرشته‌رو بزحمت به‌دنبال کلمات گشت و پرسید:

ژنرال شما نمی‌آید؟

— اگر می‌توانستم می‌آمدم، اما شاید بعد به‌شما ملحق شوم، یا شاید در موقعیت دیگری یکدیگر را ببینیم. من باید اینجا بمانم. متوجه هستید...

و از بالای شانه راست سرش را برگرداند تا صدای پیشوا را بشنود.

در مدتی که کامیلا جامه‌دان شوهر را مرتب می‌کرد، رودی که از باران پرپام جاری بود به‌خانه نفوذ نمی‌کرد، اما شاید در آن دورها، در پهناوری طبیعت که به‌دشت منتهی می‌شد، به‌دریا راه می‌یافت. ضربه شدید باد پنجره را گشود و باران چنان با شدت وارد اتاق شد که گویی شیشه‌ها تکه‌تکه شدند. پرده‌ها می‌لرزیدند و درها و کاغذهای پراکنده از وزش باد تکان می‌خوردند، اما کامیلا بی‌حرکت بود. وی همچنان به‌ترتیب کارها مشغول بود. هرچه جامه‌دان را بیشتر پرمی‌کرد، بیشتر خلایی را که در آن فرو می‌رفت احساس می‌کرد و هرچه طوفان سنجاقهای برقی خود را به‌موهایش فرو می‌کرد، چیزی در نظرش کامل یا جالب توجه نمی‌آمد. همه‌چیز برایش یکسان، ناموجود، خرد شده و بدون جسم و روح بود، درست مثل خودش.

فرشته‌رو درحالی‌که پنجره را می‌بست این مطلب را تکرار کرد: «به‌مقیده تو زندگی کردن در اینجا یا دور از این حیوان درنده چه فرقی دارد؟ موقعیت مناسبی پیش آمده و من همیشه خودم به‌فکر بودم که روزی از این محیط فرار کنم.»

– درباره‌ی این جادوگران وحشی که دائم پیش او خوشرقصی می‌کنند چه می‌گویی؟...

– این موضوع چندان مهم نیست... بانگ رعد صدای وی را خاموش کرد، بعلاوه بگو ببینم آیا این اشخاص هرگز می‌توانستند چنین چیزی را حدس بزنند؟ ... ببین این خود اوست که مرا به‌اشنگتن

می فرستد، خود اوست که خرج سفر مرا می پردازد، لعنت بر شیطان! کسی چه می داند! شاید هم وقتی از اینجا دور شدم همه چیز تغییر کرد. تو به بهانه ناخوشی خودت یا ناخوشی من بیایی و به من ملحق بشوی و پس از آن وی تا جان در بدن دارد به دنبال ما بگردد.

- اگر فرضاً نگذارد که من پیش تو بیایم!

- خوب! من فوری برمی گردم و دهانم را می بندم. در این صورت چیزی گم نکرده ایم. نظر تو چیست؟ کسی که جهد نکند به جایی نمی رسد.

- آه تو چقدر همه چیز را آسان می گیری!

- با آنچه که داریم در هر نقطه ای میل داشته باشیم می توانیم زندگی کنیم. مقصودم زندگی واقعی است، نه آنکه در همه ساعات مجبور باشیم هر چه می گویند بازگو کنیم. اگر با مغز آقای رئیس جمهور فکر کردم پس زنده هستم. اگر با مغز آقای رئیس جمهور فکر کردم پس زنده هستم ...

کامیلا با چشمان پراشک به او نگاه کرد، گویی دهانش از مو پر شده بود و گوشه پایش از باران.

- چرا گریه می کنی؟ ... خواهش می کنم گریه نکن ...

- پس چه بکنم؟ ...

- رفتار زنها همه یکسان است.

- راحت بگذار.

- اگر اینطور به گریه کردن ادامه بدهی مریض می شوی. برای رضای خدا گریه نکن.

- راحت بگذار.

- آنطور گریه می کنی که گویی من می خواهم بمیرم یا می خواهند سرا زنده به گور کنند.

- راحت بگذار.

فرشته رو کامیلا را در آغوش گرفت. بر روی گونه های مردانه اش که به گریه عادت نداشت دو قطره اشک به هم پیچیده و سوزان جاری شده. چون میخسایبی که از شدت سختی کسی موفق به کندش نمی شود.

کامیلا زیر زبانی گفت:

- تو برایم کاغذ خواهی نوشت.

- البته!

- اغلب روزها بنویس. خواهش می‌کنم. ما تا به حال هرگز از هم جدا نشده‌ایم. مرا بیخبر نگذار، چونکه اگر روزها بگذرند و من از تو بیخبر بمانم زندگی‌م به حال احتضار درمی‌آید. مراقب خودت هم باش. به هیچکس اعتماد نکن. می‌شنوی؟ به هیچکس و به هموطنات کمتر از دیگران، چونکه ایشان مردمان پدی هستند، اما چیزی را که بیشتر از همه سفارش می‌کنم... بوسه‌های شوهر حرفهایش را بریده بریده می‌کرد، اما... چیزی که... می‌خواستم... بیشتر از همه... سفارش... کنم... این است... که... برایم کاغذ... بنویس.

فرشته رو جامه‌دان را می‌بست و چشمهایش را از چشمهای محبت‌آمیز و پرستیدنی زتنش بر نمی‌داشت. باران سیل‌آسا می‌بارید. آب از ناردانها مثل حلقه‌های سنگین زنجیر جاری بود. پایان غم‌انگیز روز آنان را خاموش ساخته بود. همه چیز برای عزیمت آماده بود. بی‌آنکه کلمه‌ای حرف بزنند لباسشان را کردند تا به تخت‌خواب بروند. صدای تیک‌تاک، تیک‌تاک ساعت دیواری که آخرین ساعتها را تکه‌تکه می‌کرد و صدای وزوز پشه‌ها که مانع خوابشان می‌شد به گوش می‌رسید. «ای وای! تازه یادم افتاد که فراموش کردم سفارش کنم که پنجره‌ها را خوب ببندند تا پشه به‌اتاق نیاید. خدایا چه گیجم!»

فرشته رو به جای هر جوابی او را محکم در آغوش می‌فشرد و احساس می‌کرد که بره کوچولوی ضعیف و بیصدایی را در بغل گرفته است.

هیچیک جرات نمی‌کرد که چراغ را خاموش کند، یا چشمش را ببندد، یا کلمه‌ای حرف بزند. گویی در روشنایی بیشتر به هم نزدیک بودند.

صدای حرف‌زدن میان دو طرف بیشتر فاصله می‌اندازد و پلکهای بسته آن‌دو را از یکدیگر بیشتر جدا می‌سازد و ماندن در تاریکی مثل این است که هر یک خود را از دیگری دورتر می‌بینند.

در آن آخرین شب چه بسیار چیزها برای گفتن داشتند که حتی اگر خیلی زیاد هم حرف می‌زدند باز مثل این بود که فقط به وسیله تلگراف باهم حرف زده‌اند.

قیل وقال خدمتکاران که مرغی را در باغچه دنبال می‌کردند حیاط را پر کرده بود. باران قطع شده و آب در ناودانها تقطیر می‌شد، چنانکه گویی قطره قطره در ساعت آبی می‌چکد. مرغ می‌دوید، خود را می‌کشید، می‌پرید تا از دست مرگت نجات یابد.

فرشته‌رو درحالی که باکف دست شکم کوچک فرورفته کامیلا را نوازش می‌کرد زیر گوشش زمزمه کرد:

«ای سنگت کوچولوی آسیای من!»

کامیلا که خود را بیشتر در آغوش وی می‌فشرد گفت:

— ای عشق من!

پاهایش از زیر ملافه حرکت پاروهای بی را رسم می‌کرد که برآب مچاله شده رودخانه عمیقی تکیه کرده‌اند.

خدمتکاران همچنان در حال دویدن بودند. فریادهای آسمد و رفتها، برقرار بود. مرغ از دستشان می‌گریخت، دلش می‌تپید و چشمهایش بیش از حد گشاد شده بود، منقارش باز، پرهایش به شکل صلیب درآمده و نفسش به تنگی افتاده بود.

زن و شوهر تنگت به هم چسبیده و با انگشتان لرزان یکدیگر را از نوازش سرشار می‌کردند، انگشتانی نیمه‌مرده و نیمه‌خواب رفته، به سبکی هوا و بدون جسم.

کامیلا گفت:

«عشق من!

فرشته‌رو زمزمه کرد:

— بهشت من!...

کامیلا جواب داد:

— بهشت من!...

مرغ به دیواری برخورد. دیوار بر سرش ریخت... در این حال در دل دو چیز را احساس کرد: اینکه گردنش را گرفتند و پیچاندند.

بالها را برهم زد، چنانکه گوئی حتی در حال حرکت می‌توانست هنوز  
بپرد.

زن آشپز پیشبندش را از پره‌های کثیف تکان می‌داد و فریاد  
می‌کرد:

«قدر هم کثیف است!»

و رفت تا دستها را در حوض پر از آب باران بشوید.

گامیلا چشمها را بست ... سنگینی شوهر ... برهم خوردن  
پرها... آلودگی ... آرامش...

ساعت دیواری بسیار کندتر تیک‌تاک، تیک‌تاک می‌کرد.

فرشته‌رو باشتاب شروع به ورق زدن کاغذهایی کرد که به وسیله  
افسری از طرف آقای رئیس جمهور در ایستگاه راه‌آهن در اختیار وی  
گذاشته شده بود. همچنانکه دور می‌شد بنظرش می‌آمد که شهر پسا  
انگشتان کثیف پامپا که از عقب و بسیار دور پیدا بود به آسمان  
میخکوب شده است. مدارکی که در جیب داشت موجب آرامش خیالش  
بود. چه بخت مساعدی است دور شدن از این مرد و در اتاق درجه  
یک قطار راه‌آهن بودن و مورد مراقبت قرار گرفتن بدون جاسوس و  
بدون بازرسی که اوراق و چکهای جیبش را بازرسی کند! چشمها را  
نیمه‌بسته داشت تا بهتر بتواند از افکارش محافظت کند. هنگام عبور  
قطار کشتزارها جان می‌گرفتند و درختها، خانه‌ها، پلها، مانند  
کودکانی سر به‌دنبال هم می‌گذاشتند. یکی به‌دنبال دیگری. یکی به‌دنبال

دیگری. چه بخت مساعدی است دور شدن از این مرد و در اتاق درجه یک  
قطار راه‌آهن بودن!...

یکی به‌دنبال دیگری. یکی به‌دنبال دیگری. یکی به‌دنبال  
دیگری.

خانه به‌دنبال درخت می‌دوید. درخت به‌دنبال دیوار. دیوار به  
دنبال پل. پل به‌دنبال جاده. جاده به‌دنبال رودخانه. رودخانه به‌دنبال  
کوه. کوه به‌دنبال ابر.

... قریه‌ای از درخشندگی بر روی رودی می‌دوید که پوستش شفاف بود و عمقش مانند نگاه چند غیرقابل نفوذ.  
 ... ابر به‌دنبال گندسزار می‌دوید. گندسزار به‌دنبال دهقان. دهقان به‌دنبال چهارپا ... چهارپا...  
 ... بدون جاسوس... با دست‌چک در جیب...  
 چهارپا به‌دنبال خانه می‌دوید. خانه به‌دنبال چمن. چمن...  
 ... با این همه چک در جیب...  
 از شکاف پنجره پلی مانند ویلون دیده شد که می‌گذشت و ناپدید می‌شد. تاریکی و روشنایی، نردبام تاریکی و روشنایی، ریشه‌های آهن، پره‌های چلچله‌ها...  
 چمن به‌دنبال پل می‌دوید. پل به‌دنبال جاده. جاده به‌دنبال رود. رود به‌دنبال کوه...

فرشته‌رو سرش را روی دسته‌ی صندلی راحتی از چوب‌تاک گذاشت. زمین هموار، گرم، یکنواخت پیوسته پیش چشمان پرخوابش می‌آمد و می‌رفت و احساس مبهمی از بودن در قطار و نبودن در قطار و عقب‌ماندن از قطار در او پدید آمده بود. هر بار خود را عقب‌تر از قطار می‌دید. عقب‌تر از قطار، هر بار عقب‌تر، هر بار عقب‌تر، هر بار عقب‌تر، هر بار عقب‌تر، هر بار عقب‌تر...

به‌خواب رفته بود، اما خواب آشفته‌ی کسی را داشت که از اضطرابی فرار کند، خواب‌کسی که می‌داند حتی هوایی که تنفس می‌کند خطر بر سرش غربال می‌کند. ناگهان چشمها را گشود و خود را بر روی صندلی دید، مثل اینکه از سوراخی نامرئی به‌درون قطار بسته باشد، گردنش درد گرفته و صورتش غرق غرق شده و ابری از مگس دور پیشانی‌ش می‌گشت.

ابره‌های بیحرکت، شکم گنده و متورم از آب دریا، بر فراز سبزی گیاهها انباشته شده و پنجه‌های اشعه‌خورشید را در پشت شیشه‌های کرک‌دار خاکستری خود پنهان کرده بود.  
 قریه‌ای فرا رسید. از این طرف رسید و از آن طرف رفت.  
 قریه‌ای که به‌نظر غیرمسکون می‌آمد. قریه‌ای با خانه‌هایی مانند نان



شهری در میان توده‌ای از برگهای ذرت خشک شده و در وسط کلیسا و قبرستان.

فرشته رو اندیشید:

هکاش من هم ایمان کسانی را داشتم که این کلیسا و این قبرستان را ساخته اند! اکنون هیچ چیز جز ایمان و مرده‌ها زنده نمانده است، اما شاهای کسی که می‌رود و فرار می‌کند چشمانش را از اشک تر می‌کند. این کشور در بهار خشک و بیحاصل وطن او بود، مورد مهر و محبتش بود، مادرش بود و فرشته رو پسروده در تمویر خود به جاهای دیگر جان می‌داد، به علت آنکه درختان نامرئی صلیب‌وار و سنگهای قبر در آنها وجود داشت. این قریه‌ها که هنگام دور شدن پشت سر می‌گذاشت، او را مرده‌ای خواهد ساخت در میان زنده‌ها و شبی در میان مردمان کشورهای دیگر.

ایستگاهها به دنبال ایستگاهها می‌آمدند و می‌رفتند. قطار بدون ایست می‌دوید و پرروی ریلهای نافرمان سرهت می‌گرفت. اینجا صدای سوتی. اینجا صدای گوشخراش ترمزی. دورتر تاجی از دود کثیف برقله تپه‌ای. مسافران یا کلاه، باروزنامه، با دستمال خود را یاد می‌زدند. همه در هوای گرم معلق بودند و هزاران قطره عرق از تنشان مانند اشک بیرون می‌زد. از سندانهای ناراحت و صداها و لباسهایشان به تنگ آمده بودند، لباسها تنشان را می‌خورد، چنانکه گویی از پاهای ریز حشرات یافته شده که بر روی تن آنان راه می‌رفتند. یخ‌آب‌های تشنگی رسیده بودند، مثل کسانی که مسهل خورده باشند. آنقدر غمزه، که گویی مرده بودند.

عصر در میان برقی از نور فراوان قدم به‌خاک گذارد و افق متلاشی شد، درحالی که در آن دورها، خیلی دورها، یک قوطی از ساردینهای براق در روغنی آبی غوطه می‌خورد.

مستخدم راه‌آهن براه افتاد و یکی یکی چراغهای واگونها را روشن کرد. فرشته رو کراوات و یقه‌اش را مرتب کرد و نگاهی به ساعتش انداخت. هنوز بیست دقیقه مانده بود تا به بندر برسند. بیست دقیقه‌ای که در نظرش قرنی می‌آمد. عجله داشت که زودتر به کشتی

برسد. از پنجره خم شد تا ببیند که آیا بندر را در تاریکی تشخیص می‌دهد یا نه. صدای رودخانه‌ای به‌گوشش رسید. دورتر بوی گیاهان به‌مشامش خورده، شاید همان رود باشد.

قطار در کوچه‌های قریه کوچکی از سرعت خود کاست و مانند ننویی در تاریکی معلق شد. تدریجاً توقف کرد. تقریباً مسافران درجه دو یعنی مردمان پیشه‌ور و پرفیاهو پیاده شدند. حرکت قطار بیش از پیش کند شد و به‌سوی ایستگاه رفت. در اینجا طنین پرخورد شدید امواج و نور مبهم ساختمانهای گمرک که بوی قیر می‌داد احساس می‌شد، و صدای نفس خواب‌آلود هزاران موجود آرام و کثیف به‌گوش می‌رسید.

فرشته‌رو از دور به‌فرمانده بندر که در ایستگاه منتظر وی بود سلام داد و با صدای بلند فریاد زد:

«سرگرد فارفان!»

چقدر خوشوقت شد که در موقعیتی چنان حسابان دوستی را ملاقات می‌کند که زندگی او را نجات داده است.

«سرگرد فارفان!»

فارفان از پنجره‌ای فریاد زد که لازم نیست وقتش را برای جمع‌آوری اسبابها تلف کند، چونکه سربازها آنها را مستقیماً از قطار به‌کشتی حمل می‌کنند. وقتی قطار راه‌آهن ایستاد. سرگرد بالا رفت و با تظاهر به‌احترام خاص دست او را فشرد. مسافران دیگر پیاده شدند، همه شتابزده به‌حال دو می‌رفتند.

— خوب! حالت خوب است؟ کاروبار چطور است؟

— حال شما چطور است سرگرد؟ گرچه احتیاج به‌پرسش نیست، چونکه از قیافه‌تان پیداست که خوب است.

— آقای رئیس‌جمهور به‌من تلگراف کرده‌اند که خود را دراختیاز شما بگذارم و ببینم به‌چه‌چیز احتیاج دارید.

— چقدر لطف دارید سرگرد!

واگونها در يك آن خالی شدند. فارفان سرش را از پنجره‌ای

بیرون کرد و فریاد زد:

«مستوانا جامه‌ها را حمل کنید. چرا آنقدر طول می‌دهید!»  
 به‌محض گفتن این کلمات دسته سربازان مسلح از درهای کوچک  
 ایستگاه ظاهر شدند.

فرشته‌رو دیر به این توطئه پی برد.

فارغان هفت‌تیر به‌دست گفت:

— برحسب امر رئیس جمهور شما را توقیف می‌کنم.  
 — سرگرد... رئیس‌جمهور... چطور چنین چیزی ممکن  
 است. بیایید... برویم من بیایید... خواهش می‌کنم... بیایید...  
 اجازه بدهید که تلگرافی بکنم...  
 — دون‌میگل اوامری که صادر شده کاملاً رسمی است. بهتر است  
 که آرام بمانید.

— هرطور میل دارید. اما من نمی‌توانم کشتی را از دست بدهم.  
 من به‌مأموریتی می‌روم. نمی‌توانم...

فارغان با هفت‌تیر وی را تهدید کرد و گفت:

— ساکت! هرچه باخود دارید تسلیم کنید...

— سرگرد!

— می‌گویم تسلیم کنید.

— نه سرگرد! به‌من گوش بدهید.

— مقاومت نکن! یالله به تو می‌گویم مقاومت نکن.

— سرگرد بهتر است که به‌حرفهای من گوش بدهید.

— بگو مگو کافی است.

— من دستورات محرمانه از آقای رئیس‌جمهور دارم و شما مسئول

آن هستید...

— سرجوخه! این آقا را بگرد. حالا می‌بینیم چه کسی زورش

بیشتر است.

مردکی که دستمالی به‌دور صورتش پیچیده بود از تاریکی بیرون  
 جست، قد بلندی داشت مثل خود فرشته‌رو، رنگ پریده بود مثل  
 فرشته‌رو، موهایش بور بود مثل فرشته‌رو. وی یعنی سرجوخه از  
 فرشته‌روی حقیقی آنچه را که همراه داشت مانند تذکره، دسته چک،

دفترچه ازدواج، همه را ضبط کرده، سپس برانگشت فرشته‌رو تفتی انداخت و حلقه ازدواجش را که نام زنش بر آن کنده شده بود بزور بیرون کشید. دستمالها، دگمه سردست و هرچه داشت گرفت و فوری ناپدید شد.

مدتی گذشت. سوت کشتی به صدا در آمد. ژندانی گوشها را با در دست گرفت، اشک نابینایش ساخته بود. دلش می‌خواست درها را بشکند فرار کند، بدود، پرواز کند، از دریا بگریزد، و وجود داشته باشد. نه آن وجودی که تاکنون بوده است. چه زودی که از فکار پریشان زیر پوستش به جوشش درآمد، و چه اثر زخمی در بدنش پدیدار شد! اما آن دیگری، آن کس دیگر که اسبابهای سفر او را ضبط کرده بود به اسم وی در اتاق شماره ۱۷ کشتی جا گرفت و به سوی نیویورک عزیمت کرد.

همه چیز در آرامش گسترده‌ای که قبل از تحولات جزر و مد وجود داشت آرمیده بود، جز زنجره‌ها که بر بالهای مرطوب از دریا جرقه‌هایی از ستارگان حمل می‌کردند و جز پرتو نور چراغهای دریایی که مانند سنجاقهای مضامف در ظلمت گم شده بود و جز زندانیی که باموایی آشفته و بر پیشانی ریخته و لباسهایی بی‌نظم، چنانکه گویی در آشوب و هرج و مرجی شرکت داشته است، بالا و پایین می‌رفت. وی قادر به نشستن نبود و حرکتی داشت چون خواب‌آلودگانی که با ناله و غرغر در میان دستهای خدایی قرار گرفته و از خود دفاع می‌کنند، خدایی که آنان را به سوی سرنوشت اجتناب‌ناپذیر می‌کشاند، زیرا برای زخمی‌ها، برای مرگهای ناگهانی، برای جنایتهای سرده و برای آنکه روزی آنان را با شکم دریده از خواب بیدار کند به‌ایشان احتیاج دارد.

میگل مرتباً این جمله را تکرار می‌کرد:

« در اینجا تنها چیزی که موجب تسکین خاطر من است وجود فارغان می‌باشد. خوشبختانه سرگرد اینجاست و تنها چیزی که برای زخم وجود دارد این است که دو گلوله به بدن من شلیک شده و سپس دفن شده‌ام. جز این خبر دیگری نیست.»

صدای کوبیدن چکشی بر زمین به گوش رسید، مثل صدای دوبا که در طول واگون بر روی راه آهن و به وسیله قراولهای متدین میخکوب می‌شد. اما میگل دور از این چیزها در خاطره قریه‌های کوچکی که از آنها هیور کرده فرورفته و در گل و لای ظلماتشان، در گرد و خاک کور

کننده روزهای آفتابیشان غرق شده بود. وحشت کلیسا و قبرستان پیوسته به او نیش می‌زد. کلیسا و قبرستان. قبرستان و کلیسا. چیزی زنده نمانده است جز ایمان و مرده‌ها!

ساعت دیواری فرماندهی يك ضربه نواخت. شمعدانها لرزیدند. عقربه بزرگ دقیقه به دقیقه می‌چرخید تا به‌رأس نیمه شب رسید. سرگرد فارغان با تبلی ابتدا بازوی راست و سپس بازوی چپ را در آستین تیمتته‌اش فرو برد و با همان‌کندی دکمه نیمتته را از روی ناف به بالا بست، بی‌آنکه از آنچه در برابر چشمش قرار گرفته بود چیزی ببیند: يك نقشه قلنرو جمهورییت به شکل دهن‌درو، يك حوله بالکه‌های آب بینی خشک شده و مگسهای به‌خواب رفته، يك کوله‌پشتی، يك تفنگ و يك زین اسب... دگمه‌ها را يك يك تا زیر یقه بست و چون سر را بلند کرد ناگهان نگاهش به چیزی برخورد که نتوانست بدون آنکه حال خیردار به‌خود بگیرد به آن بنگرد: تصویر آقای رئیس جمهور. از انداختن دگمه‌ها فارغ شد، چندتا باد در کرد و سیگارش را با شعله چراغ نفتی روشن کرد، شلاقش را به‌دست گرفت و... بیرون رفت. سربازان صدای پای او را نشنیدند، ایشان بر زمین خوابیده و مانند جسد مومیایی شده در لحاف پیچیده بودند. قراولها سلاحشان را رو به‌او گرفتند و افسر نگهبانی برخاست و کوشید که گرم خاکستری سیگاری را که میان لیبهای به‌خواب‌رفته‌اش باقی مانده بود تف کند. بزحمت فرصت آن را یافت که با پشت دست ته سیگار را به زمین بیندازد تا بتواند به‌سرگرد سلام نظامی بدهد. آنگاه گفت: «جناب سرگرد! خیر تازه قابل عرضی نیست.»

رود مانند سیل گریه‌ای در فنجان شیر به‌دریا داخل می‌شد. سایه سیال درختان، توده تمساحهای پوشیده از گل و لای، تب مالاریا، اشکهای غبارآلود، و همه چیز به‌دریا منتهی می‌شد. وقتی فارغان به‌واگون داخل شد، مردی با فانوس به‌سوی وی رفت. دو سرباز متبسم به‌دنبال او چهار دستی مشغول گشودن گره‌طنابی بودند که برای بستن زندانی آماده شده بود. دستهای زندانی را به‌اسم قارقان با طناب بستند و وی را به‌سوی قریه پیش بردند. چند قراول

که مأمور محافظت واکون بودند به دنبال آنان روان شدند. فرشته‌رو هیچ نوع مقاومتی نشان نداد، زیرا از حالت سرگرد، از صدای وی، از تعصبی که نشان می‌داد و از توقمی که از سربازان داشت تهرچه می‌توانند، بدون اشاره‌ی وی، با محبوس بدرفتاری کنند، این‌طور حدس زد که همه اینها صحنه‌سازی ماهرانه‌ای است از طرف فارغان، یعنی هوسلی که وی توقع داشت به محض رسیدن به مقر فرماندهی همه نوع کمک را درباره‌ی وی مبذول دارد. هنگامی که از ایستگاه خارج شدند به طرف عقب‌ترین قسمت راه‌آهن کوچ شدند و زندانی را در حال کتک زدن به گاربی که از پهن و مدفوع قرش شده بود بالا بردند. سربازان بدون دلیل آشکاری وی را می‌زدند، گویی قبلا دستورات لازم به آنان داده شده بود.

فرشته‌رو به سوی سرگرد که از عقب این دسته می‌آمد و با سرود فانوس بدست حرف می‌زد برگشت و گفت:

«سرگرد فارغان! چرا این سربازان مرا می‌زنند؟»

اما به جای جواب ضربه شلاقی اضافی دریافت کرد. این بار به جای شلاق زدن به پشت چنان برسش کوفتند که خون از گوشش جاری شد، پس از آن‌اورا چهار دست و پا به روی پهنها پرت کردند. فرشته‌رو سوتی زد تا فضله‌ها را تف کند. خون قطره قطره روی لباسش ریخت و تاخواست اعتراض بدهد فارغان شلاقتش را بلند کرد و فریاد زد:

«خفه شو! خفه شو!»

فرشته‌رو، بی‌آنکه بترسد، در حالی که از خشم اختیار از کف داده بود، در هوایی که بوی خون می‌داد فریاد زد:

— سرگرد فارغان!

فارغان از آنچه که می‌گفت می‌خواست بگوید احساس ترس کرد و ضربه دیگری بروی نواخت. جای شلاق بر صورت می‌گفت بدبخت که از خود دفاع می‌کرد نقش بست. یک زانو را بر زمین زده بود تادستها را از پشت باز کند. سپس با صدایی مرتمش و بی‌اختیار و گزنده گفت:

«می‌فهمم... می‌فهمم!... این پیروزی... به قیمت گرفتن یک درجه»

تازه برایت تمام می‌شود...»

فارفان دوباره شلاق را بلند کرد و باخشم فریاد زد:

«خفه شو... اگر نمی‌خواهی...»

مرد فانوس بدست دست فارفان را از پشت نگاه‌داشت.

میگل گفت:

«بزنید، دست نگه ندارید، نترسید، من مرد همت و شلاق سلاح

خواجه‌ه‌است...»

در کمتر از یک دقیقه دو، سه، چهار، پنج ضربه شلاق به‌صورت

زندانی گرفته شد.

مرد فانوس بدست خود را به‌میان انداخت و گفت:

«سرگرد! آرام باشید. آرام باشید.»

— نه! نه!... من باید عقل این مادر قحبه را سرجا بیاورم... آنچه

را که برضد ارتش گفت تنبیه لازم دارد. دزد که!..»

پس از آن شلاق را دیگر بکار نبرد، بلکه با دسته هفت‌تیر چنان

ضربه‌های شدید بر وی وارد آورد که موها و گوشت سر و صورت

زندانی از جا کند شد. وی با سر ضربه، با صدایی خفگان گرفته، تکرار

می‌کرد: «ارتش... دستگاه... دزد که... اگر...»

چنان شد که از میان پهنها جسد بیجان قربانی از این سوی

راه‌آهن به آن سوی برده شد، تا قطار باری که پایست به پایتخت برود

آماده شود.

مرد فانوس بدست در گاری جا گرفت، فارفان همراه او رفت.

آن دو تا ساعت عزیمت قطار در فرماندهی ماندند و به‌حرف زدن و

نوشیدن پرداختند.

مرد فانوس بدست نقل کرد:

«دفعه اولی که می‌خواستم به‌سازمان کارآگاهی وارد شوم، یکی

از رفقایم که اسمش لوسیوواسکز بود و به او «مخل» می‌گفتند عضو

دستگاه کارآگاهی بود.

سرگرد گفت:

— به‌نظرم درباره‌ی او چیزهایی شنیده باشم.



- اما دفعه اول موفق نشدم وارد شوم. آن جوانك خیلی زرنگ بود. همیشه گوش خوابانده بود تا موقعیت مناسبی پیدا کند و آرام آرام خودش را جا کند برای همین بود که به او «مخمل» می گفتند. برعکس برای من این رشته سر دراز پیدا کرد و کارم خیلی طول کشید. هرچه من و زلم داشتیم در این راه دادیم. در آن زمان من زن داشتم. متوجه هستید؟ برای این کار معامله کردیم و زلم، زن بیچاره ام، حتی او را به فاحشه خانه «لدنهای شیرین» فرستادند...

فارغان از تذکر نام فاحشه خانه «لدنهای شیرین» به خود آمد، اما یاد آن ماده خوف بوگندو که بوی مستراح می داد و ابتدا دل از او برده بود از حرارتش کاست و همان وقت، چنانکه گویی زیر آب شوهر است، با تصویر فرشته رو که سرش فرهاد می زد: «یک درجه دیگر... یک درجه دیگر...» در ذهن خود بیارزه می کرد.

داسم زنت چه بود؟ چونکه می دانی من تقریباً همه زنهای فاحشه خانه «لدنهای شیرین» را می شناختم.

- به از اسم او چیزی دستگیرت نمی شود، چونکه هنوز وارد نشده از آنجا بیرون رفت. پسر کز چو نویی که داشتیم در آنجا بود... این کار او را تقریباً بهت زده کرده بود. می دانید! وقتی چیزی موافق طبع انسان نباشد، هیچ کار از دستش بر نمی آید. زلم برای این کار ساخته نشده بود. حالا او را در رختشویخانه بیمارستان گذاشته اند تا با زنان تارک دنیا کار کنند. کار فاحشگی مناسب او نبود.

- آها! من او را شناختم. این من بودم که برای مراقبت از او اجازه شهربانی را صادر کردم. آنها در آنجا با دوتیاجون از او مراقبت کردند، اما هرگز به فکر نمی رسید که این بچه مال شما بود...

- در آن مدت من بدون یک شاهی پول باشکم گرمه مانده بودم... نه! بگذاریم. وقتی انسان به عقب نگاه می کند و به چیزهای گذشته فکر می کند، مثل این است که پاشنه گیوه را ورکشیده به دنبال زندگی می دود.

- حالا از من بشنو. من که آنقدر مرد سرزیر و آرامی بودم، باهستی دختره مرزهای پرود و حیثیت مرا پیش آقای رئیس جمهور از

میان بیبرد.

— آنوقت این فرشته‌رو، که یاژنرال کانالس همدست شده بود با دخترش روهم ریخت، همین دختری که حالا زنش شده، و اینطور که می‌گویند دستور پیشوا را به‌مسخره گرفته. من از همه‌چیز خبردارم، چونکه واسکن همان که اسمش «مخل» بود او را در يك میخانه به‌نام «لوتو — تپ» چند ساعت پیش از فرار ژنرال ملاقات کرده بود. سرگرد که کوشید از این کلمه چیزهایی به‌یاد بیاورد تکرار کرد: «لوتو — تپ».

— این میخانه‌ای بود درست سر کنج... به درست سر کنج... خدایا یادم می‌آید که دو هروسک زشت بر دیوارش نقاشی شده بود هرکدام در يك طرف در. يك زن و يك مرد. زن دستی مثل قلاب داشت و به‌مرد می‌گفت، خوب نوشته‌اش یادم است، می‌گفت: «بیا يك مختصر توتپ برقصیم.» و مرد که بطری بزرگ در دست داشت به‌او جواب می‌داد: «نه! من رقص بطری را ترجیح می‌دهم.»

قطار بکندی برخط می‌لرزید و پیش می‌رفت. يك تکه کوچک سپیده‌دم در رنگ آبی دریا غوطه می‌خورد. خانه‌های گالی‌پوش قریه کم‌کم از میان تاریکی بیرون می‌جستند و کوه‌های دور، کشتی بینوای تجارت ساحلی، و بنای فرماندهی، که نائند قوطی کبریت کوچکی از زنجیره‌های ملبس به‌لباس متحدالشکل سربازی پر بود، کم‌کم نمودار می‌شدند.

... از مزیمتش تا به حال چه بسیار ساعتها گذشته است! در روز مزیمت شروع می‌شود به شمردن ساعتها، تا جایی که ساعتها آنقدر زیاد می‌شود که دیگر باید گفت: «از مزیمتش تا به حال بسیار روزها گذشته است.» و پس از دو هفته حساب روزها نیز از دست می‌رود و باید گفت: «از مزیمتش تا به حال چه بسیار هفته‌ها گذشته است.» بعد می‌شود يك ماه. حساب ماهها نیز از دست در می‌رود. می‌شود يك سال. حساب سال نیز از دست در می‌رود...

کامیلا از پنجره اتاق پذیرایی و از پشت پرده‌ای که خود را پنهان کرده بود تا از کوچه دیده نشود مترصد پستی بود. وی حامله بود و لباس بچه می‌دوخت.

آمدن پستی همیشه پیش از پیدا شدن سر و کله‌اش اعلام می‌شد. زهرا مثل دیوانگانی که برای تفریح زنگ خانها را به صدا در می‌آوردند آنقدر زنگهای کوتاه می‌زد تا نزدیک می‌شد و به پای پنجره می‌رسید. کامیلا وقتی صدای پای او را می‌شنید و از آمدنش خبر می‌شد خیاطی را کنار می‌گذاشت. قلبش از شادی در سینه می‌تپید و می‌گفت: بالاخره نامه‌ای را که منتظرش بودم رسید. در آن نوشته: «کامیلا پرستیدنی من! دو نقطه...»

اما پستی زنگ نمی‌زد... حلقش این بود... شاید دفعه دیگر... و خیاطی را از سر می‌گرفت و آواز سر می‌داد تا غم را از دل براند. بعد از ظهر باز پستی سر می‌رسید. در مدتی که غرض می‌کرد

پستی از جلو پنجره رد شده و به در خانه نزدیک شده، دیگر غیرممکن بود بتواند یک سوزن بزند. منجمد و با نفس حبس شده سراپا گوش می شد و مدتها در انتظار زنگ می ماند و چون سرانجام می دید که هیچ چیز سکوت خانه را برهم نزد شکست خورده برجای می ماند، چشمانش را می بست و وحشت زده از گریه و زاری می لرزید و ناگهان حالت استفراغ و آه و حسرت به وی دست می داد. چرا خود او به آستانه ناز نرفته؟ شاید پستی فراموش کرده. فردا حتماً نامه را خواهد آورد، این وظیفه اوست که نامه ها را برساند.

فردای آن روز چنان در را با شدت باز کرد که نزدیک بود در از پاشنه درآید. بیرون دوید و منتظر پستی شد. نه تنها به علت آنکه مبادا پستی نامه وی را فراموش کند، بلکه می خواست به بغتش کمک کند تا به او روی آورد. پستی مطابق معمول آمد و رفت و از پرسشهای او اجتناب کرد. وی لباس سبز رنگی، که بنا بر عقیده عموم رنگ امید است، برتن داشت. چشمهایش چون چشمهای گربه کوچکی بود و دندانهایش بیرون افتاده مثل دندانهای اسکلت در تالار تشریح. یک ماه، دو ماه، سه، چهار...

کامیلا از اتاقی که رو به کوچه بود فرار کرد. در زیر بار غم خرد شده و به کنج خانه نخزیده بود. احساس می کرد که با ابزار آشپزخانه، یا یک تکه چوب یا یک تکه زغال فرق ندارد و آنقدر پست و تحقیر شده مانده که فقط برای سطل آشغال خوب است.

یکی از زنان همسایه که تا اندازه ای از قابلیت اطلاع داشت به خدمتگاران می گفت که با او مشورت می کردند می گفت: «این از روی بوالهوسی نیست، بلکه وپار آبستنی است.» و این حرفها بیشتر به علت پرچانگی بود تا برای درمان، زیرا خدمتگاران خود برای درمان نسخه ها داشتند. مثلاً شمع روشن کردن در پای تصویر آنیا و اولیا، یا کش رفتن چیزی قیمتی از خانه تا از ارزش اثاث منزل کم نشود. روزی که هوا خوب بود کامیلا بیمار از خانه بیرون رفت. مردم چون اجساد در کوچه ها موج می زدند. کامیلا خود را در گوشه درشکه پنهان کرد و از آشنایان چشم برگرداند، آشنایان نیز از او رو

بر می‌گرداندند تا مجبور نشوند سلام کنند. وی به هر قیمت بودمی خواست نزد رئیس جمهور برود. ناشتایی، ناهار و شامش جز دستمالی خیس از اشک چیز دیگری نبود. حتی در اتاق انتظار رئیس جمهور نیز دستمال را می‌جوید. از سرپای مردمی که در آنجا به انتظار نشسته بودند تیره‌روزی می‌بارید. دهقانان بر لبهٔ صندلیهای طلایی نشسته بودند، شهرها کمی عقب‌تر نشسته و به پشت صندلی تکیه داده بودند. نوحه‌کنهای راحتی با صدای بلند به خانمها واگذار شده بود. در کنار در حرف می‌زدند. اما همهٔ حواس کامیلا متوجه رئیس‌جمهور بود، می‌لرزید. بچه در اندرونش لگد پرانی می‌کرد، گویی می‌خواست بگوید: «زود از اینجا برویم.» همه‌نوع صدا به گوش می‌رسید. صدای کسانی که تغییر وضع می‌دادند، خمیازه می‌کشیدند، پیچ‌پیچ می‌کردند، صدای قدمهای افسران گارد، صدای حرکات سربازی که شیشه‌های پنجره‌ها را بالا می‌کرد. و زوزمگسها، لگدهای کوتاه موجودی که در شکم داشت. کامیلا، چنانکه گویی به بچهٔ درون شکمش جواب می‌داد، گفت: «دیالو! شجاع باش. این همه جوش و خروش برای چه؟ الآن می‌رویم و با رئیس‌جمهور حرف می‌زنیم تا به ما بگویند بر سر این آقا چه آمده، آقای که حتی از وجود شما بیخبر است و وقتی سرگشت شما را بسیار دوست خواهد داشت. آخ که شما چقدر بی‌طاقت هستید! می‌خواهید هر چه زودتر روز را ببینید و در چیزی شرکت کنید که اسمش زندگی است. نه، آخ! من با این کار مخالف نیستم، اما حالا جایتان بهتر است. در آنجا که هستید امنیت بیشتری وجود دارد.»

رئیس‌جمهور کامیلا را پذیرفت، کسی به او گفت که بهتر است قبلا به وسیلهٔ تلگراف، نامه و کاغذ مهردار اجازهٔ شرفیابی بگیرد. همهٔ اینها بیفایده بود. رئیس‌جمهور به هیچیک جوابی نداد. شب فرا می‌رسید و پس از آن سپیده‌دم با غلام بیخوابیهایش باز می‌گشت. دم به دم پلکهای کامیلا بردریاچهٔ اشک موج می‌زد. وی در حفاطت بزرگ در تابی دراز می‌کشید و با آب نبات هزار و یک شب و توپ کوچک لاستیکی سیاه بازی می‌کرد. آب نبات در دهنش و توپ در دستش بود. وقتی آب نبات را از این طرف دهان به آن طرف دهان

می انداخت، توپ کوچک را رها می کرد تا برسنگفرش زیر تاب بفتند و به حیاط برود و وقتی آب نیات دهانش را پر می کرد توپ آنقدر می-فلتید و دور می رفت تا بیش از پیش کوچک می شد و سپس از چشم ناپدید می گشت. در این حال وی بکلی به خواب نمی رفت، بدنش در برخورد با ملافه می لرزید، رویایی بود مخلوط از نور رؤیا و نور چراغ برق. صابون از دستش دو سه بار مانند توپ پلاستیکی می لغزید و نان صبحانه که آن را فقط به علت احتیاج و گرسنگی می خورد مانند آب نیات دهانش را پر می کرد.

در کوچه های خلوت، هنگامی که همه مردم به نماز رفته بودند، وی در وزارتخانه کمین می کشید تا وزیر از راه برسد، اما نمی دانست چگونه دل دربانها را بدست بیاورد، پیرمردهای غرغروی که وقتی با آنان حرف می زد جوابش را نمی دادند و اگر پافشاری می کرد با وی با خشونت رفتار می کردند.

اکنون بقیه خوابش را به یاد می آورد، حیاط، توپ کوچک، شوهرش به دنبال توپ می دوید تا پیدایش کند، هر بار که توپ کوچکتر می شد و دورتر می رفت شوهرش نیز مثل ذره بین آنقدر کوچک می شد تا در حیاط و در پشت توپ کوچک ناپدید می گشت، و وقتی دیگر به فکر پسرش نبود آب نیات در دهانش بزرگ می شد.

نامه ای به قنصل نیویورک نوشت، نامه ای به واشنگتن به سفیر نوشت، به دوست دوستی، به برادر زن دوستی، تا شاید خبری از شوهر دریافت کند و نتیجه چنان بود که گویی نامه های او در سطل آشغال انداخته است. به وسیله یک اهدیه فروش یهودی دانست که منشی شرافتمند سفارت امریکا، که هم کارآگاه بود هم مرد سیاست، اطمینان دارد که فرشته رو به نیویورک رسیده است. همه می دانند که او از کشتی پیاده شده است و این خبر نه تنها به وسیله دفترچه های نام نویسی مسافران بندر یا مهمانخانه ها، یا پلیس به اطلاع همه رسیده، بلکه روزنامه ها و کسانی نیز که اخیراً از آنجا آمده اند این خبر را منتشر کرده اند. مرد یهودی گفت که اکنون در جستجوی فرشته رو هستند. مرده یا زنده وی را باید پیدا کنند، البته اینطور بنظر می آید

که وی در نیویورک کشتی دیگری گرفته تا به سنگاپور برود.

کامیلا پرسید: اینجا کجاست که می‌گویید؟

یهودی دندانهای مصنوعیش را برهم زد و جواب داد:

— کجا تصور می‌کنید باشد؟ در هندوچین است.

کامیلا با پافشاری پرسید:

— چقدر طول می‌کشد که يك نامه از آنجا برسد؟

— درست نمی‌دانم. اما پیش از سه‌ماه طول نمی‌کشد.

کامیلا با انگشتان دست حساب کرد. اکنون چهار ماه است که

لرشته‌رو به‌سفر رفته است.

در نیویورک یا در سنگاپور... هرجا باشد سرانجام خبری گرفته

بود که آلامش را تخفیف می‌داد و از نگرانش می‌کاست. چه خوب است

که او را دور از خود احساس کند، اما اطمینان داشته باشد که وی را،

چنانکه بمضیبا پیچ می‌کند، در بندر نکشته‌اند. در نیویورک، یا در

سنگاپور هرجا که هست دور از او، اما در فکرش همیشه با اوست.

در مغازة یهودی به پیشخوان تکیه داد، تا ناگهان بی‌هوش بر زمین

نیفتند. شادی قلبش را به‌درد آورده بود. وی از دکان بیرون رفت،

چنانکه گویی در هوا بلند شده و در آغوش شوهر از کشورها دیدن می‌

کند، بی‌آنکه به ژامبون‌هایی که در کاغذهای نقره‌ای پیچیده و به‌بطری‌هایی

که در جلد حصیر ایتالیایی جا گرفته و به قوطی‌های کنسرو، شوکولات،

سیبها، ماهیها، زیتونها، شراب انگور دست بزنند. بیرون رفت و با خود

گفت: چقدر احمق بودم که خود را تا این اندازه رنج می‌دادم! حالا

می‌فهمم چرا او به‌من نامه ننوشته. اکنون باید این نمایش مضحک را

همچنان ادامه بدهم و نقش زنی را بازی کنم که در خانه مانده و به‌دنیال

شوهری که او را ترك کرده از حسادت کور شده... یا نقش زنی که می‌خواهد

شوهرش را در لحظه دردناک زایمان در کنار خود داشته باشد.

در قطار راه‌آهن اتاکی گرفت و اسباب سفر را آماده کرد و

چون خواست مزیمت کند، دانست که از طرف مقامات بالادستور داده شد

که به‌وی تذکره ندهند. يك پالش از گوشت و چربی در گرد سوراخی

به‌نام دلمان که نواری از دندانهای زرد از نیکوتین در خود داشت از بالا به

پایین و از پایین به بالا حرکت کرد تا به وی بگریزد که بنا بر او امر مقامات عالی نمی‌تواند برای وی تذکره صادر کند. کامیلا لبها را از بالا به پایین و از پایین به بالا چباند و کوشید تا کلمات را تکرار کند. گویی کوشش عوضی شنیده است.

وی مبلغ گزافی خرج تلگراف به رئیس‌جمهور کرد، اما جوابی دریافت نکرد. از دست وزرا هم کاری ساخته نبود. معاون وزارت جنگ مردی که معمولاً با خانمها بانزاکت رفتار می‌کرد به‌وی توصیه کرد که در این باره پافشاری نکند. تذکره به‌وی داده نخواهد شد، زیرا شوهرش می‌خواسته آقای رئیس‌جمهور را بازپچه خود قرار بدهد. همه کارها بیفایده است.

به‌وی توصیه کردند که به کشیش کوتاه‌قدی که مردی متنفذ بود و از مرض بواسیر چنان رنج می‌برد که بنظر می‌آمد روی قورباغه نشسته است مراجعه کند، یا به یکی از معشوقه‌های میراخور ریاست جمهوری. چون در آن ایام شایع شده بود که فرشته‌رو در پاناما به مرض یرقان در گذشته است. بسیار کسان حاضر شدند وی را پیش احضارکنندگان ارواح ببرند تا در این باره تردیدش از میان برود.

واسطه‌های احضار ارواح آماده بودند و احتیاج نداشتند که دوبار از آنان خواسته شود، تنها يك زن سرکشی کرد و گفت: «آه! من نمی‌توانم روح کسی را مجسم کنم که دشمن رئیس‌جمهور بوده است.» و پاهای خشکش در زیر لباسهای یخ‌زده می‌لرزید. اما خواهشهایی که با پول همراه باشد حتی سنگت را بحرکت در می‌آورد و چون با پول دم‌وی را دیدند موافقتش را جلب کردند. چراغ خاموش شد، کامیلا وقتی شنید که روح فرشته‌رو را احضار کردند ترسید. باید پاهای او را بکشند و او را بدون هوش و اراده همراه بیاورند. اوصدای شوهر را شنید که گفت بر فراز دریا مرده است و اکنون در منطقه‌ای است که در دسترس هیچ موجودی نیست، اما جایی که همه چیز در آن یافت می‌شود و حالا در بهترین رختخوابها و بر راحت‌ترین تشکها خوابیده، تشکی از آب که فترهایی از ماهی دارد، بر نرمترین بالشها، در عدم.

در صورت لاغر شده کامیلا که اکنون مانند ماده گریه پیری پین



و چروک خورده بود، چیزی جز چشمانش دیده نمی‌شد، چشمان سبز با حلقهٔ کبودی به بزرگی گوشه‌های شفافش. بزحمت بیست سال داشت که بچه‌ای به دنیا آورد و بنا بر توصیهٔ پزشک بلافاصله پس از برخاستن از بستر زایمان به بیلاق عزیمت کرد. کم‌خونی پیشرفته، سل، جنون، بی‌حواسی، او را احاطه کرده بودند، درحالی که به وسیلهٔ ریسمان بسیار نازکی به زندگی چسبیده و کورمال کورمال پیش می‌رفت. کودکی در آفوش داشت و از شوهر همچنان بیخبر مانده بود. شوهری که وی فقط در آینه‌ها به‌دنیاال وی می‌گشت، یعنی تنها جایی که غرق شدگان می‌توانستند در آنجا ظاهر شوند. این آینه‌ها آینهٔ چشمان پسرش و چشمان خودش بود در آن هنگام که خواب می‌دید که وی را در نیویورک یا سنگاپور یافته است.

روزی هنگامی که در میان سایه‌های صنوبر و در میان درختهای میوهٔ باغ و درختهای بلند کشتزارها که تا فراز ابرها بالا رفته بود قدم می‌زد نوری در ظلمت همش تابید. روز یکشنبه بود و پسرش باید فصل تعمیر بشود و نمک و روغن و آب و آب دهن گفیشپا و نام میگل را دریافت کند. سارها با چند گرم پر و نغمه‌سرای بی‌انتها یکدیگر را با منقار نوازش می‌کردند. میشپا از لیسیدن بره‌هاشان لذت می‌بردند.

چه لذت پرهیجانی از آمد و رفتهای زبان مادر بر جسم نوزاد دست می‌داد، نوزادی که چشمهایش را با مژه‌های بلند در زیر نوازش مادر نیمه بسته بود، کره‌اسبها در پشت‌مادیانهایی که نگاهشان مرطوب بود با خوشحالی جست و خیز می‌کردند، گوشه‌ها بی‌مع می‌کردند و پوزه‌شان را که با لذت از آب دهانشان خیس بود به پستانهای متورم از شیر مادر می‌مالیدند. کامیلا بی‌آنکه بداند چرا، چنانکه گویی زندگی از نو در او بوجود آمده است، همینکه صدای زنگ ناقوسهای غسل تعمیر قطع شد، پسر را به قلبش فشرد.

میگل کوچولو در حومهٔ شهر بزرگ شد. وی مرد کشتزارها شد و کامیلا هرگز قدم به شهر نگذاشت.

در هر بیست و دو ساعت يك بار، روشنایی از میان تار عنکبوتها و از لای جرزهای سنگی دیوارها می گذشت، تصفیه می شد و به سیاهچالها می رسید و هر بیست و دو ساعت يك بار، همراه روستایی، پیت نفتی زنگ زده ای فرود می آمد و غذای زندانیان را به زیرزمینها حمل می کرد. به انتهای هر حلبی طنابی پوسیده و به هم پیچیده با گره های بیشمار وصل بود.

زندانی شماره ۱۷ به محض دیدن حلبی پر آبگوشت که بوی چربی سوخته می داد و در آن خرده های گوشت پر از دنبه و تکه های نان به شکل خمیر موج می زد، رویش را برمی گرداند. وی ترجیح می داد که از گرسنگی بمیرد تا يك لقمه از این غذا را فرو دهد. روزها از پس روزها می گذشت که پیت حلبی پایین می آمد و دست نخورده بالا می رفت، اما گرسنگی وی را در فشار گذاشت، مردمک چشمش چون شیشه بی حرکت ماند و چشمانش از حدقه درآمدند. با صدای بلند هدیان می گفت و در حجره زندان که بزحمت چهار قدم طول داشت راه می رفت. دندانها را با انگشتان مالش می داد، سپس آنها را به گوشهای سردش می کشید. سرانجام روزی فرا رسید که خود را به روی پیت آبگوشت انداخت و مانند کسی که تصور می کند پیت را از دستش می قاپند دهان، بیستی، صورت و موها را در آن فرو برد و در حال خفه شدن می خواست آبگوشت را هم ببلعد و هم بجود. بدین طریق تا قطره آخر آن را سر کشید و چون ظرف را با طناب بالا کشیدند، بسا رضایت

چهرانی که چهرای فراوان کرده به پیت می‌نگریست و انگشتها را می‌مکید و لبها را می‌لیسید... اما لذتش چندان دوام نیافت، زیرا که بلافاصله آنچه را فرو داده بود برگرداند... گوشت و خمیرنان به روده‌هایش چسبیده بودند و از جا کنده نمی‌شدند و در حالت انقباض معده چاره‌ای نداشت، جز آنکه دهان را باز کند و به دیوار تکیه بدهد، چنانکه به لبه پرتگاهی تکیه داده است. سرانجام توانست نفس بکشد، اما سرش گیج می‌رفت، موهای مرطوبش را با دست شانه کرد و آن را به پشت گوش و به طرف ریش لغزاند تا آلودگیهای استفراغ را پاک کند. گوشهایش سوت می‌زدند، صورتش در هرق سرد و مسموم و ترش شده‌ای مانند آب در باطری برق خرق شده بود. در آن حال روشنایی از میان رفته بود، روشنایی که هنوز نیامده ناپدید می‌شد.

به بقیه جسمش آویخت، چنانکه گویی با خود در جنگ است و بدین طریق موفق شد تا نیمه بنشیند، پاها را دراز کند، سرش را به دیوار تکیه بدهد و در زیر سنگینی پلکها بیفتد، گویی تحت تأثیر ماده مخدر قویی قرار گرفته است، اما نتوانست براحتی بخوابد، زیرا از طرفی تنگی نفس که معلول کمبود هوا بود آزارش می‌داد و از طرف دیگر حرکت تشنج‌آمیز دستها بر بدن و انقباض عضلات که او را وادار می‌کرد ابتدا این پا و سپس آن پا را دراز کند، آنگاه هجوم پلاراده انگشتان باکلاخوندهای کوچک ناخنها به‌سوی گلو تا بتواند نینسوزی را که از درون گلویش‌را می‌سوزاند بیرون بکشد، همه اینها خواب راحت را از او سلب کرده بود.

نیمه بیدار و مانند ماهی محروم از آب دهان را باز می‌کرد و می‌یست تا هوای سرد را با زبان خشک شده‌اش بچشد و بتواند فریاد کند. سپس فریاد زد و از صدای خودش کاملاً بیدار شد، درحالی که از شدت تب گیج شده بود، نه تنها از جا برخاست و ایستاد، بلکه بر روی نوبه پا و تاحدی که می‌توانست خود را بالا کشید تا صدایش را به گوش دیگران برساند. ستفمها صدایش را با طنینهای پی‌درپی پراکنده کردند. با دستها بردیوارها می‌کوبید و با پاها بر کف زندان می‌زد و با فریادهایی که کم‌کم به‌صورت زوزه درمی‌آمد می‌گفت:

دآب، آبگوشت، نمک، چربی، يك چیزی به من بدهید. آب، آبگوشت....

يك رشته خون پر دستش جاری شد. خون يك عقرب له شده... خون عقربهای فراوان، زیرا که عقربهای بسیار بودند که هنوز می - دویدند... خون همه عقربهای له شده در آسمان که به صورت باران بر سرش می بارید...

با آشامیدن آب از حوضچه‌ای تشنگی خود را رفع کرد، بی آنکه بداند این ضیافت را که بزودی به صورت شکنجه‌ای درخواهد آمد مدیون چه کسی است. وی ساعتها و ساعتها بر روی سنگی که به جای بالشش بکار می‌رفت می‌ایستاد تا پاها را از فرو رفتن در مردابی که زمستان در سیاهچالش بوجود خواهد آورد محفوظ نگه دارد. ساعتها و ساعتها در حالی که نوک موهایش تر شده و آب از آن می‌چکید و بند استخوانهایش خیس بود، دهن دره کنان و مرتعش، از شدت گرسنگی رنج می‌برد، زیرا که پیت آبگوشت پر دنبه هنوز نرسیده بود. مثل لافرها با ولع می‌خورد تا در رؤیا تغذیه کند و فریه شود. بسزاحت آخرین لقمه را فرو داده بود که همچنان ایستاده به خواب رفت. پس از مدتی سطل کهنه را پایین انداختند تا زندانیان دور از چشم دیگران قضای حاجت کنند.

اولین بار که زندانی شماره ۱۷ صدای فرود آمدن دومین سطل را شنید گمان برد که غذای دیگری برایش فرستاده‌اند و چون در آن زمان حتی يك لقمه نمی‌خورد و به سطل دست نمی‌زد تا بالا کشیده شود، هرگز تصور نمی‌کرد که این پیت حلبی برای قضای حاجت است زیرا بویش از بوی آبگوشت تندتر نبود. سطل مدفوع از این سیاهچال به آن سیاهچال پایین فرستاده می‌شد، و وقتی به سیاهچال شماره ۱۷ می‌رسید تا نیمه پر بود.

صدای فرود آمدن سطل مدفوع وحشت‌انگیز بود، زیرا اگر وی به آن احتیاج هم داشت بکلی طبعش منصرف می‌شد. گاه سطل اصلا نمی‌آمد یا آمدنش به تأخیر می‌افتاد، چونکه این کار را فراموش کرده بودند. در این مواقع وی گمان می‌کرد که از بس سرش را مانند زنگت

از کار افتاده‌ای به دیوار کوبیده حس شنوایی را از دست داده است . لحظه‌هایی پیش آمد که شکنجه‌اش به حد اعلا می‌رسید و به محض آنکه به فکر سطل مدفوع می‌افتاد همه تمایلاتش از میان می‌رفت. تقریباً هر روز پیش می‌آمد که طناب پاره می‌شد و دوشی از مدفوع بر سر بعضی از محکومان جاری می‌گشت.

هنگامی که بوی منتشر شده ظرف مدفوع و حرارت بوی گند انسانی و لبه‌های شکسته ظرف را به یاد می‌آورد و وقتی به فکر احتیاج فوری خود می‌افتاد قلبش از نفرت ملامال می‌شد، سپس وقتی احتیاج و ظرف هردو ناپدید می‌شدند، حالت انتظار برای توبت بعد وی را شکنجه می‌داد، انتظار بیست و دو ساعته همراه با تشنجهای، نگرانیها، گریه و زاریها، به خود پیچیدنها، بر زبان آوردن کلمات منافی عفت، آب دهانی که مزه مس می‌داد. سرانجام وقتی ضرورتشان از حد می‌گذشت و اختیار از دست می‌دادند محتویات متعفن شکم را بر زمین زندان خالی می‌کردند مانند سگک یا بچه‌ای که تنها رو بروی سرگت قرار گرفته باشد.

دو ساعت سایه روشن و بیست و دو ساعت تاریکی مطلق. یک پیت حلبی آبگوشت و یک سطل مدفوع، تشنگی در تابستان و سیل در زمستان، این بود زندگی در سیاهچال.

زندانی شماره ۱۷ با صدایی که خود آن را نمی‌شناخت به خود می‌گفت: هر روز از وزن کم می‌شود. بزودی آنقدر سبک می‌شوی که باد خواهد توانست ترا به جایی ببرد که کامیلا در انتظار بازگشت تست. تا به حال انتظار بایست او را از پای درآورده باشد. چه اهمیت دارد که اکنون دستهای تو لاغر شده است. روزی در حرارت سینه‌های او فربه خواهند شد... دستهایت کثیفند؟ چه اهمیت دارد. کامیلا آنها را با اشکهای خود خواهد شست... چشمهایش سبزند؟... بله مانند تصویر دشتهای سرزمین تیروول در اتریش، یا مانند ساقه نیشکر که با لکه‌های طلایی نیل هندی خالکوبی شده باشد. و مزه دندانهایش و مزه لبهایش و مزه مزه‌هایش. تنش را که در اختیار من می‌گذاشت با آن کمر باریک شبیه ابر گیتار مانند دودی بود که آتش بازی در هوا

رسم می‌کند آنگاه که روشنائیش پیش از خاموش شدن نحو می‌گردد. من هم او را در يك شب آتش‌بازی به حال مرگ دزدیدم... فرشته‌ها راه می‌رفتند، ابرها راه می‌رفتند، بامها با قدمهای آهسته مانند نگهبانان شب راه می‌رفتند، خانه‌ها، درختان، همه در هوا، با او و با من راه می‌رفتند...»

کامیلا را در کنار بدنش احساس می‌کرد، در زیر قوه لامسه‌اش که مانند گرد و غباری ابریشمین به نظر می‌آمد احساس می‌کرد. در تنفسش، در گوشه‌هایش، میان انگشتانش، میان دنده‌هایش که امعا و احشای کورش آنها را مانند مژگان برچسمازش به تپش درمی‌آورد... تشنج بدون مقدمه آهسته سر رسید، همراه با لرزش خفیفی که از میان استخوانهای درهم بافته ستون فقراتش می‌گذشت. همراه با انقباض سریع حنجره و سقوط بازوانش که چون عضو جدا شده‌ای از بدن فرو می‌افتاد...

تفیری که از قضای حاجت در سطل کهنه احساس می‌کرد به اضافه سرزنش و ندامتهای وجدان از اینکه وی یا چنان تلخی به تمایلات شهبواتی و خاطره زنش تسلیم شده بود، توأمآ قدرت جنبیدن را از او سلب کرده بود...

با تکه کوچک برنجی که از بند کفشش کنده بود، و آن تنها فلزی بود که در تصرف داشت، نام کامیلا و خودش را بردیوار به طرزی بهم پیچیده نقش کرد، و از روشنائی که هر بیست و دو ساعت يك بار به درون سیاهچال می‌تابید استفاده کرد و نقش يك قلب، يك خنجر، تاجی از خار، يك لنگر، يك صلیب، يك کشتی کوچک بادبانی، يك ستاره، سه چلچله به شکل هشت، و يك قطار راه‌آهن با دود مارپیچیش را بر آن افزود.

خوشبختانه از آن پس ضعف شدید از شکنجه بدنیش کاست. از حیث جسم مضمحل شده بود و به یاد کامیلا بود. چنانکه انسان گلی را ببوید یا به شعری گوش فرا دارد. کامیلا گل سرخی را به یادش می‌آورد که در ماه آوریل یا مه هر سال در کنار پنجره اتاق ناهار خوریش گل می‌داد، اتاقی که وقتی بچه بود با مادرش در آن غذا می‌خورد، آن بوته

گل سرخ چه شاخه‌های فضولی داشت! همه صبحهای کودکانه او را گیج و گمراه کرده بود. روشنایی رفت. رفت... روشنایی که هنوز نیامده می‌رفت. ظلمات دیوارهای ضخیم را می‌بلعید مانند قرص نانهای عشای ربانی، و سطل مدفوع بزودی پایین فرستاده می‌شد. آه کاش آن گل سرخ اینجا بود! طناب تلوتلو خورد و سطل سرمست از شادی، درمیان جدار درونی دیوار سیاهچال نوسان یافت. وی از فکر بوی گندی که چنین ملاقات کننده محترمی به همراه داشت به خود لرزید. سطل را بالا کشیدند، اما بوی نفرت‌انگیز باقی ماند. آه کاش آن گل سفید چون شیر صبحانه اینجا بود!...

در انتهای سالیان متمادی، زندانی شماره ۱۷ بسیار پیر شده بود. اندوه بیش از سن انسان را فرسوده می‌کند. چینهای عمیق و پیشمار صورتش را شیار کرده و موهایش چون زمستان سفید شده بود مانند رویش بالهای مورچه. دیگر این شخص نه‌خود او و نه صورتش، بلکه خود او بود و جسدش... بدون آفتاب. بدون حرکت. از مرض اسهال خونی و روماتیسم و دردهای شدید عصبی رنج می‌کشید و تقریباً نابینا شده بود. تنها و یگانه چیزی که او را برپا نگاه داشته بود امید دوباره دیدن زنش بود. عشق هنوز قلبش را به تپش می‌آورد، قلبی که سنباده رنجهای سخت فرسوده‌اش کرده بود.

رئیس پلیس مخفی صندلی را که برآن نشسته بود عقب زد و پاها را در زیر آن جمع کرد، آرنجها را برمی‌زی از چوب تیره رنگت قرار داد و قلمش را نزدیک چراغ برد و با انبر دو انگشت با ضرب خشکی، مویی را که به‌نوک قلم چسبیده بود و مانند پشمهای تن‌میگو بر کاغذ اثر می‌گذاشت از آن کند. در این حال فکها را به هم فشار می‌داد و لبها را روی دندانهایش بالا می‌برد. سپس شروع به نوشتن کرد. قلم راه خود را بر کاغذ می‌خراشید و بند به بند پیش می‌رفت: «برحسب اطلاعات رسیده ویه نامبرده پس از آنکه مدت دو ماه با او در يك سیاهچال محبوس بود دوستی زندانی شماره ۱۷ را جلب

کرد و بازی نقش مضحک‌های را که به او واگذار شده بود آغاز نمود. بلاانقطاع گریه می‌کرد و در سراسر روز فریاد می‌زد و چنان وانمود می‌کرد که هر آن قصد خودکشی دارد. وقتی دوستی به اعتماد کامل منجر شد، زندانی شماره ۱۷ از او پرسید که نسبت به آقای رئیس‌جمهور چه جرمی مرتکب شده تا به این سیاهچال که در آن اثری از امید انسانی نیست افتاده است. ویه نامبرده جواب نداد و به جای هر چیز سر خود را بر زمین کوبید و دشنامهایی بر زبان آورد. اما محبوس شماره ۱۷ آنقدر پافشاری کرد تا ویه نامبرده رازدل راگشود. وی در کشوری که به چند زبان<sup>۱</sup> در آن تکلم می‌کردند متولد شده بود و وقتی شنید که کشوری وجود دارد که چند زیانه نیست به آنجا سفر کرد و کشوری دید که برای بیگانگان کمال مطلوب بود. اینجا توصیه، آنجا توصیه، پول، همه چیز وجود داشت... ناگهان زنی درکوچه نظرش را جلب کرد. از پشت وی چند قدم تردیدآمیز و تقریباً از روی اجبار برداشت. آیا زن شوهر داشت؟ آیا بی‌شوهر بود؟... بیوه زن بود؟ وی فقط يك چیز می‌دانست و آن اینکه باید او را تعقیب کند، زیرا قدرت آن را نداشت که از این کار منصرف شود. چه چشمهای سبز قشنگی! چه دهانی مانند گل سرخ! چه ظرافتی در راه رفتن! چه زیبایی! دنبالش راه افتاد و جلو خانه اش قدم زد، نقشه می‌کشید که بنحوی به داخل خانه راه یابد، اما درست در آن لحظه که می‌کوشید سر حرف را باز کند، زن غیبش زد و از آن پس مرد ناشناسی که وی هرگز او را ندیده بود همه جا مثل سایه تعقیبش می‌کرد... دوستان موضوع چیست؟ دوستان به او پشت می‌کردند... سنگهای کوچک موضوع چیست؟ دیوارهای خانه از حرف زدن او می‌لرزیدند. سرانجام موضوع کشف شد و دانست که بی‌احتیاطی کرده و خواسته است معشوقه رئیس‌جمهور را اغوا کند... و پیش از آنکه به اتهام ایجاد آشوب و بلوا به زندان بیفتد، اطلاع یافت که خانمی که تعقیبش کرده بود، دختر ژنرالی بوده و این کار را برای انتقام گرفتن از شوهرش پیش گرفته که مدتها قبل او را درخانه تنها گذاشته و ترکش کرده است...



امضا کننده به اطلاع می‌رساند که پس از ادای این کلمات، ویه صدای ضعیفی را شنید که مانند ماری در ظلمت می‌خزد. زندانی خود را به‌وی نزدیک کرد و با التماس و با صدایی بسیار ضعیف مانند صدای بال ماهی در آب از وی خواست که اگر اسم این خانم را می‌داند به او بگوید. ویه دوبار اسم را تکرار کرد: کامیلا.

از آن لحظه زندانی تن خود را خاراند، چنانکه گویی سراپایش به‌خارش افتاده بود، اگرچه دیگر آن را حس نمی‌کرد، به‌صورتش چنگ زد تا اشکهایش را خشک کند، به‌صورتی که از آن جز پوست خشکیده چیزی باقی نمانده بود. دستش را به‌قلب برد، اما موفق نشد که آن را بگیرد: تار عنکبوتی از گرد و خاک مرطوب بر زمین نقش بست...

بناهر اطلاعات رسیده که من شخصاً از ویه نامبرده بدست آوردم و کوشیدم شخصاً از اظهارنامه وی رونوشت بردارم. هشتاد و هفت دلار برای مدتی که وی در توقیف بوده پرداخت شده به‌اضافه یک دست لباس دست دوم و یک بلیط مسافرت به‌ولادیوستک.

گواهی‌نامه فوت زندانی شماره ۱۷ بدین طریق تنظیم شد: مرگ بر اثر اسهال خونی و عفونی.

این اطلاعاتی بود که اینجانب افتخار دارد به‌عرض آقای رئیس جمهور برساند....»

## پایان

دانشجو در کنار پیاده‌رو از حیرت می‌خکوب شده بود، چنانکه گویی هرگز پیش از آن مردی را یا قبای کشیشی ندیده بود. اما قبای کشیشی نبود که او را به تعجب انداخته بود، بلکه آنچه که خازن کلیسا در گوشش گفته بود وی را مبهور کرده بود. هر دو آنها از اینکه آزادی خود را باز یافته بودند در شادی غوطه می‌خوردند.

«من به‌امر مقامات عالی قبای کشیشی پوشیده‌ام.»

دانشجو وقتی که صف زندانیانی را که از دو سو به‌سرپازان مسلح محصور بودند و از میان کوچه می‌گذشتند، دید فوری برآه افتاد. خازن کلیسا، درحالی که دانشجو از پیاده‌رو کوچه قدم زنان به‌سوی بالا می‌رفت، زیر لبی گفت:

«مردمان بینوا!... ببین خراب کردن رواق کلیسا به‌چه قیمتی برای این بیچارگان تمام شد. انسان چیزهایی می‌بیند که باورکردنی نیست.»

دانشجو دنباله حرف او را گرفت و گفت:

— بله! خیلی چیزهاست که انسان می‌بیند و لمس می‌کند، اما نمی‌تواند باور کند. از شهرداری حرف می‌زنم...

— خیال کردم که از قبای کشیشی من حرف می‌زنی...

— از این هم راضی نشده‌اند که رواق کلیسا به‌خرج ترکها نقاشی شود، بلکه ترکها می‌بایست در مدتی که بنای رواق خراب می‌شد درباره قتل «صاحب کره قاطر» انزجارنامه‌ای تسلیم مقامات کنند.

— پرچہ! ممکن است حرفہایت را بشنوند. ساکت شو! برای رضای خدا ساکت شو! هیچ چیز قابل اعتماد نیست...  
 خازن کلیسا می خواست دنبالہ حرف را بگیرد کہ مرد کوتاه قدی بدون کلاه می دوید و از میدان پیش می آمد و درست پیش پای آنها میخکوب شد و با فریاد شروع کرد بہ آواز خواندن:

دختر عروسکی! پسر عروسکی!

کدام عروسک ساز

ترا ساخته است؟

کی برای تو صورت

دلکی ساخته؟

زنی کہ پشت سر او با قیافہ اخم آلودی کہ حالت گریہ داشت

می دوید صدایش می زد:

«بنخامین! بنخامین!»

«بنخامین، استاد خیمہ شب بازی»

ترا ساخته؟

— نه!

کی ترا کشیش ساخته؟

کی ترا دلک ساخته؟

زن تقریباً با حال گریہ فریاد زد:

«بنخامین... بنخامین... آقایان اہتنا نکنید. خواهش می کنم

اہتنا نکنید. او دیوانہ است. او نمی تواند این موضوع را تو کله اش

جا بدهد کہ دیگر رواق کلیسایی وجود ندارد.»

در مدتی کہ زن استاد خیمہ شب بازی شوہر را نزد دانشجو و

خازن کلیسا معذور می داشت، دون بنخامین رفتہ بود تا تصنیف خود را

برای پاسیان بدخلقی بخواند.

دختر عروسکی! پسر عروسکی!

کدام عروسک ساز ترا ساخته؟

کی ترا دلک ساخته؟

بنخامین، استاد خیمه شب‌بازی

ترا ساخته؟

نه!

کی ترا پاسبان ساخته؟

کی ترا دلک ساخته؟

زن بنخامین خود را میان پاسبان و شوهر انداخت و با التماس گفت:

«نه! سنیور، او را با خود نبرید. نیت بدی نداشته. مگر نمی‌بینید که دیوانه است. باور کنید که دیوانه است. او را با خود نبرید... او را تزئید... فکر کنید. او آنقدر دیوانه است که می‌گوید همه شهر مثل رواق کلیسا با خاک یکسان شده...»

زندانیان همچنان در حال عبور بودند... کدام بهتر است؟ ایشان خودشان بودند بهتر بود یا مثل کسانی که سر راهشان ایستاده و آنان را تماشا می‌کنند و در دل خدا را شکر می‌کنند که به‌جای ایشان نیستند؟... درشکه‌هایی که با دست کشیده می‌شد پیش می‌آمدند و پشت سر آنها کسانی که بر روی شانه صلیب سنگینی از ابزار و آلات حمل می‌کردند و پشت آنان صف زندانیانی که صدای مار زنگوله‌دار را با زنجیرشان همراه می‌کشاندند.

دون بنخامین از دستهای پاسبان که بیش از پیش با زن او در کشمکش بود فرار کرد و دوید تا جلو زندانیان رسید و هرچه بر زبانش آمد به عنوان خوش‌آمد به ایشان گفت:

«آه! تو ای پانچوتاناچوا تو کی بودی و حالا کی هستی؟ تو که چاقویت از چرم غذا می‌خورد و دلش می‌خواهد که با نوکش چوب پنبه اتاق خواب را سوراخ کند. تو ای لولوکوچولو<sup>۲</sup> تو، کی بودی و حالا کی هستی؟ تو که يك وقتی فکهای تیز داشتی، حالا بدتر از يك گدایی... و تو ای میکستوملیندرس<sup>۳</sup>، تو که حالا پیاده می‌روی يك وقتی سوار بر اسب بودی و آب تازه برای کاردت داشتی. ای‌خائین

1. Pancho Tanacho
2. Lolo cucholo
3. Mixto Melindres

بچه‌بازا... و تو ای کسی که آنوقتها که با تپانچه می‌دیدنت اسمت دومینگو بود حالا بدون تپانچه ماندی و مثل یکی از روزهای هفته غمه داری... بگذار آن زنی که یک روز رشک به تنت می‌چسباند حالا شمشپایت را بکشد... شکمه در زیر کپنه پاره‌ها برای سرپازها از گوشت نیست... کسی که قتل ندارد تا دهانش را ببندد بهتر است که دستبند محبوسها را به دستش بزنند...»

مستندمها کم‌کم از منازها به‌خانه‌ها می‌رفتند، واگونهای برقی پر از جمعیت طرق و طروق کنان می‌گذشتند. گاه گاه درشکه‌ای، اتومبیلی، دوچرخه‌ای، می‌گذشت... هنگامی که خازن کلیسا و دانشجو از حریم کلیسا، که پناهگاه گدایان و زباله‌دانی از مردم لامذهب بود، عبور می‌کردند، موج زندگی ادامه داشت. آن دو جلو در قصر اسقف اعظم از هم خداحافظی کردند.

دانشجو از خرابه‌های رواق کلیسا و از روی تخته و الوار که بر روی هم انباشته و پلی ساخته بودند گذشت. وزش ناگهانی بادی سرد ابر ضخیمی از گرد و غبار، مانند دود بی‌شعله‌ای، به هوا بلند کرد. وزش ناگهانی دیگری قطعه کاغذها و ترفته‌های رسمی را که دیگر به درد نمی‌خورد مثل باران برجایی که روزی تالار انجمن شهرداری بود بارید.

باد دیگر تکه پاره‌های پرده‌ها را مانند بیرق بر خرابه دیوارها به اهتزاز درآورد. ناگهان سایه استاد خیمه شب‌بازی سوار بر جازو، از گشتزار نیلی پرستاره ظاهر شد، در حالی که پنج آتشفشان کوچک از کلوخ و سنگ پیش پای خود داشت.

زنگ ساعت هشت عصر همه‌راه انداخته و در سکوت غوطه‌ور می‌شد: دنگ، دنگ، دنگ...

دانشجو به خانه‌اش که در بن‌بست قرار داشت بازگشت و چون در را گشود صدایی به‌گوشش خورد که به‌وسیله زمزمه خدمتکاران که خود را برای مناجات متقابل حاضر می‌کردند قطع می‌شد. صدای مادرش با انداختن دانه‌های تسبیح بلند بلند می‌گفت:

«برای محترمان و برای مسافران... برای آنکه در قلمرو مسیحیت همیشه صلح حکومت کند... برای مظلومانی که از ظلم قانون در شکنجه‌اند... برای دشمنان ایمان مسیحیت... برای حوایج کلیسای مقدس و برای حوایج شخصی خودمان... برای ارواح بینوای اعراف مقدس...»

گواتمالا، سپتامبر ۱۹۴۲

پاریس، نوامبر ۱۹۴۵ - سپتامبر ۱۹۴۲